



بهترین کتاب سال ۲۰۱۴ به انتخاب پبلیشرز ویکلی
نامزد بهترین کتاب نادرستان سال ۲۰۱۴ به انتخاب گودریدز



زندگی پنهان دختران افغانستان در پوشش پسرانه

دختران زیرزمینی کابل

ترجمه ایسان شموسی

جنی نوردبرگ

دختران زیر زمینی کابل

زندگی پنهان دختران افغانستان در پوشش پسرانه

نویسنده: جنی نوردبرگ

ترجمه ی آيسان شموسی



کتاب کوله پستی

تقديم به

دختران افغانستان، دخترانی که دریافتند با لباس های پسرانه می توانند سریع تر بدونند و به بالاترین نقطه ها صعود کنند.

(نویسنده)

شهر کتاب (nbookcity.com)

تقدیم به

نوازش آسمان و درخشش آفتاب

(مترجم)

شهر کتاب (nbookcity.com)

پیشگفتار

شروع تغییر از همین جاست.

روسری سیاه را برمی‌دارم و می‌گذارم داخل کوله‌پشتی‌ام. موهایم را پشت سرم گوجه‌ای می‌بندم. به‌زودی پرواز خواهم کرد و بر فراز آسمان خواهم بود. پشتم را صاف می‌کنم و بالاتنه‌ام را کمی بلندتر نگاه می‌دارم، طوری که هیکلم فضای بیشتری اشغال کند. به جنگ فکر نمی‌کنم؛ فقط به خوردن یک بستنی در دُبی فکر می‌کنم.

روی صندلی‌هایی کوچک با روکش پلاستیکی در سالن پروازهای خروجی فرودگاه بین‌المللی کابل نشسته‌ام. اعتبار ویزای من تا چند ساعت آینده به‌پایان می‌رسد. گروه خاصی از مهاجران بریتانیایی جشن گرفته‌اند و من برای اولین بار در سه ماه گذشته، طعم آسایش را پس از زندگی در پشت سیم‌های خاردار و نگهبانان مسلح تجربه می‌کنم. سه زن امدادگر با شلوار جین و بالاتنه لاغر با هیجان درباره تفریحات ساحلی صحبت می‌کنند، پارچه مشکی کشفافی از روی شانه یکی از آنها افتاده و قسمتی از پوست برنزه‌شده‌اش را نمایان کرده است.

به نمای مبهمی از اندام او خیره شده‌ام. در چند ماه اخیر، حتی به بدن خودم هم به‌ندرت نگاه کرده‌ام.

الان تابستان سال ۲۰۱۱ است و یک سالی هست که خارجی‌ها مهاجرشان را از کابل شروع کرده‌اند. باوجود فشارهای اخیر، افغانستان در برابر خیلی‌ها از لحاظ نظامی و کمک‌های خارجی احساس شکست می‌کند. از وقتی که رئیس‌جمهور اوباما اعلام کرد سربازان آمریکا از سال ۲۰۱۴ شروع به عقب‌نشینی از افغانستان خواهند کرد، کاروان بین‌المللی هم سراسیمه در تکاپو بوده است. فرودگاه کابل اولین نقطه در راه رسیدن به آزادی است برای دیپلمات‌ها، پیمانکاران و مشاوران خسته، به‌ستوه‌آمده و محدودشده در افغانستان. سوداگران صلح و توسعه بین‌المللی همگی در انتظار مطالب پُست‌شده جدیدی هستند که بیان کند «آبادانی کشور» یا «کاهش فقر» هنوز از مسیر خود منحرف نشده است. آنها هنوز هم به روزهای امیدبخش گذشته می‌اندیشند و تقریباً یک دهه قبل را به‌یاد می‌آورند که طالبان تازه شکست خورده بود و هر رؤیایی ممکن به‌نظر می‌رسید؛ آن‌زمان که انتظار می‌رفت افغانستان به یک دمکراسی سکولار به سبک غربی تبدیل شود.

باند فرودگاه غرق در نور ساعت‌های بعدازظهر است، تلفن همراهم در کنار یکی از پنجره‌های سالن

فرودگاه تاحدودی آنتن می‌دهد. شماره آزیتا را می‌گیرم. با یک کلیک کوچک، ارتباطمان برقرار می‌شود.

او بعد از ملاقات با دادستان و دیگر مقامات عمومی کاملاً گیج شده و مورد توجه مطبوعات قرار گرفته است. او به‌عنوان یک سیاستمدار این فرصت را خوشایند می‌داند. زمانی که لباس‌هایش را توصیف می‌کند صدای خنده‌اش را می‌شنوم: «شیک‌پوش بودم و دیپلماتیک. همه‌شان از من عکس گرفتند! خبرگزاری بی‌بی‌سی، صدای آمریکا و تلویزیون طلوع. یک روسری فیروزه‌ای داشتم - همان که پرپروز سرم بود و شما دیدید، با یک کت مشکی.» مکثی می‌کند و سپس ادامه می‌دهد: «و آرایش زیاد! یک آرایش غلیظ.»

نفس عمیقی می‌کشم، من یک روزنامه‌نگارم و او سوژه مورد مطالعه من. قاعدتاً هیچ احساساتی نباید از خودم بروز بدهم.

آزیتا متوجه سکوت من می‌شود و بلافاصله شروع می‌کند به قوت‌قلب‌دادن. همه چیز روبه‌راه خواهد شد. او مطمئن است؛ جای نگرانی نیست.

نوبت پرواز ما اعلام می‌شود و من باید بروم. پشت تلفن همان حرف‌های همیشگی را می‌زنیم: «فعلاً خداحافظی نمی‌کنم. بله، به‌زودی همدیگر را می‌بینیم.»

همان‌طور که از این طبقه به طبقه بالا می‌روم، جایی خودم را به پنجره می‌چسبانم تا ارتباط موبایلی قطع نشود و درباره بازگشتم خیال‌بافی می‌کنم. این می‌توانست آخرین صحنه یک فیلم باشد. همان لحظه‌ای که در یک حرکت پرشتاب مایوس‌کننده در فرودگاه، احساس می‌کنی برنده خواهی شد و همه چیز روبه‌راه خواهد شد - رسیدن به یک پایان خوب! چه خوب می‌شد اگر یک بعدازظهر دیگر هم در دفتر سرهنگ هوتاک^۱ می‌ماندم و او در مورد تاریخ انقضای ویزای من کلی حرف می‌زد و سپس بعد از صرف یک فنجان چای و زدن مهر بر گذرنامه، اجازه خروج به من می‌داد.

همان‌طور که هر مرحله را در ذهنم مرور می‌کنم، می‌دانم که هرگز این کارها را انجام نخواهم داد و نمی‌دانم پرده آخر را چگونه به‌پایان خواهم رساند. آیا نیروهای آمریکایی مرا به خانه آزیتا روانه خواهند کرد؟ به کمیسیون حقوق بشر افغانستان؟ یا فقط خودم خواهم بود با چاقوی جیبی و مهارت‌های مذاکره‌ام؟ سرشار از خشم و اعتقادی که اوضاع را با کمی تلاش بیشتر آرام کنم؟

با عبورم از گیت فرودگاه، این سناریوها همه از ذهنم زدوده می‌شوند. همیشه همین‌طور است. من هم مثل بقیه کاری را می‌کنم که همه می‌کنند.
سوار هواپیما خواهم شد و به راه خود ادامه خواهم داد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

بخش اول: پسران

تفہر کتاب (nbookcity.com)

فصل اول: مادرِ باغی

آزیتا، چند سال قبل

«برادرِ ما در اصل یک دختر است.»

یکی از دوقلوها با نگاه مشتاقش سر تکان می‌دهد تا بر درستی حرف‌هایش دوباره تأکید کند، سپس به سمت خواهرش برمی‌گردد، او هم موافق است. بله، درست است. او هم این مطلب را تأیید می‌کند.

آنها دوقلوهای همسان ده‌ساله‌ای هستند با موهای مشکی، چشم‌هایی شبیه سنجاب و مختصری کک‌ومک روی صورت. لحظاتی قبل، هنگامی که منتظر مادرشان بودیم تا مکالمه‌اش در اتاق دیگر تمام شود، با آهنگ‌های آی‌پاد من رقصیدیم و هدفون را بین خودمان ردوبدل کردیم تا بهترین رقصمان را به هم نشان دهیم، اگرچه من موفق نشدم با چرخش ماهرانه کمرهایشان هماهنگ شوم - بخش‌هایی از این رقص مشترک می‌توانست قابل‌تحسین باشد. در پیچ‌وخم ساختمان‌های سیمانی و راهروهای سرد و مثل یخ آپارتمان‌های به سبک اتحاد جماهیر شوروی، هر صدایی منعکس می‌شود؛ خانه‌هایی که اکنون آشیانه خانواده‌هایی از طبقه متوسط مردم کابل شده‌اند.

حالا روی مبلمان طلادوزی‌شده‌ای نشسته‌ایم که دوقلوها سرویس چای‌خوری را مقابل آن چیده‌اند؛ لیوان‌های شیشه‌ای و فلاسک چای در یک سینی با روکش نقره. مهمان‌خانه آراسته‌ترین اتاق تجملاتی در خانه‌های افغان‌هاست، البته برای نشان دادن ثروت و شخصیت اخلاقی صاحبش. نوارهای کاست آیات قرآن و گل‌های پارچه‌ای به رنگ زرد و قرمز روی میزی در کُنج اتاق دیده می‌شوند؛ ترکِ میز هم با چسب ترمیم شده است. خواهران دوقلو درحالی‌که پاهایشان را زیر مبیل پنهان کرده‌اند، کمی از عدم واکنش من نسبت به حضور پُرنرنگشان دلخورند.

دوقلوی شماره دو به جلو خم می‌شود و می‌گوید: «درست است، آن پسر، خواهر کوچک‌تر ماست.» به آنها لبخند می‌زنم، دوباره سر تکان می‌دهم و می‌گویم: «بله، قطعاً.»

عکس قاب‌شده روی میز کناری عکس برادرشان است با یک پیراهن یقه‌هفت و کراوات به‌همراه پدر سیلو و خندان‌شان. این تنها عکس در معرض دید در نشیمن خانه است. دختران بزرگ‌تر کم‌وبیش به زبان انگلیسی آشنا هستند و با اشتیاق صحبت می‌کنند. انگلیسی را از کتاب‌های درسی و شبکه‌های ماهواره‌ای که دیش آن در بالکن دیده می‌شود یاد گرفته‌اند. اینجا شاید تنها مانع ما زبان باشد.

برای اینکه صمیمی‌تر و مهربان‌تر باشم می‌گویم: «بسیار خب بچه‌ها، فهمیدم؛ آن پسر، خواهرتان است. حالا بنفشه تو به من بگو که رنگ مورد علاقه‌ات چیست؟»

کمی عقب‌وجلو می‌رود، خجالت می‌کشد، سرخ‌وسفید می‌شود و سؤال را به خواهر دیگرش هم منتقل می‌کند تا بیشتر روی آن فکر کنند. دوقلوها ژاکت پشمی نارنجی و شلوارک سبزرنگی پوشیده‌اند. به‌نظر می‌رسد با این لباس‌ها همه‌کاری می‌کنند تا هم‌زمان سیمایی کاملاً دخترانه هم داشته باشند. هر دو دختر، کِش‌های پُررُزق و برقی به موهایشان بسته‌اند و حرف که می‌زنند، مُدام سرشان را تکان می‌دهند؛ کِش سرشان فقط زمانی از حرکت می‌ایستد که آن دیگری شروع به حرف‌زدن می‌کند.

همین لحظه‌های گفت‌وگو، شانسی بود برای من تازه‌کار تا دوقلوها را از هم تشخیص دهم: روی گونه بهشته یک لکه ماه‌گرفتگی دیده می‌شد. بنفشه در زبان دری نوعی گل و بهشته به معنای پردیس و بهشت است.

بهشته برای موضوع بعدی گفت‌وگو پیش‌قدم می‌شود و می‌گوید: «وقتی بزرگ شدم می‌خواهم معلم شوم.»

وقتی نوبت هرکدام از دوقلوها برای پرسیدن سؤال می‌رسد، هر دو یک چیز را می‌خواهند بدانند که آیا من ازدواج کرده‌ام؟

جواب من هم آنها را گیج می‌کند، چون سنم بالاست. آنها هم همین را می‌گویند؛ حتی چند سالی از مادرشان بزرگ‌ترم، ولی مادرشان فقط با ۳۳ سال سن متأهل است و چهار فرزند هم دارد؛ دوقلوها علاوه بر برادرشان، خواهر دیگری هم دارند. به دوقلوها گفتم که مادرشان عضو مجلس شورای ملی است. اگر بین من و مادرشان مقایسه‌ای هم داشته باشند، خیلی چیزها هست که مادرشان در زندگی دارد و من ندارم. به‌نظر می‌رسد که آنها چنین قالبی را در زندگی تحسین می‌کنند.

ناگهان برادرشان در آستانه در ظاهر شد.

مهران شش‌ساله صورتی برنزه و گرد دارد با چال عمیق گونه و ابروهایی که وقتی آداواصول می‌ریزد، بالاوپایین می‌روند و فاصله زیادی هم بین دندان‌های جلوییش دیده می‌شود. موهایش مثل موهای بنفشه و بهشته سیاه است، اما کوتاه و مدل جوجه‌تیغی. با یک تی‌شرت کتان قرمز تنگ و شلوارک آبی، چانه روبره‌جلو، هر دو دستش را به کمر می‌زند و با غرور و اعتمادبه‌نفس وارد

اتاق می‌شود. مستقیم به من زل می‌زند و تفنگ اسباب‌بازی را به صورتم نشانه می‌گیرد، سپس ماشه را می‌کشد و به جای سلام کردن، صدای شلیک گلوله را فریاد می‌زند: «بنگ‌بنگ!» وقتی می‌بیند من از این شلیک نمرده‌ام یا جواب شلیک او را با شلیک گلوله نمی‌دهم، از جیب پشت لباسش یک آبرقهرمان پلاستیکی درمی‌آورد؛ مرد پرنده‌ای با موهای بور و دندان‌های سفید درخشان و دو کلت کمری که از میان سینه برجسته‌اش به کمر، با یک زنجیر آویزان است؛ البته مسلسل هم دارد. مهران به زبان دری چیزی به آدمک می‌گوید و با دقت گوش می‌دهد. ظاهراً باهم موافقتند: حمله موفقیت‌آمیز بوده است!

بالاخره بنفشه برای اینکه حرفش را ثابت کند در کنارم می‌نشیند. او با تکان دادن دست به برادرش اشاره می‌کند. «مهران، به خانم بگو.»

«به خانم بگو که پسر نیستی و خواهرمان هستی.»

لبخند مهران روی صورتش می‌ماسد. قبل از بلند شدن زبانش را بیرون می‌آورد و شکلک درمی‌آورد؛ در لحظه‌ای که مادرش دارد وارد اتاق می‌شود، نزدیک است باهم برخورد کنند.

آزیتا به چشم‌هایش سرمه سیاه کشیده و گونه‌هایش کمی قرمزند؛ شاید هم این قرمزی به خاطر استفاده از تلفن همراه است که به نصف صورتش فشار آورده. او اکنون آماده است و با حیرت به سمت من می‌آید تا بگوید برای پرسیدن درباره چه چیزی آمده‌ام؛ اینکه حالا بعد از گذشت یک دهه از طولانی‌ترین جنگ آمریکا و یکی از بزرگ‌ترین کمک‌های بیگانگان به یک نسل، آیا مفهوم زن بودن در افغانستان تغییری کرده است؟

در این اولین ملاقات من و آزیتا، دغدغه من پژوهش برای تولید برنامه‌ای تلویزیونی از یک زن افغان است؛ آزیتا چهار سال است که عضو پارلمان نسبتاً جدید کشورش شده؛ او منتخب ولسی جرگه (مجلس نمایندگان افغانستان) است؛ یکی از شاخه‌های قانون‌گذار شورای ملی افغانستان که چند سال بعد از شکست طالبان در سال ۲۰۰۱ ایجاد شد. آزیتا به مردمان روستایی ولایت بادغیس که به او رأی داده‌اند، قول داده است که خارجی‌ها و کمک‌های آنان را به این منطقه محروم و دورافتاده افغانستان هدایت کند.

مجلسی که آزیتا واردش شده، پُر است از قاچاقچیان مواد مخدر و جنگ‌سالاران و به خاطر فساد ریشه‌دار به حالت فلج و ازکارافتادگی درآمدی درآمده است، اما تشکیل شدن چنین مجلسی دست‌کم

کوششی است برای رسیدن به دموکراسی‌ای که بسیاری از افغان‌ها به آن امید دارند. این مردمان در طول قرن گذشته، ناکامی را در شکل‌های مختلف حکومتی دیده‌اند: استبداد مطلق، کمونیسم، حکمرانی طالبان و حتی دوره‌هایی در زمان جنگ‌های داخلی که دولتی وجود نداشت.

سازمان‌های امدادرسان و دیپلمات‌های خارجی می‌دانستند که آزیتا به‌عنوان نماینده مجلس، زنی است تحصیل کرده که نه تنها به زبان‌های دری، پشتو، اردو و روسی مسلط است بلکه انگلیسی هم صحبت می‌کند و چهره‌ای است نسبتاً آزادی‌خواه؛ از این رو، سیل دعوت‌نامه‌ها به سوی او روانه شد تا در گردهمایی‌ها شرکت کند. او به بسیاری از کشورهای اروپایی و دانشگاه پیل در ایالات متحده هم سفر کرد تا درباره زندگی تحت سلطه طالبان سخنرانی کند.

برای آزیتا هم امری غیرمعمول نیست که خارجی‌ها را به خانه اجاره‌ای‌اش در مکرویان دعوت کند تا زندگی عادی‌اش را در محله‌های کابل به آنها نشان دهد. در این منطقه لרزش لباس شویی‌ها را در بالکن‌های خاکستری ساختمان‌های چهارطبقه می‌شود حس کرد؛ ساختمان‌هایی که لابه‌لایشان فضای سبز مختصری هم پیدا می‌شود؛ در ساعت‌های اولیه صبح زنانی را می‌بینی که نان خود را از دریچه‌های دیواری نانوائی‌ها می‌خرند و به منزل می‌برند، درست در همان زمانی که مردانشان به تمرینات سخت ژیمناستیک در زمین فوتبال مشغولند. آزیتا به میزبانی مهمانانش افتخار می‌کند و از اینکه در میان تصویر سنتی زنان افغان که در دنیای بیرون به تصویر کشیده شده، چهره‌ای متمایز است، به خود می‌بالد. این در حالی است که تصویر ما از زنان افغان، افرادی است که در خانه‌هایشان حبس و منزوی هستند و ارتباط چندانی با جامعه ندارند، غالباً بی‌سوادند و تحت سلطه همسران شیطان‌صفت خود قرار دارند و همسرانشان به آنها اجازه نمی‌دهند که اصلاً رنگ آفتاب را ببینند و قطعاً هیچ دیداری با فرنگی‌ها یا اجنبی‌ها نداشته‌اند؛ عبارت فرنگی و اجنبی در تعبیر افغان‌ها به مهاجران خارجی در طول تاریخ اطلاق می‌شود و این روزها در افغانستان، به همه خارجی‌ها بدون در نظر گرفتن پاسپورت و ملیتشان آمریکن گفته می‌شود.

آزیتا از نمایش دادن آب لوله‌کشی، برق و تلویزیون در اتاق خوابش به دیگران لذت می‌برد و همه اینها را با پولی که به‌عنوان نان‌آور خانه به دست آورده، خریداری کرده است. آزیتا می‌داند که این چیزها خارجی‌ها را تحت تأثیر قرار می‌دهند، مخصوصاً زنان خارجی را. او با گونه‌های درخشانش، ترکیب زاویه‌دار صورتش و طرز ایستادن نظامی‌اش که تمام اندامش را ظریفانه در پارچه‌های مشکی از سرتاپا پوشانده است، با عطر مُسکین گرم و آمیخته با حلاوتی شیرین، در مقایسه با

اکثریتِ زنان افغانستان، شاخص و متفاوت به نظر می‌رسد. او با قدی حدود ۱۷۰ سانتی‌متر، البته با کفش‌های پاشنه‌بلندِ نوک‌تیز و پشت‌بنددارِ سایز یازده‌ش، مانند برجی بلندقامت و بأبهت دیده می‌شود و گاهی از بسیاری از ملاقات‌کنندگانِ هم بلندتر است؛ افرادی که به دیدنش می‌آیند، معمولاً کفش‌های راحت به پا دارند، مثل زمان‌هایی که به سفر می‌روند.

نشر کتاب (nbookcity.com)

در ارتباط با پیشرفت زنان از سال ۲۰۰۱ به بعد، آزیتا در ملاقات با خارجی‌ها رضایت و خشنودی چندانی بروز نمی‌دهد و من هم آخرین نفری هستم که چنین اظهارنظری را می‌شنوم: «بله، نسبت به زمانی که قدرت در دست طالبان بود، زنان بیشتری در خیابان‌های کابل و شهرهای بزرگ دیده می‌شوند و دختران بیشتری در مدارس ثبت‌نام کرده‌اند، اما مثل دوره‌های آغازین اصلاحات، بیشتر پیشرفت زنان به پایتخت و چند منطقه شهری دیگر محدود می‌شود. بسیاری از چیزهایی که طالبان برای زنان ممنوع کرده بودند، هنوز هم در این کشور تقریباً بی‌سواد، قانون هستند و محافظه‌کاران سنتی آنها را اجرا می‌کنند. در بسیاری از ولایت‌ها پوشیدن روبند (برقع) هنوز امری عادی است و زنان به‌ندرت شاغلند یا بدون شوهرشان خانه را ترک می‌کنند. عمده ازدواج‌ها اجباری است، قتل‌های ناموسی هنوز هم مرسوم هستند و ورود سیستم‌های قضایی به پرونده‌های تجاوز صرفاً به این معناست که فقط قربانی تجاوز روانه زندان شود. او را به زنا و داشتن رابطه جنسی قبل از ازدواج متهم می‌کنند، مگر آنکه به اجبار عرف با همان فرد متجاوز ازدواج کند. در اینجا زنان برای رهایی از خشونت خانگی، خود را با روغن آشپزی می‌سوزانند و پدران هنوز هم دختران خود را کالای نقدی می‌دانند تا با آن بدهی‌هایشان را صاف کنند یا در منازعاتشان رضایت طرف مقابل را جلب کنند.»

آزیتا یکی از معدود زنانی است که صدایش را به گوش دیگران می‌رساند و برای خیلی‌ها منبع الهام است، چراکه زندگی‌اش متفاوت از بسیاری از زنان افغانستان و البته تهدیدی است برای افرادی که زنان افغان را مطیع خود ساخته‌اند. به گفته آزیتا: «اگر به نقاط دورافتاده افغانستان بروید، خواهید دید که چیزی در زندگی زنان تغییر نکرده است. زنان هنوز هم مثل خدمتکار، مثل حیوان، شمرده می‌شوند. تا زنان این کشور به‌عنوان "انسان" در این جامعه به‌شمار آورده شوند، راه درازی در پیش داریم.»

آزیتا روسری زمردی‌رنگش را به عقب می‌کشد تا موهای سیاه دم‌اسی کوتاهش را نمایان کند و دستی هم به موهایش بکشد. من هم روسری‌ام را تکانی می‌دهم و آن را می‌اندازم دور گردنم. در اتاق خوابش نشسته‌ایم، لحظه‌ای به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «هرگز نمی‌خواهم دخترانم آن‌طور که من رنج کشیدم رنج بکشند. من مجبور شدم و به بسیاری از رؤیاهایم پشت‌پا زدم. چهار دختر دارم و از این بابت خیلی خوشحالم.»

چهار دختر؟ فقط چهار دختر؟ چه اتفاقی در این خانواده افتاده است؟ نفسم را لحظه‌ای نگه

می‌دارم و امیدوارم آزی‌تا پیش‌قدم شود و توضیحی بدهد تا منظورش را بفهمم و او شروع می‌کند: «دوست داری آلبوم خانوادگی‌مان را ببینی؟»

به اتاق نشیمن برمی‌گردیم؛ جایی که آزی‌تا دو آلبوم را از زیر میز کوچک زهواردررفته‌ای درمی‌آورد. بچه‌ها اغلب به این عکس‌ها نگاه می‌کنند و داستان شکل‌گرفتن خانواده آزی‌تا را هم برای دیگران می‌گویند.

ابتدا یک‌سری عکس را از جشن نامزدی آزی‌تا در تابستان سال ۱۹۹۷ می‌بینیم. آزی‌تا باید با پسرعموی اولش ازدواج می‌کرد؛ جوانی لاغر و قدبلند. روی قسمت‌هایی از صورتش موهایی مثل شوید در تلاشند به قسمت میانی برسند تا ریش کاملی را پدیدار کنند؛ ریش در زمان طالبان یک ضرورت به‌شمار می‌آمد. داماد یک سربندِ عمامه‌مانند و جلیقه پشمی قهوه‌ای‌رنگی را روی لباس سَرهمی سفید و سنتی افغان‌ها (پیرنُتبان) پوشیده که در اصل ترکیبی از پیراهنی بلند و شلواری گشاد است. هیچ‌کدام از صدوچند مهمان حاضر لبخند نمی‌زنند. طبق معیارهای افغانستان، مهمانی‌های با کمتر از هزار مهمان، دورهمی‌هایی کوچک و بی‌حال شمرده می‌شوند. این عکس، قایی از نقطه اتصال شهر به روستاست. آزی‌تا دختر نخبه و تحصیل‌کرده یک استاد دانشگاه در کابل بود و شوهر آینده‌اش، پسری سواد یک کشاورز.

این عکس‌ها لحظات مشخصی را ثبت کرده‌اند. داماد سعی می‌کند تکه‌هایی از کیک زرد و صورتی عروسی را در دهان همسر آینده‌اش بگذارد، اما عروس سرش را برگردانده است. آزی‌تا در سن ۱۹ سالگی نسخه لاغرتر و جدی‌تری از خود آینده‌اش است، با لباسی ابریشمی به رنگ آبی لاجوردی با سرشانه‌های گرد و پُف‌دار. لاک ناخنش به رنگ قرمز روشن است تا با قرمزی رُزلبش ست شود و صورتی ماسک‌شده با کرم‌پودر سفید. آرایش موهایش هم مانند لانه پرنده‌ای است که با اسپری سِفَت شده است. در عکسی دیگر، شوهر آینده‌اش جام عروسی را به او تعارف می‌کند تا آزی‌تا از آن بنوشد، درحالی‌که او به دوربین خیره شده است. در سیمای گرفته و صورت پودرزده‌اش می‌توان خط‌هایی عمودی دید که از چشم‌های کاملاً قهوه‌ای‌اش به پایین کشیده شده‌اند.

در صفحات بعدی آلبوم، عکسی را می‌توان دید که دوقلوها در کنار مادر آزی‌تا ژست گرفته‌اند؛ زنی با گونه‌های برجسته و بینی نوک‌تیز و خطوط عمیق نشسته بر صورتش. بهشته و بنفشه هر دو برای بی‌بی‌جانسان که هنوز در شمال غربی افغانستان با پدر بزرگشان زندگی می‌کند بوس می‌فرستند. بعد از این عکس‌ها، دخترک سومشان در عکس‌ها دیده می‌شود. دختر وسطی‌شان، مهرانگیز،

موهای بافته شده دارد با صورتی کمی گردتر. در این عکس، مهرانگیز کنار دو قلوهایی ایستاده که مثل مینیاتور آریتا هستند. دو قلوها به یک باره با آن پیراهن‌های پُرچین و سفیدشان بزرگ و بالغ به نظر می‌رسند.

آریتا با زهم آلبوم را ورق می‌زند: عکس‌های نوروز سال ۲۰۰۵، سال نو ایرانی‌ها؛ چهار دختر کوچکش با لباس‌های کِرَمی به ترتیب قد ایستاده‌اند. کوتاه‌ترین دخترشان (همان مهران) روی سرش گل گذاشته است. آریتا انگشتش را روی همان عکس می‌گذارد و بدون آنکه به من نگاه کند می‌گوید: «شما می‌دانید که کوچک‌ترین فرزند من دختر است؟ ما مثل پسرها به او لباس پوشانده‌ایم.»

نگاهی به مهران می‌اندازم: ما حرف می‌زنیم، او هم در همان اطراف می‌پلکد و خودش را سرگرم می‌کند. روی یکی از صندلی‌ها پریده است و دوباره با همان آدمک پلاستیکی حرف می‌زند.

«مردم درباره‌ی خانواده‌ی من شایعه‌پراکنی می‌کنند. وقتی پسر نداری، انگار هیچ چیز نداری و همه برایت احساس تأسف می‌کنند.» آریتا اینها را طوری می‌گوید که به‌عنوان یک توضیح ساده تلقی شوند.

در اینجا داشتن حداقل یک پسر برای حسن شهرت و اعتبار، امری اجباری است. خانواده‌ها بدون داشتن پسر، نه تنها ناقص محسوب می‌شوند بلکه در کشوری بدون قاعده و قانون (مثل افغانستان) ضعیف و آسیب‌پذیر به‌شمار می‌آیند؛ بنابراین هر زن متأهلی لازم است سریعاً برای خانواده پسر به دنیا بیاورد. تنها هدف بی‌قید و شرط زن در زندگی همین است که اگر نتواند به آن دست یابد، از دید اطرافیان آدم مشکل‌داری محسوب می‌شود. زنان «دخترزا» از جمع خانوادگی کنار گذاشته می‌شوند. دخترزایان از «کورآجاق بودن» هم بدتر است؛ در زبان دری به زنان کورآجاق، خُشک یا «ساندا»^{۱۲} می‌گویند، اما زنی که نتواند فرزند پسری برای حفظ شجره‌ی پدری به دنیا بیاورد، از دید جامعه و حتی خودش زنی ناقص به حساب می‌آید.

میزان سواد در اغلب مناطق بیشتر از ده درصد نیست و عقاید بی‌پایه‌و‌اساس بسیاری در بین مردم رواج دارند، بی‌آنکه به چالش کشیده شوند. از همین دسته عقاید بی‌پایه و اساس، اعتقاد به این مسئله است که زن‌ها می‌توانند با فکر کردن به جنسیت فرزندشان جنسیت نوزاد متولد نشده را تعیین کنند. به همین دلیل، ناتوانی یک زن در به دنیا آوردن فرزند پسر، همدردی زیادی را بر نمی‌انگیزد. در عوض، زنان دخترزا در اجتماع و حتی از جانب شوهرشان هنوز هم محکوم

می‌شوند، چراکه با شدتِ کافی نخواستند فرزندِ پسری را به دنیا بیاورند! زن‌ها هم از اینکه نمی‌توانند فرزندِ پسری به دنیا بیاورند، روح ضعیف و جسم ناتوان خود را لعن و نفرین می‌کنند. ضعف‌های شخصیتی زن‌ها اغلب در چشم دیگران پُررنگ‌تر دیده می‌شوند. پذیرش آریتا هم مطمئناً برای اطرافیانش سخت و نفرت‌انگیز بوده است، شاید هم شیطانی. اینکه پدر جنسیت فرزند را تعیین می‌کند، برای بیشتر مردم ناشناخته است و نمی‌دانند این اسپرم مرد است که ساختمان کروموزومی فرزند را تعیین می‌کند؛ اینکه دختر باشد یا پسر.

به نظر می‌رسد که نداشتن پسر برای آریتا مانع رسیدن او به دستاوردهای سیاسی‌اش شده است. سال ۲۰۰۵ که او به همراه خانواده‌اش به کابل آمد، پسرنداشتنش باعث شد که شک و تردیدهایی در مورد توانایی‌هایش به عنوان قانون‌گذار و چهره‌ای مردمی بر سایر توانمندی‌هایش سایه افکند. ملاقات‌کننده‌هایش پیوسته با او به خاطر داشتن چهار دختر همدردی می‌کردند و او هم خودش را زنی می‌دید طردشده و ناقص. نماینده‌های مجلس، طرف‌دارانش و بستگان نزدیکش هم بی‌تفاوت بودند: چگونه می‌توان به او در حوزه سیاست اعتماد کرد در حالی که حتی نتوانسته یک پسر برای شوهرش بیاورد؟ بدون داشتن پسری که او را به رُخ کارگزاران سیاسی و دلالان قدرت بکشد، شوهرش هم بیشتر از قبل خجالت‌زده می‌شد.

آریتا و شوهرش به کوچک‌ترین دخترشان پیشنهادی دادند: «دوست داری مثل پسرها باشی؟ مثل پسرها لباس بپوشی و مثل پسرها خوش بگذرانی، دوچرخه‌سواری کنی، فوتبال و کریکت بازی کنی؟ می‌خواهی مثل پدرت باشی؟»

او هم قطعاً دوست داشت. این پیشنهادِ عالی، حرف نداشت.

تنها کارهای لازم، کوتاه کردن موهایش بود، خرید یک شلوارک از بازار و یک تی‌شرت کتان با عکس یک سوپرستار در پشتش. عصر همان روز، خانواده آریتا از داشتن چهار دختر، تبدیل شدند به خانواده‌ای با سه دختر و پسری با موهای کوتاه پسرانه. آخرین دخترشان دیگر «مهنوش» نبود؛ مهنوش به معنای نور ماه (مهتاب) است، حالا او را «مهران» صدا می‌کردند. برای دنیای منتقدان و مخصوصاً حامیانش در بادغیس، خانواده آریتا سرانجام کامل شده بود.

البته بعضی‌ها حقیقت را می‌دانستند، اما همان‌ها هم به آریتا تبریک می‌گفتند. داشتن یک پسر قلبی (ساختگی) بهتر از نداشتن پسر بود و مردم او را به خاطر نبوغش تحسین می‌کردند. وقتی آریتا

به ولایت خودش می‌رفت - محیطی سنتی و محافظه‌کارانه‌تر از کابل - مهران را هم با خودش می‌برد. او دریافته بود که همراه پسرش سال‌هاش بیشتر مورد تأیید و تحسین مردم قرار می‌گیرد.

این تغییر ظاهر دختر به پسر برای شوهر آزی‌تا هم راضی‌کننده بود. دیگر زبان طعنه و کنایه‌های مردم بر این مرد بدشانس با ننگ چهار دختر بر دوشش بسته شده بود؛ مردی که باید برای همه آن چهار دختر، شوهر پیدا می‌کرد و در آخر، نسل مردانه‌اش هم متوقف می‌شد. در زبان پشتو، که دومین زبان رسمی در افغانستان است، لقب ناشایست دیگری هم برای مردان بدون پسر وجود دارد؛ مردان بدون پسر را مرآت - ظاهراً به معنای مرگ - می‌نامند که به سیستمی اشاره دارد که وراثت اموالی مثل زمین و ملک منحصراً به دودمان پسری انتقال می‌یابد؛ ولی از وقتی کوچک‌ترین عضو خانواده آزی‌تا نقش یک پسر را بر عهده گرفته، غرور و افتخار را برای پدرش زنده کرده است. این وضعیت مهران به‌طور چشمگیری آزادی بیشتری برای خواهرانش نیز ایجاد کرده است؛ مثلاً می‌توانند خانه را ترک کنند، به زمین بازی بروند، حتی به ساختمان‌های بلوک کناری سری بزنند، البته اگر مهران به‌عنوان محافظ همراهشان باشد.

این تغییر، دلیل دیگری هم داشته است. آزی‌تا با خنده‌های ریز پشت‌سرهم، مختصری به طرف من خم می‌شود و از یاغیگری کوچک خود پرده برمی‌دارد: «می‌خواستم روی دیگر زندگی را به ته‌تغاری‌ام نشان دهم.»

بادبادک هواکردن، دویدن با تمام سرعت، قه‌قه خندیدن و بالاپایین پریدن حس خوبی به آدم می‌دهد. از درخت بالا رفتن برای درک هیجان آویزان ماندن بین زمین و آسمان، همگی بخش‌هایی از زندگی ما هستند. نقش جدید مهران همراه شد با حرف زدن با پسرها، هم‌نشینی با پدر و دوستانش، نشستن روی صندلی جلوی ماشین و تماشای مردم از درون اتومبیل و خیره شدن به چشم آدم‌ها، بی‌هیچ ترسی صحبت کردن و اینکه به حرف‌هایت گوش کنند و اینکه به‌ندرت پیش بیاید که از تو سؤال کنند چرا تنها و بدون همراه با لباس‌های راحتی که اجازه هر حرکتی را به تو می‌دهند، آزادانه بیرون از خانه می‌چرخي؟ و تمام اینها برای یک دختر افغان اصلاً قابل‌تصور نیستند.

«وقتی بالغ شد، چه کار می‌کنید؟»

آزی‌تا با دست‌هایش شکل زن بالغی را در هوا برایم نشان می‌دهد و می‌گوید: «منظورت این است که وقتی بزرگ شد؟ مشکلی ندارد، دوباره او را به شکل دختر درمی‌آوریم.»

فصل دوم: بیگانه

کارول

رستوران کوچکی هست در کابل که خانم‌های غریبه به ندرت به آن علاقه‌مندند و برای صرف ناهار به آنجا می‌روند؛ جایی که پیراشکی‌های محلی حاوی تخم‌مرغ، پنیر و سبزیجات و ساندویچ‌های کوچک و خوشمزه همراه موسیقی سِرِو می‌شوند، درحالی که خشونت جنگی به صورت نامحسوس در ولایات دیگر ادامه دارد. خانه‌ای زردرنگ با باغی کوچک که داخل کوچه‌ای تاریک در پشت ساختمان فرمانداری همراه با راه‌بندهای کنارش قرار گرفته تا خانه را به محلی موردقبول برای خروج دیپلمات‌های خارجی و صاحبان مشاغل تبدیل کند. برق یکی دو بار در هر ساعت قطع می‌شود، مثل خیلی از مکان‌های دیگر کابل، ولی مهمان‌ها خیلی زود عادت می‌کنند که گفت‌وگوهایشان را در تاریکی ادامه دهند تا وقتی که ژنراتورهای برق لامپ‌های کوچک رستوران را روشن کنند - در این بین، همه ساکتند و جانورهای ریز هم گهگاهی بین پاهایشان زیر میز می‌لولند.

اینجا آمده‌ام تا بانوی بزرگ تبعیدشدگان کابل را ملاقات کنم به این امید که بتواند موضوعی را برایم بازگو کند که در ظاهر یکی از هزاران راز مگوی افغانستان است.

تا آن روز، فقط با مقاومت روبه‌رو می‌شدم.

بعد از اولین ملاقاتم با خانواده آزیتا، دنبال آرشیه‌های اینترنتی و روزنامه‌ها گشتم، با این تصور که بخشی اساسی را در مأموریتم به این کشور جا انداخته‌ام؛ ولی تحقیقات و جست‌وجوهایم برای یافتن دختران دیگری که مانند پسرها لباس بپوشند به نتیجه‌ای نرسید. آیا فقط آزیتا زنی فوق‌العاده خلاق بود؟ یا همان‌طور که تصور می‌کردم خانواده‌های افغانی دیگری هم دخترهایشان را برای مقابله با جامعه‌ای خشن و سخت‌گیر، بچه‌پوش می‌کردند؟

با کارشناسان هم مشورت کردم. گزینه‌های زیادی برای انتخاب وجود داشتند.

دختران و زنان یکی از چند دلیل ضروری برای کمیته حمایت‌های بین‌المللی پس از سقوط طالبان و بسیاری از متخصصان بودند تا زنان افغانی را که در ادوار کوتاه‌مدت به واشنگتن و دیگر پایتخت‌های اروپایی در رفت‌وآمد بودند رصد کنند. از زمانی که کشورهای حمایت‌کننده، مطالبه‌گری خود را در زمینه پروژه‌های توسعه از افغان‌ها آغاز کرده بودند - از کشاورزی تا سیاست - تا به بهبود زندگی زنان افغان توجه بیشتری شود، کابل تبدیل به جایی شده بود مملو از متخصصان امور جنسیتی - شامل بسیاری از امدادگران متولد خارج، جامعه‌شناسان، مشاوران و

محققان با مدارک دانشگاهی در زمینه‌های مختلف؛ از حل و فصل منازعات گرفته تا تنوری‌های فمینیستی.

منتقدان خارجی پس از سال‌ها مشاهده رفتارهای تبهکارانه طالبان و دیدن رفتار آنان با زنان افغان، اکنون همگی بر نیازهای زنان تمرکز کرده‌اند تا آنان را به نسخه غربی برابری نزدیک‌تر کنند. به نظر می‌رسد یک «کارگاه جنسی» در حال برگزاری در هر هتل مجللی در کابل است؛ جایی که زنان اروپایی و آمریکایی با جواهرات قومی و کت‌های قلاب‌بافی شده کنفرانس می‌دهند و دور کلماتی مثل «توانمندسازی» و «آگاهی» دایره می‌کشند.

در سرتاسر افغانستان، صدها پروژه کمکی مختلف در حال انجام بودند که براساس آنها حمایت‌کنندگانی که تعیین‌کننده اهداف بودند داشتند افغان‌ها را نسبت به موضوعاتی همچون «جریان‌سازی جنسی» و «گفت‌وگوی جنسی» روشنفکر می‌کردند.

ولی مقامات ارشد در سازمان ملل و مسئولان حکومتی و سازمان‌های امدادرسان مستقل در یک موضوع اتفاق نظر دارند: مردم افغان دختران خود را به خاطر مقابله با جامعه شدیداً جنسیت‌زده‌شان بچه‌پوش نمی‌کنند. اصلاً چرا باید چنین کاری بکنند؟ به من گفته بودند که اصلاً اگر دختران زیادی مثل مهران وجود می‌داشتند، مسئولان مربوطه حتماً از آن باخبر می‌شدند. دانشمندان حوزه انسان‌شناسی و تاریخ‌دانان هم مسلماً متوجه می‌شدند که وقتی کسی صرفاً باتوجه به جنسیتش لباس می‌پوشد، در تعارض با درک عوام‌الناس افغانستان قرار می‌گیرد. در این خصوص لازم است کتابی نوشته شود و مطالعات علمی صورت گیرد. پس چنین رفتاری اگر واقعاً یک رفتار عرفی باشد و چیز عجیب و غریبی به شمار نیاید، در جامعه هم نباید مشاهده شود. تفکیک جنسیتی در افغانستان از جنجالی‌ترین مسائل در تمام دنیاست؛ این مطلب را مکرراً می‌شنیدم که چنین عمل تصورناپذیری، حاصل همین تفکیک جنسیتی است و حتی خطرناک‌تر!

ولی تحقیق مداوم در بین افغان‌ها دید متفاوت اما مبهمی را پیش‌روی من نهاد. مردی که عهده‌دار ترجمه گفت‌وگوها بود گاهی اظهار می‌کرد که مثلاً شنیده است دخترعمویی در جایی دوردست دارد که مثل پسرها لباس می‌پوشد؛ ولی هیچ‌وقت علت آن را نفهمیده یا راجع به آن فکر نکرده است. بقیه افغان‌ها هم شایعه‌هایی درباره چنین دخترانی شنیده بودند، ولی معتقد بودند که بهتر است من از پرداختن به آن صرف‌نظر کنم؛ در اینجا کنجکاوی در امور خصوصی افراد و سنت‌های خانوادگی آنان رفتار پسندیده‌ای برای خارجی‌ها شمرده نمی‌شود.

سرانجام یک سیاستمدار افغان برای اولین بار آدرسی را به من ارائه داد و گفت که در تیم فوتبال محلی‌شان در دوره طالبان (دهه ۱۹۹۰) دختری را در پوشش پسرانه دیده است. در آن زمان، دوستش ناگهان ناپدید شد، وقتی چند نفر از هم‌تیمی‌هایش به خانه او رفتند و سراغی از او گرفتند. پدرش را دیدند که در راهرو قدم می‌زند و می‌گوید متأسفانه دوستشان به تیم برنمی‌گردد، چون دختر شده است!- پسرهای تیم ماتشان برده بود!

ولی همان سیاستمدار افغان می‌گفت که چنین چیزی خلاف قاعده و عرف است. چنین اقدامات ناخوشایند و غیرانسانی‌ای تنها در دوران اختناق طالبان می‌توانستند مورد نکوهش قرار گیرند. یک فیلم سینمایی افغانی (۲۰۰۳) به نام آسامه داستان دختر جوانی را روایت می‌کند که خود را در دوران طالبان به پسر تبدیل کرده است. البته آن داستان، روایتی خیالی بود. او می‌گفت: «دوران جدید و روشنی در افغانستان آغاز شده است.»

اما آیا اینها نشانه‌های دوران جدید و روشنفکرانه‌ای بودند؟

برای روزنامه‌نگاری مثل من، چنین ممانعت‌هایی از طرف خارجی‌ها و افغان‌ها جذاب و وسوسه‌انگیز به نظر می‌رسید. اگر این موضوع به چیزی فراتر از خانواده‌آزیتا مربوط می‌شد، چه اتفاقی می‌افتاد؟ ممکن بود سؤال‌های زیادی در مورد ندانسته‌های ما از افغانستان و فرهنگش مطرح شود؛ مسائلی که یک دهه در جست‌وجوی آنها بوده‌ایم.

امیدوار بودم که کارول لودوک^۵ اطلاعاتی در این زمینه داشته باشد. کارول با موهای قرمز و شلوار نواردوزی‌شده ابریشمی‌اش از ایده‌های مرسوم و جاافتاده افغان‌ها به‌خاطر نیاز به درک اولیه ارزش‌های غربی حرفی به‌میان نیاورد؛ مثلاً اولین باری که او را دیدم می‌گفت: «هرگز خودم را یک فمینیست نمی‌دانم، این تفکرات باشد برای دیگران.»

در عوض، کارول از آن نوع آدم‌هایی است که از مهاجران خارجی دوری می‌کنند و ترجیح می‌دهند با خانواده‌های افغان که از سال‌ها قبل با آنها دوست شده‌اند، معاشرت کنند؛ از همان زمانی که به‌خاطر حاکمیت طالبان، خارجی‌های بسیار معدودی به کشور اجازه ورود داشتند. از نظر خیلی‌ها او دارای قوی‌ترین حافظه امور اداری در کابل است و شهرتش به‌خاطر این است که در زمان قدرت طالبان، او یکی از چند زنی بود که با آنها مذاکره کرد.

کارول در سال ۱۹۸۹ پس از طلاق از همسرش به این نقطه از جهان رسید. می‌توانست بقیه عمرش

را به انگلستان برگردد و کاملاً راحت زندگی کند، ولی انتخاب او این نبود. قبلاً به من گفته بود: «من از سیروسفر متنفرم. دوست دارم مردم را بشناسم، با شناختی عمیق‌تر. فهمیدم که در سن ۴۹ سالگی زنی کاملاً آزاد هستم.» در طول تقریباً دو دهه‌ای که از آن زمان در افغانستان و پاکستان سپری کرده، هم برای سازمان‌های مردم‌نهاد و هم به‌عنوان مشاور برای وزارتخانه‌های دولتی کار می‌کرده است. او که دارای تحصیلات انسان‌شناسی از دانشگاه آکسفورد است، در مطالعات مختلفی راجع به زنان افغان، کودکان و سیاست مشارکت داشته است.

کارول اعتقاد راسخ دارد که نوشیدن چای معطرشده با هل در فجنان‌های استخوانی ظریف و چینی می‌تواند هر بحران و فاجعه‌ای را قابل‌تحمل‌تر کند - و سهم کابل از این فجایع کم نیست - همین ساده‌زیستی باعث شده است که با این‌آبهتِ دوست‌داشتنی در خانه‌ای با سنگ‌های زرد لیمویی و باغچه‌ای تمیز و مرتب که دو طاووس بسیار زیبا هم در حیاطش دیده می‌شوند زندگی کند. شومینه‌خانه‌اش در زمستان گرمای کم‌نظیری به آدم می‌بخشد و بی‌نظیر است. در تابستان پُرحرارت هم صندلی‌های بزرگ چوبی‌اش زیر یک پنکه‌سقفی باعث می‌شوند چله‌تابستان تحمل‌پذیر و دل‌نشین‌تر شود. همه‌راننده‌های تاکسی که به خارجی‌ها سرویس می‌دهند، خانه‌مستحکم او را در یکی از خیابان‌های خاک‌گرفته کابل به‌عنوان «خانه کارول» می‌شناسند و مردم محلی با علاقه و احترام از او حرف می‌زنند، چون جزئی از تاریخشان شده است؛ او از دورانی بسیار قبل‌تر از جنگ‌های اخیر هم آنجا بوده است.

اما بعضی مواقع، کابل شهری ملال‌آور برای کارول می‌شود و او سریع سوار هواپیما شده و سر از کلبه‌روستایی‌اش در پیشاور پاکستان درمی‌آورد؛ شهری پر از خشونت در پاکستان که قبلاً تحت‌سلطه انگلیسی‌ها بود؛ جایی که پادشاه افغانستان تابستان‌ها را در آنجا می‌گذراند، ولی امروزه پیشاور یکی از خطرناک‌ترین نقاط جهان محسوب می‌شود. افراط‌گرایان دینی در این شهر بسیار زیادند و غربی‌ها به‌ندرت به آن عزیمت می‌کنند وقتی هم به آنجا می‌روند، تحت حفاظت نظامی و تدابیر شدید امنیتی سفر می‌کنند.

ولی برای کارول که به پیاده‌روی در کابل و نادیده‌گرفتن چیزی که خارجی‌ها آن را «امنیت» می‌دانند و به امتناع از پوشاندن موهای پُرزرق‌وبرقش زیر روسری عادت دارد، پیشاور فقط شهری است با اندکی پیچیدگی. البته فرودگاه به گفته او یک نابسامانی بی‌پایان است و به‌جای میز پذیرش، یک مأمور اطلاعات به شما نزدیک می‌شود. مأموری که تصور می‌کند او یک آمریکایی

است و هر دفعه کارول از اینکه بگوید بریتانیایی است، لذت می برد و دیگر هیچ!

او پس از شنیدن حرف هایم از من می پرسد: «حالا دوست داری چای مخصوص سفید بنوشی یا همان چای مخصوص قرمز را امتحان می کنی؟» سپس اشاره ای می کند و خدمتگزار شراب قرمز و ممنوعه را از قوری ای گرد و آبی رنگ برایمان می ریزد.

اینکه یک دختر افغان مثل پسرها بزرگ شود برای کارول کاملاً منطقی به نظر می رسد و با خوشحالی می گوید: «چرا نباید به عنوان یک زن از مرزهای جامعه عبور کرد؟ آن هم در کشوری مثل افغانستان.» این ایده باعث سرگرمی اش شده است و به عنوان یک منتقد از آن استقبال می کند.

او هرگز دختری بچه پوش را در بین بچه ها ندیده است اما سفری زمینی را به یاد می آورد از سال ها قبل به همراه تیم کوچکی از امدادگران که به ولایت غزنی رفته بودند؛ ولایتی که پایگاه نظامی طالبان هم در آنجا بود. مردان و زنان قبیله ای در آنجا کاملاً جدا از هم زندگی می کردند و وقتی کارول برای صرف چای به اقامتگاه زنان دعوت شد، از اینکه یک مرد هم در بین آنها بود شگفت زده شد. زن ها او را «دایی» صدا می کردند و او هم از این وضعیت راضی بود. زن ها به او چای می دادند و با او به احترام رفتار می کردند. دایی فردی بود نیرومند ولی صورتش کمی نرم تر از مردان دیگر بود. کمی زمان بُرد و البته چندین بار زمزمه های در گوشه تا کارول بفهمد دایی در واقع زنی است بالغ با عمامه و لباس های مردانه.

در آن روستای کوچک، دایی میان زنان و مردان میانجی بود و به‌عنوان یک مردِ افتخاری خدمت می‌کرد تا پیام دو طرف را به همدیگر برساند و در هنگام سفر و نیز بیرون‌رفتن، زنان را همراهی می‌کرد بدون آنکه تهدیدی به حساب آید، چراکه خودش هم زن بود.

به کارول گفته بودند که دایی هم مانند دختر آریتا، مهران، مثل پسرها بزرگ شده و ظاهراً این کار ملاهای محلی بوده است. دایی، هفتمین دختر خانواده‌ای بود که پسری نداشتند. ملا هم به‌عنوان پیشوای روحانی در آن روستا به آن خانواده ترحم کرده و به‌سادگی دختر بچه را تنها چند ساعت بعد از تولدش به‌عنوان پسر آن خانواده تعیین کرده بود. برای نوزاد اسمی پسرانه انتخاب کرده و خانواده‌اش را وادار کرده بودند تا نوزاد جدید را به‌عنوان پسر به اطرافیان معرفی کنند. این ترفند مورد قبول والدین هم قرار گرفته بود، چون هم منزلتشان را بالا برده و هم آنها را از حقارتی اجتناب‌ناپذیر در روستا رها نکرده بود.

ولی چرا در نهایت، دایی با شروع دوران بلوغ به جنسیتِ هنگام تولدش برگشته بود؟ چرا ازدواج نکرده بود؟ و آیا او از این اوضاع خوشحال و راضی به‌نظر می‌رسید؟ کارول در جواب سؤال‌هایم شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، چون پاسخی ندارد. دایی شوهر و فرزندى نداشت ولی مسلماً از منزلتی بالاتر از سایر زنان برخوردار بود - آدمی بود بینابینی؛ چیزی بین مرد یا زن.

به گمان کارول، هیچ مستند تاریخی یا معاصر از ظاهر «دایی»‌های دیگر یا دیگر دخترانی که بچه‌پوش می‌شوند وجود ندارد و این موضوع کاملاً قابل‌درک است. حتی اگر مستندات هم در گذشته وجود داشته‌اند، امروزه آثار و شواهد بسیار اندکی در این زمینه بعد از این همه جنگ و کشتار و دولت‌های موقت به‌جای مانده است. مخصوصاً اینکه افغان‌ها مایل نیستند درباره‌ی خانواده‌شان مورد پرسش قرار بگیرند: حتی اداره‌ها و مأموران دولتی اگر سؤالی در این زمینه داشته باشند، فقط با ظن و گمان به جواب خواهند رسید.

نزدیک‌ترین مطالب به بایگانی اسناد ملی افغانستان، در واقع مرکزی است که تحت نظارت یکی از آمریکایی‌های قدیمی در کابل فعالیت می‌کند و من با او هم مشورت کردم: مهاجری به نام نانسی دوپری؛* مورخی آمریکایی و باهوش که در سن هشتادسالگی، مهربانانه او را مادر بزرگ افغانستان هم می‌دانستند. او به‌خاطر چاپ چندین سفرنامه از سفرهایش به دورافتاده‌ترین نقاط افغانستان در دههٔ ۱۹۷۰ به‌اتفاق همسر باستان‌شناسش، لویی دوپری^۷، تاریخ و فرهنگ افغانستان را مستندسازی کرده بود. با این احوال، نانسی دوپری در این خصوص، یعنی رسم بچه‌پوشی، چیزی

ندیده و نشنیده بود و در تمام عمرش در افغانستان، چنین مطلبی را به خاطر نمی‌آورد؛ حتی از زمان آخرین پادشاه افغانستان که در سال ۱۹۷۳ سلطنتش به پایان رسید؛ اما از شنیدن روایت‌های من از دختری خردسال که با لباس پسرانه بزرگ شده بود، ذره‌ای تعجب نکرد. نانسی هم درست مثل کارول، علاقه و توجهی خاص به موضوع نشان داد و به من گفت: «تفکیک و تبعیض جنسیتی می‌تواند با چنین خلاقیت‌هایی همراه شود.»

نانسی یک عکس بسیار قدیمی به ما نشان داد که نگه‌داری آن در گذشته از طرف دربار سلطنتی افغانستان به او سپرده شده بود. در آن عکس سیاه‌وسفید که رنگ کاغذش به زردی گراییده و در اولین سال‌های قرن بیستم گرفته شده بود، زنانی را در حرم حبیب‌الله خان^۴ می‌شد دید که لباس مردانه به تن داشتند. حفاظت حرم را نمی‌شد به مردها بسپارند چراکه خودشان تهدیدی برای امنیت و عفاف زنان و دودمان شاه محسوب می‌شدند. با پوشاندن لباس مردانه به این زن‌ها، مشکل برطرف شده بود و این نشان می‌داد که چنین راه‌حلی در گذشته، حتی در بالاترین سطوح جامعه افغانستان نیز کاربرد داشته‌اند.

کارول معتقد است آنچه در خانواده‌های منزوی افغان‌ها می‌گذرد، هیچ‌گاه مورد کندوکاو خارجی‌ها قرار نگرفته است؛ به‌ویژه در طول دوره‌ای که سیل خارجی‌ها به افغانستان روانه می‌شدند تا این کشور را تغییر دهند. کارول هم درست همانند افراد محلی از تغییر حال‌وهوای محله‌ها دلخور است و اوضاع فعلی کابل را در چند سال اخیر این‌گونه برایمان تشریح می‌کند: «قلعه‌ای از سیمان خاکستری مملو شده از مردمان عادی افغان که به‌خاطر تورم شدید ناشی از جنگ و بالارفتن شدید اجاره‌هایی که فقط خارجی‌ها می‌توانند بپردازند، همگی از شهر و دیار خود به اینجا آمده‌اند و اینجا شهری شده است سراسر رعب و ترس و شایعه‌هایی که باعث سردرگمی خارجی‌ها شده‌اند.»

کارول با اندکی کنایه اظهار می‌دارد: «بسیاری از خارجی‌ها در کابل طوری زندگی می‌کنند که خودشان هم بی‌شبهت به زنان افغان کاملاً پوشیده نیستند و همین‌ها هم قصدشان رهانیدن و آزادی زنان است.»

افغانستان دارای فرهنگی است با آداب‌و‌آیین‌های هزارساله، اما تاریخ زنان این سرزمین به‌ندرت در تاریخ ثبت شده است. در بسیاری از کشورها، تاریخ را با تاریخ جنگ‌ها و کشورگشایی‌ها ثبت کرده‌اند و در موارد بسیار نادری، فرمانده جنگ‌ها ملکه‌ای بوده است کم‌نظیر. بسیاری از تحقیقات

جامعه‌شناسانه در افغانستان به وسیله خارجی‌هایی انجام گرفته‌اند که تقریباً همگی مردانی بوده‌اند که هیچ نوع دسترسی به زن‌های افغان نداشته و تمام توصیف‌های زنان را از زبان شوهرانشان، برادرانشان یا پدرانیشان شنیده‌اند.

در افغانستان، سازمانی برای حفاظت از کودکان وجود ندارد؛ هیچ مرکز رسمی آماری و هیچ دانشگاه تحقیقاتی معتبری وجود ندارد. حتی هیچ کس با یقین کامل نمی‌تواند بگوید جمعیت این کشور چقدر است و سازمان‌های امدادرسان بزرگ، ارقامی حدود ۲۳ الی ۲۹ میلیون نفر را اعلام کرده‌اند.

اولین و آخرین سرشماری رسمی در افغانستان، در سال ۱۹۷۹ انجام شد و تلاش‌های بعدی برای سرشماری مردمان افغان همواره مشکل‌ساز و بحث‌برانگیز بوده است. سه دهه جنگ و جنبش‌های آوارگان افغان، رسیدن به آماری دقیق را غیرممکن ساخته است. ساختار پیچیده قومیتی و جدال همیشگی بر سر تعیین خط مرزی با پاکستان نیز بر پیچیدگی این مسئله افزوده است.

افرادی که سعی می‌کنند چهره‌ای دیپلماتیک به خود بگیرند غالباً معتقدند که افغانستان ترکیبی از اقلیت‌هاست و این بدعتی است به‌جامانده از فاتحان مختلفی که در طول تاریخ به این سرزمین حمله کرده و آن را فتح کرده‌اند. بزرگ‌ترین اقلیتی که حدود چهل درصد جمعیت را به خود اختصاص داده است مسلمانان سنی و پشتون هستند و بسیاری از آنها خود را افغانی تبار می‌دانند و در جنوب و شرق افغانستان ساکن شده‌اند. دومین اقلیت بزرگ را تاجیک‌ها تشکیل می‌دهند که بیشتر در مناطق شمالی و مرکزی افغانستان ساکنند. باور بر این است که قوم هزاره از اجداد قوم مغول هستند و در دوره طالبان، این قوم به اتهام شیعه‌بودن مورد آزار و اذیت‌های بی‌رحمانه‌ای قرار گرفته‌اند. در قسمت‌های شمالی‌تر، طوایف ازبک، ترکمن و قرقیز زندگی می‌کنند. کوچ‌نشین‌های بیابان‌گرد هم در افغانستان دیده می‌شوند. در گذشته پیوندها و اتحادهایی بین این اقوام بسته شده و گاه نقض می‌شده است و از این‌رو، افراد یک قوم نیز گاهی درباره دودمان و اجداد خود تردید دارند. این هم از دلایلی است که، به‌عنوان مثال، اطلاعات داوطلبانه اندکی می‌توان درباره تعداد زادوولدها در یک منطقه یا در میان اقوام یا جنسیت نوزادان به‌دست آورد.

از دید کارول، ممکن است غرب در مورد نقش‌های جنسیتی کودکان نسبت به افغان‌ها وسواس بیشتری به‌خرج دهد. اگرچه جامعه افغانستان به‌شدت بر تفکیک جنسیتی استوار است، با این حال موضوع جنسیت در دوران کودکی در مقایسه با غرب نمود کمتری دارد. کارول می‌گوید: «در اینجا

مردم با موضوع ابتدایی تری یعنی جاذبه جنسیتی درگیر هستند. هر کاری قبل از دوران بلوغ نوعی آمادگی برای فرزندآوری و زادوولد است. اینجا هدف اصلی زندگی همین است.»

شاید لازم باشد ما چیزی را که در غرب تحت عنوان نظم و ترتیب در امور تلقی می‌کنیم کنار بگذاریم تا گامی تازه برای درک افغانستان برداریم. جایی که نسل‌ها زندگی قبیله‌ای قدرتش از دولت بیشتر است، جایی که زبان مردم شعر است و افراد معدودی البته خواندن و نوشتن بلدند، اما اکثر مردمانی که بی‌سوادند اشعار شاعران فارسی‌زبان و پشتوزبان را حفظ می‌کنند و می‌خوانند و همین افراد بی‌سواد به بیش از یک زبان سخن می‌گویند؛ در اینجا شاخص‌های دانایی و حقایق جاافتاده در میان مردم به‌گونه‌ای است که بیگانگان به‌سادگی نمی‌توانند درک کنند. به قول کارول، در این مملکت، در این مملکت شعر و افسانه، «آنچه اهمیت دارد توهم‌های رایج بین مردم است.»

به‌همین دلیل، برای پی‌بردن به حقایق زندگی در «افغانستان»، لازم است ساختارهای غیررسمی را مطالعه کرد؛ به‌عنوان مثال، آنان که زنان افغان را خوب می‌شناسند و درک می‌کنند، نه مردان افغان هستند و نه خارجی‌ها، بلکه زنان افغان را فقط خودشان درک می‌کنند؛ شاید پزشکان، معلمان و ماماهايي که به چشم خود، شاهد استیصال آنها برای پسردارشدن بوده‌اند و می‌بینند که برای پسردارشدن چه سختی‌هایی که نمی‌کشند. کارول می‌گوید هیچ رازی هم به‌سادگی برملا نمی‌شود، «باید گوشت به حرف‌هایی باشد که آنها بر زبان نمی‌آورند.»

ژنراتور رستوران برای سومین بار از کار می‌افتد و دوباره تاریکی همه‌جا را فرا می‌گیرد. نفس عمیقی می‌کشم. در تاریکی آن لحظات، عطر نارنگی و مویزهای سیاه همه‌جا را پر کرده است و سرانجام فرصتی پیدا می‌شود تا از او درباره ادکلنی سؤال کنم که هر دو ما به آن عادت داریم. او از این سؤال خوشش می‌آید و می‌گوید: «آهان... مردی هست در پیشاور که کارش خرید و فروش عطر و عصاره است. می‌گوید اینها را به یک عصاره‌گیر فرانسوی داده تا از آنها ادکلن نسبتاً معروفی تهیه کند. تمامش حرف است البته، ولی رایحه‌اش عالی است، این‌طور نیست؟»

من سری تکان می‌دهم، ولی نمی‌توانم به او بگویم که آن مرد پیشاوری دروغ نمی‌گوید. این رایحه را خوب می‌شناختم. با آمدن برق لبخند می‌زنم. من هم زن آزادی هستم و درست مثل زمانی که کارول تصمیم گرفته بود به مسائل به‌صورت عمیق‌تری نگاه کند، من هم الان چنین تصمیمی دارم. اما آیا می‌توانم برای شروع هم که شده، داستان خانواده‌آزیتا را بنویسم؟ طی چند ماه گذشته، من و

او چندین مرتبه دربارهٔ همین مطلب صحبت کرده‌ایم.

اولین مکالمهٔ تلفنی من با او این‌گونه بود: «گفته بودی چهار دختر داری، دربارهٔ پسر خانواده هم چیزهایی گفتی...»

اتفاق خوبی می‌شد اگر تمام حرف‌هایش را پس می‌گرفت و از من می‌خواست اصلاً به سراغش نروم. هرچند دلم می‌خواست حرفش را پس بگیرد، ولی بعدها فهمیدم که واقعاً تصمیمش را گرفته بود.

«به نظرم باید واقعیت را بگوییم.»

«ولی این یک راز است. مطمئنی؟»

«فکر کنم مطمئنم. این داستان می‌تواند برای مردم جالب باشد. اینها واقعیت‌های افغانستان هستند.»

با همین حرف‌ها بود که دوباره دعوت شدم به خانهٔ او بروم و دوباره در میان خانواده‌اش قرار بگیرم.

ساعت پنج صبح به زحمت از روی تشکِ دراز و از بین بالش‌های بزرگ و پُرباری که وسط اتاق پذیرایی پهن کرده است، بلند می‌شود. همین اتاق پذیرایی، اتاق خواب هم هست.

قبل از آنکه برود سراغ بچه‌ها و قبل از آنکه آنها را برای کار امروز آماده کند، خاطراتِ تصویرمانندی را در ذهنش مرور می‌کند و هدفش این است که پنج دقیقه خیلی خوب را از لحظات دیروز به یاد آورد و با همان افکار خوب، روح خود را هم بیدار کند. شاید آن لحظه‌ای که سخنرانی می‌کرد و هیچ‌کدام از وکلای پارلمان حرفش را قطع نکردند، یا لحظه‌ای که یکی از چهار دخترش نقاشی جدیدی به او نشان داد و چقدر زیبا بود!

سپس از راهروی خانه عبور می‌کند و می‌رود تا چهار دخترش را که روی تختخواب‌های تاشو خوابیده‌اند و رویشان ملافه‌ای با عکس خرس معروف پُو کشیده شده است بیدار کند. مهرانگیز و مهران معمولاً سر رفتن به دستشویی باهم دعوا می‌کنند. این دو قلوها مقداری ماست و نان مانده از دیروز باید بخورند. مهران صبحانه نخواهد خورد، ولی احتمالاً یک لقمه کوچک، کوکی قندی یا یک پرتقال با خودش می‌برد.

سه دختر بزرگ‌ترش پیراهن مشکی کوتاه و روسری سفید روی موهای دُم‌اسی خوشگلشان می‌پوشند. کوچک‌ترین آنها شلوار، پیراهن سفید و کراوات قرمز دارد و هر چهار دختر، هر کدام یک کوله‌پشتی پلاستیکی یک‌شکل دارند.

کوله‌پشتی مهران برایش خیلی بزرگ است، ولی با غرور آن را بلند می‌کند و می‌برد؛ درست مثل خواهران بزرگ‌ترش. پدرشان تا پای اتوبوس سرویس مدرسه همراهشان می‌رود و فقط دست مهران را می‌گیرد.

آزیتا پانزده دقیقه وقت دارد که آماده شود، ولی سرعت عملش بالاست و در همان چند دقیقه لباس‌هایش را عوض می‌کند. به محض اینکه از خانه خارج می‌شود، نه تنها باعث افتخار خانواده و شوهرش است، بلکه برای ولایت خود و کشورش نیز افتخاری محسوب می‌شود. ظاهر آزیتا بخش عمده‌ای از این افتخار است. او باید لباس‌هایش را به دقت انتخاب کند و طوری بپوشد که جلب توجه نکند، حتی باید توجه دیگران را نیز از خود دور کند.

در افغانستان، آبرو و اعتبار چیزی فراتر از نمادهاست؛ آبرو در اینجا سرمایه‌ای است که بازگرداندنش بسیار دشوار است. مثل پشتوانه اعتبار بانکی هر فرد، آبرو هم باید پیوسته مدنظر باشد و همواره ارتقا پیدا کند و این امر باعث می‌شود مردان و زنان، همگی به مجموعه‌ای از قوانین سخت‌گیرانه اجتماعی پایبند باشند. آریتا هم با دقت بسیار زیاد در انتخاب جزئیات لباس بیرون، به قوانین پوشش افغانستان توجه می‌کند؛ در اینجا پاکیزگی یک زن همواره به آبروی خانوادگی‌اش گره می‌خورد. امروزه دیگر طالبان بر افغانستان حکومت نمی‌کند اما قوانین پوشش زنان کماکان محافظه‌کارانه است. خانم کارول لودوک، مشاور سیاست‌های اجتماعی دولت افغانستان، این سیستم مجازات غیررسمی و کاملاً واقعی را این‌گونه برایم تبیین کرد: «زنی که به‌طور ناشایستی جلب‌توجه کند، لاجرم زنی بدکاره است.»

در اینجا زنی که او را مثل زنان بدکاره بدانند و علتش پوشیدن لباس‌های نامناسب یا حرف‌زدن با مردانی غیر از شوهرش باشد، مکافات و عواقب شدیدی برایش در راه است: همسایه‌ها مدام درباره او حرف خواهند زد، پدر و مادرش سرشکسته خواهند شد، بستگانش شرمسار می‌شوند و شأن و آبروی آنها در جامعه لکه‌دار می‌شود. برای یک زن اهل سیاست، این بازی به‌مراتب پیچیده‌تر خواهد بود، چون در دنیای سیاست اساساً دیده‌شدن فرد در جامعه تاحدی لازم است.

از دید محافظه‌کاران، حداکثر کار مجاز برای زنان افغانستان، شغل معلمی است، آن‌هم در یک مدرسه دخترانه. هر شغل دیگری که مستلزم تعامل زنان با مردان غریبه باشد، مشکل‌ساز است؛ چون احتمال لکه‌دار شدن آبروی خانواده وجود دارد. زنان دارای ارتباط با اتباع خارجی که آداب‌ورسوم متفاوتی دارند، در معرض اتهام‌های بیشتری قرار دارند. آریتا هم در لباس نمایندگی پارلمان که زیر ذره‌بین عموم است، با واکنش‌هایی از سطوح مختلف مواجه است.

یونیفورم و لباس آریتا عبارت است از یک مانتوی بلند و مشکی به سبک ایرانی‌ها و یک روسری مشکی نازک که نشان‌دهنده اقتدار و وقار اوست. آریتا امیدوار است که با این پوشش بتواند اندکی ظرافت و محافظه‌کاری اصیل را به‌نمایش بگذارد؛ در زمان حرکت و راه‌رفتن، نباید اعضای بدن مشخص شوند. بر روی حاشیه این لباس مشکی، نوار باریک و طلایی‌رنگی دوخته شده است ولی نمایش هر رنگ دیگری می‌تواند مسئله‌ساز شود.

آریتا در جهانی دیگر و در حیاتی دیگر، رنگ قرمز روشن را به‌عنوان رنگ موردعلاقه‌اش برخواهد گزید؛ رنگی که در افغانستان امروز، برایش غیرممکن است. در اینجا رنگ آتش، رنگی بسیار آتشین و

تحریک کننده برای مردان تلقی می شود و مخصوص افرادی است که خودنمایی می کنند.

لباس های به رنگ روشن تماماً به وسیله طالبان ممنوع شده بودند، اما هنوز هم در افغانستان و در این فرهنگ محافظه کارانه، پوشیدن این لباس ها تصورناپذیر و خطرناک است. هیچ زن آبرومندی در کابل، خارج از منزل خودش لباس قرمز نمی پوشد و آزیتا هم هیچ لباس قرمزی ندارد.

آزیتا فقط در چند ثانیه با سرمه سیاه خط چشم خود را می کشد و مقداری پودر بژ به صورتش می پاشد. در پارلمان دوربین هایی هست و او تا الان فهمیده است که پوست مات، او را خوش عکس تر می کند. در زمان خارج شدن از خانه، عینک آفتابی تیره رنگی به چشم می زند که دورش به رنگ طلایی است و یکی از دوستانش در دبی آن را برایش خریده است. آزیتا چند جلوه ویژه هم لازم دارد: دو انگشتر طلای صورتی^۱ به سبک عرب ها و یک کیف دستی طرح خارجی. طلا به منزله نمایش دادن دارایی های منقول نیست، بلکه نشان دهنده منزلت زنان به عنوان همسر و مادر است. مردانی که همسران خوب، قابل احترام و بارور دارند، به افتخارشان طلا می خردند و به آنها هدیه می دهند. آزیتا انگشترها را خودش خریده است و البته لازم نیست این مطلب را کسی بداند.

آزیتا روی صندلی عقب خودرو می نشیند و وارد ترافیک صبحگاهی و شلوغ کابل می شود؛ جایی که چرخ های ماشین و سرعت گیرهای دنداندار باهم زورآزمایی می کنند. این فاصله پانزده دقیقه ای تا مجلس ملی افغانستان در محله کارته سه^۲ کابل، در این ساعت های صبح حدود یک ساعت زمان می برد. توپوتا کورولاهای سفید صبورانه از این چاله چوله ها عبور می کنند و در هزارتوی ایست بازرسی ها و زمین های ناهموار راه خود را پیدا می کنند. تا شروع فصل بهار یا فصل جنگ (تعییری برای جنگ های شدید بین طالبان و شورشیان) چند ماه بیشتر نمانده است. زمین سفت است و یخ زده و اثری از خاک نیست؛ در کنار خیابان ها انارهای سرخ قندهاری را می توان دید که روی چرخ دستی ها و دکه ها قاچ شده اند. راننده آزیتا به خودروهای حامل پلیس افغانستان خیلی نزدیک نمی شود، این خودروها کامیون های پیکاپ فورد رنجر هستند که پر از افسران پلیس آبی پوشند و تفنگ هایشان از هر گوشه کامیون بیرون زده است. پلیس افغانستان از جمله اهداف اصلی حملات انتحاری و بمب های دست ساز کنار جاده ای^۳ هستند. میزان کشته های افسران گشت کابل نسبت به سایر نیروهای نظامی دو برابر است. از نظر شورشی ها، هم افسران پلیس و هم ارتشی هایی که برای دولت دست نشانده کار می کنند خیانتکارند. ساعت های اولیه صبح، زمانی که

اعتقاد به شهادت و وصالِ حوریان منتظر در بهشت شدت می‌یابد، حملات انتحاری بیشتر است، چراکه در ترافیک پرازدحام صبحگاهی میزان تلفات هم بیشتر خواهد بود.

آزیتا هم با این استدلال مرسوم در افغانستان موافق است: «هروقت آجلت برسد، رفتنی خواهی بود. عمر دستِ خداست.» آزیتا هر روز صبح در مسیر رفتن به پارلمان، فرصت فکر کردن به این موضوع را ندارد که آیا وقتش رسیده یا نه. او و راننده‌اش قبلاً چند باری با اختلاف چند ثانیه از انفجارها جان سالم به‌در برده‌اند. آزیتا هر روز با خارج شدن از منزل، خطری را به جان می‌خرد. در خاطرات آزیتا دو بار تهدید به قتل هم وجود دارد؛ وقتی یک هفته از شروع نمایندگی‌اش گذشته بود و زمانی هم که در منزل بود به او هشدار دادند پارلمان را ترک کند، وگرنه تهدیدشان را عملی خواهند کرد. برای فرار از این مزاحمت‌ها و تهدیدها، پیوسته سیم‌کارت و شماره‌تلفن خود را تغییر می‌دهد، ولی تماس‌ها همچنان ادامه دارند. جرم او مشخص است: او زنی است که جرئت کرده است در پارلمان حضور یابد و نمادی بارز از یک دولت جنجالی و دست‌نشانده غرب است.

تهدیدها عادی شده‌اند. گاهی با تماس‌گیرنده‌ها بحث می‌کند تا آنها را متقاعد کند قرآن قتل را حرام دانسته است؛ هر بار هم یک مرد تماس می‌گیرد و حرفشان این است: «می‌دانیم زندگی خودت اصلاً اهمیتی ندارد، ولی به فکر فرزندان باش.» آن روز تهدیدشان با صدای شلیک تفنگ همراه بود. یک‌بار هم آزیتا گزارش این تهدیدها را به پلیس داد و آنها گفتند: «نگران نباش!» البته گفته بودند که با همه این احوال، کار زیادی از دستشان بر نمی‌آید.

تهدیدهای مستقیم را هم تجربه کرده است؛ سال گذشته دو نفر موتورسوار یک نارنجک دستی را به حیاط خانه‌شان در بادغیس انداختند که بیرون دیوار سنگی منفجر شد. وقتی او از آشپزخانه دوید بیرون، دخترانش را دید که گوشه‌باغچه حیاط منزلشان پنهان شده و پناه گرفته‌اند.

سیاستمداران ثروتمندتر با ماشین ضدگلوله تردد می‌کنند و مردان مسلح مجهز به بی‌سیم اسکورتشان می‌کنند. سرمایه‌گذاران در صنعت غیرقانونی ولی روبه‌رشد مواد مخدر هم معمولاً یک خودروی محافظ دیگر دارند که پشت سر خودروی اصلی در حرکت است تا در صورت اقدام به آدم‌ربایی وارد عمل شوند. افغانستان بزرگ‌ترین تولیدکننده تریاک در دنیاست. آزیتا فقط استطاعت همین توپوتا کورولا را دارد با راننده‌اش؛ یک شیشه کوچک آب زمزم مکه را هم با چسب نواری به داشبورد خودرو چسبانده است. این شیشه آب به راننده قدرت تمرکز می‌دهد؛ ماشین‌هایی که بدون راهنمازدن یک‌باره ۱۸۰ درجه تغییر مسیر می‌دهند یا راننده‌هایی که در جهت

عکس به سمت او می‌آیند، هیچ کدام از بوق‌های مهیب او در امان نیستند.

آزیتا در ابتدای کارش و به توصیه همکارانش، یک نفر را به‌عنوان بادیگارد استخدام کرد، ولی بادیگارد به‌محض نشستن خوابش می‌بُرد، این شد که او را اخراج کرد. همه نمایندگان پارلمان از جمله آزیتا برای حفاظت از خودشان مجوز حمل سلاح کمری گرفته‌اند، او هم بدون آنکه قصد استفاده از سلاح را داشته باشد، آن را در جایی در آپارتمانش پنهان کرده است.

آزیتا همیشه به خودش می‌گوید من قبل از بچه‌ها باید آن اسلحه را پیدا کنم.

آزیتا زمانی که داخل خودرو است، تلاش می‌کند وب‌سایت سی‌ان‌ان را روی صفحه کوچک گوشی‌اش نگاه کند، ولی با اینترنت بسیار کند افغانستان، بیشتر وقت‌ها موفق نمی‌شود. به‌جای این کار، از شیشه ماشین به بیرون نگاه می‌کند؛ به کاسب‌هایی که آرام‌آرام گاری خود را به سمت بازار می‌برند و به موتورسیکلت‌هایی که دو سرنشین دارند و گاهی سه‌الی چهار نفر سرنشین به هم چسبیده و صورتشان را در هوای گرفته کابل با روبندهای پارچه‌ای پوشانده‌اند. چند بانوی افغان هم با پوشیدن جوراب و سندل، دست هم را گرفته‌اند و از روی جوی آب می‌پرند. در اینجا درخشش و سفیدی چندانی نمی‌بینی و همه چیز خشک و شکننده است، به‌جز لندروورهای صفرکیلومتری که برای خارجی‌ها و افغانی‌های ثروتمند وارد کشور شده‌اند. اینجا دیری نمی‌گذرد که هرچیز تازه‌ای رنگ خاک به خود می‌گیرد. در کابل رنگ‌های خاکی و زغال‌سنگی خیلی به چشم می‌خورند و این یکنواختی فقط زمانی تغییر می‌کند که خانه‌های تاجران مواد مخدر را ببینی؛ خانه‌هایی به رنگ قرمز با رگه‌های کرم‌رنگ، گلبهی و حتی سبز با پرده‌های منگوله‌دار رنگی که برای خود درخشش بسیاری دارند. این شادی اغواکننده از ویژگی‌های معماری قاجاقچیان بزرگ در کابل است.

در اینجا کلروفیل کمیاب است. بیشتر درختان یا از آلودگی هوا خشک شده یا به‌وسیله افراد تنگ‌دست به‌عنوان هیزم سوزانده شده‌اند. گاهی یک لکه قرمز مات هم در فضای دودگرفته و خاکستری کابل در نقاشی‌های دیواری قدیمی به چشم می‌خورد یا یادگارهایی از دوران جنگ سرد که عده‌ای می‌خواستند قبل از غلبه طالبان و آمریکایی‌ها کنترل کابل را به دست گیرند.

دوران غلبه روس‌ها، آن‌گونه که آزیتا از آن دوران یاد می‌کند، عصر کشمکش‌های وحشیانه و طولانی‌مدتی نبود که انگلیسی‌ها از جنگ شوروی در دهه ۱۹۸۰ به‌تصویر کشیده‌اند. آن دوران برای آزیتا فقط پشت‌صحنه دوران سحرانگیز کودکی‌اش بود. پدرش عضو یک طایفه بزرگ ولی

نه‌چندان ثروتمند بود و اولین مرد از بادغیس بود که در کابل مدرک کارشناسی ارشد گرفته بود. زمانی که برای ازدواج به ولایت خود بازگشت، با این نشان افتخار آمد. او وقتی مادر آریتا - صدیقه - را برای اولین بار دید، فقط دوازده سال داشت و براساس افسانه‌های خانوادگی، در اولین نگاه عاشقش شد. هفت سال صبر کردند تا زمان ازدواج برسد و در سال ۱۹۷۷ اولین فرزندشان از راه رسید؛ دختری دوست‌داشتنی که سال‌ها به انتظارش نشسته بودند. نام او را برگرفته از آتش به زبان فارسی، آذر گذاشتند. بعد از اولین جشن تولد آریتا به کابل بازگشتند تا زندگی جدیدی شروع کنند و درست در زمان انقلاب ثور ۱۹۷۷ (هفتم ثور / ۱۳۵۷ ۲۷ آوریل ۱۹۷۸) وارد کابل شدند؛ زمانی که حزب دمکرات خلق کمونیست، عهده‌دار دولت افغانستان شد.

رهبری جدید با پشتیبانی مالی و ایدئولوژیک از مسکو، اقدام به اصلاحات سلطه‌جویانه‌ای کرد و درصدد جای‌گزینی قوانین دینی با نظام‌های سکولار برآمد. او عدم اعتقاد به خدا را در کشور ترویج داد و به‌زور و اجبار تلاش کرد جامعه‌مُدرن‌تری در افغانستان بنیان نهد. همه بخش‌های بازرگانی و نهادهای رسمی، از کشاورزی و نظام حقوقی گرفته تا نظام مراقبت‌های بهداشتی و از همه جنجالی‌تر، حقوق خانواده را می‌خواستند دگرگون کنند و ارتقا دهند.

روس‌ها اولین کسانی نبودند که می‌خواستند برابری جنسیتی را در افغانستان رواج دهند و آخرین هم نخواهند بود. امان‌الله‌خان^{۱۲} هم در دهه ۱۹۲۰ به‌همراه ملکه ثریا که خودش در ملاءعام روسری از سر خود برداشت، تلاش کرده بود حقوقی را برای زنان تصریح کند. این زوج سلطنتی تحصیل دختران را ترویج دادند، فروش دختران را در ازدواج ممنوع کردند و محدودیت‌هایی برای چندمسمری قائل شدند. پیامدهای این اصلاحات، آسفبار بود. بسیاری از مردم افغانستان به‌ویژه اکثریت مردمی که در کابل نبودند، این اصلاحات را بیدادگرانه و ظالمانه می‌پنداشتند: اگر دختران در ازدواج فروخته نشوند و تجارتی نباشد، چه درآمدی عاید مردان قبیله می‌شود؟ در سال ۱۹۲۹، با تهدید به کودتا، پادشاه مجبور به کناره‌گیری از تاج و تخت شد.

سه دهه بعد، پادشاه محمدظاهرشاه درزمینه تحصیل و آزادی زنان تلاش‌های محتاطانه‌تری انجام داد و در سال ۱۹۶۴ پیشنهاد کرد که در قانون اساسی حقوق برابر و حق رأی به زنان اعطا خواهد کرد. زنان برجسته افغان برای ادامه تحصیلات دانشگاهی به کشورهای خارجی فرستاده شدند و پس از بازگشت، متخصصان کشور و اساتید دانشگاه شدند.

خانم آرلین لدرمن^{۱۲} استاد آمریکایی در حوزه توسعه که اوایل دهه ۱۹۷۰ در دانشگاه کابل تدریس می کرد، روزگار پُرهیجانی را به خاطر دارد که زنان نخبه افغانستان در آن ایام از بسیاری از هم‌تایان لیبرال آمریکایی خود آگاه‌تر و خبره‌تر بودند. او می گوید زنان در خاندان سلطنتی افغانستان بارانی می پوشیدند، عینک آفتابی می زدند، دستکش و روسری های هِرِمِس به سر می کردند و از منظر زیبایی می توانستند در زمره دوستان ژاکلین کِنِدی در یک روز پاییزی در بوستون به شمار آیند.

حامیان و طرف داران این گروه کوچک از زنان برگزیده، خیلی زیاد و چشمگیر بودند ولی منحصر به شهر کابل و معدود شهرهای دیگر می شدند. در مناطق غیرشهری افغانستان، نقش زنان بسیار ضعیف و راکد بود.

اما زمانی که در دهه ۱۹۸۰، اصلاحات عصر کمونیست در مقیاس وسیعی در حال گسترش بود، صرفاً زنان طبقه خاصی نبودند که به این اصلاحات پیوستند. در عصر جدید تحولات، زنان و دختران دیگر در انزوا نبودند، آموزش برایشان اجباری شد، آزادانه می توانستند به انتخاب شوهر پردازند و در جامعه جدید مشارکت فعال داشته باشند. بعد از راهی شدن نیروهای نظامی شوروی برای پیشگیری از فروپاشی دولت ضعیف و کمونیستی افغانستان در کابل، هزاران روسی دیگر هم که در استخدام دولت بودند، وارد کابل شدند تا به اجرایی شدن طرح ایدئال دولت شوروی تحت عنوان «افغانستان نوین» کمک کنند.

کشاورزان، مهندسان، امدادگران، معلمان و معماران با همراهی متخصصان روسی شروع به ایجاد پروژه هایی در مقیاس بزرگ با کمک های خارجی کردند. هدف این برنامه ها ایجاد تحولات سریع در کل کشور بود. رهبران شوروی که از بنانهادن جامعه ای ایدئال و برتر در افغانستان احساس غرور می کردند، ابتدا ارزش زیادی برای منابع تاریخی یا ناکامی های پیشینیان قائل نبودند.

یکی از اهداف بیان شده، آموزش زنان و وارد کردن آنان به بازار کار بود. این ایده کاملاً منطقی و عاقلانه بود؛ زنان فقط با کسب قدرت اقتصادی واقعی می توانستند شانس برای به دست آوردن حقوق واقعی و از بین بردن بی عدالتی داشته باشند، اما در انتها، اجرای این اصلاحات نیز همچون تلاش های قبلی با موفقیت همراه نبود چراکه خیلی دیر و به تدریج به سودآوری های اقتصادی و ریشه دار پدران در فروش دخترانشان در مناطق روستایی پی بردند.

اما در کابل برخی زنان به سمت وزارت و نمایندگی پارلمان برگزیده شدند. برخی هم به مشاغل

همچون پزشکی و روزنامه‌نگاری، پلیس، افسران ارتش و حقوق‌دان بودن رسیدند. اتحادیه‌ها و انجمن‌هایی تشکیل شدند و گاهی رهبری آنها به زنان سپرده شد. در پایتخت، جدایی زن و مرد در رستوران‌ها و وسایل نقلیه عمومی ممنوع شد.

خانواده آزیتا در آن دوران تحولاتِ روبه‌جلو، در طبقه متوسط به بالا قرار می‌گرفتند؛ پدرش استاد تاریخ و جغرافیا در دانشگاه بود و سرانجام در یک فروشگاه محلی کوچک نیز سرمایه‌گذاری کرد که اقلام کاغذی، میوه‌های خشک‌شده، خشکبار و سایر مایحتاج خانگی می‌فروخت. پدرش وقتی فهمید آزیتا در زمینه یادگیری زبان استعداد دارد، یک دستگاه تلویزیون کوچک برای بخش‌هایی از اخبار دولتی را به زبان روسی تماشا کند و گاهی بخش‌هایی از اخبار را برای پدر و مادرش ترجمه کند. وقتی معلم‌ها از استعداد و مهارت آزیتا خبردار شدند، او را به‌عنوان یک استعداد درخشان از بقیه متمایز کردند. با این کار، او را برای رسیدن به هدفی خاص برگزیدند. مانند هر بازی طولانی‌مدتی در اشغال و ساختن یک کشور جدید، روس‌ها هم می‌خواستند نسل بعدی رهبران افغانستان را خودشان پرورش دهند و وفاداری آنان را نسبت به دولت مسکو تضمین کنند. آزیتا کوچولو هم که هوش سرشار و تمایل به درس خواندن داشت به یک مدرسه ویژه با معلم‌های خارجی هدایت شد که زبان رسمی تدریس در آن زبان روسی بود. او و سایر دانش‌آموزان برگزیده و دست‌چین‌شده از پله‌های پیشرفت مؤسسات برگزیده این سیستم نوین بالا می‌رفتند و این تسهیلات مخصوص خوشه‌های قدرت افغانستان در آینده بود. تحصیلات آنها همچنین شامل یک‌الی دو سال تحصیلات عالی در یکی از بهترین دانشگاه‌های مسکو و لنینگراد می‌شد.

آزیتا به خاطر دارد که آن موقع وضعیت کابل مثل اروپا بود و برای رفتن به مدرسه از تراموای برقی استفاده می‌کرد که راننده‌اش هم یک زن بود. یونیفورم مدرسه‌اش لباسی به رنگ قهوه‌ای بود با پیش‌بندی سفید، کفش‌های قهوه‌ای و جوراب‌های سفید زیر زانو. روی سرشان هم چیزی نبود جز روبانی مخملی به رنگ قهوه‌ای.

آزیتا کوچولو اهل ورزش هم بود و این امر موجب شادمانی معلم‌های روسی بود، طوری که او را به‌عنوان کاپیتان تیم والیبال دختران انتخاب کردند. او قصد داشت در تحصیلات عالی دانشگاهی راه پدر را ادامه دهد و کاری کند که پدر به فرزند اولِ خویش بیشتر افتخار کند. مهم نبود که پسر به دنیا نیامده است، چرا که در کشورش که به‌تازگی اصلاحات را تجربه کرده بود، همه چیز به نفع آزیتا بود. می‌توانست پزشک شود. اگر به پزشکی نمی‌رسید که البته احتمالش ضعیف بود، می‌توانست

مجری خبر باشد، الهام گرفته از زنان مدرن و بی‌حجابی که در تلویزیون کوچک خود می‌دید. آزیتا همان نقشه‌روسی برای تجسم عینی افغانستان نوین بود.

اما در ولایات مختلف کماکان سنت‌گرایی حاکم بود و بیانیه‌های سیاسی ترویج‌کننده برابری بین زن و مرد آشکارا با سنت پشتون در خصوص ارث و مالکیت در تعارض بودند. تلاش‌های پُرشتاب برای اصلاح جامعه و فرهنگ با مقاومت بسیار زیاد و خشم و خشونت علیه دولت مواجه می‌شد که احکام صادره‌اش حاکی از ممنوعیت ازدواج کودکان و تجارت سودآور زنان و دختران بود یا مانع از خروش زنان در ازدواج یا ازدواج برخلاف میل آنها می‌شد. اینجا بود که مردان قبایل، خطر ازدست‌رفتن نفوذ و درآمدهای نقدی‌شان را کاملاً لمس می‌کردند. کار زنان در خارج از خانه و تحصیل آنها مایه بی‌آبرویی خانواده‌هایشان می‌شد و در صورت دیده‌شدن در انظار عمومی، افکار انحرافی و خرابکارانه دیگری نیز تداعی می‌شدند. اگر زنان عهده‌دار مشاغل مردان می‌شدند، چه کسانی باید از فرزندان مراقبت می‌کردند؟ از همه بدتر، حکمی بود که به زنان اجازه طلاق می‌داد. مشخص بود که نفوذ خارجی‌ها باعث انحطاط و انحراف از مسیر سنت‌های افغان شده بود. بسیاری از ملاهای دینی در افغانستان این تحولات را غیراسلامی می‌خواندند.

به موازات اینها، مقاومت مسلحانه علیه سلطه‌جویی و اشغالگری روس‌ها در اقصی‌نقاط افغانستان شکل گرفت. بخش‌هایی از اپوزیسیون مجاهدین در برابر اشغالگری شوروی در بین پشتون‌های پاکستان، متحدانی پیدا کردند که دوست داشتند در افغانستان اعمال نفوذ نکنند. اصلاحات نهادینه‌شده به وسیله شوروی بهانه خوبی بود برای جذب مقلدان: تحصیل زنان و حقوق آنها مفاهیم مسموم‌کننده و نابودکننده‌ای بودند که ماندگاری‌شان به معنای از بین رفتن پایه‌های فرهنگ و سبک زندگی در افغانستان بود.

در افغانستان، قدرت همواره در اختیار کسانی بوده است که توانسته‌اند ریشه‌های زندگی و حیات را با کنترل جسم و اندام زنان اداره کنند. مثل قدیمی افغان‌ها یعنی «زن، زر و زمین» خلاصه‌کننده تهدیدی دائمی در برابر اموال شخصی مردان افغان است و همیشه دلیل اصلی سلاح برداشتن مردان یکی از این سه دارایی بوده است: «زن، زر و زمین.»

سرمایه‌گذاری‌های سخاوتمندانه و کمک‌های لجستیک خارجی‌ها عامل تشدید مقاومت در برابر شوروی شد؛ جیمی کارتر رئیس‌جمهور وقت آمریکا اعلام کرده بود که حمله شوروی به افغانستان «بزرگ‌ترین تهدید علیه صلح منطقه بعد از جنگ جهانی دوم» بوده است. از آنجاکه جنگ علیه

کمونیسم، جنگ بین حق و باطل تلقی می‌شد، بنیادگرایان اسلامی نیز شرکای بسیار خوبی برای این مقاومت محسوب می‌شدند، چون آنها نیز دیدگاه‌های شفاف‌ی در خصوص حق و باطل داشتند، هرچند از منظری تقریباً متفاوت.

از طرفی دستاوردهای زنان نیز در افغانستان دوباره به‌طور مستقیم به جنگ دامن می‌زد، چراکه سرنوشت آنها به شعله‌ور شدن تنش بین اصلاح‌گرایان و تندروها، بین مردم افغانستان و خارجی‌ها و نیز بین مراکز شهری و روستایی گره خورده بود.

باین‌حال، به‌نظر می‌رسید که جهان خارج متوجه کشمکش‌ها و مشکلات اصلی زنان افغانستان نیست. در عوض، به‌نظر می‌رسید که نیروهای خارجی دریافته‌اند مشکلات افغانستان چیزی فراتر از این مسائل حاشیه‌ای است که باید در زمان مناسب خود به آن پرداخت؛ یعنی زمانی که مردان دست از مبارزه بردارند. تهدیدهای کمونیسم و نیاز به تداوم آن در افغانستان عاملی بود برای سرازیر شدن سلاح‌ها و دلارهای آمریکا به سوی اپوزیسیون شوروی، میانه‌روها و تندروها.

در طول مدت اقامت خانواده آزیتا در کابل، خشونت و جدال قدرت بعد از عقب‌نشینی نهایی نیروهای شوروی به‌وسیله گروه‌های مجاهدین برای کنترل پایتخت ادامه داشت.

زمانی که مدارس و بسیاری از مناطق شهری در اثر خشونت به حالت تعطیل درآمدند، هرگاه آزیتای هفده‌ساله به‌همراه پدر از خانه خارج می‌شد، تدبیر جدیدی به‌کار می‌بردند؛ او شماره تماس بستگان را در جیبش و نیز چند اسکناس پول در کفش خود به‌همراه داشت تا در صورت جدایی بین او و پدرش در حمله‌ها از آنها استفاده کند.

در بهار سال ۱۹۹۲، کابل درگیر یک جنگ داخلی تمام‌عیار شد. آزیتا کم‌کم خودش را عادت می‌داد به اینکه اگر انفجار اولیه‌ای باعث انفجارهای بعدی شود و یا زمانی که مثل اکثر کودکان کابل در آن زمان در خیابان‌ها با جسد مردگان و دست‌وپای قطع‌شده آنها مواجه شد، پریشان و مضطرب نشود. خاطرات او از آن زمان بیشتر به موج انفجار، لرزش ساختمان‌ها و آتش‌سوزی‌ها مربوط می‌شود: «همه‌جا صدای شلیک گلوله، بمباران، انفجار بمب و کشت‌و‌کشتار شنیده می‌شد. هر کجا که می‌رفتی خبری بود. یکی از آن روزها در محله ما پانزده‌شانزده موشک منفجر شد. خانه ما تمام اوقات می‌لرزید.»

پدرش مرتضی تصمیم گرفت خانواده را به جای دیگری منتقل کند. خانواده‌اش بزرگ‌تر شده بود؛

آزیتا بود به همراه سه دختر دیگر و یک پسر بعد از آزیتا؛ راهی هم پیدا نمی کرد که آنها را به پاکستان ببرد. به جای آن، سفری دشوار به ولایت بادغیس را انتخاب کردند؛ ولایتی در دوردست‌ها که زادگاهشان بود. تمام پنجره‌های آپارتمانشان را در کابل پوشاندند و فروشگاه را به امان خدا سپردند. ممکن بود دزدها فروشگاه را غارت کنند، ولی کاری از دستشان بر نمی آمد. تمام افرادی که می شناختند همگی در حال فرار بودند، پس هر چیزی را که داشتند داخل یک اتومبیل کوچک گذاشتند و در کشور خودشان مثل آواره‌ها به راه افتادند. ماشین می توانست هدف تیراندازهای کمین کرده قرار گیرد؛ از این رو، آن را کنار جاده رها کردند و هجده روز تمام با اتوبوس و پای پیاده سفر کردند، شب‌ها را در مسجد می خوابیدند و در طول مسیر تلاش می کردند از شورشی‌ها و غارتگران در امان بمانند. از آن روزها چیز دیگری در خاطر آزیتا باقی نمانده است و شاید این خاطرات را در جایی از مغزش دفن کرده باشد.

وقتی به جایی شبیه تمدن و شهرنشینی رسیدند و شهر هرات را در غرب افغانستان دیدند، به زنده ماندنشان امیدوارتر شدند، چراکه جنگ به حوالی بادغیس نرسیده بود. دوره جوانی آزیتا در آنجا به پایان می رسید و مطمئن بود که تا سال‌ها نخواهد توانست به کابل بازگردد.

آزیتا به یاد دارد که چقدر از وقوع جنگ در کشورش عصبانی بود و اینکه نتوانسته بود هیچ کدام از کتاب‌هایش را و نیز هیچ کتابی را از کتابخانه کوچک پدرش با خود ببرد.

داخل ماشین، آزیتا آخرین روزهایش را در کابل برایم توصیف می کند. از او می پرسم: «کتاب خاصی بود که مورد علاقه‌ات باشد؟»

«البته، داستان عشق.»

می گویم: «آهان، من هم آن کتاب را خوانده‌ام.» زمانی آن کتاب را در خانه مادر بزرگم پیدا کرده بودم، در کلکسیون کتاب‌هایش. می پرسم: «آخرین جملات کتاب را یادت هست؟ عشق یعنی اینکه هیچ گاه مجبور نشوی بگویی متأسفم؟»

آزیتا لبخندی می زند و می گوید: «آره، آره.» سپس پلک‌هایش را مختصری می بندد و ادامه می دهد: «درکش برایم مشکل بود، ولی در انتهای داستان وقتی قهرمانش مُرد گریه کردم، خیلی گریه کردم. وقتی بزرگ‌تر شدم معنای واقعی‌اش را فهمیدم. فیلمش را هم چند بار دیده‌ام.»

«تا حالا عاشق شده‌ای؟»

آزیتا قبل از اینکه حرفی بزند ساکت می‌شود و به من نگاه می‌کند. «من عاشق شوهرم هستم،
جنی.»

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل چهارم: خالق فرزندان پسر

دکتر فریبا

زنانِ پسرزا در اینجا خوشبخت‌ترین آدم‌ها هستند.

اغلب اوقات، خبر تولد نوزادان با خودروهای سواری می‌رسد. زنانِ حامله روی صندلی عقب خودروهای درب‌وداغان تویوتا کورولا و به لطف کمک‌فترهای هیدرولیکی‌شان از خیابان‌های پُر از چاله شهر عبور می‌کنند و درحالی‌که صورتشان را در برقع‌های آبی‌رنگ پوشانده‌اند، به بیمارستان می‌رسند. تابلوی ورودی بیمارستان مسلسلی را نشان می‌دهد که روی آن علامت ضربدر خورده است، یعنی ورود با اسلحه ممنوع است. البته این قانون مثل اکثر اماکن افغانستان نادیده گرفته می‌شود. نگهبان‌های بیمارستان که آمدن خودروها را از بلندی تا رسیدن به در بیمارستان تماشا می‌کنند، با رسیدن آنها اشاره می‌کنند که درهای فولادی بیمارستان برایشان گشوده شود. در این بیمارستان دوطبقه، چندین پزشک در شیفت‌های مختلف، تنها درمانگاه پزشکی این منطقه سی‌ودوهزارنفری را اداره می‌کنند که اساساً تحت کنترل طالبان است. برخی بیماران از قبایل بدوی و اکثر آنها از خانواده‌های فقیر و روستایی هستند.

براساس مدارک بیمارستانی در این زایشگاه، ماهانه به‌طور متوسط تعداد ۱۶۶ نوزاد افغان به دنیا می‌آید. زایشگاه در میان دشتی هموار در ولایت وردک^{۱۴} قرار گرفته است که با یک ساعت رانندگی از آنجا می‌توان به کابل رسید. روز خوب و آرامی است. چند مایل بالاتر از بیمارستان، یک پایگاه نظامی آمریکایی قرار دارد که اساساً می‌تواند هدف اصلی موشک‌های شورشیان قرار گیرد، چراکه مقاومت علیه نیروهای خارجی، اغلب به همین صورت است. جنگجویان شورشی، دشمن خارجی را از چند طرف مورد هدف قرار می‌دهند و بیمارستان را بین خودشان و پایگاه حائل می‌کنند. در زمان شلیک، موشک‌ها از روی این بیمارستان کوچک آسمان را می‌شکافند و به زمین‌های اطراف اصابت می‌کنند. گاهی هم در فاصله نزدیک‌تری به بیمارستان به زمین می‌خورند.

دوربین‌های حرارتی نصب‌شده روی پهپادهای بدون سرنشین در آسمان به پرواز درمی‌آیند و تلاش می‌کنند موشک‌ها را قبل از شلیک شناسایی کنند، چراکه موشک‌ها غالباً روی تلی از سنگ و چوب قرار دارند و تعدادی باتری و ساعت‌های زمان‌دار به آنها متصلند. اگر اپراتور پهپادها هدف قابل توجهی را شناسایی کند، یک هلیکوپتر مسلح به مسلسل و موشک می‌تواند برای جلوگیری از حمله شورشیان به محل اعزام شود.

در اینجا مهم نیست که چه کسی می‌خواهد چه کسی دیگری را بکشد، چون در داخل زایشگاه همه دیوانه‌وار در تلاشند تا جان کسی را نجات دهند. کسی از بیماران سؤال نمی‌کند که متعلق به کدام قبیله یا خانواده است یا حتی اینکه در خارج از درمانگاه با چه کسی می‌جنگیده است. کودکان ژنده‌پوشی که در اثر بیماری چشمانی بی‌فروغ دارند، تحت مراقبت هستند و زنان حامله به داخل زایشگاه هدایت می‌شوند. مردها در بیرون از آن، بر روی نیمکت‌هایی در امتداد دیوار سنگی زردرنگی به انتظار می‌نشینند و پس‌زمینه این صحنه، کوه‌هایی برف‌گرفته است؛ در همین احوال، سرنوشت خانواده‌هایشان در زایشگاه ترسیم می‌شود. اکثر افراد در اینجا لباس‌های روستایی به تن دارند، با شلوارهای کتان سفید، جلیقه و سربندهای پیچازی، ساندل‌های بدون بند یا دمپایی پلاستیکی؛ حتی در سردترین روزهای زمستان، لباس آنها همین‌هاست.

در داخل زایشگاه، دستان آفتاب‌سوخته و حنابسته پرستاران تمام پوشش زنان باردار را یعنی برقع و روسری و شالشان را کناری می‌گذارند. دست‌های آنان غالباً از صورت‌های زیر حجابشان پیرتر است، اما گونه‌هایشان نرم است و چین‌وچروکی در اطراف چشم ندارند. بعضی از این زنان حامله تازگی‌ها به جمع سیزده‌چهارده‌ساله‌ها پیوسته‌اند.

هر چند ساعت یک‌بار، تلاش زنی برای پسردارشدن در همین‌جا به پایان می‌رسد؛ در اتاقی با کف‌پوش‌های سفید که سه صندلی مامایی را با نایلون‌های سیاه پوشانده‌اند. تولد فرزند پسر یعنی فتح‌الفتوح و تولد دختر یعنی شکست و تحقیر مادر. فرزند پسر را «بچه» می‌گویند و نوزاد مؤنث را «دختر».

زن حامله‌ای که یک پسر به خانه ببرد، جشنی مفصل با موسیقی و مراسم شکرگزاری در انتظارش است، با غذا و نوشیدنی فراوان. به مادر هدایایی هم می‌دهند؛ از جمله چندین مرغ یا یک بز تا پیروزی‌اش را جشن بگیرد، حتی ممکن است چند کیلو کره به او بدهند تا شیرش زیاد شود و پسرش را سالم و قوی بار بیاورد و این‌گونه جایگاهش در بین زنان بالاتر می‌رود. زنی که فرزندش پسر می‌شود زنی است موفق و همه به حالش غبطه می‌خورند - همسری نمونه و زنی خوش‌شانس!

اگر نوزاد، دختر باشد مادری را می‌بینید که با اشک و حسرت، اتاق زایمان را ترک می‌کند، سرافکننده و شرمسار به روستا بازمی‌گردد و سرزنش‌های اقوام و همسایه‌ها شروع می‌شود. چند روزی از غذاخوردن محروم می‌شود، او را کتک می‌زنند و از خانه بیرونش می‌اندازند و مجازات

اضافه کردن یک نان خور به اعضای خانواده، آن است که با حیوانات در طویله بخوابد. تازه اگر مادر نوزاد، چندین دختر هم از قبل داشته باشد، شوهرش مورد تمسخر اطرافیان قرار می‌گیرد؛ او را مردی سُست‌عنصر و ضعیف می‌خوانند که طبیعت هم با او همکاری نمی‌کند. به زبان عامیانه او را «ماده‌پُشت» می‌خوانند، یعنی کسی که فقط می‌تواند دختر بیاورد.

پا قدم زنان پسرزا با وعده‌های مالکیت همراه است، به همراه یک دنیا آدم چشم‌انتظار؛ اما آمدن دختر، سرمایه‌ای ناچیز محسوب می‌شود که باید به شدت کنترل شود تا شاید روزی در آینده بتواند پس از ازدواج، فرزندِ پسری به دنیا بیاورد. او هم مانند مادر بیچاره‌اش سر از مکانی درآورده که سازمان ملل درباره آن گفته است: «بدترین مکان دنیا برای تولد!» و اینجا خطرناک‌ترین مکان برای یک زن است.

«ما مردمانِ پشتون هستیم، ما پسر لازم داریم.»

دکتر فریبا با انگلیسی دست‌وپاشکسته و واژه‌هایی خشن، روی هر کلمه از گفته‌هایش تأکید می‌کند، حتی برای خارجی‌ها هم فهمیدن این حقیقت در افغانستان نباید آن قدر سخت باشد. مثل تمام زن‌ها در افغانستان، صورت پُرموی او نشانه سنش نیست، خودش هم سن دقیقش را نمی‌گوید، اما با خوشحالی و خیلی کوتاه درباره هر موضوع دیگری حرف می‌زند؛ خیلی کوتاه و رک. گوشه لبش هم همیشه بالاست، طوری که پوزخندِ مغرورانه‌اش را به راحتی می‌شود دید.

دکتر فریبا بعد از آنکه کلی از من قول گرفت که به هیچ کدام از مردان منتظر در بیرون زایشگاه چیزی نگویم و آنها را نسبت به حضور یک فرد خارجی حساس نکنم تا خطری برای بیمارستان ایجاد نشود، مرا از در پُشتی به این قسمت از بیمارستان می‌آورد؛ جایی که بوی محلول‌های ضد عفونی کننده همه جا را فرا گرفته است و امکاناتی در آن دیده نمی‌شود.

بیمارانِ دکتر فریبا شرایطشان مثل بسیاری از زنان افغان است که زندگی‌شان با زندگی آزیتا و سایر زنان در کابل بسیار متفاوت است. اینها همان زنان نامرئی پیچیده در حجاب و چادرند که در بیمارستان، موقتاً از دید شوهرانشان دور شده‌اند. به گمان بعضی‌ها، این ساعت‌ها تنها اوقاتی هستند که زنان می‌توانند با افرادی جز اعضای خانواده‌شان تماس داشته باشند. اکثر این زنان بی‌سوادند و حتی در حضور سایر زنان، کم‌رو و خجالتی‌اند. برخی هم از اینکه روی میز معاینه دراز بکشند و دکتر شکم‌های برآمده‌شان را به دقت معاینه کند تردید دارند.

دکتر فریبا پزشک معتبری است؛ در حین رفت‌وآمدش به بخش‌ها و راهروها، اطرافیان مرتب به او سلام می‌کنند و احترام می‌گذارند. لباس کارش یک روبوش چرمی قرمز و دامنی بلند و مخملی است. به همه اتاق‌ها سرک می‌کشد؛ جایی که مادران مراقب نوزادانی هستند که در پتوهای پشمی ضخیم و پلی‌استری پیچیده شده‌اند، یا اینکه صف بسته‌اند تا متخصص زنان ویزیتشان کند. بعضی‌ها لبخند می‌زنند، برخی هم نگاه خود را از دکتر فریبا می‌دزدند، اما بچه‌هایی که همراه مادرانشان به اینجا آمده‌اند، چهره خندانی ندارند. بیشتر لباس‌های روشن‌هدایی بیمارستان که زنان به تن کرده‌اند یا خیلی گشادند یا خیلی تنگ. هیچ کدام چیزی شبیه شنل بر دوش ندارند و با پاهای سیاه و خاک‌گرفته، سندل‌های بدون بند پوشیده‌اند. فقط یک دختر کوچک چکمه‌های پلاستیکی پوشیده است؛ دختری حدوداً شش‌ساله با موهای قهوه‌ای ژولیده و درهم‌تنیده. دخترک با چشمان خاکستری‌اش مراقب خواهر و برادرهای کوچک‌ترش است که حین معاینه مادرش به وسیله یکی از پزشکان به او سپرده شده‌اند.

دکتر فریبا از هر بیمار سؤالاتی می‌پرسد، لبخندی می‌زند و بعد از آن، رو به من می‌کند تا خلاصه‌ای از شرح حال بیمار را برایش بازگو کند و هر کدام برای خودش داستانی است:

«شوهرش بعد از فوت سه نوزاد، ترکش کرده، الان هم همسر دوم مرد دیگری شده است، بیست‌ساله است و دوباره حامله شده.»

«هفده‌ساله، حاملگی اول و با شوهرخاله پیرش ازدواج کرده است.»

«بیست‌ویک‌ساله، دارای سه فرزند، شوهرش مرد قدرتمندی است و همسران زیادی دارد.»

در این بیمارستان، کنترل زادوولد به صورت رایگان ارائه می‌شود. پزشکان به زنان توصیه می‌کنند بین حاملگی‌هایشان حداقل سه ماه فاصله باشد تا مشکل زایمان زودرس پیش نیاید. استفاده عملی از روش‌های پیشگیری از حاملگی به ایدنولوژی یا محافظه‌کار بودن شوهر ارتباط چندانی ندارد، بلکه به شرایط زندگی آنان مربوط می‌شود. برف سنگین، بارندگی‌های شدید و گل‌ولای فصل بهار می‌توانند راه‌های منتهی به روستاهای کوچک را مسدود کنند و مردم حتی برای گرفتن داروهای نسخه‌ای یا زدن آمپول هم نتوانند به شهر بروند. گاهی ممکن است ماشین پیدا نشود، یا ماشین باشد ولی بنزین نباشد و گاهی هم ماشین و بنزین هست، ولی راننده‌ای پیدا نمی‌شود. همه اینها منتهی به آمار فوت سالانه ۱۸۰۰۰ مادر باردار در هنگام زایمان می‌شوند؛ یعنی روزانه پنجاه زانو، به عبارتی هر نیم‌ساعت یک نفر!

در اتاقی دیگر، سه زن حامله حضور دارند که هرکدام دارای عوارضی و نیز در ماه‌های مختلف بارداری هستند، اما هزینه‌رساندن آنها به بیمارستان با ماشین برای یکی یا حتی دو نفر از آن سه زن توجیه‌پذیر نیست. از این رو، دو نفر اول باید منتظر بمانند تا سومی فارغ شود. افغانستان با وجود تلاش برای کاهش میزان مرگ‌ومیر مادران، کماکان در میان بدترین کشورهای دنیا از نظر مرگ مادران قرار دارد؛ درست مثل فقیرترین و جنگ‌زده‌ترین کشورهای آفریقایی، اما احتمال زنده ماندن مادران باردار در این بیمارستان که درست در وسط میدان جنگ قرار گرفته، به مراتب بیشتر از زایمان در منزل است.

دکتر فریبا درباره یکی از بیمارانش که در اتاق ریکآوری بعد از زایمان قرار دارد می‌گوید: «چهل‌ساله است. این یکی سقط شد، ولی ده فرزند دیگر دارد که همگی دخترند. دارد تلاش می‌کند بعدی پسر بشود؛ فقط و فقط پسر.» بیمار چند دندان جلویی اش ریخته‌اند و از مچ تا آرنجش پر از انگوی طلاست.

وقتی تازه عروسی دو سه فرزند اولش پسر باشند، بعد از آن فشاری متوجهش نخواهد بود که دوباره حامله شود. زاییدن چند دختر هم بعد از اولین پسر، خوب است، اما به گفته خانم دکتر اگر همه آنها دختر شوند، اکثر زنان برای به دنیا آوردن فرزند پسر به تلاش خود ادامه خواهند داد. جواب سؤال‌های مردم فقط یک جمله است: داشتن چهار یا پنج فرزند برای اکثر زنان و مردان کاملاً قابل قبول است، به شرط آنکه بیشترشان پسر باشند. در اینجا امید به زندگی در بین زنان چهل و چهار سال است و قسمت عمده این عمر، صرف بارداری می‌شود. اکثر زوجها به نحوه پیشگیری از حاملگی آگاهند، اما فشار برای اضافه کردن یک فرزند پسر به اعضای خانواده غالباً بیش از نگرانی برای حفظ جان مادر است.

دکتر فریبا به پتوی یکی از مادران که روبه‌دیوار روی تخت خوابیده است، دستی می‌کشد. او از زمان زایمانش تاکنون حرفی نزنده است. بقچه‌کنار او را برمی‌دارد و به پرستارش که قدم‌به‌قدم دنبال دکتر می‌آید رو می‌کند؛ دختر بودن نوزاد را هر دو با اشاره تأیید می‌کنند.

نوزاد چند ساعتی است به دنیا آمده و هنوز اسمی برایش انتخاب نشده است. به چشم‌های نوزاد برای خوش‌شانسی سُرْمه کشیده‌اند تا از چشم بد دور بماند. نوزاد پلک می‌زند و چندین مرتبه خمیازه می‌کشد. دخترک فوق‌العاده است، مخصوصاً انگشتان کوچکش. باین حال، برای بسیاری از مردم افغانستان، او یک موجود ناقص‌العقل است چون به اعتقاد این مردم، زن مغز ضعیفی دارد. دخترک اگر زنده بماند گرسنگی زیادی خواهد کشید، چون غذادادن به دختران نسبت به پسران در درجه دوم اهمیت قرار دارد، ولی در عوض، غذاهای عالی و هرچه فکرش را بکنید به پسرها می‌رسد. اگر در خانواده‌اش امکان رفتن به مدرسه فراهم شود، پسرها در اولویت خواهند بود. قبل از آنکه به سن بلوغ برسد برایش شوهر انتخاب می‌کنند و بزرگ هم بشود، به‌ندرت در تصمیم‌های زندگی‌اش سهمی خواهد داشت.

اما وضعیت دکتر فریبا متفاوت است، به‌سختی می‌توان تصور کرد که او اجازه بدهد مردی بخواهد در ابعاد وجودی‌اش اعمال قدرت کند. او در بیست سال گذشته با دولت‌های مختلف و گاهی در دوره‌هایی که اصلاً دولتی وجود نداشته، کار کرده و نسبت به سنت‌ها بی‌اعتنا بوده است، چون جامعه افغانستان همیشه به پزشکان زن نیازمند بوده است. خودش تخمین می‌زند که در زایمان بیش از هزار نوزاد نقش داشته است.

از او می‌پرسم: «ولی چرا فقط پسرها در اینجا اهمیت و جایگاه دارند؟ چه کاری سراغ داری که زن‌ها نتوانند انجامش دهند؟»

دکتر فریبا برای نشان‌دادن عمق فاجعه و سرخوردگی‌ها دست‌هایش را می‌برد بالای سرش و در هوا می‌رقصاند. قبلاً هم گفته بود که موضوع، توانمندی‌ها نیست. مردان و زنان نقش‌های متفاوتی دارند و کارهای متفاوتی انجام می‌دهند. مسئله اصلی نحوه شکل‌گیری و ساختار جامعه است و اینکه متأثر از چه چیزهایی است. مسئله، عَرَفِ بین مردم است.

فشار برای آوردن فرزندِ پسر فقط از جانب مردها نیست، زن‌ها هم به همین اندازه مشتاقند. دکتر فریبا با گفتن این حرف‌ها خودش را مثال می‌زند و می‌گوید که سه پسر او نه‌تنها افتخارآمیزترین

دستاورد زندگی‌اش به‌شمار می‌آیند بلکه برای تداوم سلسله خانوادگی پدرشان ضروری هستند. اگر پدر و مادرها به سن پیری برسند، چه کسی جز پسرها مراقبشان خواهند بود؟ اگر قرار باشد به‌خاطر جنگ از شهری به شهر دیگری فرار کنند چه؟ در دعواها و کشمکش‌های خشونت‌بار با خانواده‌های دیگر چگونه؟ در افغانستان امنیت اجتماعی، پوشش بهداشتی و تقریباً هیچ قانونی وجود ندارد. هرچه هست بیکاری، فقر و جنگ و خون‌ریزی است. در چنین فضایی، تعداد پسران هر خانواده به معنای قدرت اقتصادی و اقتدار اجتماعی است. پسر یعنی بیمه، یعنی حقوق بازنشستگی، یعنی بانک، یعنی همه‌چیز. پسرهای دکتر فریبا هم نه‌تنها ضامن عمر و زندگی آنها هستند، بلکه باعث طول عمر و حفظ نسلشان خواهند بود.

دکتر فریبا یک فرزند دختر هم دارد، اما عاقبت باید با مردی ازدواج کند که پدر و مادرش برایش انتخاب می‌کنند و باید با خانواده شوهرش زندگی کند. مالکیت دختران افغان در عرف از یک مرد (یعنی پدر) به مرد دیگری (یعنی شوهر آینده) منتقل می‌شود و مرد حاکم زندگی زن خواهد بود، حتی در جزئی‌ترین مسائل زندگی‌اش. اگر داماد آینده دکتر فریبا تصمیم بگیرد به‌همراه دخترشان به نقطه دور دستی نقل مکان کنند، آنها دیگر نخواهند توانست دخترشان را ببینند، اما اگر پسرانشان ازدواج کنند، عروس‌ها به خانه دکتر فریبا خواهند آمد و در همان‌جا خانواده‌ای جدید شکل خواهد گرفت. آنها امیدوارند پسرهای بیشتری به دنیا بیایند و خانواده‌ای بزرگ‌تر و قوی‌تری تشکیل دهند.

دکتر فریبا با لحنی واقع‌گرایانه می‌گوید: «دخترها هیچ‌وقت مال ما نخواهند بود، اما پسرها تا ابد همراهان هستند و می‌مانند.»

اوضاع کشور افغانستان این‌گونه است؛ قوانین قبیله‌ای و آداب و سنت‌های سخت‌گیرانه و پدرسالارانه در طول تاریخ، ماندگارتر از دولت‌های حاکم بر این کشور بوده‌اند. در افغانستان وقوع دو چیز حتمی است، یکی آسمان صاف و دیگری مرگ، بین این دو هم، خانواده قرار می‌گیرد. دکتر فریبا حرف‌هایش را تمام می‌کند.

اما نظام پدرسالاری با این تفکر که زنان زیر دست مردان هستند و ارزش پسر بیشتر از دختر است، در واقع هیچ‌گاه نظامی طبیعی یا دستوری الهی نبوده است. تاریخ پیدایش این ایده‌ها را می‌توان کاملاً به وقایع تاریخ بشری ربط داد.

زمانی که دانشمند آمریکایی، گردا لِرِنر^{۱۵}، مطالعه تاریخ زنان را در دهه ۱۹۸۰ کلید زد، شواهدی از پیدایش پدرسالاری در گذشته پیدا کرد و به تبیین آنها پرداخت. در هزاره چهارم تا دوم قبل از میلاد مسیح، در ابتدای عصر کشاورزی، نقش انسان‌ها از شکارچی و خوشه‌چینی به کشاورزی و پرورش دام تغییر یافت و مفاهیم مالکیت و اموال شخصی شکل گرفت که نیاز به کنترل زادوولد را نیز به دنبال داشت. مفهوم دقیق این تحول به معنای مالکیت بر زهدان زنان بود، چراکه فرزند بیشتر به معنای منافع بیشتر در کشاورزی بود. فرزندان در کار و تلاش مشارکت می‌کردند و زنان مسئول زاییدن فرزندان بودند و هر دو را می‌توانستند برای اضافه کردن شرکای زندگی در کار کشاورزی و دامپروری خرید و فروش کنند و بدان وسیله، تملک شخصی خود را گسترش دهند. به ارث بردن زمین و سرمایه فقط از طریق پسرها امکان داشت و همین امر برای حفظ سرمایه و به جای گذاشتن وارث باعث گرایش مطلق انسان برای داشتن پسر می‌شد. از دل این تفسیر اولیه و خام در نظام پدرسالاری، جوامع متعددی در طول تاریخ شکل گرفتند که امروزه در اکثر کشورهای محافظه‌کار دنیا هنوز پابرجاست و در بسیاری دیگر از جوامع نیز رگه‌هایی از نظام پدرسالاری هنوز دیده می‌شود.

اکنون سؤال این است که در چنین محیطی که اکثر زنان افغان و مردان نیز به تبع آن از نسخه اولیه پدرسالاری چندان فاصله نگرفته‌اند، زنی مثل دکتر فریبا چگونه رشد یافته است؟ در واقع، در افغانستان هر حقیقتی را می‌توان به سادگی نقض کرد و هنگام عمل، هر قاعده‌ای می‌تواند انعطاف داشته باشد. همواره مردانی بوده‌اند با تفکرات لیبرال‌تر که دختر هم داشته و آنها را مجبور به حضور در اجتماع کرده‌اند. دکتر فریبا یکی از همان دختران است که در خانواده‌ای متمول و پشتون به دنیا آمده و به او اجازه داده‌اند تا در دوره حاکمیت کمونیست‌ها بخش عمده‌ای از تحصیلاتش را به پایان برساند. پدر فریبا هم پزشک است و چهار برادر و هفت خواهرش نیز همگی فارغ‌التحصیل دانشگاه بوده‌اند. خانواده آنها استطاعت مالی تحصیل را داشته است و میان پسر و دختر از نظر تحصیل تبعیض قائل نبوده‌اند. شوهر دکتر فریبا هم پزشک است که پدر و مادرش او را با وسواس انتخاب کرده‌اند تا به دخترشان اجازه کار کردن بدهد.

باین حال، دکتر فریبا باید به قوانین زندگی در افغانستان احترام بگذارد، حتی قوانینی که برایش مایوس‌کننده‌اند؛ مثلاً از ارث پسران و ازدواج‌های اجباری که حرف می‌زنم همیشه حرف مرا قطع می‌کند.

همیشه همین جوری است. هرچند مردم افغان در خفا و در صحبت‌های خصوصی بعضی قوانین را غیرمنطقی، غیرقانونی، احمقانه یا اشتباه محض می‌خوانند، در همان احوال ممکن است برای پایبندی به همان قانون ده‌ها دلیل بیاورند: «اقتضای جامعه همین است، جامعه آماده پذیرش این تغییرات نیست.» این مفهوم همان یاسی است که اول آرزوی تغییر قوانین را دارند و بعد، به توجیه اقتضای جامعه می‌پردازند.

بعد از دقایقی که برای خوردن چای در کنار هم می‌نشینیم و تکه‌های خاک‌گرفته کارامل را از یک سینی شیشه‌ای می‌کنیم، دکتر فریبا می‌گوید: «مردم به من می‌گویند خالقِ پسر!» دکتر فریبا هم مثل همه مردم در افغانستان، تکه‌ای از کارامل را پشت دندان‌های جلویی‌اش نگه می‌دارد تا در حین نوشیدن، چایش شیرین شود. کمک به پسر دارشدن یک تخصص است و دکتر فریبا معتقد است او و برخی پزشکان افغان در این زمینه تبحر دارند و در کنار کار اصلی‌شان، چنین مشاوره‌ای هم می‌دهند - با کمی هزینه اضافی. او خوب می‌داند که اسپرم مردها جنسیت جنین را تعیین می‌کند، اما اعتقاد دارد که تغییر شرایط داخلی در بدن زن می‌تواند محیط را برای دریافت اسپرم مورد نظر مساعدتر کند؛ یعنی اسپرمی که ناقل کروموزوم مردانه است. اما مردان نیاز به درمان خاصی ندارند، چون بدن آنها کامل است و می‌تواند شرایط تولد فرزند پسر را ایجاد کند.

دکتر فریبا داستان خواهرش را برایم تعریف می‌کند که دارای مدرک دانشگاهی است و شوهرش هم مهندس است، اما باین حال همواره افسوس می‌خورند که چرا پسر ندارند و هر چهار فرزندشان دختر هستند. خواهرش به دکتر فریبا مراجعه می‌کند و از او می‌پرسد: «چرا اصلاً تو دختردار نمی‌شوی و همه فرزندانت پسر هستند؟ مشکل من چیست؟» دکتر فریبا می‌گوید: «یک سال قبل درمان خواهرم را شروع کردم، الان خدا را شکر صاحب یک پسر شده است.» او با خوشحالی لبخند می‌زند. نطفه خواهرزاده‌اش که الان هفت‌ماهه است، زمانی بسته شد که خواهرش از دستورالعمل‌های غذایی، معجون‌های خانگی و نحوه مقاربتی که دکتر فریبا تجویز کرده بود استفاده کرد. عاشق تکرار این جمله است که به خواهرش بگوید: «این پسر را من برایت آوردم.»

این دستورالعمل‌های امتحان‌پس داده برای کمک به تولد فرزندان پسر از نسل‌ها قبل، از طریق زنان فامیل به او رسیده و از طریق آزمایش‌های علمی و بحث و تبادل نظر با سایر پزشکان افغان به اثبات رسیده است. او در ادامه می‌گوید: «غذاهای گرم باعث تولد فرزند پسر می‌شوند.» و به انواع غذاها،

چای سیاه و میوه‌های خشک‌شده اشاره می‌کند که برای مادران تجویز می‌کند. برعکس، خوردن ماست، خربزه و چای سبز که غذاهای سرد محسوب می‌شوند، نتیجه‌شان فرزند دختر می‌شود. برخی کرم‌ها و پودرها هم مفیدند و دکتر فریبا بیشتر آنها را خودش در منزل درست می‌کند و با سایر پزشکان مبادله می‌کند. او به مراجعه‌کنندگان آموزش می‌دهد معجون‌ها را وارد واژن خود کنند تا به حرکت اسپرم‌های حاوی کروموزوم ایگرگ کمک کنند و جنین درنهایت پسر شود.

در طب مرسوم هم اعتقاد بر این است که اسپرم مردانه حرکت سریع‌تری دارد و زودتر از پا درمی‌آید، درحالی‌که اسپرم‌های حامل کروموزوم ایکس، آهسته حرکت می‌کنند، ولی قوی‌ترند و مدت طولانی‌تری در رحم زنده می‌مانند.

دکتر فریبا به مراجعه‌کنندگان آموزش می‌دهد که بعداز مقاربت، طاق‌باز بخوابند تا اسپرم‌های پسر ساز ارزشمند مسیر خود را طی کنند و جاذبه زمین آنها را از حرکت بازدارد. این در حالی است که در طب رایج امروزی، تشکیل نطفه پسر یا دختر فقط یک راه دارد: خارج کردن تخمک و بررسی کامل اسپرم قبل از آنکه رویان بارور شده مجدداً به رحم مادر بازگردانده شده و کاشته شود. این مطالب را که به دکتر فریبا می‌گویم، او فقط تبسم به لب دارد. مسیر بسیار موفقی را طی کرده و دانسته‌هایش همه از علم قدیم است. می‌پرسد: «به من بگو، به چه معتقدی تو؟»

به یاد همان سؤالش افتادم. کارول قبلاً به من گفته بود که در افغانستان اعتقادداشتن می‌تواند از هر چیزی مهم‌تر باشد و اعتقاد قلبی می‌تواند به اندازه استدلال و عقلانیت اهمیت پیدا کند.

اما دکتر فریبا این را هم قبول دارد که گاهی باید شکست‌ها را نیز پذیرفت. باینکه او و متخصصان دیگر تمام تلاش خود را به کار می‌گیرند، ولی گاهی والدین متوسل به راه‌حل‌های دیگر می‌شوند.

بله، دکتر فریبا می‌گوید گاهی دخترانی مانند مهران هستند که مثل پسرها لباس می‌پوشند، صرفاً به این دلیل که مردم پی برده‌اند داشتن یک پسر قلبی از نداشتن آن بهتر است. وقتی از خانواده‌ای اسم می‌برد، صدایش را پایین می‌آورد تا کسی نشنود. او به‌عنوان متخصص زنان در زایمان‌های زیادی حضور داشته است که تولد فرزند دختر را به‌عنوان پسر اعلام کرده‌اند. بعداز آن، طفل را به روستا می‌برند و تا زمانی که دروغشان لو نرود، او را مثل پسرها بزرگ می‌کنند یا تا زمانی که مردم این مسئله را بپذیرند، درحالی‌که همه می‌دانند پسر بودن آن کودک، صرفاً برای دل‌خوشی والدین است. دکتر فریبا و همکارانش در طول سال‌ها دریافته‌اند که اگر پسری بازیگوش سر از اورژانس

بیمارستان درآورد، لازم نیست از او سؤالات زیادی بپرسند تا مبادا پزشک آنکال در حین معاینه به این کشف شگفت‌انگیز دست یابد که دختری در لباس پسرانه را معاینه می‌کرده است. همه پزشکان در سکوت با والدین آنها همراهی کرده و آبروداری می‌کنند.

حقوق کودکان مفهومی است که در افغانستان به رسمیت شناخته نمی‌شود. دکتر فریبا معتقد است که خواسته والدین برای پوشاندن لباس پسرانه به دخترها در زمره حقوق والدین است. این شرایط موقتی بعدها درست خواهد شد. به گفته کارول لودوک، کودکان مسیری از پیش تعیین شده را طی می‌کنند: دخترها ازدواج می‌کنند و صاحب فرزند می‌شوند و پسرها کارشان می‌شود تشکیل خانواده و نان‌درآوردن. دکتر فریبا تصور نمی‌کند مستنداتی درباره این اوضاع محرمانه در درون خانواده‌ها وجود داشته باشد. تمایلی هم ندارد مرا به کسی ارجاع دهد که در این خصوص اطلاعات بیشتری دارد. پوشاندن لباس پسرانه به دخترها تصمیم والدین است و به تصمیم آنها باید احترام گذاشت، اما اهمیت این موضوع در چیست؟ این دختران همیشه پنهان هستند و اصل موضوع همین است. هرکس که این راز را نمی‌داند، آنها را پسر می‌بیند، یعنی «بچه» به زبان افغانستانی.

فصل پنجم: سیاستمدار

آزیتا

به او گفتند که اقامتشان طولانی نخواهد بود.

در سال ۱۹۹۵ که آزیتا به خانه پدر بزرگش در بادغیس رسید، به عنوان خواهر بزرگ‌تر، بلافاصله او را به کاری گماشتند. برای شستن لباس‌ها لازم بود آتش روشن کند، بعد از آن باید فاصله زیادی را می‌پیمود و با دو سطل بزرگ و سنگین از چاه آب می‌کشید و می‌آورد. از مخلوط کردن خاکستر با آب شور، محلولی قلیایی برای شستن لباس درست کرده بودند که چرک لباس‌ها را می‌شست و پوست دست را تمیز می‌کرد. او که دانش‌آموز مدرسه نخبگان در کابل بود، خود را در جایی می‌دید که امروز هم یکی از عقب‌مانده‌ترین ولایات افغانستان است. ولایت بادغیس در نزدیکی ایران و هم‌مرز با کشور ترکمنستان، نام خود را از بادهای شدیدی گرفته است که از جانب کوه می‌آیند و بر کویر و باغ‌های پراکنده پسته می‌تازند. اکثر ساکنان کشاورزند و عده بسیار کمی توان خواندن و نوشتن دارند.

در نبود مدرسه، کاری هم نمی‌شد بکنند؛ پدر آزیتا هم می‌گفت جنگ تمام شده است و باید به کابل برگردند و زندگی عادی‌شان را از سر بگیرند. آزیتا می‌توانست پزشک شود، به خارج سفر کند و همه اینها جزئی از برنامه‌هایش بودند، اما آینده این دختر جوان هجده‌ساله رفته‌رفته رو به تاریکی گرایید. بادغیس در تصرف قبایل تاجیک و یک اقلیت پشتون بود؛ طالبان هم در حال نفوذ بود و بی‌وقفه تلاش و پیکار می‌کرد تا کل ولایت بادغیس را به تسخیر خود درآورد. آزیتا بیشتر اوقاتش را در منزل می‌گذراند و لازم بود پرده‌ها کشیده و پنجره‌ها بسته باشند تا رهگذران سایه او را هم نبینند. از خانه که خارج می‌شد لازم بود مردی همراهی‌اش کند و او دنیا را فقط از پشت توری ضخیم برقع می‌دید که نفس کشیدن و چرخاندن سر را فوق‌العاده سخت می‌کرد. آموزش پوشیدن برقع هم یک هفته وقت برده بود تا او در استفاده از آن در حین حرکت مهارت یابد. یاد گرفته بود آهسته حرکت کند تا قوزک پایش نمایان نشود.

حاکمان محلی بادغیس در زمان صلح هم نگاه چندان آزادی‌گرایانه‌ای به موضوع زنان نداشتند و بعد از آنها اربابان جنگ هم که نهایتاً کنترل افغانستان را به عهده گرفتند، نفرت خاصی نسبت به نیمی از جمعیت (یعنی زنان) نشان می‌دادند.

«احمد رشید» نویسنده پاکستانی در کتاب خود تحت عنوان طالبان به توصیف جنگجویان طالبان

می‌پردازد: «بسیاری از آن جوانان یتیم بودند و عمدتاً بین چهارده الی بیست و چهار سال سن داشتند. تعلیمات آنها به وسیلهٔ ملاهای بی‌سواد پاکستانی با افراطی‌گرایی اسلامی شکل گرفته بود و هیچ فهمی از تاریخ کشور خود نداشتند. آنان آوارگان افغان بودند که در اردوگاه‌ها بزرگ شده بودند و دربارهٔ جوامع قانونمند و نحوهٔ اداره‌شان چیز زیادی نمی‌دانستند. به آنها گفته بودند که زنان موجوداتی زائد یا اغواگرند، به همین دلیل، لازم نیست در تصمیم‌گیری‌ها و مسائل مهم نقشی داشته باشند. رهبران طالبان درخصوص پرهیز از روابط جنسی استدلال می‌کردند و معتقد بودند که از تماس بین زن و مرد در جامعه باید پرهیز شود، چراکه تنها دستاورد چنین روابطی ضعیف‌شدن جنگجویان است.»

در فرهنگ جنگ طلبانهٔ طالبان، کنترل و تحقیر زنان به نمادی پیچیده از مردسالاری تبدیل شد که مردان را از زنان جدا می‌کرد و مردها از تشکیل خانواده سر باز می‌زدند. سیاست‌های طالبان در قبال زنان چنان خشونت‌بار و سخت‌گیرانه بود که حتی یکی از آیت‌الله‌های ایرانی هم به اعتراض درآمد و بیان داشت که طالبان باعث بدنامی اسلام شده است. بار دیگر، نقش و رفتار زنان دچار تعارضی بحرانی شده بود، هم از نظر مالی و هم از منظر ایدئولوژیک، چراکه رهبری افغانستان روزبه‌روز به سمت انزوا از دیگر کشورهای جهان پیش می‌رفت. مخالفت و انتقاد غربی‌ها از نگاه طالبان به زنان در واقع مهر تأییدی برای درست‌بودن تفکیک جنسیتی از نظر طالبان محسوب می‌شد، چراکه هر نوع ایده، نوآوری یا دیدگاه منتسب به غربی‌ها برای طالبان قطعاً غیردینی و ضداسلامی تلقی می‌شد. البته این تصور شامل تسلیحات پیشرفته و تجهیزات مدرن مخصوص مردان نمی‌شد.

آزیتا برای رفع ملال و آزرده‌گی خود که چیزی شبیه حبس خانگی در بادغیس بود، تصمیم گرفت به تعلیم و تربیت خواهران کوچک‌ترش بپردازد. زمانی نگذشت که دختران همسایه‌ها هم به جمع آنها اضافه شدند. در ظاهر برای خواندن و دوره‌کردن قرآن دور هم جمع می‌شدند، ولی آزیتا درس‌های دیگری مثل ریاضی، جغرافیا و زبان هم به آنان یاد می‌داد. نگاه داشتن کتاب و بُردن و آوردن آنها خطرناک بود؛ از این رو تدریس آزیتا براساس چیزهایی بود که از زمان مدرسه‌رفتن خودش در کابل به یاد می‌آورد.

در این میان، آزیتا سعی می‌کرد در حضور پدرش، مرتضی، سکوت کند. آنها همیشه رازدار یکدیگر بودند؛ در کنار هم می‌نشستند و دربارهٔ سیاست، تاریخ و ادبیات حرف می‌زدند، اما با گسترش

جنگ و تسلط تدریجی طالبان بر بادغیس، پدرش خیلی تغییر کرده بود؛ زودرنج شده بود و شب‌ها بی‌قراری می‌کرد و زیاد نمی‌خوابید. بچه‌ها سعی می‌کردند در طول روز کاری به کار پدر نداشته باشند اما خانه آنها کوچک بود و دختران اجازه بیرون رفتن از منزل را نداشتند. آزیتا درک نمی‌کرد پدرش چرا دیگر علاقه‌ای به حرف زدن با او ندارد و از اینکه پدرش دیگر به او توجهی نداشت غمگین بود.

دو سال از آمدنشان به بادغیس گذشته بود که خواستگاری برای دختر بزرگ مرتضی پیدا شد: یکی از برادرزاده‌هایش که مادر بیوه‌اش برای خواستگاری پیش قدم شده بود. ازدواج بین اولین فرزندان دو برادر (دخترعمو و پسرعمو) در افغانستان هم رواج دارد و هم طرفدار، چراکه راهی برای حفظ املاک و دارایی‌ها میان یک خانواده گسترده است. از همه مهم‌تر، تصور بر این است که چنین ازدواج‌هایی باعث تقویت پیوندهای خانوادگی می‌شوند و خون غریبه وارد خانواده نمی‌شود.

از زمان سکونت آنها در بادغیس، آزیتا هم بارها خواستگارانی از بستگان و خانواده‌های کاملاً ناشناس داشت، اما زیاد به این مسئله توجه نداشت و به نظرش مردم باید می‌فهمیدند که در بازار عروس‌یابی بادغیس، آزیتا اصلاً شرکت نمی‌کند، دست کم نه در حال حاضر. مسیر او متفاوت بود - آزیتا در بادغیس خودش را صرفاً مسافری در مسیر زندگی می‌دید. هم‌کلاسی‌هایش در کابل به رؤیاهای ممنوعه و ازدواج عاشقانه و جشن‌های ازدواج آن‌چنانی توصیف‌شده در قصه‌های پری‌ها دست یافته بودند، اما آزیتا در تمام سال‌های نوجوانی چنین تخیلاتی از یادش رفته بودند. چراکه به غرور و بلندپروازی‌های خام دوران جوانی متهم می‌شد. در آینده برپادرفته‌اش هیچ مردی نبود، حتی خواستگاران‌ش در بادغیس را هم ندیده بود، چون پیش پدرومادرش می‌آمدند و آنها نیز فقط جوایی کلیشه‌ای داشتند: «آزیتا قصد ادامه تحصیل دارد و ما نمی‌خواهیم استعدادهایش را هدر بدهد.» حتی پسرعمویش را هم ندیده بود، فقط می‌دانست که کشاورزی بی‌سواد است - این برای آزیتا تا حدی مشخص بود.

آزیتا یک شب حرف‌های پدرومادرش را به‌طور اتفاقی شنید، اما آمادگی پذیرش آنها را نداشت. مرتضی باز هم عصبانی بود و به همسرش می‌گفت اوضاع کابل به‌زودی بهتر خواهد شد. این وضعیت، غیرممکن بود و او نمی‌توانست خانواده‌اش را فقط با پسری ده‌ساله مدیریت کند. آزیتا خودش شنید که پدرش می‌گفت اگر آزیتا پسر می‌بود اوضاع فرق می‌کرد؛ خانواده‌اش قوی‌تر می‌شد و احترام بیشتری به آنها می‌گذاشتند. دخترها مشکلات خانواده را بیشتر می‌کردند. مرتضی

ضعیف و ضعیف‌تر شده بود، تهدیدهای بیرونی هر روز زیاد می‌شدند و در آینده هم امیدی به درآمد جدید نبود.

نوزده سال تمام آریتا تصور می‌کرد پدرش از اینکه او یک دختر است، عصبانی نیست. حرف‌های بعدی پدرش نفس را در سینه آریتا حبس کردند. نظر مرتضی درباره خواستگاری پسرعموی آریتا عوض شده بود و قصد داشت خواستگاری او را بپذیرد. آریتا باید ازدواج می‌کرد. زانوهایش سست شدند و نقش بر زمین شد.

مرتضی ادامه داد که با این ازدواج، مشکلاتشان حل خواهند شد. ازدواج دخترش با یک خویشاوند می‌توانست مرد دیگری را به خانواده بیفزاید و در تمام روزهای سخت کمکشان کند. به امنیت آریتا و دختران دیگرشان نیز کمک می‌کرد. با ازدواج دختر بزرگ‌تر، راه برای بقیه دخترها هم باز می‌شد. مرتضی به همسرش می‌گفت آریتا باید این ازدواج را بپذیرد و با مردی ازدواج کند که آشناست و آینده را به خطر نیندازد.

اما صدیقه، مادر آریتا، خیلی موافق نبود و از شوهرش خواهش می‌کرد نظرش را تغییر دهد، حتی صدایش را هم بلند کرد. می‌گفت ازدواج خوبی نخواهد بود. نتیجه ازدواج با یک فرد بی‌سواد روستایی چه می‌توانست باشد؟ بگومگوها منتهی به دعوا شدند و مرتضی همسرش را به متارکه تهدید کرد تا از این تصمیم او حمایت کند. مرتضی تصمیمش را گرفته بود و اصرار داشت که مادرش این خبر را به آریتا بدهد و گفت وظیفه مادر این است که به دخترش بگوید وقت ازدواج است و پدر و مادرش چه کسی را برای او انتخاب کرده‌اند.

روز بعد، صدیقه نزد آریتا آمد و از او خواست که مادرش را ببخشد؛ به او گفت در این دعوا باخته است و در حالی خبر ازدواج را به آریتا می‌داد که اشک می‌ریخت. دو دهه از ازدواجش با مرتضی گذشته بود و نمی‌توانست خلاف میل او عمل کند و باید به قوام خانواده‌اش هم فکر می‌کرد. او در مقابل دخترش شرمسار و سرافکننده بود و از او خواهش می‌کرد به تصمیم پدر و مادرش احترام بگذارد.

به آریتا گفت: «این سرنوشت توست، باید قبولش کنی.»

آریتا هرچه در توان داشت دادوبیداد کرد، فریاد زد، گریه کرد و اشک ریخت. چند روزی سکوت کرد و لب به غذا نزد. به خاطر گرسنگی شدید، خستگی و فرسودگی، بین حالات خواب‌و بیداری دچار

توهم و هذیان شد. چیزهایی که می‌دید هم واقعی بودند و هم خیالی - خودش تشخیص نمی‌داد. کاری نمی‌توانست بکند، اگر فرار می‌کرد حتماً او را می‌گرفتند، کتکش می‌زدند و زندانی‌اش می‌کردند. می‌دانست که فرار گزینه خوبی نیست. امتناع از تصمیم والدین هم سرافکنده‌گی کل خانواده را به دنبال داشت و پدرش بی‌آبرو می‌شد.

آزیتا تلاش می‌کرد در مذاکره با مادرش به او بگوید که حداقل ده سال زمان لازم است. وضعیت افغانستان بهتر خواهد شد و او طبق برنامه می‌تواند به دانشگاه برود و باعث افتخار خانواده شود و به موفقیت‌های فوق‌العاده‌ای دست پیدا یابد.

به مادرش التماس می‌کرد: «خواهش می‌کنم، هرچه بگویند انجام می‌دهم، فقط به من وقت بدهید.» جواب مادرش چیزی نبود جز: «متأسفم دخترم، من کاری نمی‌توانم برایت انجام دهم، همه چیز تمام شده است.»

بعدها آزیتا با خودش فکر می‌کرد شاید روش ساده‌لوحانه و خامی به کار گرفته است. او تصور می‌بهدی از ازدواج داشت، آن‌هم با مردی که اهداف مشترکی با پدر و مادرش داشته باشد. می‌توانست مردی باشد تحصیل کرده مثل خودش که هر دو کار کنند. شاید فردی دانشگاهی مثل پدرش؛ فردی قابل احترام که به تحقق آرزوهای آزیتا هم کمک کند. این پسرعموی بی‌سوادش، کسی بود که آخرین بار در دوران کودکی همدیگر را دیده بودند.

چند ماه بعد، آزیتا خانه پدری را به همراه پدرش ترک کرد. او سوار بر یک الاغ به سمت خانه مادرش در دهکده‌ای دور دست راهی شد. بهای او قطعه زمینی کوچک و هزار دلار آمریکا بود که داماد به پدرش پرداخته بود.

امروز صبح درحالی که با عینک دودی از خودرو پیاده می‌شود، برای نگهبان‌ها سری تکان می‌دهد، او دیگر آن آزیتای آن روزها نیست، امروز نماینده مجلس قانون‌گذاری در جمهوری اسلامی افغانستان است. امروز هم مثل هر روز دیگری، بزرگان قبایل ولایت بادغیس نزد او خواهند آمد و از او تقاضایی دارند، رهبران فراکسیون‌های سیاسی تلاش خواهند کرد که رأی و نظر او را جلب کنند و بازرگانان می‌کوشند برای کسب حمایتش با او به مذاکره بنشینند.

آزیتا مهمان‌هایش را در ساختمان کناری پارلمان به حضور می‌پذیرد و مثل رؤسا بر صدر یک میز

کنفرانس چوبی و بلند به رنگ قهوه‌ای مایل به قرمز تکیه می‌زند. انتهای جلسات اغلب زمان مشخصی ندارد و دستور جلسه‌ها از قبل تعیین نشده است، اما تمام طول روز، وقت او در همین جلسات سپری می‌شود. همیشه هم تعدادی بیرون از اتاق جلسات به انتظار می‌نشینند. ماهانه دو هزار دلار می‌گیرد و در بین اعضای نمایندگان مجلس ملی می‌نشیند. از جمله وظایف او قانون‌گذاری و تصویب قوانین و نیز دادن رأی اعتماد به اعضای دولت است.

ملاقات‌کننده‌ها بعد از گرفتن تأییدیه برای گذر از میان کیسه‌های شنی می‌توانند به پله‌های ساختمان زردرنگ برسند. آخرین ایست بازرسی در احاطه دو خودروی گشت آمریکایی هوموی^{۱۴} است که مسلسلچی‌هایی در آنها دیده می‌شوند. نگهبان‌ها افراد محلی هستند، ولی به این دولت، تعداد ۱۳۰ هزار نیروی نظامی از چهل‌وهشت کشور کمک می‌کنند که البته عمده آنها آمریکایی هستند. این نیروها آن سوی کوه‌ها در فاصله دورتری مستقر شده‌اند، یعنی بالای دیواره‌های قطوری که مجموعه را احاطه کرده‌اند و تنها یک پرچم افغانستان را بر فراز میله‌ای می‌توان دید.

دولت فعلی با استفاده از سناریوی استاندارد «بازسازی کشور» به وسیله کشورهای غربی بعد از سقوط رژیم قبلی دایر شد. در نوامبر سال ۲۰۰۱، در کنفرانسی در نزدیکی شهر بن، پایتخت سابق آلمان غربی، گروه‌هایی از افغان‌هایی که از افراد هم‌راستا با سیاست‌های آمریکا انتخاب شده بودند در طراحی اولین دولت ملی افغانستان از زمان حمله شوروی در سال ۱۹۷۹ مشارکت کردند و قانون اساسی جدیدی را نوشتند. این گردهمایی اساساً تجمع برنده‌ها بود، به‌ویژه نمایندگان ائتلاف شمال^{۱۵} که در سرنگونی طالبان به نیروهای ویژه آمریکا کمک می‌کردند. رهبران چندین قبیله بزرگ پشتون که تصور می‌شد نزدیک به طالبان هستند، دعوت نشده بودند. در آن زمان قرار نبود سازش و توافقی برای برنامه‌ریزی و تأسیس کشوری کاملاً جدید صورت گیرد.

تقریباً در همان زمان، سیاستمداران آمریکا و اروپا شروع به توصیف آزادی‌های زنان به‌عنوان یکی دیگر از دلایل جنگ در افغانستان کردند که تقریباً مثل مبارزه با تروریسم مورد توجه بود. در کشور جدیدی که قرار بود ساخته شود به نیمه خاموش جمعیت کشور، حقوقی اعطا می‌شد که تا آن زمان قابل تصور نبود: بعد از سال‌ها که زنان نمی‌توانستند از پنجره به بیرون نگاه کنند، اجازه یافته بودند بدون حضور محارم به‌عنوان اسکورت از خانه خارج شوند. آنها می‌توانستند به‌واسطه قانون مشارکت حداقل ۲۵ درصدی زنان در پارلمان به مرتبه نمایندگی مجلس برسند که در نوع خود از کشورهای انگلستان (۲۲ درصد) و ایالات متحده (۱۷ درصد) به مراتب بیشتر بود.

وزارت امور زنان تأسیس شد و براساس قانون اساسی جدید و گفته‌های صریح قرآن، مردان و زنان از حقوق برابر برخوردار شدند. کشورهای غربی نیز بلافاصله یکی از فقیرترین کشورهای دنیا را با تزریق گسترده کمک‌های مالی و تخصصی به سوی آینده‌ای روشن و درخشان هدایت کردند. زمانی که آزیتا در سال ۲۰۰۵ به مجلس ۲۴۹ نفری نمایندگان مردم در کابل راه یافت، در واقع تجسم عینی طرح آمریکایی جدید برای افغانستان به شمار می‌رفت.

همین امروز، اولین جلسه آزیتا با حضور سه مرد از ولایت بادغیس تشکیل شد که پیش ازیتا آمده و معتقد بودند برادرشان که به جرم قاچاق مواد مخدر به شانزده سال زندان محکوم شده بی‌گناه است.

آزیتا سری تکان می‌دهد و می‌خواهد مدارک دادگاه را ملاحظه کند و آنها مدارک را به او نشان می‌دهند. آنها برگه دیگری نیز به آزیتا می‌دهند که از قبل مطلبی روی آن نوشته‌اند مبنی بر اینکه آزیتا به‌عنوان نماینده پارلمان برادرشان را بی‌گناه می‌داند و باید فوراً آزاد شود. آیا آزیتا می‌تواند چنین نامه‌ای را امضا کند تا مراجعان، نامه را به فرماندار ولایت تحویل دهند و برادرشان را آزاد کنند؟

آزیتا به آنها توضیح می‌دهد که با این روش به نتیجه نمی‌رسند. او نمی‌تواند تصمیم دادگاه را تغییر دهد. آزیتا نماینده پارلمان است، نه قاضی. مردها متحیر می‌شوند و می‌گویند: «شما نماینده ما هستید، قدرت دارید و باید این کار را برایمان انجام دهید.»

آزیتا راه دیگری پیشنهاد می‌کند و کمکشان می‌کند برای پرونده برادرشان در دادگاه عالی کابل تقاضای تجدیدنظر دهند. «این تمام کاری است که من می‌توانم انجام بدهم. از دادگاه خواهش می‌کنم پرونده را دوباره بررسی کنند. به آنها می‌گویم شما از اهالی روستاهای ولایت ما هستید.»

آزیتا درحالی که خیلی آرام و شمرده ساختار نظام قضایی را برایشان تشریح می‌کند به آنها اطمینان خاطر می‌دهد که هیچ راهی غیرازاین وجود ندارد. حرف‌هایش را به فارسی دری و پشتو توضیح می‌دهد تا همه حاضران حرف‌هایش را بفهمند. یکی دیگر از اهالی بادغیس وارد بحث می‌شود و جزئیات دیگری را از پرونده بیان می‌کند: «فرد زندانی فقط متهم به قاچاق مواد مخدر نیست، بلکه به خاطر کمک به طالبان در بمب‌گذاری در حاشیه جاده‌ها هم محکوم به زندان شده است.»

آزیتا با شنیدن این حرف بسیار عصبی می‌شود. از خدمتکاری که وسط جلسه به اتاقش وارد شده است می‌پرسد: «ناهار حاضر است؟» باین حال، به ملاقات‌کننده‌ها اطمینان خاطر می‌دهد که در این خصوص با یک وکیل مشورت خواهد کرد تا ببیند آیا اصلاً امکان تجدیدنظر وجود دارد یا خیر؟ در انتهای جلسه به آنها تعارف می‌کند که بمانند و ناهار را با او بخورند.

بعد از ظهر، آزیتا در یکی از جلسات خیلی طولانی و گاه آشفته در ساختمان اصلی مجلس شرکت خواهد کرد که بوی رنگ و چوب‌کاری جدید، هنوز در آن به مشام می‌رسد. در تالاری نسبتاً تاریک که عمده شرکت‌کنندگان مرد هستند. اغلب اوقات جلسه به خاطر مواردی مثل ترجمه به دو زبان رسمی متوقف می‌شود و بدتر از همه آنکه برخی نماینده‌ها توانایی خواندن و نوشتن ندارند و لازم است اسناد را با صدای بلند برایشان بخوانند. برق هم مکرراً قطع می‌شود و تا زمانی که موتورهای یدکی برق به کار بیفتند تمام دنیا در تاریکی فرومی‌رود.

رئیس جلسه خیلی به آزیتا اجازه صحبت نمی‌دهد و اگر هم بدهد، نمایندگان دیگر حرف‌هایش را قطع می‌کنند. معمولاً پیشنهادهای آزیتا نادیده انگاشته می‌شوند و چندی بعد، می‌توان همان پیشنهاد را از زبان فردی دیگر شنید، درحالی که همه درباره‌اش حرف می‌زنند.

سایر شصت و دو نفر نماینده زن حاضر در پارلمان هم که در گروه‌های کوچکی پراکنده شده‌اند چندان با او همراه نیستند و دلایل مشترکی برای رسیدن به حقوق زنان ندارند. بعضی از آنها مشخص است که صندلی‌های نمایندگی را مدیون اربابان قدرتمند و ثروتمندان هستند. زنان راه‌یافته به پارلمان به جز چند نفر استثناً، عموماً سکوت اختیار می‌کنند. در طی دوره پنج‌ساله نمایندگی‌شان، تصویب شدن قوانینی تبعیض‌آمیز علیه زنان را نیز دیده و اعتراضی نکرده‌اند، درست مثل مردهای پارلمان.

آزیتا خود را یک فرد عمل‌گرای سیاسی می‌داند و تلاش می‌کند از همان مختصر سرمایه و فضایی که در اختیار دارد به خوبی بهره‌برد، چراکه نماینده مردم در استانی دور دست است و سرمایه او فقط مردم هستند. حتی برای مبارزه انتخاباتی‌اش که در نهایت او را به مجلس رساند، وجه ثبت‌نام به‌عنوان نامزد انتخاباتی را که ۲۰۰ دلار هم بیشتر نبود، از یکی از حامیانش قرض گرفت و در تمام طول دوره تبلیغ تلاش کرد نامش را به مردمان دورافتاده‌ترین نقاط خطرناک ولایتش برساند؛ جاهایی که در کنترل طالبان و اربابان قدرت بودند. آزیتا معتقد است که تسلطش به زبان پشتو او را به پارلمان رساند و باعث شد بسیاری از سالمندان قبایل به نفع او رأی بدهند. او امید داشت که

دست کم بخش کوچکی از زنان ولایت بادغیس با اجازه همسران و پدرانشان به او رأی داده باشند. یکی از روزها من در میان حاضران بودم و به خاطر اینکه آریتا جرئت کرده بود در خصوص وزارت معارف افغانستان سخنرانی کند، حرفش را قطع می کردند و به حرف هایش می خندیدند. او هم در صندلی اختصاصی اش صبورانه نشسته بود و نگاهش را از حاضران می دزدید تا آنها را نبیند. به نظر آریتا حضور در پارلمان فرصت مغتنمی است چون حق رأی دارد و فریادزدن به خاطر حقوق زنان در خارج از گود، سودی ندارد و تنها کسانی که این فریادها را خواهند شنید، چند خبرگزاری خارجی بیشتر نیستند.

آریتا هم همانند کارول لودوک، هیچ گاه خودش را فمینیست نمی داند. این واژه، عبارت پُراتهایی است و آدم را به بیگانگان می چسباند. شیوه خاص مقاومت آریتا اندکی متفاوت است؛ مثلاً هیچ وقت فرصت های دیده شدن از طریق لنز دوربین ها را از دست نمی دهد. خبرگزاری های جوان و پُرانگیزه افغانستان که بیشترشان با پول خارجی ها فعالیت می کنند، غالباً از آریتا می خواهند مذاکرات پارلمان را تفسیر کند و آریتا همیشه از این دعوت ها استقبال می کند. آریتا ترجیح می دهد گزارش های خبری را در فضای باز و روی چمن ها بگیرند، چون فضای عمومی مجلس پُر از همهمه و داد و فریاد است، هر چند فیلم برداری در داخل مجلس هم مجاز است. بسیاری از نمایندگان مخالف دیده شدن زنان در تلویزیون هستند اما آریتا مخالفتی با این نمایندگان ندارد و دقیقاً عکس آن عمل می کند. اگر کسی در تلویزیون چشمش به زنی بیفتد که نماینده منتخبان است، دست کم می فهمد که نماینده ولایتشان هنوز زنده است و یکی از چنین زنانی در تلویزیون، آریتا است.

آریتا خیلی مراقب رفتارها و حرکات خودش است، هم در مقابل دوربین و هم در مواقع دیگر؛ خوب می داند که زندگی شخصی و ظاهرش زیر ذره بین است، اما گفته ها و نحوه مذاکره اش در مجلس چندان مهم نیست. کنار رفتن روسری اش، اظهار نظری نابجا یا خندیدن با صدای بلند برازنده یک سیاستمدار جدی نیست. اینجا هر حرکت شخصی می تواند مسئله ای سیاسی تلقی شود. او هم اغلب سایر زنان نماینده را زیر نظر دارد و بر همان اساس، رفتارهای خودش را در قبال سؤال ها و خواسته های احتمالی افکار عمومی تنظیم می کند: چه پوشیده است؟ بلند صحبت می کند؟ هنگام حرف زدن دست هایش را چقدر تکان می دهد؟ خیلی مغرورانه قدم برمی دارد؟ همسر خوبی هم هست؟ مادر خوب چطور؟ چند تا پسر دارد؟ آیا مثل زنان مسلمان و دین دار هست؟ نماز

می‌خواند؟ روزی چند مرتبه؟

جمهوری اسلامی افغانستان را اغلب جامعه اسلامی سخت‌گیرانه‌ای می‌دانند. بدون آنکه عقاید فردی ملاک باشند، ظاهر هر چیزی باید مثل افراد دین‌دار باشد، در غیر این صورت، آبروی فرد لکه‌دار می‌شود و خطراتی در پی خواهد داشت. در این جامعه عمدتاً بی‌سواد، بدتر از همه، نظرات مردم و عوام افغانستان درباره اسلام ناب است که بسیار متفاوت است. شورای علما (شورای ملی علمای دینی) به عنوان بزرگ‌ترین مرجع دینی از سه هزار عضو در سرتاسر افغانستان تشکیل شده است که تعداد زیادی از آنها دارای رگوریشۀ مجاهدین از دهه ۱۹۸۰ هستند. تبلیغات دینی این شورا متناسب با تغییر اهداف سیاسی و ائتلاف‌های اعضای شورا بوده است؛ آنها حضور خارجی‌ها را در افغانستان محکوم کرده و احکام سخت‌گیرانه‌ای صادر می‌کنند که حضور زنان را در جامعه محدود کرده است.

لویی دوپری در نوشته‌هایش درباره افغانستان به این تعارض اشاره می‌کند: «اسلام در اصل دینی ارتجاعی، ضدپیشرفت یا ضد مدرنیته نیست، هر چند برخی مفسران، قسمتی از کنش‌های انسانی را مرتجعانه و ضدپیشرفت می‌دانند.» سازمان‌دهی‌های دینی از نوعی شوربختی قدیمی هم رنج می‌برند و آن اینکه آدم‌های فانی برای کنترل سایرین، تفسیر دین را در اختیار خود گرفته‌اند.

آزیتا معتقد است دین امری شخصی است: «من به مسجد می‌روم و روزهای جمعه هم در نماز جمعه شرکت می‌کنم. من معتقدم نماز که می‌خوانم خداوند می‌شنود و معتقدم اگر به دیگران کمک کنی خداوند تو را بیشتر دوست خواهد داشت. گاهی به خاطر امور کاری به سفارتخانه‌هایی می‌روم که سیگار و مشروب در آنجا فراوان است، اما من لب نمی‌زنم و به افرادی هم که سیگار می‌کشند یا مشروب می‌خورند کاری ندارم. معتقدم هرکسی می‌تواند عقاید خودش را داشته باشد و این، تفسیر خودم از دین است.»

آزیتا در انتهای روز کاری به خانه برمی‌گردد و با سیل مراجعان دیگری روبه‌رو می‌شود که بیرون از مجتمع آپارتمانی‌اش تجمع کرده‌اند؛ مجتمعی بدون نگرهبان و فاقد هرگونه تمهیدات امنیتی. یکی شغل می‌خواهد، دیگری از او می‌خواهد در کشمکش‌های خانوادگی وساطت کند و همگی انتظار دارند آزیتا غذا و محل اقامت شبانه‌شان را در همان آپارتمان دوخواه‌اش فراهم کند. آزیتا می‌گوید: «نمایندۀ پارلمان باید مسافرخانه باشد، رستوران باشد، بیمارستان باشد و بانک هم باشد.»

موکلان او همیشه می‌خواهند از او پول قرض بگیرند. آزیتا هم پس‌اندازی ندارد، با این حال اگر مبلغی را هم به‌عنوان هزینه بازگشت به ولایت به آنها ندهد، دشمنی‌شان شروع خواهد شد، اما بدترین کار آن است که به موکلی جای خواب ندهی، یعنی عملاً هیچ کاری نکرده‌ای و خطرش این است که به بادغیس برگردند و شما را نماینده‌ای تنبل و متکبر معرفی کنند؛ نماینده‌ای که برای مردم ولایتش ارزشی قائل نیست.

آزیتا این مسائل کاری را خیلی سریع یاد گرفت. «کار سیاستمداران زن متفاوت از نمایندگان مرد است. روزها در پارلمان نماینده‌ای و شب‌ها باید در منزل، مادر باشی و زن خانه‌داری تمام‌عیار. باید مراقب فرزندان باشی، کارهای منزل، پخت‌وپز و رفت‌وروب و بعد هم پذیرایی از مهمان‌ها و میزبانی.»

از اینکه هر شب برای ده نفر شام درست می‌کند خوشحال است. «خودم را با بقیه زنان سیاستمدار در دنیا مقایسه می‌کنم، همه ما باید سخت کار کنیم و به مخالفان اعتنا نکنیم.»

نیمه‌های شب در گوشه اتاق خوابش که صبح را از همان نقطه آغاز کرده بود دوباره تنها می‌شود. فقط در همین ساعت‌هاست که می‌توان او را با شلوار جین و یک تونیک گشاد و موهای دُم‌اسی‌اش دید. مقداری کرم سرد پوند^{۱۸} به صورتش می‌مالد تا پودر آرایشی‌ای که با غبار و روغن ناشی از اجاق‌گاز داخل آشپزخانه در هم آمیخته است پاک شود. صورتش بدون آرایش خیلی نرم‌تر و جوان‌تر است.

مهمانان شام امشب هشت مرد پاکستانی و فرزندان‌شان بودند که بعضی‌هایشان الان در کف اتاق مجاور خوابیده‌اند. مهمان‌نوازی‌شان خوب بود، هم به‌خاطر مقدار زیاد گوشتی که سرو شد و هم به‌واسطه مهمان‌نوازی عالی مردان خانه: مهران پابره‌نه و با پیراهن‌تُنبان سفیدش کنار پدرش نشسته بود و پدرش هم همان لباس‌ها را به‌تن داشت. مهران هم از توجه مهمانان لذت می‌برد و با هیجان مشغول گپ‌وگفت با آنها بود و مسابقه کشتی را هم از تلویزیونی که در گوشه آپارتمان بود به‌همراه‌شان دنبال می‌کرد. زمانی که آزیتا بشقاب‌های برنج را پُر می‌کرد و خورشت را از آشپزخانه می‌آورد، مهمان‌ها و میزبان در حال بگو‌بخند بودند.

آزیتا می‌گوید: «بعد از گذشت چند دقیقه، درباره پسر من سؤال کردند و کل بحث‌ها رفت به سمت اینکه چرا من پسر دار نشدم و اظهار تأسف می‌کردند. می‌گفتند چرا دوباره سعی نکردم

پسردار شوم. مهمان‌ها حرفشان این بود که بدون داشتن پسر ما ضعیف‌تر خواهیم بود. من هم برای تمام‌شدن بحث، این عکس را نشان دادم.»

«یعنی با آن عکس گولشان زد؟ و هیچ‌کس این مسئله را نمی‌داند؟»

بستگان و اعضای خانواده از این راز باخبر بودند. بعضی همسایه‌ها هم چیزهایی می‌دانستند، اما کسی درمورد آن اظهارنظری نمی‌کرد.

می‌پرسم: «اگر کسی به‌صراحت سؤال کند آیا مهران پسر است یا دختر، چه؟»

«در این صورت، راستش را می‌گویم، ولی هیچ‌وقت چنین اتفاقی نمی‌افتد.»

اما آیا ممکن بود افراد بیشتری از آن راز باخبر شوند؟ آیا این امر موجب شرمساری‌اش می‌شد؟ آیا ممکن بود افراطیون دینی خطری برای مهران ایجاد کنند؟ یا حتی از جانب بعضی‌ها که پیوسته در مورد نحوه زندگی آدم‌ها بر اساس دین اسلام نظر می‌دهند، خطری او را تهدید کند؟

آزیتا معتقد است هیچ‌کدام از اینها رخ نخواهد داد. شاید به‌خاطر نیاز مبرم خانواده‌ها به داشتن فرزند پسر، در افغانستان دیدن دختران در لباس پسرانه یا رازهای دیگر در بین مردم مثل وجود هم‌جنس‌گراها در ارتش آمریکا است که در اصل نباید برملا شود: «چیزی نپرس، چیزی هم نگو.»

در افغانستان نگرانی‌های بسیار دیگری هم هست. بزرگ‌شدن دختری در لباس و پوشش پسرها بی‌حرمتی به هیچ‌کس نیست و درحقیقت مؤید این عرفِ جاافتاده است که مردها در این جامعه از امتیازات بیشتری برخوردارند و به گفته کارول لودوک: «حیله‌ها و فریبکاری‌های عمومی مردم سرانجام زمانی در جامعه، دیگر حیله و فریب محسوب نخواهند شد.»

آزیتا هم مثل کارول لودوک و دکتر فریبا تلویحاً به این احتمال اشاره می‌کند که من بیش از هر فردی و هر فرد افغانستانی‌ای در مسائل جنسیت درگیر شده‌ام. آزیتا معتقد است که با همه این احوال، ما فقط در مورد یک کودک بحث می‌کنیم. الان که جنسیت دخترانه به معنای موجودی ضعیف‌تر، محدودتر و کم‌ارزش‌تر است، چه دلیلی دارد که ما در مورد جنسیت این کودک بحث کنیم؟ به جای آن، مهران هم می‌تواند مثل هری پاتر که با پوشیدن یک شنل نامرئی می‌شود، با پوشیدن شلوار پسرانه و موهای کوتاه‌شده، هر کجا که بخواهد آزادانه برود و بیاید. در اینجا دخترها تابلو هستند و طعمه محسوب می‌شوند و در این خصوص، قوانین و مقررات خاصی وجود دارد.

این تصور غربی‌ها که «هرکسی باید خودش باشد» در اینجا برای بزرگسالان هم مصداق ندارد.

آزیتا در طول هجده ساعت کار روزانه‌اش، نقش دیگری هم بر عهده دارد و آن، پنهان کردن اندیشه‌هایش زیر نقاب است. «من بیشتر اوقات یک سیاستمدارم و آزیتای واقعی نیستم.»

«آزیتای واقعی مگر چطور است؟»

چشم‌هایش را بازتر می‌کند. «آزیتا آدم شوخ‌وشنگی است، وقت زیادی دارد که به سبک خودش زندگی کند، نه به آن سبکی که اکثر مردم می‌خواهند. مردم که همیشه به او خیره نمی‌شوند. او مادر بهتری است. در افغانستان، آدم باید همه‌چیز را در درونش از بین ببرد و خودش را با جامعه وفق دهد و این تنها راه بقا در این جامعه است.»

«فکر می‌کنی اگر سیاستمدار نبودی بازهم مهران تبدیل به یک پسر می‌شد؟»

«راستش را بخواهی، نه!»

«نگران مهران نیستی؟ نگران وضعیت فعلی و آینده‌اش نیستی؟»

«من هر روز به این موضوع فکر می‌کنم، هر روز نگرانم که آیا اصلاً این کار درست است یا نه.»

فصل ششم: دختران زیرزمینی

این یک محاسبه ساده است. اگر گیر بیفتد دیگر خانواده‌اش چیزی برای خوردن گیرشان نمی‌آید. هر روز خدا هم می‌ترسد هویتش آشکار شود.

هر کاری که به نیما می‌گویند انجام دهد، با سرعت برق و باد انجامش می‌دهد. به سرعت از قفسه‌ها بالا می‌رود تا کالاها را پایین آورد و تحویل دهد. لابه‌لای کارتن‌های بزرگ پرتقال پاکستانی می‌گردد و قوطی‌های چای را پیدا می‌کند. با آن اندام ضعیف اما انعطاف‌پذیرش لابه‌لای کیسه‌های آرد پشت کانتر مغازه می‌لولد و حواسش هست که مستقیم به چشم مشتری‌ها خیره نشود. فکر می‌کند زمانی که مشتری‌ها مستقیم به چشم‌هایش خیره شوند، لابد می‌فهمند که واقعاً پسر نیست.

نیمای ده‌ساله با موهای کوتاه پسرانه و تونیک خاکستری نقشش را زیبا و بی‌نقص بازی می‌کند، البته اگر صدای نازک دخترانه‌اش بگذارد! به خاطر همین است که در نقش «عبدالمتین» کمتر حرف می‌زند؛ نیما را اکثراً خارج از دیوارهای گلی خانه‌شان در یکی از فقیرترین محلات کابل به این نام می‌شناسند؛ در امتداد خانه‌های فقیرانه ساخته شده از بلوک‌های سیمانی خاکستری جوی فاضلاب روان است. نیما صبح‌ها دو ساعت با لباس دخترانه و روسری در مدرسه حاضر می‌شود، سپس به خانه برمی‌گردد و به‌عنوان شاگرد مغازه بقالی در نزدیکی منزل مشغول به کار می‌شود. به‌طور متوسط درآمد روزانه‌اش حدود یک دلار و سی سنت است و با همین مبلغ یک خانواده پشتون با هشت خواهر و مادرشان گذران زندگی می‌کنند.

پسرشدن نیما صرفاً برای بقای خانواده بوده و از روی اراده فردی نبوده است و در این کار نشانی از آزادی نمی‌توان یافت.

در خانه محقرشان یک پرده نازک نخ‌نما داخل و بیرون خانه را که کفش و دمپایی‌هایشان در آن پراکنده‌اند از هم جدا کرده. مادرش می‌گوید شغل پدر خانواده شکستن سنگ‌های ساختمانی بوده و الان بیکار است و مختصری هم که گیرش می‌آید، صرف کشیدن مواد می‌شود.

صاحب بقالی که دوست خانوادگی‌شان است به آنها گفته نیما لباس پسرانه بپوشد. حالا چند سالی است که نیما نقش پاره‌وقت پسر بودن را ایفا می‌کند. مادرش می‌گوید: «به توصیه مرد بقال این کار را انجام دادیم. می‌گفت نیما می‌تواند نان‌آور خانه باشد.»

نه نیما می‌توانست به‌عنوان دختر در مغازه کار کند و نه مادرش. براساس قوانین خانوادگی

پشتون‌ها، زن‌ها نمی‌توانند کار کنند. «براساس سنت‌ها زن‌های پشتون این‌گونه کارها را انجام نمی‌دهند.» بستگان از این کار شرمسار می‌شوند و شوهرها هم نمی‌توانند از آن چشم‌پوشی کنند. نیما اشتیاقی برای پسرشدن نشان نمی‌دهد - کاری سخت بدون هیچ امتیازی! او ترجیح می‌دهد فقط دختر باشد و در خانه لباس‌های دخترانه‌ی خواهرانش را قرض بگیرد و بپوشد. همیشه به مادرش غُرْغُر می‌کند و می‌گوید: «من با آن همه پسر داخل مغازه راحت نیستم.» مادرش او را دلداری می‌دهد و می‌گوید چند سال که بگذرد می‌تواند دوباره دختر شود. نقشه‌ی خانواده هم برای بقا مشخص است: هر زمان نیما بزرگ‌تر شد و نتوانست در بقالی کار کند، خواهر بعدی وارد کار می‌شود و بعد از آن خواهرهای بعدی.

نقش دخترانه‌ی شبنم هم شروع شده است؛ دخترکِ هشت‌ساله با پیراهن‌تُبان و موهای بلند. قرار بر این نبود تا اینکه شبنم به سن سیزده‌سالگی رسید و رفتارهای دخترانه، خنده‌ها و مژه‌های بلند و پُریشتش مانع از آن شدند که بیشتر از آن نقش یک پسر را ادامه دهد. زمانی که به‌همراه برادر بزرگ‌ترش به مدرسه‌ی پسرانه می‌رفت، معلم اعتراضی نداشت اما همان‌جا پسرهای دیگر می‌فهمیدند که او پسر نیست؛ از این‌رو، باید طعنه‌ها و آزار و اذیت آنها را هم تحمل می‌کرد.

وقتی با مادرشان، ناهید، در آپارتمانی دوخوابه در نزدیکی دانشگاه کابل ملاقات کردم، مشغول تماشای سریال ۲۴ بودند که در آن، جک باوئر^{۱۹} در حال شکنجه‌ی یک تروریست مسلمان با سیم برقی جداشده از یک لامپ شکسته بود. شبنم و برادرش با یک تلویزیون قدیمی خیلی دقیق به این سریال نگاه می‌کردند. خواهر بزرگ‌تر با روسری و لبخندی خجولانه در گوشه‌ای نشسته و به دستانِ خودش خیره شده بود.

با آنکه ناهید یک پسر داشت، شرایط جامعه حکم می‌کرد که پسر دیگری هم داشته باشد. زمانی که شوهر بدهن هفده‌ساله‌اش سال‌ها پیش از او خواست خودش را کامل بپوشاند و در خانه بماند، ناهید ترجیح داد با دست‌خالی از خانه بیرون بزند و دیگر برنگردد و این جدایی برای پدر ناهید خیلی سنگین تمام شد: باید پولی را که گرفته بود به خانواده‌ی دامادش پس می‌داد. درغیراین‌صورت، حق حضانت فرزندان تماماً به شوهر می‌رسید و به‌همین‌خاطر است که در افغانستان میزان طلاق نزدیک به صفر است. ناهید به کمک خانواده‌اش به نقطه‌ی دیگری از شهر رفت و زندگی‌اش را از صفر شروع کرد، شغلی دست‌وپا کرد و آپارتمانی برای زندگی؛ یک مادر

مطلقه با سه فرزند که در کابل اصلاً سابقه نداشت، لازم بود برای بالابردن امنیت خانواده، پسر دیگری به اعضای خانواده‌اش اضافه کند.

ناهید به‌عنوان زنی مطلقه همیشه رفتارهای خشن و تهدیدهای مردان و نیز سرزنش‌های مستقیم و غیرمستقیم سایر زنان را به‌جان می‌خرید، اما با وجود دو پسر، اندکی قابل‌احترام‌تر می‌شد. اگر شب‌نم مختصری بی‌میل نمی‌بود یا رفتارهایش دخترانه‌تر نمی‌شد، این نقشه هم خوب پیش می‌رفت. هر بار که او را به سلمانی می‌بردند تا موهایش را کوتاه کنند گریه می‌کرد. بعدها موهایش را آن‌قدر می‌کشید تا بیشتر رشد کنند و بلندتر شوند و در خانه هم لباس‌های دخترانه‌خواهرانش را می‌پوشید.

سرانجام ناهید تسلیم شد. تأسف می‌خورد و خودش را سرزنش می‌کرد که شاید پسر بودن را به‌اندازه کافی برای شب‌نم، جذاب و پُرهیجان نکرده است.

اگر از شب‌نم می‌پرسیدند دوست داری دختر باشی یا پسر؟ بدون شک با لبخند و غرور می‌گفت: «دختر.»

شب‌نم در حال تماشای تلویزیون و رقص هندی‌ای که دارد از تلویزیون پخش می‌شود، می‌گوید: «پس دیگر می‌توانم جواهرات داشته باشم و برقصم.» به این آرزو اگر در گذشته نرسیده، قطعاً در آینده، در عروسی‌اش، خواهد رسید.

آرام‌آرام در جست‌وجوی دخترانی مثل مهران در کابل، شهر رازهای سر به‌مهر، می‌گردم. شب‌نم و نیما فقط دو مورد ابتدایی هستند که پیدا کرده‌ام. همین‌ها را هم از لابه‌لای حرف‌های مردم شنیدم که داستانشان سر زبان‌ها افتاده بود، هرچند اطلاعات دقیق را فقط زمانی می‌توان پیدا کرد که چهره‌به‌چهره با خودشان به‌گفت‌وگو نشست.

این آدم‌ها به‌صورت رسمی وجود ندارند اما در لایه‌ای بالاتر از کابلی‌های تحصیل‌کرده در خارج، بسیاری از افغان‌ها می‌توانند همسایه‌ای، فامیلی، همکاری یا کسی را در خانواده گسترده خود به‌ما معرفی کنند که دخترشان را در لباس پسرانه بزرگ کرده‌اند. ابتدا اثری از نام افراد یا آدرسشان نمی‌بینی، اما در این سیستم‌های اجتماعی سخت‌گیرانه، بودن دفترچه‌تلفن، پایگاه داده‌ها و نقشه‌های محلی می‌تواند موهبتی برای جامعه محسوب شود.

دو مترجم جوان افغانستانی به نام‌های ستاره و عُمَر با آنکه می‌ترسیدند، ولی چون به خیابان‌ها و محلات آشنا بودند به من کمک کردند تا کم‌کم از طریق واسطه، معرف و معتمدان به تعداد بسیار بیشتری از این دسته از دختران برسیم که در لباس پسرها بزرگ می‌شدند؛ بسیار بیشتر.

آدرس یکی از آنها «نزدیک سومین خانه‌ای است که درختی در آنجا قطع شده»، دیگری «طبقه اول خانه‌ای که کنار بازار است و پنجره‌ای ندارد»، یا «آن طرف اردوگاه آوارگان، درست بالای خیابان، داخل دروازه آبی‌رنگی که سیم‌خاردار هم دارد». یکی از آنها در یکی از مدارس راهنمایی است و دیگری در یکی از محلات مشهور. دختری از آنان را دیده‌اند که در محله‌ای فوتبال بازی می‌کرده و در مغازه خیاطی پدرش شاگرد بوده است.

در طول این جست‌وجوها بارها گیج می‌شدیم و گاهی کلاً راه را گم می‌کردیم، کوچه و محلات مختلف را می‌گشتیم و ساعت‌ها در خیابان‌های بدون تابلو پرسه می‌زدیم، اما زمانی که به خانواده موردنظر می‌رسیدیم و می‌پرسیدیم آیا پسرشان درواقع یک دختر است؟ فرقی نمی‌کرد در خانه‌های ویلایی لوکس و مجلل باشند یا خانه‌های خشت و گلی، مردمان افغان با ادب و مهمان‌نوازی خاصی ما را به صرف چای دعوت می‌کردند. بعد از معارفه‌های طولانی که ستاره و عمر با سیاست خاصی آن را انجام می‌دادند و اغلب سؤال‌هایی درباره سوند و من و خانواده‌ام، به‌ویژه درباره پدرم، می‌پرسیدند، چندین مرتبه استکان‌های چای پُر و خالی می‌شدند، سپس به ما اجازه می‌دادند با پسرک ساختگی خانواده دیدار کنیم و حرف بزنیم.

من و ستاره هم سریع درباره ویژگی‌های مشترک دخترانی که لباس پسرانه می‌پوشند شروع به بحث می‌کردیم. هویت بعضی‌ها به خاطر ظرایف دخترانه فاش می‌شد، به‌ویژه به خاطر خنده‌های مستانه‌شان و بعضی‌ها هم به خاطر اغراق در ویژگی‌های پسرانه و رفتارهای بیش‌ازاندازه خشونت‌بارشان، اما اکثر اوقات گویی که راز مشترکی باهم داشته باشیم، نگاه‌های ممتد و چالش‌برانگیز همدیگر را درک می‌کردیم. گاهی اتفاق می‌افتاد که پسرکی در خیابان‌ها یا مدارس، تنها یا همراه با پدر و مادرش به هر دوی ما نگاهی شیطنت‌آمیز همراه با لبخند نشان می‌داد تا به ما بفهماند که با آدم‌های دوروبرش فرق دارد.

هرچند هیچ‌کدام از دخترها داوطلبانه این راه را انتخاب نمی‌کنند، اما اکثر آنها از پسر بودنشان راضی‌اند. راضی بودنشان البته بستگی دارد به کارهایی که انجام می‌دهند و اینکه مزایای آن با دردسرهاش قابل‌مقایسه باشد. دخترهایی مثل مهران که از طبقه متوسط به بالای اجتماع

هستند، نشان پرستیژ و افتخار خانواده‌اند. آنها با افتخار و صدای بلند در مدرسه حرف می‌زنند و در کوچه و محله در دعوای سختِ پسرانه شرکت می‌کنند.

دختران دیگر در خانواده‌های فقیر به واسطهٔ دشواری‌ها و مشقت‌های کارِ کودکان می‌شکنند؛ درست مثل پسرانِ واقعیِ هم‌سن‌وسالشان. کارول لودوک می‌گوید: «بدترین جایی که می‌توان زن بود همین جاست. برای مردان هم چندان جالب نیست البته...» در بین کودکان خیابانی که دست‌فروشی می‌کنند - فروختن آدامس، واکس زدن کفش‌ها یا شستن و تمیزکردن شیشهٔ خودروها - بعضی‌ها واقعاً پسرند، درحالی‌که برخی دیگر دخترانی هستند که لباس پسرانه بر تن کرده‌اند. اینها بخشی از زندگی زیرپوستی شهر کابل هستند که برای بسیاری از عابران قابل‌رؤیت و قابل‌درک نیست.

حتی دریافتیم که نام این دسته از کودکان در اصطلاح عوام، «بچه‌پوش» است و به زبان فارسی دری یعنی «با لباس پسرانه». با کمک مترجم به‌دنبال املائی دقیق کلمه بچه‌پوش با حروف لاتین گشتم و چیزی پیدا نکردم و آن را به‌صورت Posh Bacha نوشتم. در زبان پشتو هم به این کودکان آلاکانا^۱ گفته می‌شود و بودن این اسم‌ها نشانه آن است که این کار، امری نامأنوس در افغانستان نیست و پدیده جدیدی به حساب نمی‌آید.

گاهی هم در جست‌وجوی بچه‌پوش‌ها آدرس را کلاً اشتباه می‌رفتیم و در محله‌هایی کاملاً اشتباهی سر از خانه و خانواده‌ای درمی‌آوردیم که بچه‌پوش نداشتند و گاهی به جایی می‌رسیدیم که به پدیده‌ای کاملاً متفاوت از آنچه دنبالش بودیم برمی‌خوردیم.

در نزدیکی فرودگاه کابل، مجتمعی برای جانبازان جنگی ساخته‌اند که برق ندارد. خورشید چند ساعت قبل غروب کرده است. در یکی از اتاق‌های کوچک و تاریک یکی از این خانه‌ها، اسماعیل دوازده‌ساله را به‌عنوان تنها پسر در بین ده فرزند خانواده به ما معرفی کرده‌اند. اسماعیل با موهای تیره و ابروهای پُرپُشت که مختصری پُشت لبش هم سبز شده است، نشانه دخترانه‌ای ندارد؛ هم گیج شده‌ام و هم نمی‌توانم خیلی منتظر بمانم - شاید اطلاعات غلطی درباره این خانواده به ما داده‌اند.

اما اگر بلافاصله خانه‌شان را ترک می‌کردیم بی‌ادبی می‌شد، به‌ویژه آنکه ما را به صرف چای هم دعوت کرده بودند. مادر اسماعیل سرگذشت او را برایمان تعریف می‌کند. اسماعیل آرام راه می‌رود، البته به کمک عصای زیربغل دست‌سازی که به دور آن تکه‌های پارچه پیچیده‌اند. او یک پا ندارد، آن را در انفجار بمبی در سال ۱۹۸۵ از دست داده است. سن فرزندان از یک تا بیست‌سالگی متغیر است و همگی‌شان روی کف‌پوش نازک قالی‌مانندی که روی کف سیمانی خانه انداخته‌اند دور او جمع شده‌اند؛ بزرگ‌ترین فرزندش در زمان طالبان بزرگ شده و مثل سایر دختران هم‌سنش بی‌سواد است و در مقایسه با خواهران کوچک‌ترش که از سال ۲۰۰۲ وارد مدارس شده‌اند و با شور و هیجان از آرزوی دکتر و وکیل شدن در آینده حرف می‌زنند، اعتمادبه‌نفس کمتری دارد.

مادر، بچه‌ها را ساکت می‌کند و دلش می‌خواهد فقط داستان زندگی اسماعیل را برایمان تعریف کند. او باهوش‌ترین فرزند خانواده است و خانواده هرچه بتواند فراهم کند، صرف‌آدمه‌تحصیل او خواهد شد. دخترها باید صبر کنند نوبتشان برسد تا حرفی بزنند. مادرش می‌گوید: «اسماعیل

چراغ خانه است، نمی‌خواهم فرقی بین بچه‌هایم بگذارم، ولی اطمینان دارم که او به مقام بالایی در جامعه خواهد رسید.»

او می‌گوید اسماعیل با تقدیر الهی به این خانواده وارد شده است. آنها پس از تولد ششمین دخترشان، تصمیم گرفتند که آن دختر را به‌عنوان یک پسر به همه معرفی کنند و این کار را هم انجام دادند. این نوزاد ساختگی نمی‌توانست کار مفیدی برای خانواده انجام دهد اما او فرزندی سحرآمیز بود. دوستان و همسایه‌ها به او گفته بودند که پوشاندن لباس پسرانه به دخترها شانس می‌آورد و خوش‌شانسی این اتفاق، دست‌یافتن خانواده به پسر واقعی بود. پیش‌ازین هم خیلی‌ها این را امتحان کرده بودند: وقتی زنی هر روز از طریق جلوه‌های بصری، عکس‌پسری را ببیند، جسم او نهایتاً نطفه‌پسر را تشکیل خواهد داد.

با این توضیح، ما تازه متوجه شدیم که اسماعیل دختری در لباس پسرانه نیست، بلکه تنها پسر خانواده است. مادرش داستان پوشاندن لباس پسرانه را به فرزند قبلی‌اش به مدت دو سال برایمان تعریف کرد و اینکه بعدازآن، اسماعیل را باردار شد. از تعریف‌کردن سرگذشت اسماعیل فوق‌العاده خرسند شده بود. دختر ششمش که بچه‌پوش بود چندی بعد از تولد سه‌سالگی‌اش فوت کرد، اما همان دختر خوش‌شانس کارش را کرده بود. من که دلم می‌خواست این انگیزه تازه و جدید را در بچه‌پوش‌کردن دختران خوب درک کنم، مختصری خودم را جابه‌جا کردم؛ سکوت همه‌جا را فراگرفته و این بدان معنا بود که یک بار دیگر در نقطه‌ای قرار گرفته بودیم که تصور من از علم و منطق، دیگر کارساز نبود.

«بسیار خب، ولی چطور می‌توانی بگویی که این روش واقعاً مؤثر است؟»

مادر اسماعیل حرف مرا قطع و خیلی سریع به پسرش اشاره می‌کند و می‌گوید: «خب، نگاهش کن، خودت می‌توانی نتیجه‌اش را ببینی.»

چند روز بعد در همان هفته، دکتر فریبا را در کابل دیدم که او هم این روش را تأیید کرد و گفت: «البته، این کاریکی از رایج‌ترین روش‌ها برای کمک به تولد فرزند پسر است.» شکی نیست این کار ساده‌لوحانه روش رایج و مرسوم در روستاهای افغانستان است، به‌ویژه در جایی که مردم به تخصص دکتر فریبا دسترسی ندارند.

دکتر فریبا لباس‌های شیک پوشیده و در یک مهمان‌سرای کوچک در محله شهرنو در کابل در حال

ارائه کارگاهی علمی برای بهداشت کاران شرکت کننده از ولایات دور و نزدیک است.

یکی از اصلی‌ترین موضوعات، موضوع تغذیه با شیر مادر است و آغاز مشکل از توزیع شیرخشک به وسیله برخی سازمان‌های یاری‌رسان رخ داده است. فقیرترین زنان روستاها که شیرخشک دریافت می‌کنند، شیرخشک‌ها را به خانواده‌هایی می‌فروشند که از تمکن نسبتاً بالاتری برخوردارند و به جای تغذیه نوزاد با شیر مادر، به نشانه ثروتمند بودن و برتری، شیرخشک را به نوزادان خود می‌دهند. دکتر فریبا و همکارانش برای متوقف کردن این اشتباه، تلاش می‌کنند که این روند را معکوس کرده و با زنان مذاکره کنند که دست‌کم در چند ماه اول، نوزادان را از شیر مادر محروم نکنند.

در کابل، بهار خیلی زود از راه می‌رسد و خانم‌های شرکت کننده در کارگاه برای رفع خستگی به اتاقی در قسمت پستی می‌روند؛ اتاقی که دو مبل پُفکی و یک پنکه پلاستیکی در آن دیده می‌شود. محل پذیرایی بهداشت کاران مرد جای دیگری است. دکتر فریبا ما را هم دعوت می‌کند برویم ناهار را به اتفاق هشت خانم پزشک و مامای افغان از هشت ولایت مختلف صرف کنیم؛ مهمان‌ها در حال تعارف بشقاب‌های شیشه‌ای حاوی قاچ‌های هندوانه هستند. کنار ستاره می‌نشینم؛ مهمان‌ها همگی می‌خواهند بهترین قاچ هندوانه را به ما تعارف کنند. می‌شود حدس زد که مسن‌ترین زن، خدمتکار است؛ او بشقابی پر از هندوانه به ما می‌دهد، اما چیزی که بیشتر از هندوانه به درد من می‌خورد این است که بدانم آیا در سایر ولایات هم رسم بچه‌پوشی رایج است یا خیر؟

ستاره موضوع را کامل برای مهمان‌ها توضیح می‌دهد، اما بعضی‌ها برای دکتر فریبا چشم‌وابرو می‌آیند. بعد از آن، هر کدام داستان‌هایی تعریف می‌کنند از تولد دخترانی که در همان زمان تولد در روستا، به عنوان پسر معرفی شده‌اند.

می‌گفتند این اتفاق در هر خانواده‌ای ممکن است بیفتد، فرقی نمی‌کند فقیر باشند یا غنی، تحصیل کرده باشند یا بی‌سواد؛ پشتون، تاجیک، هزاره یا ترکمن، همه این کار را می‌کنند. تنها چیزی که دختران خانواده را به هم پیوند می‌دهد نیازشان به داشتن یک پسر است. آنها دخترانی را دیده بودند که بچه‌پوش شدنشان به خاطر درآمد بود یا چون مسیر رفت‌وآمد به مدرسه مسیری ناامن بوده، یا به خاطر آنکه پسری در خانواده نبوده و لازم بوده که با آمدن یک پسر، کامل شدن خانواده را به کل روستا اعلام کنند. نیاز به بچه‌پوش در خانواده‌های فقیر و غنی کاملاً متفاوت است، اما گستره جغرافیایی یا قومیتی در این خصوص تفاوت چندانی ایجاد نمی‌کند. اینها همگی

مردمانِ افغان هستند و به هر قیمتی که شده باید صاحب پسر شوند.

بهداشت‌کاران در ادامه به ما گفتند که در اکثر خانواده‌ها داشتن بچه‌پوش امری پذیرفته‌شده و بدیهی است به شرط آنکه قبل از رسیدن به سن بلوغ و در زمان ازدواج و تشکیل خانواده و به دنیا آوردن فرزند به هویت دخترانه خود برگردد. به تأخیر انداختن این تغییر می‌تواند آبروی دختر را به خطر بیندازد. دختر نوجوان، حتی در لباس پسرانه، نباید با پسران نوجوان اختلاط کند. ممکن است به اشتباه پسران را لمس کند یا اینکه آنها به اشتباه به او دست بزنند و امکان دارد آشنایان او را دختری ولنگار و ناپاک تصور کنند. ممکن است شانس ازدواجش را از دست بدهد و حیثیت خود و کل خانواده‌اش را بر باد دهد.

پرسیدم تعداد کل بچه‌پوش‌ها در افغانستان چند نفر است؟

کسی نمی‌دانست. می‌گفتند جمعیتشان در اقلیت است، ولی در روستاهای کل کشور پدیده رایجی است. یکی دو نفر از آنها در هر مدرسه‌ای پیدا می‌شود یا ممکن است شاگردمغازه باشند. همه بهداشت‌کارها بچه‌پوش‌هایی را در درمانگاه‌های خود دیده بودند که یا به همراه مادر و خواهرشان آمده بودند یا خودشان بیمار بودند. همگی چنین مواردی را دیده بودند و می‌گفتند در خانواده‌های بدون پسر، حتماً یکی از دخترها را بچه‌پوش می‌کنند. از دید آنها، خوب است اگر دختری قبل از ورود به سال‌های سخت و پرمشقت مادرشدن و پرورش فرزند، چند سال از دوران زندگی‌اش را مثل پسرها بگذراند.

یکی از پزشکان اهل ولایت هلمند^{۱۱}، خودش چهارماهه حامله است و دارای چهار پسر. مهمان‌های دیگر سربه‌سر او می‌گذارند و می‌گویند این بار دختر می‌خواهد و شوهرش هم آرزوی دختردارشدن دارد و این اولین باری است که می‌شنوم کسی آرزوی دختردارشدن دارد. همگی به او تبریک می‌گویند؛ آنها هم عاشق دختر هستند، البته زن هستند و واقع‌گرا. شخصاً درک عمیقی از مشقت‌های به دنیا آوردن و اضافه کردن یک دختر به چنین جامعه‌ای دارند. در اینجا آینده و آخروعاقبت دخترها به پدرشان بستگی دارد. مامایی از اهالی ایالت وردک خیلی بی‌پرده به ما می‌گوید: «داشتن دختر فقط در کنار داشتن مردی خوب معنی پیدا می‌کند؛ اگر مرد بد باشد دخترها فقط رنج و عذاب خواهند کشید؛ مثل مادر بیچاره‌شان.» او می‌گوید مثلاً اگر شوهری از همسرش سوءاستفاده کند با دختران هم بدرفتاری خواهد کرد. اینجاست که زن با تمام وجود دعا می‌کند که ای کاش دخترانش همگی پسر بودند. بدترین چیزها برای او این است که مادری

بدبخت در زندگی، دختری دیگر هم به دنیا بیاورد؛ دختر وارد خانه‌ای می‌شود پُر از بدرفتاری و پلیدی. براساس نتایج پژوهش‌های سازمان ملل و چندین سازمان حقوق بشر، از هر ده زن افغان، نه نفرشان به شکلی از خشونت‌های خانگی گرفتارند.

در دیگر کشورهای همسایه مثل هندوستان هم که پسران به دختران ارجحیت دارند و دستگاه‌های سونوگرافی برای تشخیص جنسیت فرزندان خیلی رواج دارند نویسنده‌ای به نام مارا هویستندال^{۲۲} در کتاب انتخاب غیرطبیعی: انتخاب دختر یا پسر^{۲۳} و همچنین در کتاب پیامدهای جهان پُر از مرد^{۲۴} بیان داشته است که در آسیا حدود ۱۶۰ میلیون جنین دختر سقط شده که باعث عدم توازن جمعیت شده است و این امر برای جوامع فاقد جمعیت زنان، مشکلات حادی را ایجاد کرده است. اگرچه غربالگری‌های سونوگرافی و سقط‌های غیرقانونی در اواخر حاملگی برای کسانی که پول بدهند مهیا می‌شود، اما در بسیاری از نقاط روستایی، چنین امکانی وجود ندارد. در چنین مناطقی فقط می‌توان از دستورالعمل‌های پیش‌پاافتاده و بسیار قدیمی دکتر فریبا استفاده کرد تا از به دنیا آوردن این همه دختر اجتناب شود.

بهداشت‌کارها هرکدام دست‌کم یک داستان از پسرهای جادویی و سحرآمیز در ولایت‌های خود روایت می‌کنند. آنان هم این راز را تأیید می‌کنند که دلیل اصلی بچه‌پوش کردن دختران، رسیدن به یک پسر واقعی است. مامای جوانی از ولایت وردک که یک روسری نارنجی روشن به سر دارد، می‌گوید دخترعمویش را به مدت ۹ سال بچه‌پوش کرده بودند تا سرانجام مادرش یک فرزند پسر به دنیا آورد. گاهی دخترها تا زمانی که بچه‌پوشی ادامه می‌دهند که مادرشان پسری به دنیا بیاورد و بعدازآن، این پسر واقعی مایه افتخار پدرومادر و جای‌گزین آن بچه‌پوش خواهد شد. این شیوه عرفانی در تضمین پسرشدن فرزند بعدی، شباهت‌هایی هم به تفکر نوین «قدرت تفکر مثبت» دارد که بسیار موردتوجه و استفاده ورزشکاران و فروشندگان است. به این تعبیر که: «بین و باور کن تا اتفاق بیفتد.» نسخه افغانی آن نوعی نماز و دعاست که با هیچ‌یک از آداب دینی که من می‌شناسم مطابقت ندارد. زن‌ها می‌گویند این فقط یک جادوگری است. آنها به نوعی مداخله الهی هم اشاره می‌کنند و سؤال من هم همین است: «آیا با این احوال دست خداوند هم به هرصورت در کار است؟» آنها به هم نگاه می‌کنند و می‌گویند: «جادو، جادوست. خداوندی هم به جز الله وجود ندارد.»

دقایقی سکوت می‌شود که خوشایند نیست. در چند هفته گذشته تظاهراتی در افغانستان به‌خاطر

بعضی شایعه‌ها که قصد امدادگران خارجی این است که مسلمان‌ها را مسیحی کنند رخ داده است. دکتر فریبا به من اشاره می‌کند که ادامه بدهم. ممکن است نظرش این باشد که بعضی از اسرار را برایمان بگوید، اما مذهب و دین از جمله موضوعاتی هستند که لازم نیست درموردشان با خارجی‌ها بحث شود.

نشر کتاب (nbookcity.com)

فصل هفتم: پسرک بازیگوش

مهران و آزیئا

«دست‌ها بالا، دست‌ها باز، دست‌هایت را بزن نوک پاهایت، دست‌هایت را تکان بده، پیر هوا، دایره بزرگ، دوباره، دوباره، حالا سلام کن، به میهن‌ت سلام کن!»

ورزش‌های صبحگاهی از دو جنبه انضباط نظامی و روش ماریا منتسوری^{۲۵} قابل تأمل هستند. حدود یک صد کودک به صورت هم‌زمان روی یک زمین چمن که قسمت‌هایی از آن هم چمن ندارد و فقط زمین خشک و خالی است، با اشتیاق تمام ورزش می‌کنند. حدود بیست دقیقه طول می‌کشد تا ناظم مدرسه از روی لیست حاضران، گروه‌هایی را تشکیل دهد. هر بار که نام فردی را می‌خواند، پسری با صدای بلند می‌گوید «بله» و دخترها هم با صدای نازک‌تری همان کلمه را از میان جمعیت متراکم دانش‌آموزان چهار تا شش ساله تکرار می‌کنند.

در رأس هر کدام از صف‌های اس‌شکل^{۲۶}، یکی از پسرها مسئول برقراری نظم است؛ مهران هم با پیراهن و کراوات کنار یکی از پسرهای کلاس دومی ایستاده است. بعد از انجام نه‌چندان منظم حرکات ورزش صبحگاهی، این دو دوست به حالتی شبیه هم، دست‌ها به جیب، با کمر راست، پاهای باز و نگاهی خسته، کنار هم می‌ایستند. پشت سر آنها دختران با لباس دخترانه بدون روسری و پسرها با شلوار پسرانه به‌رديف ایستاده‌اند. یونیفورم مدرسه سبزرنگ است و رنگ سبز را در طیف‌های مختلف می‌توان دید؛ چون در اینجا مادران هر پارچه سبزی را که دم‌دستان برسد از بازار تهیه می‌کنند. شکم مهران از شلوارش بیرون زده و دکمه بالای زیپ شلوارش افتاده است و به جای آن، یک سنجاق قفلی گذاشته‌اند که اذیتش می‌کند. دمپایی بدون جوراب پوشیده و مقداری از بقایای کلوچه صبحانه‌اش در جیبش مانده است.

اکثر دانش‌آموزان از فرزندان طبقه متخصص سال‌های اخیر در کابل هستند. بسیاری از والدین آنها تحصیل کرده هستند و صبح‌ها قبل از رفتن به اداره‌های دولتی یا سازمان‌های بین‌المللی، فرزندان خود را اینجا پیاده می‌کنند. در این مؤسسه خصوصی، آموزش به زبان انگلیسی است و معلم‌ها فارغ‌التحصیل دبیرستان هستند. حتی بعضی‌ها هم مدارکی از آکادمی‌های تربیت معلم دارند.

زمانی که ناظم مدرسه به دنبال دانش‌آموزی است که داوطلبانه سرودی را تک‌خوانی کند، مهران واکنش نشان نمی‌دهد. دختری از آن میان به آرامی و در کمال فروتنی می‌رود تا مقابل جمعیت دانش‌آموزان قرار گیرد، سرش را پایین می‌گیرد و دست‌هایش را در جلو به هم قلاب می‌کند. مهران

که هنوز دست‌به‌جیب مانده است، اندکی خم می‌شود و چیزی در گوش دوستش می‌گوید. دوستش هم به نشانه فهمیدن موضوع با دهان باز لبخندی می‌زند و بعد باهم می‌خندند؛ بعد از آن مجبور می‌شوند در خواندن سرود ملی با بقیه همخوانی کنند. چند آیه قرآن هم خوانده می‌شود و بعد از آن، ناظم مدرسه چند توصیه صبحگاهی برایشان لیست می‌کند: «دندان‌هایتان را مسواک بزنید، ناخن‌هایتان را کوتاه کنید و هرگز دروغ نگویند.»

ابتدا دانش‌آموزان پایه‌های بالاتر اجازه پیدا می‌کنند که به آرامی وارد ساختمانی دوطبقه و سنگی شوند و از پله‌ها بالا می‌روند؛ خانم مسنی هم با سطل قرمز پر از آب و یک قالب صابون قهوه‌ای، در زیر پوستر خطوط هوایی ایران و جت‌های جنگنده روس منتظرشان است. پیرزن دست‌های دانش‌آموزان را با یکی دو مشت آب از همان سطل قرمز می‌شوید و آنها را راهی کلاس‌هایشان می‌کند. معلم مهران اعلام می‌کند که امروز به خاطر حضور بازدیدکننده‌های خارجی، ابتدا درس زبان انگلیسی را شروع می‌کند؛ کلاسی که بدون هیچ کتاب انگلیسی و اساساً به زبان فارسی درسی اداره می‌شود!

اولین بار که مهران با لباس دخترانه پسته‌ای‌رنگ و موهای بافته بلند به کودکستان همین مدرسه وارد شد، هنوز اسمش مهنوش بود. زمانی که مدرسه برای مدتی بسته شد، او هم رفت و دیگر برنگشت. بعدها با موهای کوتاه، لباس پسرانه و کراوات، کلاس اول را با سایر دانش‌آموزان شروع کرد. چیز دیگری غیر از این موارد تغییر نکرده است. بعضی از معلم‌ها متوجه تغییر شده بودند ولی فقط بین خودشان اظهارنظرهایی کردند. وقتی یکی از مردها که معلم قرآن بود از او خواست موهایش را بپوشاند، او هم مشکل را با یک کلاه آفتاب‌گیر حل کرد. سایر بچه‌ها هم توجه زیادی به این مسئله نداشتند. دو چیز هم به این مسئله کمک کردند: یکی اینکه جمعیت مدرسه زیاد بود، دوم اینکه سیاست مدرسه این بود که برای درس و بازی، دختر و پسرها را از هم جدا نمی‌کرد.

خانم مومند که شغل معلمی‌اش را بعد از تغییر ظاهر مهران شروع کرده است روزی را به یاد می‌آورد که پسری را به اتاق استراحت عصرگاهی دختران آوردند. او به مهران کمک می‌کند تا لباس‌هایش را درآورد و همان‌جا می‌فهمد که او درواقع، دختر است و پسر نیست. خانم مومند شگفت‌زده می‌شود و به آریتا تلفن می‌کند تا علت بچه‌پوش شدن دخترک را بپرسد. آریتا هم خیلی ساده و بی‌تکلف به خانم معلم می‌گوید که همه فرزندان دختر هستند و برای همین مهران را بچه‌پوش کرده‌اند. خانم مومند هم چیزی را که می‌خواهد بفهمد می‌شنود و موضوع را کاملاً درک می‌کند.

خودش هم در دوران مدرسه دوستی داشت که تک‌فرزند خانواده بود و همین نقش را به او داده بودند.

به نظر معلمش مهران هم با نقش خود سازگاری پیدا کرده است؛ شاید هم کمی بهتر! مهران از هر فرصتی استفاده می‌کند تا به اطرافیانش بگوید که پسر است. از دوخت و دوز و عروسک‌بازی کناره‌گیری می‌کند و در عوض عاشق دوچرخه‌سواری، فوتبال و دویدن است. خانم مومند می‌گوید مهران دیگر یک پسر کامل است، نه رفتارش و نه ظاهرش هیچ‌کدام با پسرهای دیگر مو نمی‌زند. هر زمان هم نیاز به تعویض لباس داشته باشد، همه معلم‌ها دست به ترفندی می‌زنند تا این راز فاش نشود و او در اتاقی مجزا لباس‌هایش را عوض کند.

از خانم مومند سؤال می‌کنم: «پس همه اینها برای شما عادی است؟ حتی یک امر رایج است؟»
«البته نه کاملاً، ولی مشکلی هم نیست.»

قوانین پوشش کاملاً شفاف است: پسرها شلوار می‌پوشند و دخترها پیراهن. هیچ‌کس لباس کس دیگری را نمی‌پوشد. مدرسه هم در امور خانوادگی دخالت نمی‌کند. خانم معلم توضیح می‌دهد که خانواده‌ها هر جنسیتی را ترجیح بدهند مدرسه در تداوم آن به آنها کمک می‌کند، حتی اگر دروغین باشد. نگرانی‌های مدرسه مسائل دیگری است؛ مثلاً تعداد ننگهبان‌های جلوی در ورودی. خانم معلم معتقد است با آریتا مشترکاتی دارند و می‌گوید: «مادر مهران نماینده پارلمان است و خانم خوبی است، ما هم به وظایفمان عمل می‌کنیم.»

«شما به عنوان شهروند افغان یا شما به عنوان یک زن؟»
«هر دو.»

معلمش می‌گوید مهران از نظر مهارت‌های علمی باهوش است، اما کمی تنبل هم هست. زمانی که کسی منظورش را متوجه نمی‌شود یا زمانی که بلافاصله به خواسته‌هایش عمل نشود، خیلی سریع عصبانی می‌شود و آزرده‌گی را در چهره‌اش می‌توان دید، البته به همان اندازه هم خوش‌رو و متبسم است. مهران طی سال‌ها و پس از آنکه هویت مهنوش را کنار گذاشت، شخصیت پسرانه‌اش تقویت شده است. زنگ‌های تنفس را بسته به زمان و مکان و حس و حالش به بازی فوتبال و سایر بازی‌ها بین پسرها سپری می‌کند. با وجود اینکه بسیاری از دانش‌آموزان دنبال همسالان خود راه می‌افتند و با آنها دوست می‌شوند، مهران دلش می‌خواهد توجه پسرهای بزرگ‌تر را به خودش جلب کند و با ناسازگاری و شیطنت آنها را تحت‌تأثیر قرار می‌دهد و توجهشان را به خود جلب می‌کند. گاهی بر

سر آنها داد می‌زند، لمسشان می‌کند و هلشان می‌دهد. بیشتر وقت‌ها به او بی‌محلی می‌کنند ولی گاهی هم لازم می‌شود او را از یک دعوای اساسی با پسری بزرگ‌تر جدا کنیم. معلم‌ها معتقدند مهران خوب می‌داند که دختر است اما همیشه خودش را برای تازه‌واردها پسر معرفی می‌کند. مهران سال‌ها دختر بوده و بعد از آن، بچه‌پوش شده است، از این رو ابهامی در ذهنش نیست.

زیگموند فروید ادعا می‌کرد که کودکان تا حدود چهار یا پنج‌سالگی حتی به تفاوت جنسیتی خود آگاهی پیدا نمی‌کنند، اما در دهه ۱۹۸۰ به بعد، دکتر الینور گالنتسون^{۲۷} و دکتر هرمان روئیف^{۲۸} اثبات کردند که درک کودکان از هویت جنسی‌شان بسیار پیش‌تر از این سنین بروز می‌کند. آنها معتقد بودند که آگاهی کودکان از جنسیتشان از حدود پانزده‌ماهگی ظهور می‌کند.

باین‌حال، در افغانستان تمایل بر این است که تفاوت جنسیت دختران و پسران به روشنی بیان نشود یا اینکه در هاله‌ای از ابهام باقی بماند. پدران و مادران عمداً از تشریح جزئیات تفاوت‌های آناتومیک برای فرزندان‌شان اجتناب می‌کنند تا ذهن کودکان، به‌ویژه دختران، را تا سن ازدواج تا حد امکان پاک نگه‌دارند.

مثل همین داستان‌ها، مادر من هم تعریف می‌کرد که در دهه ۱۹۵۰ به بعد در سوئد که در آن زمان کشوری بود با فضای محافظه‌کارانه‌تر نسبت به امروز، در سن ده‌سالگی به مادرش گفته بود وقتی بزرگ شد قصد دارد پسر شود. مادر من هم در آن زمان فقط یک خواهر داشت و تفاوت مرد و زن چندان برایش آشکار نبود و هیچ‌گاه پدرش یا مرد دیگری را بدون لباس ندیده بود. مادربزرگم دخترش را مسخره می‌کند و او را دیوانه می‌خواند، ولی به او نمی‌گوید که چرا چنین امکانی وجود ندارد که در آینده پسر شود.

در مدرسه مهران هم انتظار نمی‌رود دانش‌آموزان جنس مخالف خود را لخت و عریان ببینند و این کار اکیداً ممنوع است. ناظم مدرسه به من می‌گوید که در این مرحله از تحصیل، تنها چیزی که دخترها و پسرها را از هم متمایز می‌کند، لباسشان است: شلوار یا دامن. همین و بس، و اینکه آنهایی که شلوار دارند در اولویت هستند.

در هفتم فوریه سال ۱۹۹۹، آریتا به این نتیجه رسید که نقشه‌اش شکست خورده است، اما به اندازه‌ای خسته و درمانده بود که نمی‌توانست حرفی بزند یا واکنشی نشان دهد. تازه از حاملگی دومش فارغ شده بود و هنوز در خانه سرد و نمور مادرشوهرش زندگی می‌کردند؛ خانه‌ای از خشت خام که تنها عایق دیوارهایش کاهگل بود. اولین فرزندانش که دوقلو بودند حاصل سه شبانه‌روز درد زایمان بودند و یک ماه زودتر از حد موعد به دنیا آمده بودند. وزن اولین قُل حدود ۱۲۰۰ گرم بود و به زحمت نفس می‌کشید. ده دقیقه نگذشته بود که صورتش کبود شد و علائم حیاتی‌اش پایین آمد تا آنکه قُل دوم از راه رسید؛ او هم بی‌هوش بود. قابله‌ها نوزادها را نشستند، چون مطمئن بودند که زنده نخواهند ماند.

زمانی که مادرشوهرش شروع به گریستن کرد، آریتا می‌دانست از ترس زنده‌نماندنشان نیست. پیرزن ناامیدانه گریه می‌کرد و فریاد می‌کشید: «چرا؟ چرا این همه دختر؟ من به همسایه‌هایمان چه بگویم؟ به اهل روستا چه بگویم؟»

آریتا خالی از احساس بود. سال قبل همین ایام بود که به‌عنوان مایملک و عروس این خانواده فقیر و کشاورز، پای در این خانه بدوی گذاشته بود و تنها چیز ارزشمندی که همراهش داشت، زهدانش بود. شوهرش همسر اولی داشت که دقیقاً به‌خاطر همان زهدانش او را به‌عنوان همسر دوم به خانه آورده بود. زن اول صاحب فرزند دختری شده و بعد از آن، یک پسر به دنیا آورده بود که زنده نمانده بود، بعد از آن هم جنین‌هایش سقط شده بودند. مادرشوهرش به‌همین خاطر دنبال عروس دومی می‌گشت سالم و جوان. آمدن آریتا به این خانواده نویدی بود برای گشایش بخت و اقبال بهتر برای خانواده‌ای در یک روستای کوچک در دل کوهستان که در مقایسه با قلعه‌نو (مرکز ولایت بادغیس) به‌مراتب از دنیای خارج دورافتاده‌تر بود. آن‌زمان برای رسیدن به این روستا راهی نبود جز استفاده از اسب و الاغ یا پای پیاده.

در این خانواده ده‌نفره، دو برادر و سه همسر بودند که به‌اتفاق فرزندان، گذران زندگی‌شان بر عهده مادرشوهرشان بود. در همه کارها از جمله در جزئی‌ترین مسائل زندگی خصوصی عروس‌هایش دخالت و اعمال قدرت می‌کرد. نحوه تقسیم کارها بین عروس‌ها به عهده او بود؛ اینکه چه چیزی بخورند، چه زمانی چه کسی حرف بزند و موضوع حرف‌هایشان چه باشد. کلید انبار غذا هم در دست او بود. اطاعت کردن یا نکردن از دستورات مادرشوهر به معنای اجازه غذا خوردن بود یا گرسنه ماندن.

زمانی که اولین بار آزیتا به این خانه آمد، چند وظیفه بر دوشش گذاشته شد. خیلی زود یاد گرفت که امور گاوها را مدیریت کند؛ یکی شیرده بود و سه گاو دیگر برای کارهای کشاورزی بودند. ده تا گوسفند داشتند و تعدادی هم مرغ و خروس، او که به عنوان خواهر بزرگتر و به نحو متفاوتی تربیت شده بود خیلی زود شروع کرد به ابراز نظرات و عقایدش درخصوص نحوه اداره امور خانواده. از جمله پیشنهادهای او، شستن دستها قبل از غذا خوردن بود، کوتاه کردن ناخنها و کمک به یکدیگر در نگهداری فرزندان. توصیه کرد همگی در آوردن آب به خانه کمک کنند و با بیماریها و بهداشت ضعیف به مبارزه بپردازند.

پیشنهاد کرد که مردان و زنان خانواده باهم غذا بخورند، درحالی که این دیدگاه برای خانواده‌ای که جز در ساعت‌های تاریکی شب اجازه نمی‌داد زن و شوهر کنار هم باشند، ایده‌ای تندروانه تلقی می‌شد. استدلال آزیتا این بود که ارتباط بین اعضای خانواده کاملاً منطقی است و او هم به همین صورت تربیت شده بود.

به هیچ کدام از پیشنهاداتش توجه نشد.

یکی از انگیزه‌های تحریک و حسادت این بود که آزیتا چندین دست لباس از خانه پدری‌اش آورده بود. در خانه مادرشوهرش هر زن می‌توانست دو دست لباس داشته باشد؛ یکی برای مناسبت‌های خاص مثل عروسی‌ها که نباید همیشه پوشیده می‌شد و دیگری یک دست لباس همیشگی که باید تا ده روز پوشیده و بعد شسته می‌شد، چراکه آب در آن روستا خیلی کمیاب بود. به آزیتا گفته بودند اگر می‌خواهد لباس‌هایش را مرتب عوض کند باید خودش برود از چاه دوردستی در روستا آب بیاورد.

بعدازآن، آزیتا به عادت مادرشوهرش در کنترل کردن عروس‌ها اعتراض کرد، چون هر نوع بی‌توجهی به دستورات او جوابش کتک مفصل با چوب‌دستی‌اش بود. عروس بزرگتر زیاد کتک می‌خورد، چون اشتباهاتش بیشتر بودند. این مسئله باعث آزرده‌گی آزیتا بود و در مقابلش اعتراض می‌کرد تا جایی که کار به دادو فریاد کشید و سرانجام یک روز، آزیتا در دفاع از عروس بزرگتر مداخله کرد و باعث شد چوب‌دستی مادرشوهرش بشکند و دوتکه شود. آزیتا که به شدت عصبانی بود مادرشوهرش را تهدید کرد: «من هم تو را کتک می‌زنم. من از طالبان نمی‌ترسم، از تو هم اصلاً نمی‌ترسم.»

او گفت که در اسلام کتک‌زدن زن‌ها را نمی‌توان نادیده گرفت. زن‌ها هم نباید همدیگر را کتک

بزنند. پیرزن نگاهی به عروسش انداخت و قبل از آنکه برگردد، خشمش را در سکوت فروخورد و هر دو عروس را به حال خود رها کرد. پیرزن حکمران، سال‌ها بود که همه‌کاره بود و قصد کناره‌گیری هم نداشت. از زن‌ها نه تنها توقع داشت که بی‌چون و چرا اطاعت کنند، بلکه عادت و پیش‌شرط زندگی‌شان کارکردن بود. چون آزیتا حمایت و حفاظت از جان زن اول و بی‌سواد شوهرش را به جان خریده بود، تهدید فعلی این بود که ممکن است اوضاع از کنترل خارج شود. پیرزن ماجرا را به گوش پسرانش رساند و آنها موافق بودند که در این خصوص باید کاری بکنند.

آزیتا تربیت‌شده شهر بود و لازم بود هرچه بدی و پلیدی را در شهر یاد گرفته بود از ذهنش خارج کنند - این تصمیم آنها بود. البته سازگاری این تازه‌وارد با زندگی نرمال از دید آنها زمان می‌برد و باید اندیشه‌های منحط تربیت در کابل را از وجود او پاک می‌کردند. باید او را اساسی کتک می‌زدند.

اولین سیلی برای آزیتا خیلی متحیرکننده بود. او هیچ‌گاه ندیده بود که پدرش به روی مادرش دست بلند کند و در کودکی هم به ندرت سیلی خورده بود. اکنون شوهرش با چوب یا کابل برق، هرکدام که به دستش می‌آمد، بی‌دلیل او را می‌زد، صرفاً برای آنکه مطمئن شود او با مادرش مشاجره نخواهد کرد. گاهی هم آزیتا را زیر مشت و لگد می‌گرفت.

«می‌زد به بدنم، به صورتم. سعی می‌کردم جلویش را بگیرم. از او می‌خواستم این کار را نکند. گاهی هم چیزی نمی‌گفتم.»

«رابطه جنسی چطور؟»

آزیتا سکوت می‌کند. می‌گوید: «اگر در افغانستان شوهری خودش را به زنش تحمیل کند اسمش را خشونت جنسی نمی‌گذارند. اگر چنین حرفی بزنی می‌گویند زنیکه دیوانه شده است.»

در افغانستان، بدن زن همیشه در اختیار شوهر است، هم برای زادوولد و هم برای عشق و تفریح؛ چون تصور بر این است که آمیزش جنسی با مرد هم خوب است و هم ضروری. اگر زن تسلیم نشود، مرد ناامید می‌شود و جای دیگری دنبال رابطه خواهد گشت و بنیان خانواده سست می‌شود و به دنبال آن بنیان جامعه از هم می‌پاشد. در کشورهای مسیحی نیز خشونت جنسی در قالب ازدواج تا همین اواخر غیرقانونی محسوب نمی‌شد، چراکه یکی از اهداف اصلی ازدواج، قانونی کردن روابط زناشویی است. در ایالات متحده هم تا سال ۱۹۹۳، خشونت جنسی زوجین در همه ایالت‌ها جرم

به‌شمار نمی‌آمد و در انگلستان هم تا سال ۱۹۹۱، این کار در قانون جرم نبود.

آزیتا در همان اوایل ازدواج، بعد از مدت‌ها کتک خوردن حامله شد. با این اتفاق، اولین قدم‌ها برای رسیدن به هدف برداشته شد. خانواده شوهرش که منتظر پسر بودند، او را به حال خود رها کردند تا روند حاملگی طی شود و مدام می‌گفتند: «نگاهش کنید، خیلی سالم و چاق است، حتماً بچه‌اش پسر است.»

آزیتا از این آرامش نیم‌بند شاکر بود. او هم دعا می‌کرد فرزندش پسر باشد.

تولد دو دختر دوقلو نه‌تنها باعث یأس و ناامیدی بود بلکه مایه تمسخر خانواده شوهرش نیز شده بود. برادرشوهرش هم پسر نداشت و فرزندانش همه دختر بودند، گویی این خانواده نفرین شده بود. تنها دل خوشی‌شان این بود که این دوقلوهای نارس و ضعیف به‌زودی خواهند مُرد.

آزیتا هم در ابتدا عشق و علاقه‌ای نسبت به دخترانش نداشت، فقط حس ترحم بود که باعث شد به‌خاطر نوزادهای بیچاره بجنگد. پس از گذشت چند روز، پزشکی که از شهر آمده بود، بعد از معاینه نوزادهای نحیف، تبریکی به مادر درمانده‌شان نگفت و در عوض به همگی‌شان گفت که شانس زنده ماندنشان خیلی پایین است و به آزیتا هم فقط گفت: «خیلی متأسفم برایت.»

آزیتا پیش‌آگهی پزشک را پذیرفت، اما چون نمی‌توانست آنها را با شیر خودش تغذیه کند از مادرشوهرش تقاضا کرد از شیر یکی از گاوها مقداری به بچه‌ها بدهد. مادرشوهرش معتقد بود شیرها را باید بفروشد تا سود کند، ولی آزیتا می‌گفت بابت شیرها پول خواهد داد. بعد از آن، مقداری شیر گاو را با قاشق به نوزادها می‌داد. دیری نگذشت که وضعشان تغییر کرد و رو به بهبود گذاشت. بعد از گذشت دو ماه، با دیدن لبخندهای ناز نوزادها عاشقشان شد و دلیل زندگی و حیات او در سال‌های اولیه ازدواجش شدند.

زمانی که برادر آزی‌تا به نیابت از طرف پدر و مادرش به روستا آمده بود تا احوالی از او بپرسد، آزی‌تا سعی کرد خودش را خوشحال و شادمان نشان دهد و به او اطمینان خاطر دهد که اوضاعش خیلی بد نیست. آزی‌تا امیدوار بود که برادرش خبرهای خوبی برای پدر و مادرش ببرد تا فکر نکنند او ازدواجش را به آخر و عاقبتی خوب نخواهد رساند، اما بعدها که پدرش یعنی مرتضی به روستا آمد تا به آنها سر بزند، تمام این ظاهرسازی‌ها برملا شد. به پدرش گفت از این زندگی متنفر است. وقتی پدرش واکنشی نشان نداد، آزی‌تا طوری خشمگین و برافروخته شد که قبلاً هیچ‌گاه پدرش چنان حالتی را در او ندیده بود. پدرش در آستانه‌ی در، در حال خروج بود که آزی‌تا به دنبالش رفت و جیغ و داد به راه انداخت: «از تو ممنونم پدر، تمامش به خاطر توست که حالا زندگی‌ام جهنم شده. به من گفتی درس بخوان، خواندم، ولی برخوردی که الان با من می‌شود با خر و گاو نمی‌شود؛ تمامش تقصیر توست.»

مرتضی در تلخی سکوت به او نگاه کرد و گفت: «بله دخترم، تقصیر من بود، متأسفم.» آزی‌تا برای اولین بار بود که می‌دید پدرش گریه می‌کند و اشک می‌ریزد.

این روزها در کابل، وقتی مهران عصرها از مدرسه به خانه می‌آید، اسنک مخصوص روی میز آشپزخانه برایش آماده شده، به همراه دو عدد پرتقال با یک چاقوی کوچک برای کندن پوست پرتقال‌ها. مهران دیوانه‌وار به پرتقال‌ها حمله می‌کند و در همان حال که دست‌هایش را هنوز نشسته، می‌پرد به آغوش مادرش. هدفش هم این است که لپ‌تاپ را از مادر بگیرد تا به اتفاق خواهرها بنشینند به تماشای فیلم. خواهرهایش لبخند زنان از مادر خواهش می‌کنند، ولی مهران با صدای بلندتری اصرار می‌کند و کوتاه نمی‌آید. روی گوش راست مهران یک چسب بزرگ دیده می‌شود، او چند وقت پیش به تقلید از سلمان خان، بازیگر معروف هندی، که یک گوشواره به گوش دارد، می‌خواست گوشش را خودش با سوزن سوراخ کند که موفق نشد و زخم، از آن موقع خوب نشده است.

آزی‌تا که با تلفن صحبت می‌کند سعی دارد مهران را ساکت کند و آهسته می‌گوید: «الان دیگر مهران واقعاً برای خودش پسری شده است؛ چند روز پیش وقتی به خانه رسیدم، دیدم دارد قطعات کامپیوتر را باز می‌کند، می‌گفت داخل کامپیوتر دنبال بازی می‌گردد. مهران دیگر دختر نیست، پسری کاملاً بازیگوش است.» آزی‌تا خنده کنان این حرف‌ها را می‌زد.

آزی‌تا در حال مکالمه تلفنی با دو گوشی جداگانه است و در همان حال که دست مهران را در آغوش

می‌کشد و او را نوازش می‌کند، به سه زبان مختلف حرف می‌زند؛ با یک گوشی: «سعی خواهم کرد.» با گوشی دیگر: «به مدیر زنگ می‌زنم و این مورد را مطرح خواهم کرد.» فرزند یکی از همکاران از مدرسه اخراج شده است و او از آریتا خواهش می‌کند در این خصوص کاری بکند. البته بعضی کارها را او هیچ‌وقت انجام نمی‌دهد، مثلاً اینکه دختران مجرد و جوان را به هیچ‌کدام از موکلان یا فرزندان‌شان برای ازدواج معرفی نمی‌کند. آریتا هیچ‌گاه بلافاصله جواب منفی نمی‌دهد و بعد از صرف وقت کافی به مراجعان پاسخ می‌دهد که مثلاً در مورد فلان موضوع نمی‌تواند کمکی بکند.

دختران آریتا امروز بعد از ظهر را مثل اکثر همسالان دیگرشان گذرانند؛ یعنی در ملال و یأس. داخل آپارتمانی با دیوارهای زردرنگ، به تماشای فیلم‌های هندی تلویزیون، سریال محبوب هانا مونتانا²³ و تماشای دی‌وی‌دی‌های «هری پاتر» نشستند و السلام. ساعت‌های بعد از ظهر خیلی کند می‌گذرند و آنها مدام صدای تلویزیون را زیاد می‌کنند و صدای جاروجنگال خواهرانه‌شان هم بالا می‌رود. مهران باید تکالیفش را بنویسد و تا زمانی که نوشته نشوند، هیچ‌کس حق ندارد پایش را از خانه بیرون بگذارد. دو قلوها یک سی‌دی کپی شده از یک موسیقی پاپ تاجیک زیر میز آریتا پیدا می‌کنند و با همان آهنگ شروع می‌کنند به رقصیدن و این کارشان او را نگران می‌کند؛ چون صدای آهنگ به گوش همسایه‌ها می‌رسد و آنها توقع ندارند که خانواده یک نماینده مجلس به چنین آهنگ‌هایی گوش دهند.

آریتا عاشق رقصیدن است، ولی خیلی نمی‌رقصد. رقص هم مثل مقوله شعر و شاعری برای زنان مثل رؤیا می‌ماند و می‌تواند الهام‌بخش موضوعات ممنوعه‌ای مثل عشق و عاشقی و هوس باشد. زنانی که اهل شعرخوانی و سرودن شعر و برزبان آوردن ابیات شاعرانه هستند، ایده‌های عجیب و غریب عاشقانه در سر دارند و در اینجا مظنون به هرزگی هستند. روزی که آریتا قطعه شعری در صفحه فیس بوکش نوشت، یکی از نظراتی که بلافاصله دریافت کرد این بود که این کار، شایسته نیست.

با آنکه آفتاب غروب کرده است، آریتا تصمیم می‌گیرد اجازه دهد دخترها ساعتی بیرون از خانه باشند و بازی کنند، به شرط آنکه بتواند همگی آنها را از پنجره ببیند و خیلی دور نروند. دخترها با شور و هیجان سندل می‌پوشند و از پله‌ها سرازیر می‌شوند به سمت حیاط کوچک مجتمع. پسرهای بزرگ‌تر ساکن در مجتمع و تعدادی کودک خردسال هم در حیاط هستند، با لباس‌هایی روشن که

کاراکترهای فیلم‌های کارتونی روی آنها نقش بسته‌اند، اما دخترانی به سن بهشته و بنفشه آنجا نیستند. حضور دختران جوان حتی در محله‌های کمتر محافظه‌کار هم مجاز نیست و دوقلوهای ده‌ساله‌آزیتا شاید حداکثر بتوانند تا سه سال دیگر بدون روسری در ملأعام دیده شوند. پدرشان اتمام حجت کرده است که باید با روسری و حجاب در انظار ظاهر شوند.

چند پسر هم بسیار پُرحرارت روی چمن‌ها در حال فوتبال بازی کردن هستند که ناگهان بستنی‌فروش دوچرخه‌سواری از راه می‌رسد که مخزن بستنی را به عقب دوچرخه‌اش بسته است و آهنگ یکنواختِ مختصری هم از بلندگویش به گوش می‌رسد. لحظاتی همه می‌ایستند و در سکوت به او نگاه می‌کنند.

بنفشه و بهشته با اطمینان به من گفته بودند که نسبت به مهران حسادت نمی‌کنند. اصلاً چه دلیلی دارد که مثل او بخواهند فوتبال بازی کنند و تمام هیکلشان خاکی شود؟ مُدام جیغ‌و داد و جنگ‌و دعوا داشته باشند؟ مهران شاید همان دخترکی باشد که دائم به بغل مادرشان می‌پرد و مُدام با آن خُلق و خویِ پسرانه‌اش دستور می‌دهد، اما به‌هیچ‌وجه حاضر نیستند جایشان را با او عوض کنند. این چند سالی که او پسر بوده، بدترین و لوس‌ترین فرزند خانواده شده و شاید هم به‌عنوان عزیزدُرْدانه خانواده، همیشه لوس بوده است. تنها چیزی که دوقلوها می‌دانند این است که پدرش برای مهران هرچه بخواهد فراهم می‌کند، ولی گرفتن چند افغانی پولِ ناچیز از پدرشان برای آن دو، کار بسیار سختی است. پدرشان به‌دقت به حرف‌های مهران گوش می‌دهد و اگر مهران چیز خنده‌داری بگوید، پدرشان با صدای بلندتری می‌خندد.

اما به‌نظر مهرانگیز هشت‌ساله، مهران وضعیت به‌مراتب بهتری دارد. مهرانگیز در پیچ‌پیچ‌ها و شوخی و خنده‌های دوقلوها جایی ندارد. آنها همیشه پشتِ هم هستند و ظاهر مهرانگیز کمتر مورد توجه اطرافیان است. اخیراً پیشنهادی هم به پدر و مادرش داشته است: «همه می‌گویند من کمی چاقم، من هم به مادرم گفتم کاش من هم بچه‌پوش می‌شدم، خوشگل که نیستم.»

اما پدر و مادرش پیشنهاد مهرانگیز را نپذیرفتند. البته انتخاب اولِ پدرش برای بچه‌پوش شدن، همین مهرانگیز بود ولی چون خیلی زودتر به سن بلوغ می‌رسید، تصمیمشان عوض شد. مهران می‌توانست مدت بیشتری در نقش پسر بماند. مهرانگیز این داستان را که تعریف می‌کند، شانه بالا می‌اندازد و از تصمیم آنها در حیرت است؛ این اتفاق نیفتاده و نخواهد افتاد. مهرانگیز می‌داند به زیبایی و جذابی خواهران بزرگ‌ترش نیست. مهران هم تپل است و زیبایی ندارد، ولی چون نقش

پسر را دارد، کسی درباره ظاهرش حرف نمی‌زند.

از مهران انتظار نمی‌رود رفتار خوبی داشته باشد، مورد تحسین قرار گیرد یا مجبور شود رضایت کسی را به دست آورد. کسی از او انتظار لبخندهای ملیح و رفتارهای ظریف ندارد. مواقعی که از دخترهای آزیتا عکس می‌گیرم یا حتی زمانی که خودشان با دوربین من از همدیگر عکس می‌گیرند، بنفشه و بهشته ژست‌های خیلی زیبایی می‌گیرند. لب‌های پهن زنانه و مژه‌های بلند و عشوهِ گرانه‌ای دارند، گاهی هم مثل رقص‌های بالیوود بازوان خود را به دور دیگری حلقه کرده یا با انگشت به سمت همدیگر اشاره می‌کنند. مهرانگیز هم گاهی از آنها تقلید می‌کند، ولی بیشتر وقت‌ها مورد تمسخر خواهرانش قرار می‌گیرد. مهران دقیقاً برعکس آنها عمل می‌کند؛ با چهره‌ای خشن و خشمگین و دست‌به‌کمر به دوربین خیره می‌شود. وقتی هم قصدش لبخند زدن است، با دهان گشادش فاصله بین دو دندان جلویی‌اش را بیشتر نمایان می‌کند. گاهی اوقات بعد از ساعت‌ها بازی در کوچه و محله، لباس‌هایش به‌زحمت مرتب می‌شوند. بعد از پدرش، مهران شکموت‌ترین عضو خانواده هم هست.

بنفشه آستینم را می‌کشد تا چیزی به من بگوید، ولی باید به گوشه‌ای برویم تا دیگران ما را نبینند. به سمت سیم‌خاردار کنار خیابان می‌رویم و بنفشه، سربه‌زیر و با صدای آهسته، خیلی تند و سریع می‌گوید: «دو نفر از دوستانم به مهران می‌گویند دختر. می‌دانند ما فقط خواهر داریم و او برادر ما نیست. کارش هم دعواست. پسرها، پسرهای بزرگ‌تر، به او می‌گویند تو دختری، ولی برمی‌گردد و به آنها می‌گوید نه خیر من پسر. همه می‌دانند او پسر نیست.»

بنفشه می‌گوید تمام تلاششان این است که مهران از این وضعیت ناامید نشود، ولی گاهی اوقات خیلی مایوس می‌شوند و نمی‌دانند چه کار باید بکنند. گاهی هم مهران خواهران دوقلویش را اذیت می‌کند، ولی آنچه این دو خواهر را ناراحت و افسرده می‌کند، حرف‌هایی است که دیگران پشت سر مهران می‌زنند. بنفشه می‌گوید: «مهران قبل‌ترها بچه ساکتی بود، الان شیطنت می‌کند، دعوا می‌کند و مدام گریه می‌کند. وقتی می‌خواهیم بخوابیم می‌پرسد چرا گریه می‌کند؟ می‌گوید به او می‌گویند که دختر است و پسر نیست.»

بنفشه معتقد است این دوران به‌زودی به سر خواهد رسید. مهران باید تا چند سال آینده دوباره به هویت دختر بودنش برگردد. همگی از این تغییر آگاه هستند و مادرشان چندین مرتبه این مطلب را به آنها گفته است. سرانجام روزی فرامی‌رسد که مهران از تمام امتیازهایی که الان از آنها بهره‌مند

است، محروم خواهد شد.

من که مطمئن نیستم الان باید چه بگویم، به ساختمان خیره می‌شوم. از سه پنجره ساختمان، زنانی سرک می‌کشند که همگی روسری به سر لبخند می‌زنند و برایمان دست تکان می‌دهند. آنها سنشان نزدیک دوران بلوغ است و اجازه حضور در حیاط مجتمع را ندارند.

زمانی که باد و طوفان از کوه‌ها به سمت روستای کوچکشان در بادغیس می‌آمد، آریتا دلش می‌خواست تصور کند ابرها از سمت کابل آمده‌اند. آریتا وقتی کودکی بیش نبود، مادرش مدام او را سرزنش می‌کرد که در باد و باران آن‌قدر پرسه نزنند تا مریض نشود. در سال‌های اول ازدواج هم بر آستانه در می‌ایستاد، چشم‌هایش را می‌بست و از اینکه قطره‌های باران به صورتش می‌خوردند لذت می‌برد. در دنیای خیال تا انتهای حیاط می‌رفت، درهای بسته را می‌گشود و زیر باران راه می‌رفت، راه می‌رفت و راه می‌رفت.

سال‌ها گذشت تا آنکه به رؤیای آینده بزرگش دست پیدا کند و با گذشت زمان، به او اجازه دادند که کارهایی فراتر از مراقبت از فرزندانش را هم عهده‌دار شود. روش پخت غذاهای خارجی را که در کابل یاد گرفته بود به زنان همسایه آموزش می‌داد و از این راه به شهرت و اعتباری در روستا دست یافته بود و او را «خانم سیب‌زمینی آب‌پز» لقب داده بودند. قبل‌ترها دروس آمادگی برای دانشکده پزشکی را هم در کابل گذرانده بود و این باعث شده بود زنانی را ویزیت کند که در بادغیس نیازمند مراقبت‌های اولیه بهداشتی بودند. آریتا داوطلب افتخاری هلال‌احمر شده بود و در تزریقات و تشخیص شایع‌ترین بیماری‌ها برای کودکان همکاری می‌کرد. روستایی‌ها هم در عوض، آنچه در توان داشتند به او می‌دادند؛ گاهی هم چیزی نمی‌دادند ولی بعضی مواقع چند عدد پیاز و گوجه یا حتی یک مرغ می‌دادند. آریتا بیشتر مواقع، همین اقلام ناچیز را با مادرشوهرش مبادله می‌کرد و به جایشان شیر تازه برای فرزندانش می‌گرفت. به دختران همسایه مقدمات خواندن و نوشتن به زبان دری را یاد می‌داد؛ البته به آنهایی که می‌توانستند به بهانه خواندن قرآن خود را به خانه او برسانند.

زمانی که در هفتم اکتبر سال ۲۰۰۱، نیروهای ایالات متحده، انگلیس، فرانسه و استرالیا حملات خود را به افغانستان آغاز کردند، پیام این حملات برای آریتا این بود که دوباره می‌تواند دنیای جدیدی برای خود بسازد. با سرنگونی طالبان، آریتا هم تلاش کرد شوهرش را متقاعد کند از روستا مهاجرت

کنند و به مرکز ولایت بادغیس بروند. با رفتن طالبان او می‌توانست در قلعه‌نو کار کند و با درآمدِ جدید، زندگی بهتری برای خانواده رقم بزند.

شوهرش به تازگی دکه‌ای در کنار خیابان زده بود و آدامس و کارت‌تلفن می‌فروخت، اما سودِ این کار آن قدر نبود که خانواده را بچرخاند. آزیتا معتقد بود که اگر اجازه کار پیدا کند، دیگر لازم نیست در مزرعه کوچک خانوادگی‌شان کار کند. آزیتا خوب می‌دانست اگر زن‌ها می‌توانستند بیرون از خانه کار کنند راه‌های بهتری برای پول‌درآوردن هم وجود دارد.

سرانجام شوهرش راضی شد که با خانه مادری‌اش خداحافظی کند، البته به این شرط که آزیتا بتواند معاش خانواده را تأمین کند. آنها به خانه‌ای عاریتی نقل مکان کردند و در آنجا با خانواده دیگری به زندگی پرداختند؛ اوایل غذایی پیدا نمی‌شد. بنفشه و بهشته طعم اولین بیسکویت‌های لاکچری را خوب یادشان است که پدربزرگشان برایشان آورده بود.

آزیتا خیلی سریع کارهایی را در دو شیفت عهده‌دار شد: روزها در یک مدرسه راهنمایی تدریس می‌کرد و شب‌ها به دخترانی که در طول دوران حکومت طالبان و سال‌های جنگ بی‌سواد مانده بودند درس می‌داد. آزیتا حالا سه دختر داشت که وقتی مشغول کارکردن بود، یا پیش خودش بودند یا پیش همسایه‌ها می‌ماندند.

اما او دریافته بود که فرصت‌های واقعی را باید نزدِ خارجی‌ها جست‌وجو کند. شروع کرد به یادگیری زبان انگلیسی و هر روز بیست لغت جدید حفظ می‌کرد؛ چند ماهی نگذشته بود که شغل سومی برای خودش دست‌وپا کرد و شد مترجم یک سازمان امدادرسان آلمانی. این سازمان با قرارداد ماهانه ۱۸۰ دلار، بیشترین درآمدِ ممکن را به او می‌داد و همین مبلغ کافی بود تا سبک زندگی خانواده‌اش را به‌طور کامل و یک‌شبه تغییر دهد و با این کار، در نردبان ترقی جامعه چند پله‌ای بالا رفتند. او به‌عنوان یکی از معدود زنان تحصیل‌کرده در ولایت بادغیس، با ورود گستردهٔ خارجی‌ها و درآمدهای نقدی‌شان سیراب می‌شد، حتی به شوهرش پیشنهاد کرد که خانه‌ای بخرند. مصمم بود که ازدواجشان را تحکیم ببخشد و الان که از شر مادرشوهرش رهایی یافته بودند، روابطشان خیلی بهتر شده بود.

چهارمین مشغلهٔ آزیتا هم این بود که عصرها به ارائهٔ خدمات بهداشتی می‌پرداخت. در بادغیس هنوز هم مراقبت‌های بهداشتی چندانی وجود نداشت. با آنکه آزیتا به‌ندرت از بیمارانش پولی می‌گرفت، شهرت و اعتبارش در کلِ ولایت پیچید و مراجعان از نقاط دورونزدیک برای زدن آمپول یا معاینهٔ فرزندانشان به او مراجعه می‌کردند. آزیتا سمینارهای پیشگیری از بیماری هم برگزار می‌کرد و به شرکت‌کنندگان درخصوص نکات ساده‌ای چون مزایای شستن دست‌ها یا شستن سبزیجات قبل از مصرف آموزش می‌داد. او آرام‌آرام، جایگاه خود را در میان مردم پیدا کرد و در جلسهٔ اضطراری لویه جرگه^۲ که درصدد تشکیل دولت انتقالی بعد از سقوط طالبان بودند، به‌عنوان یکی از نمایندگان ولایت بادغیس انتخاب شد.

در اجلاس کابل که آزیتا دختر هفت‌ماهه‌اش، مهرانگیز، را با خود به محل مذاکرات برده بود، آنچه را زمانی تصور می‌کرد در زندگی‌اش خواهد دید، کم‌کم داشت لمس می‌کرد. بیش از دو هزار نماینده از سرتاسر افغانستان چندین هفته جمع شده بودند و آدم‌های اطرافش همگی به‌اندازهٔ خودش سرشار از اشتیاق بودند و به‌نظر می‌رسید اندیشهٔ ساختن جامعهٔ جدید، جامعه‌ای که در آن رؤیاهای دخترانش با جنگ و رژیم‌های سلطه‌جو بر باد نرود، بیش از آنکه یک شغل محسوب شود،

مسئولیت و رسالتی بود که باید بر دوش می کشید. رؤیای پزشک شدنش در دوران کودکی به معنای برگشتن دوباره به دانشکده پزشکی بود. درحالی که الان باید خرج خانواده‌ای را می داد و تمام وقت کار می کرد. زن‌ها در افغانستان اجازه ورود به قلمرو سیاست پیدا کرده بودند و این به منزله باز شدن دریچه جدیدی بود که آزیتا برای اثرگذار بودن و پیشتاز شدن در جامعه، می توانست همان رؤیای قدیمی را احیا کند.

سه سال بعد، هم‌زمان با کار در اداره سازمان ملل در ولایت بادغیس به عنوان مترجم، توانست مدرک دانشگاهی اش را از آکادمی معلمی دریافت کند و یکی از دوستانش به او پیشنهاد داد با ۲۰۰ دلاری که به او قرض می دهد، در اولین رقابت‌های انتخابات مجلس ملی شرکت کند. بیست و هشت سالش شده بود و چهار دختر داشت. بازپس دادن این مبلغ، اگر در رقابت‌ها برنده نمی شد، برایش خیلی سخت می شد. تنها راهش این بود که برنده میدان انتخابات شود.

در میان گردوغبارها، کیسه‌های شنی ضد انفجار و ساختمان‌های سیمانی فراوانی که در کابل وجود دارند، به دنبال زیبایی گشتن کار بیهوده‌ای است. آدم‌هایی که پنج ساعت سفر می کنند، با گذر از فرودگاه جهنمی شهر بگرام^{۲۱} که نیروهای آمریکایی بعضی از افغان‌ها را در آن تا سرحد مرگ شکنجه کرده بودند، از چندین منطقه تحت کنترل طالبان عبور می کنند و در انتهای جاده‌ای خاکی به خاطر انفجار بمب‌های دست‌ساز بارها توقف می کنند و دلشان می خواهد با دنیای دست‌نخورده پری قصه‌ها روبه‌رو شوند.

امروز جمعه است و آزیتا دخترانش را به همراه پدرشان به همان‌جا فرستاده است تا هم خودش استراحت کند و هم پیک‌نیک مفرحی برای آنها فراهم شود. از پنجره طبقه سوم مجتمع با آنها خداحافظی می کند و برایشان دست تکان می دهد؛ مهران هم در صندلی جلوی خودرو و کنار پدرش نشسته است. صبح زود ماشین‌های زیادی عازم همان‌جا هستند و دختران بزرگ‌تر آزیتا که سرازیا نمی‌شناسند، در صندلی عقب ماشین، سه نفری نشسته‌اند. جمعه روز نماز جمعه و روز تعطیلی و دیدوبازدیدهای خانواده‌هاست. رفتن خانواده‌ها به گردش و پیک‌نیک در بین خانواده‌های کمتر محافظه‌کار، راه‌ورسم مقبول و پسندیده‌ای برای ملاقات‌های خانوادگی است. بعضی‌ها هم به دور از همسایه‌ها و آشنایان، دزدکی به عیش‌ونوش می‌پردازند. در افغانستان نوشیدن مشروبات الکلی ممنوع است، ولی خیلی رعایت نمی‌شود؛ درست مثل خیلی از احکام دینی و فرهنگی دیگر.

در این صبح جمعه به همراه ما رئیس آتش نشانی منطقه هم حضور دارد؛ یکی از دوستان قدیمی شوهر آریتا که دو کامیون پر از مأموران آتش نشانی جوان و کلاشینکف به دست ماشین او را اسکورت می کنند.

مقصد، ولایت کاپیسا^{۳۳} است؛ یکی از پایگاه های قدیمی مجاهدین با تپه ها و صخره های بزرگی که در آستانه تابستانی دل نشین به منظره ای سرسبز پیوند می خورند. زمستان های سرد و خشن، شاخه های گره در گره درختان صدساله را سخت تر و سخت تر کرده و از آنها برای آن راه کم تردد و مسیر پر از بوته و علف سایه بانی ساخته اند که در سایه اش کودکان به چرانیدن گوسفندان مشغولند؛ در آن سوی تپه ها، مزارع نخود و جالیزهای خیار دیده می شوند و رودخانه ای که در دل خاک تیره رنگ جاری است. مردمان در حال گشت و گذار هم روی چمن ها و در کنار رودخانه، دسته دسته در کنار هم نشسته اند. بعضی زنان هم روسری ها را برداشته اند و با صدای بلند می خندند.

مأموران آتش نشانی که همگی سیگار به لب هستند، نایلون بزرگی را به همراه دو قالیچه شرقی و چند سبد و سطل بزرگ از کامیون به پایین می آورند. با پریدن از روی سنگی به بالای سنگی دیگر، از روی جوی های زیبای آب می پرند و همه لوازم را به همراه تفنگ ها و کمربندهای مهماتشان با خود می برند. مهران هم که لباس سفیدی مثل پدرش پوشیده، داخل آب می پرد، غلتی می زند و تا گردن در آب غوطه ور می شود. با افتخار سندل های خواهرانش را پوشیده و توجهی به این ندارد که دمپایی مال کدام خواهر است؛ تمام تلاشش این است که داخل آب تعادلش به هم نخورد.

مأموران آتش نشانی مثل راه بلدها نیم ساعتی این طرف و آن طرف می روند و سرانجام درختی پیدا می کنند با سایه انداز عالی و زیر همان درخت، نایلون بزرگشان را پهن می کنند. در این رسم سنتی بهارانه، توت های سفید و قرمز در اثر تکان دادن درخت روی نایلونی می ریزند و دو نفر نایلون بزرگی را زیر درخت نگه می دارند. یکی از مأموران که بالای درخت رفته و پاهایش را دور شاخه قطوری حلقه کرده است، بلند بلند می خندد و درخت را شدیدتر تکان می دهد. دوباره مقدار زیادی توت قرمز و سفید روی نایلون بزرگ و از آنجا به داخل سطل ها می ریزد. دوباره راه می آفتیم و از آنجا توت های غنیمتی را به کناره رودخانه می برند که آنجا هم راز دیگری نهفته است. حفره ای در زمین کنده شده، دورش را سنگ چین کرده اند و آب داخل آن جمع شده است. توت های داخل سطل را داخل گودال پر از آب سرد و زلال رودخانه می ریزند؛ دور گودال آب چمباتمه می زنند و با

حرص و ولع شروع می‌کنند به مُست‌مشت خوردنِ توت‌های آبدارِ قرمز و سفید. شکم‌هایشان که سیر می‌شود، قالیچه‌ها را روی چمن‌ها پهن می‌کنند. به‌خاطر رعایت رژیم توصیه‌شده، بعد از زیاده‌روی در خوردنِ توت‌ها، قوطی‌های بزرگِ دوغ بین مأموران توزیع می‌شود تا استراحتشان کامل شود.

شوهر آزیتا که سیزده سال با او زندگی کرده است، لبخند به لب صورتش را به سمت آفتاب برمی‌گرداند. مهران هم برای جلب توجه به سمت پدر و روی شکم او می‌غلطد و پدرش او را از روی شکم پُرش دور می‌کند. شوهر آزیتا خیلی به‌ندرت از کابل خارج می‌شود و به‌جز همان آپارتمانی که دخترانش تمام اوقات خود را در آن سپری می‌کنند، جای دیگری را به آنها نشان نداده است.

او به من می‌گوید علت ازدواجشان این بوده که آزیتا دختر عمویش بوده و البته عاشقش هم بوده است. در ادامه می‌گوید البته لطفی هم در حق عمو و خانواده عمویش کرده است. در غیر این صورت، آزیتا مجبور می‌شده که در دوران جنگ با فرد غریبه‌ای ازدواج کند.

«به‌خاطر همین پیش‌قدم شدم. کل خانواده نظرشان این بود که بهترین کار، همین است.»
«ولی شما قبلاً زن داشتید، نداشتید؟»

«بله، ولی آزیتا دختر عموی من بود. بعد از فوت پدرم، عمو حکم پدر داشت برایم. وقتی به من گفت دلش نمی‌خواهد آزیتا را به یک خانواده غریبه بدهد، نیت کردم کمکش کنم.» بعد به مهران نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد: «کاملاً یک پسر شده، به‌نظرتان این‌طور نیست؟ شبیه پسرها شده، رفتارش هم همین‌طور و پسر خوبی هم برایمان شده است.»

من هم به مهران خیره می‌شوم، صورتش عیناً مثل پدرش شده است؛ مخصوصاً زمان‌هایی که آخم می‌کند یا روی پیشانی‌اش چین می‌افتد. پدرش لبخندی می‌زند و می‌گوید که مهران نسبت به بقیه فرزندان نازپرورده‌تر است، او کوچک‌ترین فرزند ماست و نیاز به مهر و عطوفت بیشتری دارد. در همه خانواده‌ها این‌گونه است. ابهامی هم نیست که روزی باید به پسر بودنش پایان بدهد؛ مثلاً در سن ده یا دوازده سالگی، شاید هم چند سال بعد از آن؛ بستگی دارد به اینکه چقدر بزرگ شده باشد. پدرش خیلی از این کار مطمئن نیست و می‌گوید: «این اولین باری است که ما این کار را انجام دادیم و باید صبر کنیم ببینیم چه پیش می‌آید.» او تصور می‌کند مشکلی برای مهران پیش نخواهد آمد و معتقد است که این کار، او را در آینده سردرگم نخواهد کرد. بهتر است برنامه‌ریزی‌های مربوط به آینده و حتی فکر کردن به آن را کنار بگذاریم. او در طول سال‌های

پرتلاطم و جنگ‌های متعدد به این نتیجه رسیده است که پیشگویی آینده جز یأس و ناامیدی چیزی به دنبال ندارد. «این نیاز امروز ماست، از فردا بی‌خبریم. خودش می‌داند که دختر است. وقتی بزرگ شود، خودش تفاوت‌ها را بهتر می‌فهمد.»

این حقه به اندازه‌ای خوب است که خودش هم آن را باور کرده. «راستش من فکر می‌کنم مهران پسر است. وقتی می‌بینمش انگار تنها پسر را می‌بینم.»

او با تمام وجود آرزویش این است که مهران بزرگ شود، ازدواج کند و فرزندان داشته باشد؛ هر چیزی غیر از این، تصورش سخت است. «زندگی در افغانستان همین است. امیدواریم بختش بلند باشد. شاید هم گذران زندگی برایش آسان‌تر باشد، چون دوران کودکی‌اش را پسر بوده است.»

سر سفره ناهار، مهران با افتخار بین پدرش و رئیس آتش‌نشانی جا پیدا کرده و با بعضی از مأموران آتش‌نشانی دوست شده است. آنها به مهران اجازه می‌دهند به اسلحه کلاشینکفشان دست بزنند. آنها اگر بفهمند او بچه‌پوش است و پسری واقعی نیست، قطعاً در حرف‌زدن‌هایشان ادب را بیشتر رعایت می‌کنند. سه خواهر دیگر مهران هرگاه جلوی مأمورها سبز می‌شوند، مأمورها با نزاکت و ادب خیلی زیاد مسیر نگاهشان را تغییر می‌دهند، تلاش می‌کنند کمی از آنها فاصله بگیرند و حتی به صورت اتفاقی هم که شده، به آنها برخورد نکنند. مأموران به دخترها اجازه دست‌زدن به تفنگ‌ها را نمی‌دهند. رئیس آتش‌نشانی بعد از خوردن مقدار زیادی کباب، سیگار خوش‌عطر دست‌پیچ خود را درمی‌آورد و آن را روشن می‌کند. به تک‌تک اسکورت‌هایش هم تعارف می‌کند؛ آنها هم تفنگ‌ها را روی زانوهایشان می‌گذارند و سیگار را از رئیس می‌گیرند. با این کار، مختصری از خستگی برگشت به کابل کاسته می‌شود.

در راه بازگشت به خانه، مهران روی دوش پدرش خوابش می‌برد و زحمت رانندگی هم می‌افتد به دوش یکی از مأموران آتش‌نشانی که اتفاقاً از شدت خستگی و خواب‌آلودگی پلک‌هایش روی هم افتاده است. مهران چند سال دیگر وقت دارد تا مثل سایر زنان افغان زندگی‌اش را شروع کند. در حال حاضر، هر چه هست، دنیا به او رو کرده است.

بخش دوم: جوانی

بدان که جسم آدمی جامه‌ای بیش نیست؛ جامه را بگذار، پوشنده‌اش جز درویش نیست.
(ترجمه و اقتباس از بیتی از مولانا به زبان انگلیسی در نسخه اصلی کتاب فعلی)

نشر کتاب (nbookcity.com)

فصل هشتم: دخترِ پسروار

زهرا

روی میز ایستاده بود؛ مثل حیوانی در معرض دید. صدای شادی و خنده‌های بلندی شنیده می‌شد. بدنش یخ زده بود و نمی‌توانست حرکت کند. اشک از گونه‌هایش سرازیر بود، اما او دستانش را هم بلند نکرد تا اشک‌هایش را پاک کند. گریه‌های دخترک، حاضران را بیشتر به وجد می‌آورد. بچه‌ها داد می‌زدند: «نگاهش کن، ببینش!» نگاه‌هایشان به او هر لحظه بیشتر می‌شد، برخی هم با شور و هیجان دست می‌زدند. سرانجام صورت اشکبارش را میان دستانش پنهان کرد و جیغی کشید تا صدای دیگران قطع شود.

این یکی از اولین و ماندگارترین خاطراتش شده بود و بعدها می‌گفت: «با این کارم دنیا را تاریک کردم؛ حس کردم در این تاریکی، نه من کسی را می‌بینم و نه دیگران مرا خواهند دید.»

آمدن زهرا به این کودکستان در شهر پیشاور با آن روپوش‌های پسرانه کار اشتباهی بود. لباس‌ها را مادرش به زهرا داده و او چند روزی در آن لباس‌ها ناشناس مانده بود تا آنکه او رفت. پسرهای بزرگ‌تر شروع به سرزنش کردند: «او دختر است، پسر نیست؛ ولی چرا لباس پسرانه پوشیده است؟» یکی از پسرها دوان‌دوان پیش معلم رفت، اما معلم علاقه‌ای نداشت که این داستان را بداند. پدرمادر زهرا را فراخواندند و آنها صبورانه و آرام در دفتر کودکستان نشستند و به حرف‌های معلم درخصوص نظم و تبعیت‌پذیری کودکان در کودکستان گوش دادند. البته این رسالت مدارس و کودکستان‌هاست و نباید مورد تمسخر قرار گیرد. به آنها گفته شد باید برای زهرا لباس دخترانه‌ای تهیه کنند تا او دوباره بتواند به کودکستان بیاید.

به خانه که رسیدند زهرا گریه می‌کرد و زور می‌زد تا از پوشیدن دامن آبی و پیراهن سفید دخترانه امتناع کند. وقتی هم به مدرسه رسید، او را روی میزی گذاشتند تا درس عبرت دیگران شود.

معلم با صدای بلندی اعلام کرد: «این یک دختر است؛ خوب نگاهش کنید. دختر باید این شکلی باشد، می‌بینید؟ اصلاً پسر نبوده. همگی این را یادتان بماند.

ده سال بعد، حالا، زهرا در آستانه در ورودی آپارتمان خانوادگی‌شان ایستاده و لباسی به تن کرده است که خودش می‌خواهد: کت مشکی، پیراهنی که تا یقه دکمه شده است و شلواری تیره. ظاهرش به یک مرد جوان و خوش‌پوش می‌ماند با صورتی گرد، لب‌های قله‌ای، مژه‌ها و موهای

بلند و براق به سبک تام کروز که فرق از کنار باز کرده است و به آرامی مثل مردها قدم برمی‌دارد. هنگام دیدار با ما لبخند نمی‌زند و نگاهش را به زمین نمی‌دوزد؛ برخلاف سایر دختران افغان. یک دستش را به کمرش زده است و از دیدن من هراسی ندارد و مستقیم به چشم‌هایم نگاه می‌کند. چرا؟ ظاهرش دقیقاً عین مردها شده است، هرچند من این‌گونه به‌نظر نمی‌رسم.

زهرا و خانواده‌اش را از طریق شایعه‌ها و حرف‌وحديث‌های دیگران یافتیم. پانزده سالش است و اصالتاً اهل اندخوی^{۲۲} در شمال ولایت فاریاب هستند. بعضی دلانان فرش می‌گفتند دخترها در آنجا لباس پسرانه می‌پوشند تا مثل پسرها به‌عنوان بافنده در تولید فرش کمک کنند، اما زهرا مثل دیگران برای این بچه‌پوش نبود که کارهای طاقت‌فرسا انجام دهد. در عوض، پدر و مادرش می‌گفتند که دخترشان همیشه دلش می‌خواسته پسر باشد، پس کاری به کارش نداشته‌اند. البته مثل ده‌ها داستان دیگری که تاکنون دربارهٔ بچه‌پوش‌ها شنیده‌ام، این ادعا هم احتمالاً درست نیست.

زهرا به سنی رسیده که سراسر دشواری و مخاطره است.

دختران افغان بعد از سن کودکی و در آستانهٔ بلوغ باید محافظت شوند تا برای ازدواج کردن آبرو و باکرگی خود را حفظ کنند. مهم نیست با چه روحیهٔ پرشور و پسرانه یا با چه هیکل ورزشی‌ای عمری را به بچه‌پوشی گذرانده باشند، دخترها باید در زمان بلوغ (و یا به گفتهٔ دکتر فریبا مدتی قبل از بلوغ) با خوشی‌های دوران بچه‌پوشی خداحافظی کنند. باید این راه رفته را به پایان برسانند، در غیر این صورت، به گفتهٔ دکتر فریبا، بچه‌پوشی مایهٔ دردسر خواهد شد.

با ورود آنها به دورهٔ بلوغ و تفکیک جنسیتی، دوگانگی در پوشش و جنسیت پیش خواهد آمد. به همین دلیل، زهرا هم در سن پانزده‌سالگی با این پوشش مردانه‌اش به‌نظر می‌رسد در مقایسه با یک بچه‌پوش کم‌سال‌تر، قدم در قلمرو خطرناک و پیچیده‌تری گذاشته است. دخترانی به سن زهرا، کم‌کم می‌آموزند که خود را زنانی جوان، آرام، آراسته و باحیا نشان دهند، اما زهرا بسیاری از آن ویژگی‌های زنانه و سنتی را ندارد. از زمانی که یادش می‌آید، پسر بوده است و قصد تغییر هم ندارد. اصلاً دلش نمی‌خواهد تبدیل به یک زن افغان شود. زهرا برای من توضیح می‌دهد که زنان افغان شهروند درجه‌دو هستند و تحت امر شوهرانشان، پس چرا باید خودش را تغییر دهد و به جرگهٔ زنان پیوندد؟

زهرا می‌گوید: «مردم با الفاظ بدی با زنان سخن می‌گویند و در خیابان‌ها بر سرشان داد می‌زنند. با

دیدن اینها اصلاً دلم نمی‌خواهد یک دختر باشم. با لباس پسرانه، این طور با من حرف نمی‌زنند.» او ترجیح می‌دهد کار کند، مراقب خودش باشد، تصمیم‌هایش را خودش بگیرد و برخلاف سنت افغانستان زیر سلطه شوهری نباشد که مثل پدرش رفتار کند. سایر دختران نوجوان کابلی هم با تخیلات خنده‌دارشان مشابه همین توصیف‌ها را بیان می‌کنند، چراکه مخالفت با نظرات پدرومادرها در فرهنگ افغان چندان مرسوم نیست، اما زهرا کاملاً جدی است و می‌گوید اصلاً نمی‌تواند قدم گذاشتن در راهی را که زنان افغان می‌روند تصور کند. به فکر تشکیل خانواده نیست و به داشتن فرزند هم فکر نمی‌کند و می‌گوید: «می‌خواهم تا ابد پسر باشم و پسر بمانم، فقط و فقط پسر!!»

در مدرسه، بچه‌پوش دیگری وجود ندارد و زهرا خودش با دیدن حال و احوال همسایه‌ها و خانواده‌اش به این نتیجه رسیده است. در اینجا، یازده نفر در سه اتاق زندگی می‌کنند و زهرا در یکی از اتاق‌ها با خواهرانش می‌خوابد. مثل همه خانواده‌های افغان، لحظات خلوت افراد خانواده بیشتر از همان دقایق دوش‌گرفتن و استحمام نیست. در خانواده زهرا هم همیشه یکی از هشت خواهر و برادرش با سروصدا وارد خانه می‌شود یا آنکه در حال دویدن فریاد می‌کشد.

من و ستاره که مترجم است، بعد از ظهرها با اجازه پدرومادر زهرا شروع به پرسه‌زدن در محله زندگی آنها در کابل کردیم، البته به اتفاق زهرا بعد از آنکه مدرسه‌اش تمام می‌شد. زهرا خیلی شلخته و پرسروصدا راه می‌رفت، گویی که بین پاهایش چیزی گذاشته باشد. با شانه‌های بلند و قوی، موقع راه‌رفتن انگشت شستش را در جیب شلوارش می‌گذاشت و سایر انگشت‌هایش بیرون از جیب بودند؛ گام‌هایش را بلند و بافاصله مثل آردک برمی‌داشت، لباس‌هایش هم همان‌هایی بودند که خودش انتخاب می‌کرد: پیراهنی گشاد و شطرنجی که روی شلوارش انداخته بود؛ شلوار جین و دمپایی‌های لانگستی پلاستیکی. سرش پایین بود و صورتش را به سینه می‌چسباند و فقط زمانی سرش را بلند می‌کرد که کسی او را صدا می‌زد. زهرا خوب می‌دانست که لباس پسرانه‌اش قدرت اوست و راه‌رفتنش با این سبک، از او یک پسر نوجوان می‌سازد.

زهرا با همین پوشش نمایشی‌اش، چالش و اقدام تحریک‌آمیزی برای نظم عمومی در جامعه افغانستان خواهد بود.

پوشیدن لباس‌های مُد همواره راهی بوده است برای انتقال مفاهیمی چون طبقه اجتماعی،

جنسیت و قدرت. در افغانستان، جنسیت و قدرت دو روی یک سکه به شمار می‌آیند.

یک دختر نوجوان با پوشیدن یک شلوار پسرانه، اصلاح موی پسرانه و سبک راه رفتن مردانه می‌تواند به هرآنچه جامعه اجازه دسترسی به آن را به او نمی‌دهد دست یابد. درست مانند زمان حکومت طالبان که پوشش مردان و زنان را در افغانستان کنترل می‌کردند و زنان فقط در صورتی می‌توانستند در انظار ظاهر شوند که سرتاپا پوشیده باشند. در طول تاریخ نیز حاکمانی که مروج نظام پدرسالاری بوده‌اند، قوانین خاصی را در زمینه پوشش وضع می‌کرده‌اند.

در قرن هفدهم، پادشاه جیمز اول قانونی را در انگلستان وضع کرد که براساس آن زنان نمی‌توانستند لباس مردانه بپوشند تا بدین طریق از مزایای مربوط به مردان برخوردار نشوند. در فرانسه هم در سال ۱۸۰۰، قانونی وضع شد که طبق آن زنان نمی‌توانستند شلوار بپوشند تا اینکه این قانون در سال ۲۰۱۳ به‌طور رسمی لغو شد. گروه طالبان نیز پوشیدن لباس مردانه به‌وسیله زنان و استفاده از لباس پسرانه را برای دختران ممنوع کردند که نشان‌دهنده این واقعیت است که قانون‌گریزی در افرادی چون زهرا و بچه‌پوش‌های دیگر، آن قدر زیاد بوده است که مجبور شده‌اند قانونی برای منع آن وضع کنند. امروز در هیچ قانون رسمی افغانستان، اثری از اشاره به پوشش پسرانه به‌وسیله دختران وجود ندارد.

گشت پوشش طالبان هم دیگر وجود ندارد، اما آیین لباس پوشیدن برای زنان پس از سن بلوغ کماکان تحت کنترل‌های شدید اجتماعی است و ناظران غیردولتی بسیاری در این خصوص فعالند. زنان باید جنسیت خود را با پوشش خود نشان دهند، هرچند حدودود چنین اجباری، چندان مشخص نیست.

یک روز درست روبه‌روی خانه زهرا در حال پرسه‌زدن بودیم که نوجوانی سوار بر دوچرخه، ماچ و بوسه صداداری نثارمان کرد و به زبان دری چیزی گفت. ستاره خیلی سریع صورتش را برگرداند و به‌وسیله بر سرش داد بزند، اما برگشت و مثل دختران باحیا نگاهش را به زمین دوخت؛ ولی واکنش زهرا تندوتیز بود، اول یک مشت فحش رکیک نثار دوچرخه‌سوار کرد، بعد برگشت، رو به ستاره کرد و ازطرف دوچرخه‌سوار بی‌ادب کلی معذرت‌خواهی کرد و هیچ‌کدام حاضر نشدند حرف‌های آن دوچرخه‌سوار را برایم ترجمه کنند، ولی خیلی زود فهمیدم که پسر گفته است: «برجستگی‌های بدن‌ت را دیدم.» و بعد هم به ستاره گفته بود: «عجب زنی!» در افغانستان نباید در هنگام حرکت، برجستگی‌های بدن زن دیده شوند و شلوارهای گشاد و سبز تیره به سبک پنجابی،

تونیک و روسری‌هایشان باید همه‌جای بدن را بپوشانند به‌جز صورت و دستان، اما پیراهن بلند او از پشت چاک داشت و قسمتی از کمرش دیده می‌شد که به‌طور کلی برای خانمی بیست‌وچندساله در جامعه‌ی امروزی کابل، چنین پوششی در مقایسه با لباس‌های سرتاپا مشکی، کمی سنت‌شکنانه به‌نظر می‌رسید. از طرفی، ستاره با چنین پوششی، از دید آن دو چرخه‌سوار، زنی تنها به‌نظر می‌رسید به‌همراه یک زن خارجی و یک پسرک که هر دو طعمه‌ای مشکوک به‌نظر می‌رسیدند و همراه‌شدن این چند نفر باهم برای آن دو چرخه‌سوار ناخوشایند بود.

لحظه‌ای به شلوار گشاد مشکی و مانتوی چاک‌دار و کوتاهم نگاه کردم و با خودم گفتم: «پس من چه؟ شاید با من بوده است!»

زهرا و ستاره هر دو به من نگاه کردند و گفتند: «تو فقط یک زن خارجی هستی. کسی به تو توجه نمی‌کند. آنها فقط زن‌های افغان را اذیت می‌کنند، حتی پسرهای کوچک هم مثل گشت ارشاد هستند و یاد گرفته‌اند که به زن‌ها بگویند چه بپوشند و چه نپوشند.»

اما من خانمی هستم غیرمسلمان و قطعاً برای مردم افغانستان از جنس متفاوتی هستم؛ از این‌رو جنسیت و زن‌بودنم برایشان اهمیتی ندارد و البته در این شرایط، مشکلی با آن ندارم؛ ولی لباس‌هایی که می‌پوشم برایشان مهم است، هرچند با مهارت تمام چیزی به‌تن کرده‌ام که کمترین حساسیت و توجه را به خودم جلب کنم. چند روز قبل از حادثه خیابان، ستاره لباس‌های خوشگلی برایم تهیه کرده بود. بعد از اینکه در گشت‌وگذارهای مختلف در کابل کلی مرا پاییده بود، سرانجام تصمیم گرفته بود مختصری با من اختلاط کند. لباس‌هایم به‌اندازه کافی سیاه و گشاد نبودند. آستین لباس‌هایم کوتاه بود و مچم دیده می‌شد. جنس تونیک هم طوری بود که موقع راه‌رفتن ران‌هایم نمایان می‌شدند. بدتر از همه، پاهای برهنه‌ام با سندل طوری بودند که نگاه همه مردم را به پایم جلب می‌کردند.

ده دقیقه بعد که داخل کمد کوچکم را باهم گشتیم، هر چیزی را که تحریک‌آمیز به‌نظر می‌رسید کنار گذاشتیم و لباس‌هایی پوشیدم سرتاپا سیاه. آیا لازم بود مثل افغان‌ها به‌نظر بیایم؟ نمی‌دانم. ستاره با لحن طعنه‌آمیزی گفت: «البته که هیچ‌وقت مثل افغان‌ها نمی‌شوی.»

هرچند ظاهر جدیدم بسیار بهتر بود، ولی خارجی‌بودنم کاملاً مشخص بود - نظر ستاره این بود. پارچه لباسی که پوشیده بودم زیادی گران‌قیمت به‌نظر می‌رسید: مردم افغانستان لباس‌هایی

می‌پوشند از جنس پُلی‌استر براق که از پاکستان وارد می‌شود. کُت مشکی‌ام بد نبود، اما چاکِ کُت خیلی مدرن بود و به‌اندازهٔ کافی پُف‌دار نبود. بدتر از همه شلوارم بود که از پارچه‌های بسیار نازک دوخته شده بود؛ مثل شلوارهای ورزشی. نمی‌دانم زنان افغان از کی شلوار اسپرت می‌پوشند؟ این مدل شلوارها باید مردانه باشند!

هرچند صورتم را با برقع پوشانده بودم، ولی حرکات بدنم بدون شک شبیه زنان افغان نبود؛ ستاره می‌گفت: «موقع حرف‌زدن دستانت را تکان می‌دهی، خیلی پرخاشگر به‌نظر می‌رسی؛ حالت آمرانه است، دست‌هایت را به کمرت می‌زنی، مردم را تحریک می‌کنی. این حرکات برای زن‌ها گستاخانه است، خیلی تند راه می‌روی و نگاهت روبه‌پایین نیست و به صورت آدم‌ها نگاه می‌کنی، چون خوشحالت می‌کند.»

ستاره لبخندی زد و از نگاهش متوجه شدم کوله‌پشتی مشکی‌ای که همیشه دوربینم را در آن می‌گذارم، دقیقاً مثل کیف خاکی‌رنگم، هر دو به یک اندازه نشانه‌های بدی هستند. اینها مثل لوازم غربی‌ها بودند؛ درست مثل افرادی که عازم کوهنوردی هستند؛ ولی ستاره توضیح داد که زنان امروزی کابل دوست دارند روشنفکر به‌نظر برسند، مثل زنانی که در پیام‌های بازرگانی دبی، پاکستان یا ایران دیده می‌شوند. زنان امروزی آرایش می‌کنند و کیف‌های کوچک زنانه دارند و کفش پاشنه‌بلند می‌پوشند، البته نه آن‌قدر بلند که در روزهای بارانی که کوچه‌های کابل گلی می‌شوند نتوانند راه بروند یا از روی جوی آب بپرند، ولی به‌هرصورت باید ظریف و زنانه باشند - پوشیدن لباس‌های دم‌دستی ویژگی آدم‌های قدیمی و تمدن‌ندیده است و البته مردان.

اما مسئله، زیبایی ظاهر نبود یا اینکه حتماً مثل زنان افغان باشم، بلکه برای انجام موفقیت‌آمیز کارها لازم بود با مردم عجین شوم و به همین زنانی که آنها را ضعیفه می‌شمردند، نزدیک و نزدیک‌تر شوم. باید احترامم را به آنان نشان می‌دادم. مردم افغانستان عادت دارند سربه‌سر خارجی‌هایی بگذارند که در گروه‌های دوسه‌نفره سوار تاکسی می‌شوند، درحالی‌که ریش‌های تمیز و تراشیده‌شان با لباس‌های محلی و سنتی افغانستان، آنها را کاملاً قابل‌شناسایی می‌کند. البته عینک‌های آفتابی گران‌قیمت و چکمه‌های مخصوص پیاده‌روی‌شان آنها را لو می‌دهد.

ازنظر ستاره، این همه تلاش من برای هم‌رنگ‌شدن با جماعت، آخر دستپاچگی بود. دوستان ستاره اوقات خود را صرف تغییراتِ ظاهر و جزئیات پوشش زنانه می‌کردند، طوری که هم زنانه باشند و هم توجه مردان را به خودشان جلب نکنند.

این اندام‌های پنهان در زیر لباس، کماکان محور روابط جنسی هستند که البته فقط در قالب ازدواج و صرفاً به قصد فرزندآوری برای افغان‌ها قابل‌تصور است. به‌همین خاطر، کوچک‌ترین نمایشی از اندام زنانه و کناررفتن لباس، سیگنالی تحریک‌آمیز محسوب می‌شود، حتی وقتی که قسمت عمده بدن نیز پوشیده باشد.

بازهم آنچه به ذهن می‌آید روابط جنسی است. در محیطی که موضوع روابط جنسی اصلاً مورد بحث قرار نمی‌گیرد و در جایی که زنان و مردان از هم جدا هستند، موضوع رابطه جنسی به‌هرصورت و شاید بدبختانه در تمام اوقات، ذهن آدمی را به خود مشغول می‌کند. اندام زنانه، لباس و حرکات زنان که در محیط‌های دیگر اصلاً تحریک‌آمیز به‌نظر نمی‌آید، در اینجا اساساً به معنای تحریک است. چنین تعارض مایوس‌کننده‌ای به این معناست که فرد باید در تمام اوقات

اساساً مراقب رفتارش باشد.

زن مدام باید جسمش را بپوشاند و مراقب کلام، حرکات و نگاه خود باشد؛ زن باید از لمس کردن مردان در ملأعام چه به اشتباه و چه برای نشان دادن مودت و دوستی اجتناب کند. هفته گذشته زمانی که می‌خواستم دست یک دیپلمات سوئدی را بگیرم، او کاملاً خودش را کنار کشید. چنین رفتارهای محبت‌آمیزی بین زنان و مردان خارجی هم می‌تواند برای مردم افغان تفسیر دیگری داشته باشد و سیگنال نادرستی به‌شمار آید، اما بسیار دیده شده است که مردان افغان باهم دوست هستند و در کابل و زمانی که تفنگی به‌دست دارند، با دوستان خود دست در دست هم قدم می‌زنند.

در اینجا مسئولیت رفتار مردان و نیز مسئولیت توسعه تمدن تماماً بر دوش زنان است و به رفتار و پوشش آنان بستگی دارد. غرایز حیوانی مردان در تصور این مردم، بسیار قوی و کنترل‌ناپذیر است و چون از این منظر، مردان افرادی بی‌خرد و وحشی انگاشته می‌شوند، زنان برای اجتناب از حمله آنان باید اندام خود را بپوشانند. در اکثر جوامع، از یک بانوی قابل احترام انتظار می‌رود بدن خود را تا حدودی بپوشاند، در غیر این صورت، آن زن باید منتظر تجاوز باشد. هر زنی که با جلب توجه زیاد به‌دردسر بیفتد فقط خودش را در معرض سرزنش دیگران قرار داده است.

چنین برخوردی در اصل همان تلاش قدیمی برای مخومه کردن پرونده قربانیان تجاوز است که می‌پرسیدند: «آیا قربانی لباس تحریک‌کننده‌ای به تن داشته است؟» که در آن صورت، خود قربانی تاحدی مسئول تجاوز خواهد بود. این تصور که مردان مثل حیواناتی هستند که نمی‌توانند غرایزشان را کنترل کنند، همواره توهینی به آنان بوده است؛ به این معنا که مردان عقلشان کار نمی‌کند و هر آن ممکن است تکانه‌های تجاوزکارانه‌ای از خود نشان بدهند.

در قرآن نیز همانند انجیل، مطالبی درباره شایستگی پوشش برای مردان و زنان آمده است، اما آنچه دقیقاً توصیف‌کننده ظواهر یک زن پاک‌دامن، عفیف و پرهیزگار است به‌صراحت در هیچ‌جای قرآن ذکر نشده و نظرات مفسران در این زمینه، بسیار متفاوت است. پوششی مثل چادر قبل از اسلام نیز وجود داشته و در اصل، امتیازی برای زنان اشراف و نماد انحصاری بودن روابط جنسی آنان با یک مرد محسوب می‌شده است. ستاره هم مثل اکثر زنان این سرزمین، روسری به‌سر دارد، اما زمانی که از طریق مرز، وارد پاکستان می‌شود تا به دیدار بستگانش برود، آنها تأکید می‌کنند که روسری روی سینه‌اش را نیز بپوشاند. در مناطق شمالی، زنان پارچه‌های نازک بزرگی را به هم دوخته‌اند

(چادری) که به دور خود می‌پیچند و گاهی نیز همین چادر به‌عنوان یک پوشش اضافه در زیر برقع استفاده می‌شود. در کابل، روسری زنان جوان کمی عقب‌تر می‌رود و مقدار کمی از موی سرشان پیدا است. ستاره هم هر زمان باهم تنها می‌شویم روسری‌اش را برمی‌دارد، موهای بلند و براقش را افشان می‌کند و به نشان آرامش و لذت با انگشتانش لابه‌لای موهایش را کمی هوا می‌دهد، اما زهرا اگر به‌خاطر اصرار مادرش نباشد، قصد دارد موی سرش را با تیغ بتراشد.

در حوالی محله زندگی زهرا، از کنار یک دکه سبزی‌فروشی که سیب، هویج و پرتقال‌های خاک‌گرفته می‌فروشد در حال عبور هستیم که زهرا با افتخار می‌گوید پارسال همین‌جا دعوی شدیدی رخ داده است و خودش را قهرمان آن دعوا می‌داند. می‌گوید با یکی از خواهران کوچک‌ترش در آن محل بوده که صدای سوتی را شنیده است؛ صدای پسری که قصدش جلب‌توجه خواهرش بوده: «سس‌سس... سسس... سسس...» خواهرش سرش را پایین می‌اندازد و سعی می‌کند تندتر راه برود، ولی زهرا از این اهانت به خواهرش به‌سادگی نمی‌گذرد؛ برمی‌گردد و سر آن پسر جوان داد می‌زند: «خاک برسرت، خجالت بکش! تو مثلاً ریش داری، بعد با یک بچه می‌خواهی لاس بزنی؟»

مردک اول حیرت می‌کند و چند قدم به عقب می‌رود، ولی بعد سنگی برمی‌دارد و به‌طرف زهرا پرتاب می‌کند. زهرا سرش را می‌دزد و سنگ به ماشینی در پشت سرش اصابت می‌کند. زهرا که به‌شدت عصبانی شده است به او حمله می‌کند و لگدی به شکم آن پسر می‌زند و سعی می‌کند مشت‌های هم به صورتش بزند. پسر جوان نقش بر زمین می‌شود، ولی بعد سنگ دیگری پرتاب می‌کند. آن سنگ هم به آینه بغل ماشین دیگری می‌خورد که گوشه‌ای پارک شده است. وقتی دو افسر پلیس از راه می‌رسند، زهرا ماجرا را برایشان تعریف می‌کند. وقتی با افسر صحبت می‌کند، عصبانیت در چشم‌هایش موج می‌زند و قلبش می‌خواهد از سینه‌اش کنده شود. به آنها می‌گوید: «پسر جوان گستاخی کرد به خواهرم. خواهر من فقط دوازده سال دارم!»

افسرها حرف زهرا را قبول می‌کنند و با نگاهی به خواهرش درمی‌یابند که پوشش او مناسب است؛ آنها هم عصبانی می‌شوند. خواهرش لباسی مشکی به‌تن دارد با یک روسری که محکم بسته شده و موهایش را پوشانده است؛ او مظنون به تحریک آن مرد نیست، نتیجه آنکه افسرها هم آن مرد را حسابی کتک می‌زنند. یک کفاش محلی هم به جمع آنها اضافه می‌شود، بعد از کلی مشت‌ولگد، مردک را کشان‌کشان به کلانتری می‌برند و احتمالاً شب را در بازداشت به‌سر می‌برد.

ستاره گاهی حرف‌های زهرا را کامل می‌کند: «وظیفه برادر بزرگ‌تر، حفظ آبروی خواهران کوچک‌تر است. برادر باید افرادی را که نسبت به آنها بی‌ادبی کرده‌اند، سر جایشان بنشانند.» من هم نگاهم به ستاره است.

در این مورد، زهرا نقش برادر بزرگ‌تر را ایفا می‌کند. به نظر زهرا، دختران جوان نباید قبل از نامزدی و ازدواج هیچ تماسی با پسرها داشته باشند. بزرگ‌ترین ترس هر برادری آن است که خواهرش با پسری وارد رابطه عاشقانه شود که خودش انتخاب کرده است. چنین عشقی برای خانواده‌ها می‌تواند فاجعه‌بار باشد و عاقبت کار آن است که آبروی آن دختر لکه‌دار می‌شود و کسی با او ازدواج نمی‌کند.

زهرا می‌گوید نباید به مردان جوان اعتماد کرد. آنها به دختران جوان وعده‌هایی می‌دهند، ولی بعد از آنکه دختر به خاطر حرف‌زدن با یک پسر آبرویش رفت و همه به پاکی و عقلش شک کردند، مرد خودش را کنار بکشد و دختر بیچاره تنها بماند.

برای اطمینان، از زهرا می‌پرسم: «پس دخترها نباید قبل از ازدواج با پسرها دوست شوند؟» زهرا سرش را تکان می‌دهد. «به هیچ وجه!»

«یعنی تو با پسرها نمی‌گردی؟»

«فقط با پسرهای همسایه‌ها مان.»

زهرا نقش برادر بزرگ‌تر و حامی را برای خواهرانش ایفا می‌کند، اما ارتباط چندانی با پسرها ندارد، جزو آنها حساب نمی‌شود و نحوه رفتارشان را با دختران نمی‌پسندد.

نگرش زهرا به خودش دارای نوعی دوگانگی است؛ نقاب دوگانه‌ای که به صورت دارد و کارها و ویژگی‌هایش را این‌گونه توصیف می‌کند: «وقتی فرش سنگینی را بلند می‌کنم، همسایه‌ها می‌گویند خیلی قوی‌ام و من حس می‌کنم پسر هستم. وقتی نوبت به نظافت منزل می‌رسد، حس می‌کنم دخترم؛ چون می‌دانم دخترها چطور خانه را نظافت می‌کنند.»

زهرا در خانواده بیشتر از همه در رفت‌وآمد است. تمام کارها را از رفتن به خیاطی و بقالی و بازار خودش انجام می‌دهد. کپسول‌های سنگین گاز را پر می‌کند و تا خانه می‌آورد. پسر بودنش در قوی بودنش است: «پسرها از دخترها قوی‌ترند. هر کاری می‌توانند انجام دهند و آزادند. بچه که بودم همه کتکم می‌زدند و من گریه می‌کردم، ولی الان اگر کسی مرا بزند، من هم می‌زنمش. در

فوتبال اگر حرکت اشتباهی بکنم، بر سرم داد می‌کشند، ولی من هم بر سرشان داد می‌زنم.»

«چرا فکر می‌کنی هم دختری هم پسر؟»

«مادرم می‌گوید من دخترم، ولی همسایه‌ها مرا پسر صدا می‌کنند. احساس می‌کنم هم پسر هم دختر. آنها مرا هم پسر می‌بینند هم دختر و من از این بابت خوشحالم. اگر مادرم به بقیه نگفته بود، هیچ‌کس نمی‌فهمید. به کسانی که مرا نمی‌شناسند، خودم را به اسم نوید معرفی می‌کنم.»

نوید در زبان فارسی به معنای خبر خوش است.

«ما تو را چه صدا کنیم؟»

زهره شانه‌هایش را مختصری بالا می‌اندازد. پرسیدن این چیزها بی‌ادبی نیست؟ تصور زهره از تفاوت دختر و پسر کاملاً شفاف است و نحوه زندگی آنها را برایمان توصیف می‌کند: «دخترها پوشیده‌اند و آرایش می‌کنند، اما پسرها ساده‌ترند. من این را دوست دارم، از موی بلند دخترانه بدم می‌آید. حوصله شستن و شانه کردن موی بلند را ندارم. دخترها خیلی حرف می‌زنند و غیبت می‌کنند. می‌دانی، مردها به اندازه زن‌ها حرف نمی‌زنند. زن‌ها داخل چهاردیواری خانه می‌نشینند و حرف می‌زنند، فقط حرف می‌زنند، همین و بس... چون آزادی ندارند و نمی‌توانند از خانه بیرون بروند و کاری انجام بدهند، بنابراین فقط حرف‌زدن بلدند.»

زهره سکوت می‌کند و سپس ادامه می‌دهد: «از روسری متنفرم، نمی‌خواهم سرم کنم. از پیراهن بلند و سوتین متنفرم و نمی‌پوشم.» گونه‌هایش سرخ شده‌اند، سرش را می‌چرخاند و موهایش را از روی چشمانش کنار می‌زند. بعد می‌گوید: «دخترها دوست دارند خانه‌های زیبایی داشته باشند، دوست دارند داخل و بیرون خانه‌ها را رنگ کنند. پسرها علاقه‌ای به مسائل خانه و تزئین خانه‌ها ندارند. مردها از خانه بیرون می‌زنند و می‌روند سر کار. کارهایی که زن‌ها دوست دارند آشپزی است، نظافت است و خوشگل کردن خودشان، رفتن به عروسی و مد لباس، ولی مردها هیچ‌کدام از این کارها را دوست ندارند. مردها ماشین مسابقه‌ای دوست دارند و دوست دارند با دوستانشان گردش و دعوا کنند.»

زهره مرد آرزوهایش را شخصیت محبوب سریال تلویزیونی ۲۴ می‌داند: جک باوئر. این قهرمان فیلم‌های اکشن برای زهره و سایر پسرهای محل نماد یک افغانی واقعی است؛ یک جنگجوی واقعی! نتیجه همیشگی هر قسمت از سریال یک چیز واحد است: قهرمان داستان تا سرحد مرگ کتک بخورد، بلند شود و از حیثیتش دفاع کند. به گمان زهره، قهرمان سریال مثل همه مردم افغان

از مرگ هراسی ندارد و دست از جنگیدن برنمی‌دارد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

الکی می‌پرسم: «پس پسرها از دخترها بهترند؟»

زهره سرش را تکان می‌دهد: «به هیچ وجه! دخترها از پسرها باهوش‌ترند، چون داخل خانه خیلی کار می‌کنند و کارهای بیشتری بلدند. مردها برای کارهای مختلف خوبند. آنها هم باهوشند، ولی کارهای کمتری می‌توانند انجام دهند. همه کارهایی را که پسرها می‌توانند انجام دهند زن‌ها هم می‌توانند انجام بدهند. اینها را می‌گویم چون خودم این کارها را انجام داده‌ام؛ کارهایی که زن‌ها انجام می‌دهند و مردها نمی‌توانند انجامشان بدهند.»

خیلی سخت می‌شود با زهره بحث کرد، چون این داداش بزرگِ محافظه‌کار الان یک دختر نوجوان است و منطق بیشتری ندارد که آن هم ساخته و پرداخته ذهن خودش است. «می‌دانید، زن‌ها می‌توانند مرد هم باشند، درست مثل خودم.»

به گودال ماسه که می‌رسیم می‌بینیم چند نفر دور یک موتور سه‌چرخ کرایه‌ای جمع شده‌اند. زهره هوس کرده است سواری بگیرد، سراغ صاحب سه‌چرخ می‌رود و چند سکه می‌گذارد کف دستش. سوار که می‌شود، با سرعت خیلی زیاد روی خطی دایره‌وار دور می‌زند و باد که به صورتش می‌خورد، با صدای بلند می‌خندد. از کنار ما می‌گذرد و موهایش به هر سو افشان می‌شوند. به جای نشستن روی صندلی، ایستاده رانندگی می‌کند. از او حین رانندگی عکس می‌گیریم، یکی از پسرهای محل با صدای بلند به ستاره می‌گوید: «به او بگویند فکر نکنند پسر است، او فقط یک دختر است.»

زهره که هنوز روی موتور ایستاده است، می‌گوید آن پسر دوستش است تا ما نگران نشویم. پسرک راز زهره را می‌داند، ولی مثل پسرها با او رفتار می‌کند.

«اگر پسرهای دیگر مرا کتک بزنند، او از من حمایت می‌کند.»

«تا حالا به تو حمله کرده‌اند؟»

«پیش می‌آید.»

درواقع، در چند سال گذشته آزادی عمل برای زهره تا حدی محدود شده و هر روز احساس می‌کند منزوی شده است. دخترها از او گریزانند و پسرها دوست دارند او را به چالش بکشند. در محله خودشان هم دیگر امنیت کامل ندارد و مردم با لباس پسرانه پوشیدن او چندان موافق نیستند؛ همان لباس پسرانه‌ای که زمانی به او آزادی عمل می‌داد، حالا برای افرادی که او را شناخته‌اند تا حدودی تحریک‌آمیز است. تعداد این آدم‌ها هم اخیراً زیاد شده است. زهره احتمال می‌دهد مادرش

در این قضایا نقشی داشته باشد، چون در ابتدا این راز را پنهان می‌کرده است ولی در چند سال گذشته، به اشکال مختلف او را وادار کرده، از او خواهش کرده و گاهی به او تحکم کرده است که کم‌کم ظاهر زنانه‌تری پیدا کند. مادرش معتقد است زمان آن فرارسیده که زهرا دختر باشد و از درون به یک زن تبدیل شود، ولی زهرا مقاومت می‌کند. آزادی‌های مختلف او کمتر شده است، اما از نظر او زن بودن هم نگران‌کننده است. به نظر او تکرار زندگی مادرش با شوهر و تعداد زیادی فرزند مسخره و ترسناک است.

در پارک، زیر یک درخت نشسته‌ایم که معلم زبان پشتوی زهرا از کنار ما عبور می‌کند و لحظاتی به او خیره می‌شود، زهرا هم ناگهان ساکت می‌شود. خانم معلم‌های مدرسه زهرا هیچ‌وقت درباره پوشش و ظاهر او اظهار نظر نکرده‌اند. آنها او را دیده‌اند که هنگام بالارفتن از پله‌ها علاوه بر یونیفورم مدرسه، روسری هم به سر دارد و دیده‌اند که لحظه خروج از کلاس، روسری‌اش را سریع از سر برمی‌دارد، اما اخیراً معلم زبان پشتو به او گفته است کاری که دارد می‌کند اشتباه است و نداشتن روسری در تمام اوقات و شبیه دخترها نبودن شرم‌آور است.

ملاها در زمینه بسیاری از مسائل و احکام اجتماعی مربوط به نحوه زندگی افراد، دیدگاه‌های متفاوتی دارند؛ از جمله در مسائلی مرتبط با اینکه اصلاً خداوند درباره رسم بچه‌پوشی چیزی گفته باشد. لباس پوشیدن همانند جنس مخالف جرم نیست، اما ممکن است گناه تلقی شود.

گفته می‌شود که حضرت موسی (ع) در کتاب دوم تورات (سفر تثبیه، ۵: ۲۲) گفته است که زنان نباید لباس مردان را بپوشند و مردان نیز نباید لباس زنانه بپوشند، چراکه پروردگار و خداوند شما از این کار بیزار است، اما علمای دینی هنوز هم در خصوص تفسیر این گفته‌ها و تحریم پوشیدن لباس‌های جنس مخالف به اتفاق نظر نرسیده‌اند. در حقیقت، خدا و پیامبرانش در خصوص پوشیدن لباس‌های مردانه و زنانه به وسیله جنس مخالف مشکلی ندارند و البته این گفته‌ها در واقع به مردان و زنان اشاره کرده‌اند، نه دختران و پسران.

اما در افغانستان، اشاره به احکام اسلامی از سوی هرکسی، در هر زمانی و به هر دلیلی امکان‌پذیر است. مهم نیست مسئله چه باشد، فرد ممکن است حدیثی دوبه‌لوا را طرح کند که هزاران دیدگاه و رویداد مرتبط با زمان حیات پیامبر اسلام (ص) را بیان کند یا تجدید خاطرهای باشد از گفته‌های یک ملا. چنین جرم‌اندیشی‌هایی در خصوص اینکه چه چیزی اسلامی محسوب می‌شود یا نمی‌شود، آزادانه به وسیله پیر و جوان یا تحصیل کرده‌ها و حتی به وسیله افراد بی‌سوادی که زیر اسناد را فقط با

اثر انگشت امضا می‌کنند، در افغانستان در حال گسترش است. مراجعه‌های مکرر به مبانی دینی، این افغان‌ها را به این باور کشانده است که هر قانون جدیدی که به آنها تحمیل می‌شود، برای مسلمان بودنشان لازم و واجب است.

در افغانستان، رقت‌انگیزترین موقعیت، زمانی است که کسی به احادیث پیامبر (ص) یا آیات قرآن کریم یا اصل و قاعده‌ای در اسلام اشاره کند و فرد دیگری منتقد آن حدیث و آیه باشد، چراکه در آن صورت، به خداوند انتقاد کرده است. پیامدش آن است که متهم به کفرگویی و شرک می‌شود. برای دوری و اجتناب از چنین خطری، بسیاری از تفاسیر ضدونقیض و گاه ابهام‌برانگیز در افغانستان با سکوت مواجه می‌شوند. حتی افرادی که خواندن بلد هستند، معانی آیات قرآن را به طرق مختلف می‌خوانند و تفسیر می‌کنند و هزاران حدیث وجود دارند که قوانین مختلف اسلامی در آنها منعکس شده است؛ از این رو، علمای دین دامنه تفسیر قوانین اسلام را بسیار گسترده می‌دانند.

در افغانستان، سیستم دینی چندان مشخص و سازمان‌یافته‌ای وجود ندارد و هر فردی که دارای مختصری اعتبار مذهبی باشد، می‌تواند از لقب ملا نیز برخوردار باشد. این فرد می‌تواند دهقانی بی‌سواد باشد که پیشوایی دینی روستا هم بر عهده‌اش گذاشته شده است. ملاها در افغانستان می‌توانند برای کمک به خانواده‌های بی‌پسر، دختری را به‌عنوان پسر قلمداد کنند و برخی رهبران دینی نه تنها از موضوع بچه‌پوش‌ها اغماض می‌کنند، بلکه در صورت نیاز و اضطرار، گاهی خانواده‌ها را به این امر ترغیب می‌کنند و آن را می‌پذیرند.

زهره درباره قوانین اسلامی مربوط به پوشش چیزی نمی‌داند، حتی درباره تفسیر احکام مرتبط هم چیزی نمی‌داند، اما او یک مسلمان مبادی آداب است که نماز می‌خواند و زمانی به معلم زبان پشتوی خود درباره پوشش حرفی زده بود که به‌نظر خودش عاقلانه بود: «بدن من متعلق به خود من است، با من کاری نداشته باشید.»

وقتی معلم پشتو غرولندکنان از او دور می‌شد، دختران هم مدرسه‌ای زهره حیرت‌زده بودند که چگونه زهره با یک معلم مرد بر سر یک موضوع دینی بحث کرده است. بعد از آن مشاجره، بعضی خانواده‌ها به دخترانشان گفته بودند که از زهره دوری کنند.

باین حال، یک دلیل هم وجود داشت که او را دختر محبوب مدرسه کرده بود: بسیاری از دانش‌آموزان در این مدرسه تک‌جنسیتی پیش او می‌آمدند تا با پسری هم‌سن خودشان حرف

بزنند، گاهی هم در ذهن خودشان او را قهرمان و ستارهٔ فیلم تصور می‌کردند، لپ‌هایش را می‌کشیدند و به‌شوخی می‌گفتند: «چه پسر ماهی!» یا دخترکی هرهرکنان می‌آمد و از زهرا می‌خواست دست در دستِ هم راه بروند و از او می‌خواست به بقیه بگوید که نامزد هستند. زهرا هیچ‌کدام از این حرکات را دوست نداشت، ولی با همهٔ آنها همراهی می‌کرد تا دوستان دوروبرش را بیش‌ازاین از خود دور نکند.

یک روز دیگر، وقتی از ماشین پیاده می‌شدیم، زهرا سوار بر دوچرخه به ما سلام کرد. لبخندزنان برایمان دست تکان داد و به‌سمت ماشین دوید تا در خودرو را از سمت من باز کند. در مقابل ابراز محبت زهرا، من هم خوشحالی‌ام را بروز دادم، او را بغل کردم و به سبک کلاسیک افغانستان، پیش از آنکه به اشتباهم پی ببرم، سه مرتبه با او روبوسی کردم. این نوع روبوسی بین افراد هم‌جنس مرسوم است، ولی سه پسر آن طرف‌تر، پشت یک ماشین ایستاده بودند و این کار را دیدند. از زهرا عذرخواهی کردم و او مؤدبانه گفت که اشکالی ندارد. پاک فراموش کرده بودم که دفعهٔ پیش چه کار کرده بودیم؛ مردانه باهم دست دادیم، بعدازآن هم به سبک آمریکایی زدیم قدش؛ البته او آرام‌تر از من.

آسما، مادر زهرا، ناهار خوشمزه‌ای برایمان تهیه کرده است. آسما و سمیر (پدر زهرا) از اینکه ما به دخترشان علاقه‌مند شده‌ایم از ما تشکر می‌کنند. برای همین ناهار امروز، مادرش فقط دو روز پخت‌وپز داشته و برای هر نفر بشقاب بزرگی پُر از برنج با پیاز و هویج حلقه‌شده، کشمش و تکه‌های گوشت به‌همراه سبزی‌های خشک‌شدهٔ خاصی از منطقهٔ اندخوی که به سبک ازبک‌ها با برنج قاتی شده‌اند روی میز گذاشته است. قورمهٔ افغانستان، غذایی لاکچری محسوب می‌شود: یک مرغ کامل که با سُسِ گوجه پخته می‌شود. غذای دیگری هم هست: گوشت قیمهٔ بخارپز با پیاز که به‌صورت گلوله‌های نسبتاً کوچکی خمیرپیچ شده است؛ به این غذا **مَنَتو**^{۲۴} می‌گویند. یک بشقاب بزرگ پُر از ورقه‌های گوجه‌فرنگی، خیار و پیاز با مایونز فراوان هم روی میز قرار دارد. همهٔ این غذاها را با روغن گران‌قیمت گیاهی تهیه کرده‌اند که فقط در مراسم‌های خاصی از آن استفاده می‌شود و روی آن نوشته شده است: «ساخت آمریکا و سرشار از ویتامین آ». این روغن محصول سازمان برنامهٔ تغذیه جهانی است که در بازار افغانستان به فروش می‌رسد و از مشابه پاکستانی‌اش بهتر است. دسر را هم پیشاپیش آماده کرده‌اند: مقداری فرنی با نوعی پودینگ برنج که روی آن مقداری ژل لرزان سبزرنگ هم گذاشته شده است. کنار پرتقال‌های در حال خشک‌شدن و موزهای تقریباً سیاه هم

تعدادی قوطی نوشابه پُسی گذاشته‌اند. میوه از پاکستان وارد می‌شود و خوراکی کمیابی است. پدر زهرا یونیفورم خاکی‌رنگ مخصوص پروازش را به تن دارد و سرحال از محل کارش زودتر از همیشه به منزل آمده است - سمیر خلبان هلیکوپترهای نیروی هوایی افغانستان است. یک دختر چهارده‌ماهه هم دارند که سمیر او را روی زانویش می‌نشانند. دخترک پیراهن و سرهمی قرمز بلندی به تن دارد و موهایش کم‌پشت هستند و اگر کسی نگوید او دختر است، ممکن است کسی واقعاً متوجه نشود. ترویج لباس‌های آبی یا صورتی برای پسر بچه‌ها و دختر بچه‌ها در اصل ترفندی بود برای بازاریابان دههٔ چهل و پیش‌از آن؛ در آن زمان لباس اکثر کودکان سفید بود، با بند و قیطان و نواردوزی. رنگ صورتی هم رنگی مردانه و آتشین محسوب می‌شد، پیش‌از آنکه به‌عنوان رنگی دخترانه جا بیفتد.

پسرک سه‌ساله‌ای هم تقلا می‌کند روی زانوی دیگر پدرش بنشیند ولی پدرش او را آرام کنار می‌زند. بقیهٔ خواهر و برادرهای زهرا هم دور میز می‌لوندند، نه خیلی خردسال هستند که روی زانوی کسی جا شوند و نه آن‌قدر بزرگ شده‌اند که دور میز غذاخوری با بزرگ‌ترها بنشینند. باین‌حال، سمیر به همهٔ آنها توجه می‌کند. وقتی از بچه‌هایش حرف می‌زند خوشحالی را در چهره‌اش می‌توان دید: «خوشحالم که خانوادهٔ بزرگی دارم. آرزوی هر پدری است که نوه‌دار شود. اگر فرزندی نداشته باشی خیلی بد است، من خیلی خوش شانس بوده‌ام.»

سمیر به همسرش هم لبخندی می‌زند. در افغانستان تعداد متوسط فرزندان زنده در هر خانوار شش نفر است و آنها با داشتن نه فرزند از این میانگین بالاترند. زهرای پانزده‌ساله، فرزند سوم خانواده است و چهار خواهر و چهار برادر دیگر هم دارد.

سمیر و آسما پسرعمو و دخترعمو هستند و ازدواجشان با توافق فامیلی بوده است. سمیر می‌گوید: «این ازدواج، انتخاب پدر و مادریمان بود و البته انتخاب آسما.»

ولی آسما ساکت نمی‌ماند و داد می‌زند: «نه نه... نه نه! تو نبودى که صد بار آمدی در خانه‌مان؟ مگر تو از من خواهش نکردی زنت بشوم؟»

سمیر خنده‌کنان گفت: «تو می‌خواستی زن من بشوی. هنوز نامه‌های عاشقانه‌ات را دارم.» آسما حریف سمیر نمی‌شود. سمیر رو به من می‌کند و می‌گوید: «عکسی از دوران جوانی‌ام نشانتان می‌دهم که ببینید چقدر خوش تیپ بوده‌ام.»

بعدازآن، سمیر می‌گوید به خاطر تصمیم پدر و مادرهایشان بسیار احساس خوشبختی می‌کنند، ولی بسیاری از ازدواج‌ها مثل ازدواج آنها نیستند. به گمان سمیر، آسما مقصر داشتن این همه بچه است. «تمامش تقصیر تو بود، شاید هنوز هم هوس داشتن یک بچه دیگر داری!»

چهار پسر دارند و وظیفه آسما ظاهراً تمام است. آخرین فرزندشان ناخواسته بوده و آسما زمانی متوجه سومین ماه حاملگی‌اش شده که به خاطر گلودرد به پزشک مراجعه کرده است. آسما پوزخندی نثار سمیر می‌کند و می‌گوید: «دیگر کارخانه تعطیل شده است، یک قفل بزرگ هم روی درش زده‌ام.»

سمیر هم قهقهه‌ای می‌زند و شروع می‌کند به کشیدن برنج با کفگیر برای خودش. اضافه‌شدن فرزند جدید برایشان سخت خواهد شد. آپارتمان فعلی برایشان کوچک است و استطاعت رفتن به خانه‌ای بزرگ‌تر را هم ندارند. همین را هم بعد از بازگشت به افغانستان و پایان حکومت طالبان از یک خویشاوند ثروتمند اجاره کرده‌اند. روزگارشان در شهر پیشاور پاکستان چندان هم بد نبود؛ در پیشاور کارگاه فرش‌بافی کوچکی داشتند، ولی آن سال‌ها سمیر نمی‌توانست خلبانی کند و این برایش تحمل‌ناپذیر بود. او برعکس بستگانش، هیچ‌وقت به دلالتی فرش علاقه‌ای نداشت.

آسما فعلاً نگران دختر بچه‌پوش خودش است: «ابتدا فقط دو دختر داشتم و وقتی زهرا خواست لباس پسرانه بپوشد خیلی خوشحال شدم، از این کارش خوشم آمد چون پسر نداشتم، ولی الان مستأصل شده‌ایم که چه کنیم؟» آسما مردد بود.

اما سمیر موافق تغییر لباس زهراست و می‌گوید: «هزار بار به زهرا گفته‌ام که باید لباس بلند بپوشد و بگذارد موهایش بلند شوند، ولی می‌گوید خودش این‌طور می‌خواهد. الان قدش از خواهرهایش هم بلندتر شده است. گوش به حرفم نمی‌دهد، شاید لجبازی‌اش به خودم رفته است.» این جمله‌ها را البته با حس غرور پدرانۀ خاصی می‌گوید.

اسما از اینکه شوهرش با عطوفت ظاهر زهرا را توصیف می‌کند خوشحال نیست و تلاش می‌کند سمیر را قانع کند که این وضع برای خانواده‌شان مشکل‌ساز خواهد شد.

به اسما گفتم دختران زیادی را مثل زهرا دیده‌ام، اما همگی از او کوچک‌تر بوده‌اند. اسما می‌خواهد بداند که در غرب اوضاع چگونه است؟ از من می‌خواهد قوانین جهانی را در خصوص پوشش زنان برایش توضیح دهم. می‌پرسد: «اگر در کشور خودت یک دختر موهایش کوتاه باشد و مثل پسرها لباس بپوشد، به نظرت شرم‌آور نیست؟»

زهرا در حال گوش کردن به مکالمۀ من و مادرش است، از این‌رو حرف‌هایم را سبک‌سنگین می‌کنم و می‌گویم: «مدل‌های کوتاه و پوشیدن شلوار برای دختران خیلی مرسوم است و شرم‌آور نیست.»

آسما قانع نمی‌شود و سؤال می‌کند: «ولی نظر خودت چیست؟»

می‌گویم: «اینجا دختران زیادی را دیده‌ام که مثل پسرها زندگی می‌کنند.» سعی می‌کنم توپ را به میدان خودش بیندازم. «این کار برای هر خانواده یک انتخاب است ولی مطمئن نیستم که برای دخترها خوب است یا بد، به نظرم هر دو حالت ممکن است.»

اما آسما به پیامدهای روان‌شناختی این موضوع علاقه‌ای نشان نمی‌دهد و بیشتر توجهش به مسائل اجتماعی معطوف است. می‌گوید: «الان که زهرا بزرگ‌تر شده، در فرهنگ افغان مایه بی‌آبرویی می‌شود.» سپس مکث می‌کند و چیزی نمی‌گوید. اخیراً در این خصوص زیاد فکر کرده، ولی دستورالعملی برای این موضوع پیدا نکرده است. زهرا هم قطعاً در شرایط کنونی مثل زن‌ها نیست. به دلایلی او مثل خواهرانش رشد نکرده، هرچند از نظر جسمی کاملاً طبیعی است. مادرش می‌گوید: «هر چیزی که دختران دیگر دارند زهرا هم دارد.»

زهرا حیرت‌زده به مادرش نگاه می‌کند و می‌گوید: «این چه حرفی است مادر؟ این موضوع کاملاً یک بحث خصوصی و فردی است.» چشمان آسما گرد می‌شوند و ادامه می‌دهد: «به نظر من چندان هم بد نیست؛ شلوار که می‌پوشد، موهایش هم کوتاهند، ولی مثل مردها قوی نیست، به نظرم زهرا یک چیز بینابین است... نه زن... نه مرد.»

سمیر فقط سر تکان می‌دهد و اساساً تصمیم زهرا را در مورد لباس پسرانه و موهای کوتاهش تأیید نمی‌کند، اما چون در طول روز از منزل دور است، نمی‌تواند او را کنترل کند. زهرا امروز لباس دخترانه‌تری بر تن دارد؛ شلوار و یک پیراهن گشاد. ظاهراً پدرش هم اهمیتی نمی‌دهد. سمیر با گوشه‌چشمی به آسما، می‌گوید زهرا احترامی را که شایسته مادرش است به او نمی‌گذارد. آنها دیگر به زهرا اجازه نمی‌دهند ساعت‌های اولیه شب هم بیرون از خانه باشد. با این پوشش پسرانه زهرا، سمیر همیشه به داشتن یک پسر اضافه هم افتخار می‌کرده است. اگرچه زهرا الان دیگر کمی بزرگ‌تر شده، ولی هنوز هم مزایایی برای خانواده دارد: کارهای سنگین و خریدها همگی به عهده زهرا و پدرش هستند.

نظر سمیر درباره ازدواج و تشکیل خانواده به همه دخترها و همچنین به زهرا نیز مربوط است. او می‌گوید هر دختری باید ازدواج کند و بچه‌دار شود؛ این سیر طبیعی زندگی است و دیر یا زود باید اتفاق بیفتد، اما وضعیت فعلی، به اعتراف سمیر، گیج‌کننده است. سمیر می‌گوید: «همیشه به خودم یادآوری می‌کنم که زهرا هم دختر ماست، ولی خودش را گرفتار لباس پسرانه کرده است و کاری هم از دستم بر نمی‌آید.»

سمیر دوباره می‌خندد. دخترش کمی سرکش است، درست مثل خودش. زهرا هم به بشقاب منتو نگاه می‌کند و لبخند می‌زند.

آسما عکسی را از خودش نشانم می‌دهد که در قامت یک زن جوان و کامل و خوش‌برور دیده می‌شود. او مقابل دوربین خیلی جدی ایستاده و یک لباس آبی کم‌رنگ بر تن دارد و زهرا کوچولو هم کنارش روی مبل نشسته است. در آن عکس، زهرا کمتر از دو سال سن دارد، ولی شلوار جین و جلیقه کتانی کوچک و چسبانی پوشیده است و موهایش کوتاهند؛ مادرش حیرت‌زده می‌گوید: «این لباس‌ها همه به انتخاب خودش بودند.» زهرا آن زمان برادر بزرگ‌تری نداشت و لباس‌ها را احتمالاً در آن زمان به او پوشانده‌اند. به مادرش می‌گویم: «تا جایی که من می‌دانم بچه‌پوش‌ها نتیجه تصمیم پدر و مادرهایشان هستند که می‌خواهند یک پسر به خانواده اضافه کنند.»

با شنیدن قصه حاملگی آسما، حقایق کم‌کم روشن می‌شوند. بعد از تولد زهرا، حاملگی بعدی آسما به سقط‌جنین منتهی می‌شود که می‌توانست پسری برایشان باشد. سال بعد هم نوزاد پسر ناری به دنیا می‌آورد که می‌میرد. بعد از تولد سه دختر که زنده بودند و دو پسر که هر دو مردند، آسما هر روز بیش‌ازپیش احساس یأس کرده و پیوسته دعا می‌کرده و از پیشگاه خدا تقاضا می‌کرده به او فرزند پسری عطا کند. برای استجاب دعایش باید شانس بلندی می‌داشته است. بستگانش او را تشویق می‌کنند که دوباره حامله شود. زهرا تحت‌مراقبت‌عموزاده‌هایش بود و یکی از همین عموها دخترش را بچه‌پوش کرده بود تا فرزند بعدی‌اش پسر شود.

بستگان آسما او را وادار می‌کنند تا همان ترفند را به کار گیرد. آسما هم با خودش فکر می‌کند این کار ضرری ندارد و برای دیگران شانس به بار آورده است. پوشاندن لباس پسرانه به زهرا هم کار آسانی بود و می‌توانست با عموزاده‌هایش بگردد و بازی کند. اگر آثار سحرآمیزی هم داشته باشد پاداش الهی است. از این‌رو قبل از حامله‌شدن دوباره، زهرا تبدیل شده بود به پسر.

علاوه‌برآن، منافع زیادی هم برای خانواده داشت. تبدیل کردن دختر به پسر، به گفته مادر سمیر که پیرزنی بود با گیسوان سفید و روزی او را در همان آپارتمان ملاقات کردیم، باعث افزایش تعداد پسران در نسل بعدی می‌شود. در این خانواده زنان زیادی وجود داشته‌اند که عهده‌دار نقش مردان شده‌اند، هم در لباس پوشیدن و هم در انجام کارهای مردانه. به‌نظر مادر بزرگ، ضرورتی نداشت که زهرا تا زمان ازدواج لباس پسرانه را کنار بگذارد. مادرِ مادر بزرگ سمیر هم مثل مردها لباس می‌پوشید و سال‌ها مثل یک مرد جوان زندگی می‌کرد. او درست مثل قهرمان و جنگجوی مشهور افغانستان - ملاله میوندی^{۳۵} - سوار بر اسب می‌شد؛ در سال‌های ۱۸۸۰ به بعد، ملاله میوندی با کمک جنگجویان محلی باعث شد ارتش انگلیس از افغانستان بیرون رانده شود - به‌نظر می‌رسد

که ملاله میوندی مثل ژاندارک، قهرمان ملی باشد.

مادرِ مادرِ بزرگ زهرا هم به عنوان فردی صاحبِ اعتبار با پوشش مردانه در دوران حبیب‌الله‌شاه بازرس اراضی بود و در همان زمان در عکس‌های نانسی دوپری (افغانستان‌شناس مشهور آمریکایی) زنان نگهبان هم لباس مردانه به تن می‌کردند. او در سن ۲۸ سالگی ازدواج کرد و صاحب چهار فرزند شد و در همان سال‌ها لباس مردانه را کنار گذاشت؛ او بیشتر از بسیاری از بچه‌پوش‌ها لباس مردانه پوشیده است. مادرِ بزرگ می‌گوید این کارِ مادرش، هیچ آسیبی به او نرسانده است.

تا جایی که او به خاطر دارد، پیدا کردن شوهر مناسب برای بچه‌پوش‌ها هیچ‌گاه مشکل نبوده است. ادامه پوشیدن لباس مردانه به مدت چند سال بیشتر در خانواده‌ها چندان نامأنوس نیست و آنها بعد از آن، برای ازدواج وقت خواهند داشت. مادرِ بزرگ معتقد بود که افغانی‌های ازبک‌تبار مردمانی مستقل و آزادی‌طلب هستند که حرف مردم برایشان اهمیتی ندارد. او از دیدگاه پسرش که در مورد تغییر ظاهرِ زهرا خیلی سخت‌گیری نمی‌کند حمایت می‌کند و علت اصرارِ آسما را هم درک نمی‌کند. مادرِ بزرگ مطمئن است که زهرا هم روزی ازدواج خواهد کرد، مثل هر دخترِ دیگری.

رسم بچه‌پوشی برای این مادرِ بزرگ، رسمی مشخصاً افغانی است؛ او می‌گوید: «این رسم از دیرباز وجود داشته است. دختران از قدیم، از زمانی که تفنگی نبود، از عصر تیروکمان، لباس پسرانه به تن می‌کرده‌اند.»

او این قصه‌ها را در هیچ کتابی نخوانده است اما همه داستان‌های دخترانی را خوانده‌اند که مثل پسرها بزرگ شده و بعدها زندگی خارق‌العاده و شجاعانه‌ای داشته‌اند. مادرِ بزرگ در ادامه می‌گوید فقط ملاله قهرمان نبود که مهاجمان انگلیسی را از کشور بیرون کرد، زنان جنگجوی افغانِ دیگری هم قبل و بعد از ملاله می‌زیسته‌اند؛ او داستان‌های این زنان را بارها و بارها شنیده است.

مادرِ بزرگ می‌گوید برای سردار شدن حيله‌های مختلفی به کار می‌رفته است: «مادران ما داستان بچه‌پوش‌ها را به ما می‌گفتند و ما به خانواده‌هایمان می‌گفتیم. حتی قبل از آمدن دین اسلام به افغانستان، ما این داستان‌ها را می‌دانستیم.»

منظور از «قبل از آمدن اسلام به افغانستان» به عبارتی می‌شود قبل از قرن هفتم میلادی و بیش از ۱۴۰۰ سال قبل. اسلام آخرین دین وارد شده به افغانستان است؛ کشوری که براساس کاوش‌های لویی دوپری قدمتی ۲۵۰۰ ساله دارد و در اکتشافات نفت و گاز، همواره شواهدی از تمدن‌های

باستانی در افغانستان کشف می‌شود.

با آمدن فاتحان مختلف به کوهستان‌های افغانستان، ادیان جدید هم با آداب و اعتقادات جدید از راه رسیدند و برخی از فاتحان بعدی ادیان پیشین را زدودند، اما بعضی از این مردمان، کماکان به آن ادیان معتقدند. مردم‌شناسان معتقدند افغانستان همواره نقطه‌ی تلاقی شرق و غرب بوده و همواره ادیان بسیار مشهور و پیروان آنها را دیده و تحمل کرده است؛ ادیانی چون بودائیسیم، هندوئیسم، دین یهود و مسیح. حتی با ظهور و غلبه‌ی دین اسلام، اقلیت‌هایی بودند که تا دهه‌ی ۱۹۸۰، آزادانه در کابل به ادیان قدیمی‌تر پایبند بودند.

اما در طول ده‌ها سال جنگ و موج آوارگان جنگ‌زده، تحصیل‌کرده‌های افغانستان اولین گروه‌هایی بودند که مهاجرت کردند و با مهاجرت روستاییان به شهرها، اصول و آیین‌های محافظه‌کارانه وارد جامعه می‌شدند و همراه با آنها، قوانین سخت‌گیرانه‌تر و آداب و رسوم قبایل ساکن در ولایت‌های منزوی بر شهرها غالب می‌شد.

سرانجام دریافتیم که مادر بزرگ زهرا دارد تلاش می‌کند مرا به همان سمتی هدایت کند که دکتر فریبا در اجتماع بهداشت کاران بدون آنکه حرف‌هایش را فریاد بزند مطرح می‌کرد. آنها از دوره‌هایی کاملاً متفاوت حرف می‌زدند. این پیرزن فقط نمی‌توانست حرف‌هایش را صریحاً بگوید. اینکه: «عقاید و رفتار مردم برای پسر دارشدن از عصر قبل از اسلام تاکنون، در یکی از محافظه‌کارترین کشورهای مسلمان در دنیای امروز، کماکان رایج است. به این معنا که رسم بچه‌پوشی در افغانستان، تاریخی دارد که قبل از زمان طالبان هم سابقه داشته است؛ از زمان طالبان تا زمان زندگی مادرِ مادر بزرگ سمیرا»

فصل نهم: آزیتا نامزد نمایندگی پارلمان

آزیتا مقابل آینه می ایستد و حالت‌های مختلف چهره‌اش را امتحان می‌کند: ابروهای درهم‌کشیده و چانه‌جلوزده‌اش آدم مصممی را در آینه نشان می‌دهد. لب‌های برهم‌فشرده، یعنی آدمی جدی و خردمند. روسری ساتن ابریشمی‌اش را باید سنجاق کند تا پیشانی‌اش را کامل بپوشاند.

امروز عکاس به خانه‌اش آمده و قرار است از او عکس بگیرد. اتاق نشیمن منزلشان امروز تبدیل به ستاد مبارزه انتخاباتی برای این شیرزن بادغیس شده است. لقب شیرزن را حامیان‌ش در دوره قبل برای او انتخاب کردند و امروز هم که برای انتخابات سال ۲۰۱۰ آماده می‌شود همین عبارت را روی پوسته‌های تبلیغاتی‌اش چاپ کرده‌اند. عبارت شیرزن شاید ما را به یاد لقب افسانه‌ای احمدشاه مسعود بیندازد؛ یکی از سرداران مجاهدین که سال‌ها در برابر شوروی مجاهدت کرد و به او لقب «شیر پنج‌شیر» داده بودند. او در برابر طالبان هم با ائتلاف شمالی همراهی و ایستادگی کرد تا آنکه بعدها ترور شد.

آزیتا از حمام که خارج می‌شود، دخترانش از او تقاضا می‌کنند برایشان همان سگی را بخرد که در فیلم‌های کارتون‌ی دیده‌اند. آزیتا برای دخترانش توضیح می‌دهد که همسایه‌ها از این کارها خوششان نمی‌آید، چون نگه‌داری سگ عملاً رسم غربی‌هاست؛ ولی قول می‌دهد اگر بچه‌های خوبی باشند و بروند داخل اتاقشان بازی کنند، بعداً درباره این موضوع فکر می‌کند. بین مهران و یکی از خواهرانش دعواست که چه کسی اول از لپ‌تاپ مادرش استفاده کند. مهران سیلی محکمی به صورت مهرانگیز می‌زند، او هم مهران را تهدید می‌کند: «اگر دوباره مرا بزنی، دیگر تو را برادر صدا نمی‌زنم.» مهرانگیز این حرف‌ها را می‌گوید و لحظه‌ای هم به عکاس نگاه می‌کند.

مهران با تکبر از او دور می‌شود، درحالی‌که مادرش پشت سر او آهی می‌کشد و برای عذرخواهی از عکاس و همکاری‌ش لبخندی می‌زند. بساط عکس‌برداری در خانه آنها دارای یک فلاش پرنور هم هست که روی سه‌پایه‌ای فلزی قرار دارد. شوهر آزیتا با همان لباس بلند و سفیدش تمام تلاشش را می‌کند تا میزبان خوبی باشد؛ چای می‌آورد و مدام پنکه پلاستیکی را عقب‌وجلو می‌برد تا هرکدام از مهمان‌ها دقایقی از باد مستقیم پنکه لذت ببرند.

آزیتا شوخ‌طبعانه به عکاس جوان می‌گوید: «این آقای خانه ماست.» عکاس به آزیتا نگاه می‌کند و منظورش را نمی‌فهمد.

آزیتا کنار دیوار سیمانی زردرنگ ژست می‌گیرد و عکاس چند مرتبه از او عکس می‌گیرد. چند ثانیه بعد، عکس‌ها را روی لپ‌تاپ به آزیتا نشان می‌دهد. بیشتر عکس‌ها تار شده‌اند، بعضی‌ها هم خیلی روشن هستند. بد هم نیست، مادامی‌که روسری سر جایش سنجاق شده و حرکت نکند، صورت آزیتا نشانه‌ای از شادمانی زنانه ندارد و این جور عکس‌ها عالی هستند. بهترین عکس او مختصری لبخند دارد، اما لبخند زنانه در اینجا یعنی زنی سربه‌هوا و سبک‌سر.

آزیتا عکسی را انتخاب می‌کند که در آن کت تاجیکی دست‌دوزی به‌تن دارد، در عکس دیگری هم کت ترکمنی با خط‌های قرمز پوشیده است. برای برنده‌شدن در انتخابات، علاوه‌بر حفظ رنگ و ریشه قوم ایماق^{۲۴} که از طرف پدر منتسب به آنهاست و از اقوام سنی ایرانی با گویش هزاره‌ای هستند، باید به همه اقوام در ایالت بادغیس توجه داشته باشد. دودمان آدمی همیشه از طرف پدری حساب می‌شود، ولی در اینجا قوم ایماق که در گذر زمان مورد ظلم و بی‌مهری قرار گرفته است، به‌همراه تاجیک‌ها در استان بادغیس یعنی زادگاه آزیتا در کنار هم هستند و اقلیتی را تشکیل داده‌اند. داشتن چنین پشتوانه‌ای به نفع آزیتا خواهد بود، چون تاجیک‌ها با بسیاری از پشتون‌ها پیمان ائتلاف دارند. موضوع قومیت برای آزیتا بیشتر یادآور جنگ و جنگ‌های داخلی افغانستان است. هرکس از قومیتش سؤال کند، جواب آزیتا یک چیز است، اینکه اهل افغانستان است.

شعار انتخاباتی آزیتا که روی پوسترها درج شده این است: «به‌خاطر تو برای رسیدن به بهترین زندگی مبارزه می‌کنم.» فایل صوتی این شعار هم روی کاست‌های صوتی منتشر خواهد شد. «دنبال قدرت نیستم، دنبال پول نیستم، فقط نماینده شما خواهم بود و مشکلاتتان را به دولت مرکزی منتقل خواهم کرد. می‌خواهم صدای شما را تا کابل ببرم.»

اینها همه به‌خاطر موفقیتش در اولین مبارزه انتخاباتی‌اش بوده است؛ کمبودهای بادغیس را از کابل جبران می‌کرد، حتی جزئی‌ترین چیزها را. زندگی در بادغیس با دوران نوجوانی آزیتا که ساکن آنجا بودند فرقی نکرده است؛ به‌جز چند شهر کوچک که چاه آب دارند، در سایر شهرها مردم برف و بارش‌های زمستانی را در گودال‌هایی جمع می‌کنند تا منبع آب تابستانی‌شان باشد. در طول تابستان، مردم برای رسیدن به آب، ساعت‌ها پیاده‌روی می‌کنند و امیدشان این است که تانکرهای آب آشامیدنی دولتی به این منطقه هم برسند. آب‌رسانی تانکرها به بادغیس باعث افزایش اعتبار آزیتا شده است. بین باغ‌داران پسته و مردمان بیچاره‌ای که درختان را برای سوزاندن هیزمشان قطع می‌کردند، آزیتا بسیار وساطت کرده است.

آزیتا تلاش می‌کند به مردم بفهماند که در مبارزات انتخاباتی‌اش فقط بودجه‌ای معادل ۴۰.۰۰۰ دلار هزینه کرده است و از خانواده‌ای ثروتمند نیست، بلکه فردی مستقل است که زیر دین افراد متمدن نرفته است. او رقیب متمدن‌تری هم دارد که چندین تاجر قدرتمند حمایتش می‌کنند، ولی در کنار آزیتا فقط چند باغ‌دار پسته دیده می‌شوند. مقداری لوازم اداری و مختصری کمک‌های مالی از سوی یک پیمانکار امور دفاعی در هرات و یک شرکت داروسازی افغان نیز به او رسیده است که البته از رقیب آزیتا هم حمایت می‌کنند. بیشتر کمک‌ها در این کمپین انتخاباتی صرف وعده‌های غذایی روزانه برای صدها نفر می‌شوند که به خانه آزیتا در قلعه‌نو می‌آیند. میزبانی مناسب و غذای عالی در اینجا می‌تواند به اندازه همان شعارهای سیاسی اهمیت و اعتبار داشته باشد.

پیشنهاد عکاس این است که روی یکی از همان عکس‌ها مختصری کار گرافیکی انجام دهد تا عکس خیلی خاصی از کار درآید، شبیه عکسی که برای یکی دیگر از کاندیداهای انتخاباتی کار کرده است. عکس، یک تریبون مخصوص با چندین میکروفن از خبرگزاری‌ها را نشان می‌دهد و عکاس معتقد است که عکس می‌تواند با فتوشاپ و به صورت رایگان روی همان تریبون بازسازی شود تا آزیتا را به عنوان فرد مهمی به مخاطبان معرفی کنند، ولی آزیتا تردید دارد چون خودش ده‌ها عکس با میکروفن دارد که می‌تواند منتشر کند، اما چرا که نه؟ اگر بقیه این کار را کرده‌اند، چرا او نکند... آزیتا معتقد است که در حال حاضر به هر کمکی نیاز دارد.

مثل بسیاری از کشورهای بی‌ثبات، دلار آمریکا در افغانستان هم رایج است؛ آزیتا مبلغ صد دلار به عکاس می‌دهد و برای ملاقات با مراجعه‌کننده بعدی، مقداری بیسکویت و چای تازه آماده می‌کند. امروز صبح از دفتر سازمان ملل در کابل تماس گرفته و مایل بودند که واحد ویژه زنان سازمان ملل برای مبارزه‌های انتخاباتی به او آموزش‌هایی ارائه کند؛ این اولین تماس آنها نبود، اما طی پنج سال عضویت او در پارلمان، همه قرارها و تماس‌ها کنسل شده بودند. آزیتا با برنامه‌های چرخشی سازمان ملل آشناست و می‌داند که هر بار تماسی از سوی آنها گرفته شود، خانمی آراسته و خوش‌بیان وانمود می‌کند که نیازمندان هستی و پیشنهاد می‌کند که الفبای ورود به پارلمان را به او آموزش دهد، سپس از اهمیت حضور زنان حرف می‌زند و اینکه زنان چگونه می‌توانند اعتماد به نفس بیشتری برای این کار به دست آورند.

چند ساعت بعد که هنوز سروکله مأمور سازمان ملل پیدا نشده است، تماس دیگری با او گرفته

می‌شود. درهای دفتر سازمان ملل در کابل برای حفاظت بیشتر بسته شده و کارکنان به‌خاطر تیراندازی از یک خودرو، تحت مقررات منع آلودگی قرار گرفته‌اند. تا اعلام وضعیت سفید، هیچ‌کدام از اتباع سایر کشورها مجاز به خروج از مجتمع‌های حفاظت‌شده نخواهند بود. خانمی که تماس گرفته است می‌گوید یکی از افراد محلی به‌عنوان دستیار می‌تواند روز بعد در این خصوص به آزیتا مراجعه کند و او را آموزش دهد.

آزیتا غرولندکنان گوشی را می‌گذارد: «چون اگر افغانی‌ها کشته شوند اهمیتی ندارد.» البته به افرادی که در دفترش حضور دارند، روی خوش نشان می‌دهد و در ادامه می‌گوید: «همه می‌گویند قصد دارند به زنان سیاستمدار کمک کنند، ولی هیچ‌کس نمی‌گوید چطور! هیچ‌وقت هم خبری از آنها نمی‌شود.» آزیتا احساس می‌کند این کارها تداوم زیادی ندارند.

زمانی آزیتا احساس می‌کرد قدرت بیشتری دارد و شاید هم یکی از بازیگران واقعی در عرصه سیاسی در کابل محسوب می‌شود، اما در بادغیس که اقلیت پشتون در آنجا هستند، علاقه‌ای به عرصه ملی دیده نمی‌شود. واقعیت این است که آزیتا نماینده ولایتی کوچک است و سرمایه شخصی یا دودمان قدرتمندی ندارد؛ برای به‌ثمررساندن بسیاری از کارها در کابل این دو عنصر بسیار ضروری‌اند. ازطرفی، او فقط یک زن است که باعث تحریک بسیاری از نمایندگان می‌شود که دلشان می‌خواهد زن‌ها به مجلس راه پیدا نکنند. با این حال، گاهی آزیتا فکر می‌کند شاید روزی بتواند وزیر امور داخله افغانستان شود.

در حال حاضر، وزیر امور زنان، خانمی است که اغلب خارجی‌ها از او برای دیدن کشورشان دعوت می‌کنند اما سیاستمداران کشورش به این موضوع چندان اهمیتی نمی‌دهند. ازطرفی، وزیر امور داخله جایگاهی است که هدفش فقط انسجام کشور است، چراکه امنیت دولت را تأمین می‌کند و کنترل پلیس ملی و شاخه ضد قاچاق مواد مخدر بر عهده آنهاست. به نظر آزیتا مشکل همه وزرای مردی که منصب وزارت داشته‌اند این است که ناگزیرند مدیون فرد یا گروهی خاص شوند. ممکن است طالبان در ظاهر نماینده‌ای در رأس هرم حکومتی نداشته باشد، ولی به صورت غیررسمی برخی سران حکومت به طالبان یا به واسطه معاملات تجاری‌شان با جرائم سازمان‌یافته ارتباط پیدا می‌کنند.

ترتیب دادن معاملات پرمنفعت باعث شده است که برخی مقامات مشهور و سیاستمداران برگزیده، سرمایه‌های هنگفت به دست آورند یا برای مواقع اضطراری، سفرهای تفریحی یا اقامت‌های دائمی‌تر خود در دبی یا اروپا ویزای مخصوص بگیرند. بسیاری از سیاستمداران چنین زدوبندهایی را اقدامات احتیاطی عاقلانه و امتیازات ضروری تلقی می‌کنند، چراکه ممکن است مثل دهه‌های گذشته، عمر دولت کوتاه باشد.

تماس طرفین خارجی برای بحث در خصوص مسائل زنان، آزیتا را آزرده و مأیوس می‌کند، ولی در سایر موضوعات مشترک بین زنان و مردان، مثل نحوه اداره کشور، هیچ‌کدام از طرفین خارجی یا افغان علاقه‌ای به شنیدن نظرات او نشان نمی‌دهند.

از فرط عصبانیت بی‌درنگ شروع به حرف زدن می‌کند: «خارجی‌ها تصور می‌کنند به زنان افغانستان کمک می‌کنند، ولی وضعیت خراب است. این همه پول وارد کشور شده است، ولی رنج و درد ریشه‌کن نشده. همه تصور می‌کنند مشکل از برقع و حجاب است. اگر دولت بتواند امنیت و قوانین

حقوقی را درست اجرا کند حاضرم دو تا برقع سرم کنم، مشکلی هم ندارم. اگر آزادی فقط پوشش است، تسلیم می‌شوم؛ حاضرم!»

تماس بعدی تهدید است، البته نه تهدید به قتل... تماس گیرنده تهدید می‌کند که آزیتا باید به اهالی بادغیس اعلام کند کمونیست است یا آنکه از عرصه انتخابات کنار برود. آزیتا فوری گوشی را قطع می‌کند و شماره موبایل تماس گیرنده را که روی صفحه نمایش تلفن افتاده است، طی تماسی تلفنی به پدرش می‌دهد. منتسب شدن به کمونیست‌ها در افغانستان اتهام بزرگی است، همان‌گونه که در ایالات متحده در گذشته و شاید الان هم همین‌گونه باشد. برچسب کمونیست بودن از زمان جنگی خونین که میلیون‌ها افغان در آن جان خود را از دست دادند، هنوز هم به معنای خیانتکار بودن است. در افغانستان امروزی، عبارت کمونیست لکه ننگی است به معنای اینکه فرد، اسلام واقعی را نپذیرفته و شخصیتی غرب زده و مظنون به نوشیدن شراب و نخواندن نماز است. سیاستمداران منتسب به کمونیست‌ها یا حتی شایعه همراهی آنان با کمونیسم از جامعه طرد می‌شوند، هرچند در پارلمان فعلی تعدادی از نمایندگان مجلس در گذشته منتسب به کمونیست‌ها بوده‌اند. رسم بر این است که حلقه‌های قدرت خاصی می‌توانند ارتباط آنان را در گذشته با کمونیسم باطل اعلام کرده و آنها را مبری کنند.

البته نفرت از کمونیست‌ها تضادهایی هم دارد؛ مثلاً امروزه در افغانستان در کنار عبارت‌های ناشایستی که به آمریکایی‌ها به عنوان «اشغالگران جدید» گفته می‌شود، مردم افغانستان با اشتیاق فراوان از خوبی‌های دوره حاکمیت روس‌ها حرف می‌زنند؛ از نظم و پیشرفت‌های زیرساخت در کشور یا از برنامه‌های اجتماعی‌ای که به مراتب از ساختار ایجادشده به وسیله آمریکایی‌ها و همدستانشان بهتر بوده‌اند. اگرچه روس‌ها هم اشغالگر خوانده می‌شوند، ولی هرج و مرج و خرابی‌های افغانستان در زمان جنگ‌های داخلی افغانستان در مقایسه با دوره سلطه شوروی، باعث شده‌اند که روس‌ها را چندان هم منفور تصور نکنند، اما مردم افغانستان هیچ‌گاه چنین دیدگاه مثبتی نسبت به حکومت طالبان ندارند و تمام مردم پایتخت، همگی و بدون استثنا از آنها نفرت دارند.

پدر آزیتا طی تماس تلفنی به او اطمینان خاطر می‌دهد که هویت تماس گیرنده ناشناس را پیدا خواهد کرد و نخواهد گذاشت چنین شایعه‌ای در بادغیس پخش شود. پدرش در نقش مشاور و مدیر ثابت مبارزات انتخاباتی آزیتا به او کمک می‌کند، البته بیشتر به خاطر خودش. او به عنوان

سخن‌گوی دخترش در این منصب غیررسمی از کاری که خودش را به دخترش تحمیل کرده است لذت می‌برد؛ از طرفی، داشتن دختری به‌عنوان نمایندهٔ پارلمان، اعتبار او را به‌عنوان پیرمردی عاقل و خردمند ارتقا داده و در حل و فصل منازعات و ارائهٔ مشاوره، جایگاهی ویژه پیدا کرده است.

پدر آزیتا نقش مؤثری در متقاعد کردن همسر آزیتا برای ورود مجدد او به عرصهٔ انتخابات داشت. دامادش در ابتدا تمایلی نداشت چون زندگی در کابل پُرتنش بود و سیلِ ناتمام مراجعان به آزیتا باعث شده بود حجم کار او نیز فوق‌العاده زیاد شود. ترجیح می‌داد دوباره نزد خانواده‌اش در بادغیس برگردد تا اینکه به‌عنوان خدمتکار در خدمت همسرِ قدرتمندش باشد، اما سرانجام به‌خاطر استانداردهای بالای زندگی و فرصت‌های آموزشی فراهم‌شده برای فرزندانشان تسلیم استدلال‌های پدرزنش شد.

آزیتا هم از حمایت‌های پدرش ممنون است و اینها را جبران فشار و اجباری می‌داند که او را به‌زور به همسری شوهرش درآورد. آزیتا می‌گوید پدرش آدم سخت‌گیری است و هیچ حسی نسبت به او ندارد، ولی تنها دل‌خوشی‌اش این است که پدرش به او افتخار می‌کند. خوشبختانه امروز دیگر کسی به پدرش طعنه نمی‌زند که دخترش دختر کاملی نیست، چون مهران بچه‌پوش، نقش نوهٔ او را به‌خوبی بازی می‌کند.

آزیتا حرفی نمی‌زند، اما به‌شدت نگران است که دوباره انتخاب نشود. تنها ترس و نگرانی‌اش حجم بالای تبلیغات رُقا و شایعه‌هایی است که شروع خواهند شد. از خود سیستم رأی‌گیری هم هراس دارد: برگه‌های رأی‌گیری از قبل چاپ شده‌اند و اسم آزیتا در هنگام چاپ به‌واسطهٔ پاشیدن جوهر به شمارهٔ یک کاندیدای دیگر نزدیک شده و خوانا نیست؛ این امر می‌تواند برای بسیاری از حامیان بی‌سوادش دردسرساز شود. از نحوهٔ شمارش آرا هم خیلی مطمئن نیست: تا صندوق‌های رأی را از نقاط دوردست به کابل بیاورند روزها طول خواهد کشید و دست‌به‌دست خواهند شد، اما آزیتا مصمم است که برندهٔ رقابت‌ها باشد، چون اصلاً نمی‌خواهد در زندگی‌اش به‌عقب برگردد. آزیتا از سال‌های سیاه زندگی‌اش در روستا می‌گوید: «هیچ‌گاه به طلاق فکر نمی‌کردم، به مُردن چرا. اگر از شوهرم جدا می‌شدم دخترهایم را از دست می‌دادم و آنها هم حق و حقوقی نداشتند. آدمی نبودم که جا بزنم.»

اگر شوهرش را ترک می‌کرد، هم خودش و هم پدر و مادرش به‌وسیلهٔ طالبان دستگیر می‌شدند، اما در سه نوبتِ مختلف، پدرش از او خواسته بود که فرم مشاوره از سوی ریش‌سفیدها را امضا کند.

این کار براساس رسم و رسوم قبایل انجام گرفت. با امضای فرم، آزیتا اجازه می‌یافت از طریق پدرش شکایت خود را مطرح کند، مذاکرات به وسیلهٔ مردها انجام می‌شد و آزیتا بیرون اتاق به انتظار می‌ایستاد. سه مرتبه از بد رفتاری شوهر و مادر شوهرش شکایت کرد و هر سه بار، شوهرش به ریش سفیدها قول داد که بهتر از قبل با آزیتا رفتار کند.

آزیتا در زمان زندگی در روستا، نمی‌توانست دعوایش را با شوهرش از چشم فرزندان پنهان کند و آنها همیشه شاهد این دعوایها بودند. در حال حاضر، بعد از گذشت حدود پنج سال از مهاجرتشان به کابل، در روابطشان تغییری اساسی رخ داده، طوری که شوهرش حتی یک بار هم دست روی او بلند نکرده است. آزیتا خود را خیلی اهل عفو و بخشش نمی‌داند، فقط به خاطر زندگی ممکن است از خیلی چیزها بگذرد. «خانوادهٔ شوهرم خیلی فقیرند. آنها زن را انسان نمی‌دانند. شوهرم تحت کنترل مادرش بود و چیزی فراتر از آن نمی‌دانست.» آیا انتخاب او به عنوان نمایندهٔ پارلمان، او را در مسیر جدیدی قرار داده بود؟ آیا افزایش قدرت و اعتبار زنان می‌توانست خشونت‌های خانگی را هم از بین ببرد؟

آزیتا به این تصور رؤیایی من می‌خندد؛ اما شاید او تصویری عمقی‌تر از نحوهٔ تحول شوهرش و تبدیل شدنش به آدمی به مراتب بهتر ارائه کند: شوهرم متوجه شد که اقتدارش بیشتر خواهد شد و چند عامل به این مسئله کمک کردند. در کابل، نقش و جایگاه او به عنوان شوهر تقویت شد و به علاوه فرزندان در محیطی شهری بزرگ می‌شدند و خواندن و نوشتن یاد می‌گرفتند، برای همین او هم تمایل پیدا کرد تصویری از یک مرد امروزی از خودش به دیگران نشان دهد. آزیتا همیشه امیدوار بوده است که با گذشت زمان، به جای آنکه نقطهٔ مقابل هم باشند، رشد کنند و بیشتر به عنوان شریک زندگی شبیه هم شوند. آزیتا دلش نمی‌خواهد به شکست در انتخابات فکر کند. دلایل زیادی هم دارد که می‌خواهد کماکان نمایندهٔ پارلمان بماند. یکی از این دلایل، داشتن فرصتی برای ایجاد تغییر و تحول در کشورش است. همسرش جلوی تلویزیون نشسته و دارد مسابقات کشتی را تماشا می‌کند. آزیتا نگاهی به او می‌اندازد و می‌گوید: «بعضی‌ها به او می‌گویند برود و همسر سومی هم اختیار کند.»

در نقشهٔ نه‌چندان موفق و شکنندهٔ آزیتا، نقش کوچک‌ترین دخترش خیلی مهم است. با بچه‌پوش شدن مهران، شوهرش دیگر به او فشار نمی‌آورد که حامله شود یا دست‌کم در ظاهر، از گرفتن زن سوم حرفی نمی‌زند. پیامبر اسلام (ص) چندین همسر داشته و در افغانستان، مردها

مجازند تا چهار همسر برگزینند، ولی زن‌ها فقط می‌توانند یک شوهر داشته باشند. چندهمسری در افغانستان از نشانه‌های اعتبار و ثروت مردان است و آن مرد را آدمی می‌دانند که می‌تواند چندین پسر داشته باشد. بسیاری از نمایندگان مرد که همکار آزیتا در پارلمان هستند، به‌ویژه آنهایی که اسکورت‌های پُرخرج و تفنگ‌های متعدد دارند، هرکدام چند زن دارند، اما در خانواده آزیتا به‌ندرت می‌توان مردی دوزنه پیدا کرد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

در سال اول حضور آزیتا در پارلمان، همسر اول شوهرش نیز به اتفاق دخترشان با آنها در کابل زندگی می‌کردند. همگی در یک آپارتمان کوچک بودند و آزیتا که نان‌آور کل خانواده و دارای رتبه سیاسی بالایی بود، بسیاری از قوانین منزل را به آنها دیکته می‌کرد، اما رفته‌رفته روابطشان از دوستی‌های دوران قدیم به جنگ و جدال کشیده شد. سرانجام، زن اول به بادغیس برگشت. شوهر آزیتا حالا تقریباً ماهی یک‌بار به بادغیس می‌رود و چند روزی پیش زن اول و دخترش می‌ماند. این کار برای او دردسرساز شده است و می‌ترسد به ترک کردن همسر اولش متهم شود و مدام به آزیتا شکایت می‌کند که باید دوباره مثل گذشته در کنار هم زندگی کنند، اما با وجود مهران، آزیتا می‌تواند در خانواده اعمال نفوذ کند، چون مادر تنها پسر خانواده است. آزیتا مثل تبحرش در سیاست، در منزل هم آدم اثرگذاری است. «در اینجا برای دمکراسی و حقوق بشر می‌جنگیم، اما نمی‌توانم شوهر خودم را تغییر دهم.»

شامگاه رو به پایان است و آزیتا دارد آماده می‌شود مثل هر شب، کرم خنک‌کننده‌ای به صورتش بمالد. من هم سؤالاتی درباره مهران از او می‌پرسم و داستان زهرا را برایش تعریف می‌کنم؛ دختری که حاضر نیست جنسیت واقعی‌اش را بپذیرد. گذر زمان برای مهران چگونه پیش خواهد رفت؟ چه زمانی قصد دارید او را از بچه‌پوشی خارج کنید؟ اگر مؤثر نبود چطور؟

آزیتا پاسخ می‌دهد: «فکر نمی‌کنم مشکلی پیش بیاید. فکر نمی‌کنم جامعه برای او مشکلی پیش بیاورد. بارها این را دیده و بسیاری از این موارد را تجربه کرده‌ام. این مدل دخترها وقتی به هویت اولیه خود برمی‌گردند، دختران نرمالی می‌شوند و من موارد چندان نگران‌کننده‌ای تاکنون ندیده‌ام.»

«اینکه بعدها به‌عنوان زن مجبور می‌شود بسیار محدودتر شود، برایش سخت و دشوار نمی‌شود؟ چطور می‌توانی این قدر مطمئن باشی؟»

آزیتا لبخندی می‌زند و مختصری به جلو خم می‌شود. «چیزی را روراست برایت بگویم؟ خودم هم چند سالی بچه‌پوش بوده‌ام.»

البته باید حدس می‌زدم.

بچه‌پوش شدن آزیتا در دوران کودکی‌اش در کابل، مسئله‌ای مصلحتی بود. آزیتا بزرگ‌ترین دختر خانواده‌ای بدون پسر بود تا آنکه نوزاد پسری از راه رسید. مغازه کوچک پدرش کسب‌وکار پررونقی

شده بود و پدرش بعد از ظهرها نیاز به شاگرد داشت و چه کسی بهتر از اعضای خانواده‌اش؟ ولی دستیار پدر باید پسر می‌بود.

پدر و مادر آریتا از او خواستند که پسر شود. در منزل هم از همان ابتدا به او «مدیر کوچولو» می‌گفتند و می‌خواستند بدانند آیا وظایف دیگری را هم می‌تواند عهده‌دار شود؟ آیا می‌توانست به این پیشنهاد جواب رد بدهد؟ آریتای ده‌ساله با این کار می‌توانست بهترین پسر و بهترین دختر خانواده شود، پس یک جفت کفش کتانی، همراه شلوار و پیراهن پوشید و راهی بازار شد.

موهای بلند و بافته‌شده‌ای که دو طرف شانهاش می‌افتادند، تمام غرورش بودند، ولی بعد از قیچی کردن آنها همه‌چیز را فراموش کرد. بعد از ظهرها در مغازه کوچک پدرش موهای کوتاه پسرانه‌اش را زیر کلاه آفتاب‌گیر بیس‌بال پنهان می‌کرد؛ قسمت آفتاب‌گیرش را هم پشت سرش قرار می‌داد؛ هم قشنگ‌تر بود و هم مثل کاراکترهای فیلم‌های غربی می‌شد. شاگرد مغازه پدرش شده بود، جنس‌ها را می‌آورد و به مشتری‌ها تحویل می‌داد. اسم خاصی نداشت و پدرش، مرتضی، او را فقط «بچه» خطاب می‌کرد. از آنجاکه اکثر مردم شب‌ها خرید می‌کردند، مغازه تا ساعت یک صبح باز بود. پُرفروش‌ترین اقلام مغازه عبارت بودند از ماست خانگی که مادرش می‌زد، نان، شیرینی، پنیر و چای وارداتی.

آریتا از به یاد آوردن شخصیتی که حضور در مغازه پدری از او ساخته بود، خوشش می‌آید. در مدرسه به او گفته بودند بسیار زیباست و از این بابت خیلی مغرور شده بود، اما کار کردن در مغازه باعث بالارفتن میزان تاب‌آوری و سخت‌کوشی‌اش شده بود. در مدرسه کاپیتان تیم والیبال شده بود، به خاطر قد بلند و قوی‌بودنش؛ همین ویژگی‌ها باعث شده بودند که هم در مغازه و هم در کوچه و بازار در جمع پسرها بدرخشد.

از اینکه کمتر تحت نظر بود لذت می‌برد؛ به حرف زدن و لباس پوشیدنش کسی گیر نمی‌داد و کسی از اندامش حرف نمی‌زد. در طول دوره حاکمیت روس‌ها زنان شهری پیشرفت متوسطی داشتند و دخترها باید خیلی مراقب رفتار و پوشش خود در انظار می‌بودند، چراکه آداب اجتماعی چندان تغییری نکرده بود.

از همه مهم‌تر، رفتن در نقش و لباس پسرها به او آزادی عمل داده بود. بدون آنکه او را بازرسی کنند یا اینکه بگویند چگونه درست رفتار کند، می‌توانست هر جایی برود و به جمع‌های پسران و مردان

هم وارد شود. حضور او و لباسش به هیچ وجه مانعی محسوب نمی‌شد. به نظر می‌رسید حضورش در همه جا خوب و طبیعی و مورد قبول است. حس می‌کرد آدم ویژه‌ای شده است و لازم نیست از هیچ کس دوری کند. زن‌ها و دخترها در خیابان‌ها کنار می‌کشیدند و راه را برایش باز می‌کردند. حسی شادمانه و جادویی برایش پدید آمده بود.

روزی آزیتا پسری را دید هم‌سن و سال خودش، حدوداً سیزده‌ساله، که در گوشه‌ای کمین کرده بود و ناگهان بسته بیسکویت را زیر پیراهنش گذاشت. آزیتا هم که نگهبان مغازه به‌شمار می‌آمد، پرید و میچ او را گرفت، از مغازه بیرونش کشید و به خیابان کشاند. ضربه محکمی به شکمش زد، پسرک خم شد و با زانو روی زمین افتاد. از گوشه چشم‌هایش اما می‌دید که به‌زودی چند پسر به‌طرف او حمله‌ور خواهند شد و فهمید که باید عقب‌نشینی کند. آزیتا خم شد و در گوش پسرک گفت: «من یک دخترم، ولی از تو قوی‌ترم، اگر دوباره برگردی، حسایی کتک می‌خوری.» آزیتا اجازه داد پسرک برود و خودش برگشت داخل مغازه. حس خوشایندی داشت طوری که هیچ‌وقت فراموشش نکرد. بعد از آن، پسرک را چندین مرتبه روی دوچرخه‌اش دید، ولی او دیگر جرئت نمی‌کرد وارد مغازه شود.

دوره بچه‌پوشی آزیتا حوالی چهارده‌سالگی‌اش رو به اتمام بود و یک روز بعد از ظهر، پدرش او را خیلی زود مرخص کرد. آزیتا سریع در حال رشد بود و طی چند ماه سایز لباس‌هایش داشت دوبار برابر می‌شد و روزی رسید که او از دل‌درد می‌نالید. از مادرش می‌ترسید، از این‌رو، روز بعد، از یکی از هم‌کلاسی‌هایش ماجرا را پرسید و فهمید که جریان از چه قرار است. پدر و مادرش چیزی نمی‌گفتند اما معلوم بود که فهمیده‌اند دخترشان به سن فرزندآوری رسیده است. پدرش صراحتاً به او گفت که دیگر لازم نیست شاگردی مغازه را بکند و باید از فکر دويدن و بازی در بیرون از خانه بیرون بیاید.

آزیتا به تصمیم پدرش اعتراض کرد، ولی او مصمم بود و برای تشویق دخترش به جنبه‌های مثبت زنانگی، لباس زنانه زیبا و بلندی به رنگ آبی روشن خرید و به او هدیه کرد و آن لباس در خاطر آزیتا ماندگار شد. «پیراهنی زیبا و گران‌قیمت مثل لباس دختران در قصه پری‌ها.» ولی از آن متنفر بود. ابتدا تلاش می‌کرد راه‌رفتن با آن را تمرین کند، اما پارچه نازک ولی سنگین لباس، دومرتبه لای پاهایش گیر کرد و او زمین خورد. بعدها یاد گرفت قدم‌های خود را کوتاه بردارد تا زمین نخورد. خیلی از محدوده خانه دور نمی‌شد و بعد از ظهرها مثل سایر دختران خوب افغان در منزل می‌ماند.

مسابقات والیبالی که او خودش به اتفاق تعدادی از دوستانش به راه انداخته بود، اینک بدون حضورش در حال انجام بودند. عصرها از پنجره به تماشای بازی والیبال آنها می‌نشست و دیگر هیچ‌گاه شلوار جین یا کلاه بیس‌بال نپوشید

یک شب آرام و تاریک در کابل که سکوت خاصی حاکم بود و صدایی جز شلیک‌های پراکنده گلوله شنیده نمی‌شد، گوشه‌ای از خانه روی زمین نشسته بودیم؛ از او سؤال کردم: «هیچ‌وقت آرزو کردی که ای کاش کلاً پسر می‌بودی؟»

«هیچ‌وقت! اصلاً تمام مشکلات ما از مردهاست.»

اما آرتینا از یک مطلب مطمئن است؛ از اینکه مدتی در میان مردها و پسرها بوده، ضرر نکرده است. تجربه آن سال‌ها در تمام زندگی به‌دردش خورد؛ آدمی پُرانرژی شد، آدمی قوی‌تر. پنج سال تمام اجازه داشت با مردها بنشیند و آزادانه با آنها حرف بزند. می‌گوید: «از آنها نمی‌ترسیدم.» بعد از آن سال‌ها هم از مردها خیلی نمی‌ترسید. از آن سال‌های کوتاه، بهترین خاطرات را به یاد دارد. «تجربه بودن در کنارشان را دارم، پس نگران حرف‌زدن با آنها نیستم. الان هیچ مردی نمی‌تواند قدرت مرا نادیده بگیرد. کسی استعدادهایم را انکار نمی‌کند.»

«یعنی نظرت این است که مهران هم باید همین تجربه را داشته باشد؟»

«بله، این یک تجربه است.»

«یا اینکه فقط یک آزمایش است؟»

چند مرتبه به دور و نزدیک نگاه می‌کند، سری تکان می‌دهد و به آرامی می‌گوید: «با تو مخالف نیستم. مهران را با دقت آماده می‌کنم که برگردد دوباره دختر شود. من یک پسر پاره‌وقت بودم، ولی مهران تمام‌وقت است. فرقی زیاد است، خودم هم می‌دانم.» صدایش کمی آهسته‌تر می‌شود. «اینکه انجام این کار لازم بود یا نه، نمی‌دانم. چه بگویم؟ الان یک سال است که شروع کرده‌ایم و حرف‌و‌حدیث‌ها خوابیده است. خیلی‌ها باور کرده‌اند که من پسر دارم، حداقل برای من خوب بوده است و کوچک‌ترین فرزندم تازه دارد طعم زندگی را می‌چشد. می‌دانی، تغییرات را در مهران می‌بینم، فعال‌تر و سرحال‌تر شده است. از چیزی نمی‌ترسد. مهمان‌ها به خانواده و شوهرم احترام می‌گذارند.»

«پس تو چه چیزی می‌دانی که بقیه زنان افغان نمی‌دانند؟»

خیلی ساده است. «اکثر آنهايي که به من رأی می‌دهند، مرد هستند. جامعه تحت سلطه مردهاست.»

همه رهبرها مردند و من مجبورم با آنها حرف بزنم و مذاکره کنم. البته با زنها هم گفت‌وگو می‌کنم؛ در مهمانی‌ها و داخل خانواده، ولی هنوز هم تصمیم‌ها را مردها می‌گیرند؛ ریش سفیدها. داخل روستاها شورای مردانه حاکم است، پس لازم است بیشتر با مردها در ارتباط باشم، حتی وقتی قرار است با زنها حرف بزنم باید اجازه مردهایشان را بگیرم. من زبان مردها را بلدم، می‌دانم چطور باید نزدیکشان شوم تا به حرف‌هایم گوش بدهند. حتی وقتی برای مردمی سخنرانی می‌کنم که باید به من رأی بدهند، باید به زبان مردانه با آنها حرف بزنم تا آنها به زنهایشان بگویند به من رأی بدهند.»

آزیتا می‌گوید زبان مردها آرام، صریح و سازش‌ناپذیر است، با کمترین کلمات و کمترین توضیح اضافی. حرف‌های مردان نشان‌دهنده اقتدار و فاقد حس و هیجان است، اما کلام زنها تماماً جزئیات و ظرایف است. آزیتا دریافته است که کلام زنانه می‌تواند مردها را گیج و سردرگم کند.

«اگر همین فردا مهران بیاید و بگوید می‌خواهد دختر بشود، چه کار می‌کنی؟»

آزیتا با حالتی امیدوارانه نگاهش را به سقف می‌دوزد و می‌گوید: «مجبورش نمی‌کنم. ما به مهران گفتیم اگر دلش بخواهد می‌تواند پسر بشود، او هم استقبال کرد، ولی اگر دوباره بخواهد دختر شود، من که قبول می‌کنم.»

رسم بچه‌پوشی برای آزیتا به معنای ترجیح دادن پسرها به دخترها نیست، بلکه بیشتر از آن، نشانه‌ای از بدبختی‌های جامعه و سازوکار آن است، اما در این زمینه هم مثل حیطة سیاست، آزیتا با واقعیت‌ها سروکار دارد. استدلال او این است که گاهی اوقات اگر بخواهی آرام‌آرام به تحولی بزرگ‌تر دست پیدا کنی، راه‌حل‌های موقت هم می‌توانند کارساز باشند. این حقیقت که پسرها فرزندان برتری در افغانستان به حساب می‌آیند، برایش آزاردهنده است، اما اگر بخواهد دیگران را متقاعد کند که در افغانستان دختران و پسران باید باهم دارای برابری باشند، راه بسیار درازی در پیش خواهد داشت. آزیتا معتقد است که تصمیمش درباره مهران در اصل اقدامی بوده است کاملاً برخلاف عرف اجتماعی و با این کار، دخترش تبدیل به زنی خواهد شد که در آینده بتواند جامعه افغانستان را حتی بیش از این دچار تحول و دگرگونی کند. این دیدگاه، تفسیری رؤیایی از اوضاع واقعی جامعه است، اما بهترین استدلال او در سفر و بازگشت خودش از بادغیس به کابل نهفته است.

آزیتا خوب می‌داند که ممکن است خیلی‌ها با تصمیم‌های مادرانه او موافق نباشند، اما توجهی به

این حرف‌ها ندارد. «بله، این موضوع برای شما امری عادی نیست و می‌دانم پذیرفتنش برایتان خیلی سخت است؛ اینکه بفهمید چرا یک مادر با کوچک‌ترین فرزندش این کار را می‌کند، اما باید بگویم در افغانستان وقایعی رُخ می‌دهند که درکشان برای شما غربی‌ها حتی قابل‌تصور هم نیست.»

نشر کتاب (nbookcity.com)

فصل دهم: چای عصارانه با یک خانواده پشتون

آن سوی شهر در محله‌های بالاتر، بانویی پیدا شد با لباسی اشرافی و پیراهن زنانه‌ای به سبک پنجابی‌ها به رنگ سبز زمردین که چندین النگوی طلا بر دستانش سنگینی می‌کردند. در اینجا رسم بچه‌پوشی را فقط باید آموزش مفید برای تقویت شخصیت دختران دانست.

سکینه، خانمی است که سفر حج را به‌جا آورده و با افتخار، خاطرات این سفر را در حالی برایمان تعریف می‌کند که دخترانش سیب‌های اسلایس‌شده و خربزه شیرین و رسیده را در بشقاب‌های شیشه‌ای برایمان می‌آورند. پرده‌های زرشکی با منگوله‌های سنگین درخششی به لوازم منزل داده‌اند و ما روی فرش‌های پُریشت دست‌بافی نشسته‌ایم و به بالش‌های زربفتی تکیه داده‌ایم که سرتاسر دیوار را پوشانده‌اند. سکینه دختر یکی از ژنرال‌های پشتون و از ولایات شرقی افغانستان است؛ از اینکه خانواده‌اش او را به‌عنوان پسر و به نام «نجیب‌الله» بزرگ کرده‌اند، پشیمان نیست.

سکینه بر این موضوع اصرار دارد که بسیاری از خانواده‌های افغان از رسم بچه‌پوشی به‌عنوان روشی تربیتی برای دختران استفاده می‌کنند که آورده‌های سحرآمیزی نیز به‌همراه دارد.

موقعیتی بود که نصیب او شد: پدرش با زنی ازدواج کرده بود که فقط دختر می‌زاید، سپس همسر دومی اختیار کرد، اما سلسله شوم دخترها بر خانواده آنان سایه افکنده بود. یکی از همسایه‌ها با دیدن این شرایط به مادر سکینه که همسر دوم بود توصیه کرد که روز بعداز تولد، فرزندش را به‌عنوان پسر به دیگران معرفی کند. بخت یار بود و برادر کوچک، به‌عنوان فرزند بعدی خانواده به دنیا آمد.

باین حال، آنها تا چند سال سکینه را با هویت نجیب‌الله بزرگ کردند. ژنرال، پدر سکینه، نحوه تیراندازی با تفنگ و سوارکاری با اسب را به او آموزش داد و تصور می‌کرد کاری وجود ندارد که نجیب‌الله به خاطر ضعف یا نازک‌نارنجی بودن نتواند در آن تبحر پیدا کند.

اما تغییر بزرگ در دوازدهمین سالگرد تولد سکینه در یک مهمانی بزرگ در ملک خانوادگی‌شان رخ داد. جشن برای تولدش نبود، بلکه برای این بود که داشت به جرگه زنان اضافه می‌شد. هنوز قاعدگی را تجربه نکرده بود، اما پدر و مادرش می‌خواستند اطمینان یابند که سکینه به‌موقع با شروع دوران بلوغ کنار می‌آید. همه فامیل و بستگان دعوت شده بودند. کیک بزرگی با روکش زله‌ای روی میز بود و مقدار زیادی غذا و بیسکویت‌های فانتزی به مهمان‌ها تعارف می‌شد. روزی سرشار از لذت

خوردن و جشن و شادمانی: بره‌ای را قربانی کرده بودند و رقص و پایکوبی برقرار بود. خلخال‌های پای سکینه را از پایش درآوردند و برای تعویض لباس، او را فرستادند به قسمت بانوان و وقتی پیش مهمان‌ها برگشت، لباس دخترانه زرد و بلندی بر تن کرده بود. تشویقش کردند که کمی راه برود تا همه بتوانند او را یک نظر ببینند و مهمان‌ها همگی دست‌افشانی کردند و به او تبریک گفتند.

«خوشحال بودی که به جمع زن‌ها پیوستی؟»

سکینه که حالا زنی چهل و چندساله است، لحظه‌ای تأمل می‌کند. غمگین نیست. دقیق‌تر بگویم، کمی گیج است.

«حس خوبی داشتم. تصمیم پدر و مادرم بود. از آن‌پس، دیگر بیرون نمی‌رفتم و این تنها چیزی بود که ناراحت‌م می‌کرد. تا شانزده سالگی که ازدواج کردم، کلاً داخل خانه بودم و از آن روز تا زمانی که ازدواج کردم، سه سال بیشتر طول نکشید.» به این تجربه می‌خندد. «در مسائل زنانه مهارتی نداشتم؛ آشپزی و رفت‌و‌رو ب‌ منزل؛ ولی خانواده شوهرم اینها را به من یاد دادند.»

پدر سکینه با این موضوع نتوانست خیلی سریع سازگاری پیدا کند. «من پسرش بودم، همیشه مرا یک پسر می‌دید، هنوز هم من پسرش هستم.» بحث آنها بر سر مسائل سیاسی و جنگ است و سکینه حتی در خصوص مسائل مالی و پول حرف می‌زند؛ سکینه دربارۀ مشکلات زن شدن دغدغه‌های مسائل با شوهرش حرف می‌زند و با مادرش که اصلاً سکینه دربارۀ مشکلات زن شدن دغدغه‌های آزاردهنده‌ای ندارد، چون راه دیگری نداشته است. می‌گوید با داشتن هفت دختر و پسر، مادری مسلط به امور شده است. شوهرش تجارت پُرسودی با آمریکایی‌ها دارد و زندگی مرفهی دارند. او رو به چهار دخترش که از لای در به ما نگاه می‌کنند، سری تکان می‌دهد و تکرار می‌کند که زن خوشبختی است.

مسیر راهرو پُرزرق و برق است و قسمتی از پرده‌های پارچه‌ای با نوار زرین بر روی سنگ‌های صاف و صیقلی مرمرین افتاده و فضای اتاق را تغییر داده است. شلوارک گشادِ دخترها و تونیک‌های بلندشان به رنگ‌های بنفش، قرمز و سوسنی، همان‌طور که در خانه پرسه می‌زنند طنین گوش‌نوازی را پدید می‌آورند. چنین لباس‌هایی را فقط داخل منزل می‌توان پوشید. سرمه چشم‌های دخترها در کنار بینی استخوانی و کشیده، مژه‌های بلند و باورنکردنی و گونه ظریف و برجسته، زیبایی آنها را صدچندان کرده است. خانواده سکینه چند سالی در دوران حکومت طالبان، به‌عنوان پناهنده در پاکستان زندگی می‌کردند و دخترها بخشی از تکنیک‌های زیبایی را از آنجا

آموخته‌اند. دخترها خیلی خوب می‌دانند که در زمان مذاکره پدر و مادرشان با خواستگارها، زیبایی ظاهری چقدر می‌تواند مؤثر باشد. دخترها خیلی هیجان‌زده‌اند، چون مهمان‌های خارجی‌شان زیاد نیستند و اگر هم باشند، مهمان پدر هستند. تقریباً همگی هم‌صدا من و ستاره را دعوت می‌کنند تا چای عصرانه را با تم دوران نوجوانی باهم بخوریم، از همه‌جا و همه‌کس حرف بزنیم و خود را بیاراییم.

دختری با گوشواره‌های بزرگ و ابروان پرپشت، دست چپ مرا که با آن نمی‌نویسم می‌گیرد و روی زانوی خودش می‌گذارد. سپس با یک قلم‌موی ظریف که در حنا فروبرده است، نقش‌های حلقوی و ظریف گل‌مانندی روی انگشت‌هایم می‌کشد و به سرعت روی دست و ساعد مرا پر از نقش‌ونگار می‌کند. سن دخترها تقریباً مثل زهراست، اما درحالی‌که علایق زهرا فیلم‌های رزمی و مسابقات کشتی است، حرف‌ها و موضوعات در اینجا کاملاً متفاوتند.

من و ستاره خیلی سریع متوجه می‌شویم که کم‌کم باید نقش مصاحبه‌شونده را ایفا کنیم. با اضافه‌شدن چند تن از دختران همسایه‌ها به جمع آنها، در مجموع هشت دختر می‌شوند که همگی سؤال‌هایی از من می‌پرسند:

چندساله‌ام؟ بالای سی؟ واقعاً؟ از کدام کرم پوست استفاده می‌کنم؟ چند فرزند دارم؟ واقعاً ندارم؟ اظهار همدردی می‌کنند و به خاطر بدشانسی من لبشان را گاز می‌گیرند. «خانواده شوهرت باید خیلی از این موضوع آشفته و دلخور باشند، نه؟» و دوباره اظهار تأسف می‌کنند. «سرافکندگی بزرگی است که کسی آدم را نخواهد.» البته می‌فهمند که گاهی دخترها ممکن است صاحب فرزند نشوند و معمولاً هم دخترهای زشت و ضعیف! «پدر و مادرتان باید خیلی افسرده شده باشند، حتی شرمسار از این سرنوشت که دخترشان ازدواج نکرده و سنش بالا رفته است، حتی بستگان هم شدیداً خجالت‌زده می‌شوند، این طور نیست؟»

من هم مدام تأکید می‌کنم که ازدواج نکردن فاجعه بدی نیست، ولی ستاره می‌فهمد که باید در این زمینه وارد بحث شود و ترجمه حرف‌های مرا مختصری آزادانه‌تر و کامل‌تر به آنها بگوید. ستاره می‌گوید که به نظر خودش هم این سرنوشت برای هر خانواده‌ای تاحدی تراژیک است. با این حرف او، حس همدردی را در صورت همه افراد می‌شود ببینی.

با خارج‌شدن سکینه از اتاق، سؤالات آب‌دارتری به سراغم آمدند: «در غرب، شما در خیابان‌ها تقریباً

لباسی به تن نداری، درست است؟ شاید تا به حال با صدها نفر رابطه داشته‌ای!» معلم قرآن در مدرسه به آنها گفته است که زنان غربی با صدها نفر رابطه دارند. این موضوع را کاملاً انکار می‌کنم و ستاره از این بابت نفس راحتی می‌کشد.

در حالی که سعی می‌کنم به اصرار آنها تعداد دقیقی از روابطم را با افراد مختلف برایشان بگویم، خانمی جوان و لاغر و اندکی رنگ‌پریده با پیراهن لی آستین کوتاه و دامن مینی ژوپ وارد جمع می‌شود و لبخند زنان در گوشه‌ای برای خودش جا می‌گیرد؛ دختری با باسن بزرگ که مثل ستاره‌های پرطرفدار راک رفتار می‌کند. چهارده ساله است و تقریباً عین خواهرش و تا چند سال پیش بچه‌پوش بوده است. او هم از پدر و مادرش می‌خواسته که اجازه دهند به بچه‌پوشی ادامه دهد؛ خانواده آنها پسر هم داشته اما قصد مادرش از این کار بالا بردن توان و قدرت دخترش بوده است - این تنها دلیل اصلی‌شان بود. سکینه مغرور از زبانش می‌پرد که برای پسردار شدن، این کار برایمان شانسی سحرآمیز در پی داشت.

از کوچک‌ترین دخترشان که لباس جین پوشیده است سؤال می‌کنم آیا روزی ازدواج خواهد کرد؟ او شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید شاید! در مورد آینده‌اش نگران نیست و اگر هم نگران آینده باشد، در این مهمانی آن را بروز نمی‌دهد. دخترعموهایش همگی یا نامزد دارند یا ازدواج کرده‌اند. دانش‌آموز ممتاز مدرسه است و اگر اختیار می‌داشت، درسش را ادامه می‌داد تا پزشک اطفال شود، ولی اینها همه دست خداست و شاید هم به شوهر آینده‌اش بستگی داشته باشد. مؤدبانه اظهار امیدواری می‌کند که کاش شوهرش اجازه کار به او بدهد.

ویژگی‌های زنانه خواهرانش هم خیلی شبیه اوست، ولی خواهر دیگرش که سه سال از او بزرگ‌تر است و حالا دیگر زن بالغی شده، با حلقه بینی و موهای بافته بلندی که تا کمرش می‌رسند و با لباس قرمز پنج‌پایه‌اش، کاملاً مثل زن‌ها شده است. برایش شوهری انتخاب کرده‌اند که نه او را دیده است و نه اطلاعات چندانی درباره‌اش دارد.

سکینه دوباره وارد اتاق می‌شود و اقرار می‌کند که تغییر ظاهر دختر کوچکشان خیلی با تأخیر بوده است. پدر و برادرهایش پیوسته اصرار می‌کردند که بیشتر باید روسری بپوشد. اندام دخترک شروع به بزرگ شدن کرده بود و از این رو، زمان زیادی برای تغییر ظاهر نداشت. مادامی که قبل از شروع سن بلوغ لباس‌های پسرانه را کنار بگذارد، آسیبی متوجه او نخواهد شد. او هم مثل سایر دختران خانواده، همسری نمونه و مادری بی‌نظیر خواهد شد. پاداش این کار هم آن است که دوران

جوانی اش را با پرورش دادنِ شخصیتی زنانه همراه با کسبِ اعتماد به نفس و صراحت گفتار سپری خواهد کرد.

ستاره جوان موسیقی راک هم گوشه‌ای از مجلس نشسته است و به حرف‌های مادر گوش می‌کند و چیزی نمی‌گوید. دستش را در آغوش گرفته و نگاهش را به همان دوخته است. به دست‌های نسبتاً زمختش حنا نبسته و ناخن‌هایش را تا ته جویده است.

با اصرار به ستاره می‌گویم که در فواصل بازدید از این خانواده‌ها، خوردن ناهاری اساسی می‌تواند نوعی خوش‌گذرانی برایمان باشد، ولی یادمان می‌آید که در این محله مسکونی کابل، زن‌ها چنین کاری نمی‌توانند انجام دهند. فقط یک راه داریم: کبابی تنگ‌وتاریکی که کباب را بیرون از مغازه با زغال‌های آتشین داخل منقل و زیر آفتاب درست می‌کند. با اطمینان وارد می‌شویم و نگاه‌های مشتریانش را که همگی مرد هستند تحمل می‌کنیم. گارسونی عصبی ما را به انتهای مغازه هدایت می‌کند؛ اتاقی که نصف آن حکم انباری دارد. در کمال تعجب، روی میز چرمی و زهوار دررفته‌ای می‌نشینیم که پلاستیکی روی آن کشیده‌اند، قبل از ما دو خانم دیگر هم در سمتِ مقابل و کنار دیوار نشسته‌اند؛ حدوداً بیست و چندساله و یکی از آنها قبل از آنکه نگاه‌هایمان به هم دوخته شوند، جهت نگاهش را تغییر می‌دهد. دومی که خود را کامل با روسری مشکی پوشانده و آن را دور صورتش سنجاق کرده است، برمی‌گردد و مستقیم نگاهم می‌کند.

متوجه نگاه طولانی و ممتدش می‌شوم.

ولی ستاره شدیداً تذکر می‌دهد که من چندین و چند بار با غریبه‌ها اختلاط کرده‌ام، از این رو کاری نمی‌کند جز خواندن منوی چرب و روغنی کباب‌ها به زبانِ دری. سرم را که بلند می‌کنم، همان خانم به من لبخند می‌زند و می‌پرسد: «آمریکایی هستی، نه؟ خارجی‌ها را که می‌بینم دلم می‌خواهد با آنها انگلیسی تمرین کنم.»

من هم لبخندی می‌زنم و می‌گویم: «در اصل سوئدی هستم؛ ولی اگر بخواهی می‌توانیم باهم تمرین کنیم.»

ستاره به نشانه یادآوری و هشدار دستم را می‌فشرد. تنها خصیصه‌ای که ستاره دوست ندارد این است که من علاقه‌مند به گفت‌وگو با دیگرانم. چندین بار به من تذکر داده که این کار، دور از ادب است و ممکن است خطرناک هم باشد؛ ولی من ادامه می‌دهم و به آن دو خانم می‌گویم که ما روی پروژه‌ای کار می‌کنیم و قصدمان مصاحبه با دخترانی است که در لباس پسرها بزرگ می‌شوند و تاکنون با چندین نفر مصاحبه کرده‌ایم. دختر کم‌رو حیرت‌زده به دوستش نگاه می‌کند. یک آن، کم مانده چیزی به گلی ستاره بپرد که دختر پوشیده‌تر کلی می‌خندد.

«بله بله، من هم یکی از آنها هستم. من هم پسر بوده‌ام.»

«حس می‌کردم.»

باهم می‌خندیم.

اسم مستعارش اسپوز^{۲۷} است و کوچک‌ترین دختر خانواده‌ای است با شش دختر که فقط یک برادر دارند و سومین فرزند خانواده است. قبل از تولد اولین پسر، خانواده نیازمند سحر و جادو بود و بعد از تولدش یک هم‌بازی می‌خواست. این بود که سه خواهر کوچک‌تر به ترتیب نقش پسر را طی ده سال اول زندگی‌شان بازی کردند. اسپوز می‌گوید: «در دوره طالبان خیلی به او خوش گذشته و هر کجا دلش می‌خواست می‌رفته. فوتبال بازی می‌کرده و موهایش را مدل پسرانه کوتاه می‌کرده است.» آن موقع یاد گرفته بود که در ورزش‌ها و دعا و در گفت‌وگو با پسرها، آنها را به چالش بکشد. درست قبل از تولد ده‌سالگی‌اش تغییر ظاهر داد. الان نوزده‌ساله است و هیچ دل‌خوشی‌ای ندارد به جز تحصیل در دانشگاه کابل.

از اینکه یکی از چند هزار دانشجوی دختر در کل کشور است، می‌تواند دختری خاص در بین جوان‌ها باشد. بسیاری از پدران اجازه تحصیل را به دخترانشان بعد از سن ده یا دوازده‌سالگی نمی‌دهند. عوامل اقتصادی و امنیت، موانع بزرگی هستند؛ ولی بعضی‌ها هم تحصیل را برای دختری که در نهایت باید ازدواج کند ضروری نمی‌دانند. تحصیلات عالی می‌تواند از جاذبه زن‌ها به عنوان همسر بکاهد، چون در نهایت، یا قصد کارکردن خواهند داشت یا سرانجام آدم‌هایی خودرأی و مستبد بار خواهند آمد، اما پدر اسپوز هم مثل پدر آریتا به دخترش یاد داده است که رویاهای بزرگ داشته باشد. «خوشحالم که خداوند مرا دختر خلق کرده تا مادر شوم. در دلم هنوز پسر، هرچند اجباری در پوشیدن لباس زنانه نداشتم و خودم انتخاب کردم. بچه‌پوش ماندن برای ذهن و روان آدم خوب است. مهم این است که بدانی هر کاری را که بخواهی می‌توانی انجام

می‌گوید الان که برای خودش زنی شده، دلش نمی‌خواهد جای دیگری جز همین نقطه از دنیا باشد. چرا؟ چون معتقد است زن‌ها در غرب با هزاران نفر رابطه دارند و این کار اشتباه است - هر زن فقط باید با یک مرد رابطه داشته باشد. ستاره از شنیدن عبارت «هزاران مرد» شرمسار می‌شود و من با شتاب به دختر جوان می‌گویم که فکر نمی‌کنم در جایی که من بزرگ شده‌ام و حتی خیلی از جاهای دیگر، این‌گونه باشد. بچه‌پوش زاهدپیشه سال‌های قبل، حرف مرا قطع می‌کند و به لباس سرتاپا مشکی من اشاره می‌کند و می‌گوید: «نه، نه، من از لباس پوشیدن شما فهمیدم که کلاً با بقیه متفاوتی.»

آرزوی این است که مهندس شود و می‌گوید اعتقاد قلبی‌اش درک او را از حقوق زنان بیشتر کرده است، اما بچه‌پوش شدن الزاماً به داشتن نظرات آزادی‌خواهانه درباره جنسیت منتهی نمی‌شود. او فقط یک نمونه از دختران خیلی مذهبی و محافظه‌کار افغانستان است که درک راسخی از حقوق زنان دارد و مدافع قوانین سخت‌گیرانه برای زنان است. معتقد است دخترانی که به سن بلوغ می‌رسند اصلاً دیگر نباید لباس پسرانه بپوشند و زن‌ها باید در افغانستان حجاب کامل داشته باشند.

اعتقادش را برایمان تشریح می‌کند: «زن و مرد دو نوع انسان هستند. ما باهم بسیار تفاوت داریم، ولی فقط از نظر جسمی و نه چیز دیگری. زن‌ها موجودات زیبایی هستند و برای حفاظت از زیبایی‌شان باید آنها را پوشاند، مثل الماس که نمی‌توانید آن را در انظار عمومی قرار دهید، چون هرکس که از راه برسد می‌تواند آن را تصاحب کند.»

باین حال، مطمئن است که اگر افغانستان کشور پیشرفته‌تری شود، موضوع پوشش کمتر مطرح خواهد شد. به پوشش سیاه‌رنگش اشاره می‌کند و می‌گوید: «من مسلمانم و از این نوع پوشش متنفرم.» برای احترام به اعتقادش و نشان دادن آن به دیگران، همه‌جا روسری به سر می‌کند، اما لباس بلند و سیاهش را صرفاً به این خاطر می‌پوشد که در کشور محافظه‌کارش پوشیدن آن اجباری است. «سی سال در حال جنگ بودیم. اینجا کشور چندان توسعه‌یافته‌ای نیست. الان زمان مناسبی برای آزمون و خطا در خصوص پوشش نیست.»

محل ملاقات ما در دفتر محقر و کوچکِ کمیسیون مستقل حقوق بشر در افغانستان است که ریاست آن بر عهدهٔ دکتر سیما ثمر است.

دکتر ثمر که قبلاً وزیر امور زنان بوده است، با سندل‌های ساده و پیراهن‌تُنبان سفید وارد اتاق می‌شود؛ از زیر موهای پُریشت و جوگندمی‌اش گوشواره‌های سفید و نگین‌دارش دیده می‌شوند. رنگ بی‌روح لباس‌هایش با حال‌وهوای دفترش سازگاری دارد. بر روی صندلی‌های چرم و مخمل اتاق کارش روکش‌هایی از پشمینهٔ نرم هندی یا کشمیری کشیده شده است. گوشی آخرین مدل بلک‌بری‌اش روی میز کناری در حالت وایبره جلب توجه می‌کند.

او در طول دورهٔ کاری طولانی‌مدتش به‌عنوان پزشک و مدافع حقوق زنان، از اقصی نقاط دنیا جوایزی گرفته و درخصوص بدترین جنایت‌های حقوق بشر در افغانستان سخنرانی کرده است؛ دربارهٔ موضوعاتی چون خشونت خانگی، وارد کردن آسیب و جراحت به بدن خود، تجاوز و ازدواج کودکان. شاید او یکی از مقبول‌ترین مدافعان حقوق زنان و کودکان باشد و بی‌صبرانه دلم می‌خواهد دربارهٔ تحقیق خودم با او به صحبت بنشینم.

تا اینجا به این نتیجه رسیده‌ام که رسم بچه‌پوشی می‌تواند تجربه‌ای برای توانمندسازی دختران تلقی شود، چراکه با نمونه‌های متعددی از زنان موفق مثل آریتا، سکینه و اسپوز برخورد کرده‌ام: در ولایت بلخ در شمال افغانستان، یکی از خانم‌های مسئول می‌گفت تجربهٔ چند سال زندگی به‌عنوان پسر می‌تواند منتهی به ورود فرد به حیطة سیاست شود. خانم‌مدیر یک مدرسهٔ شبانه‌روزی در کابل می‌گفت به‌واسطهٔ بچه‌پوشی توانسته است در دوران طالبان تحصیل کند و به دانشگاه برود. برای خانواده‌هایی که هدفشان از زندگی صرفاً گذران معاش خانواده است و بچه‌پوش کردن دختران صرفاً برای افزایش درآمد خانواده انجام می‌شود، روشن است که این رسم می‌تواند اعتمادبه‌نفس و جسور بودن دختران را بالاتر ببرد.

اما هیچ‌کس واقعاً نمی‌داند که بچه‌پوشی در چه سنی دقیقاً باید پایان یابد تا این تفکر نامأنوس و توهم از سرِ دختران خارج شود، اما اصلاً آیا خطری هم دارد این کار؟ آیا کسی بر این کودکان نظارت دارد یا فقط تحت نظارت و قضاوت‌های گاه‌وبی‌گاه پدر و مادرشان هستند؟

دربارهٔ جنسیت کودکان، حقوق شناخته‌شدهٔ زیادی در دنیا وجود ندارد. چنین عبارتی در کنوانسیون حقوق کودکان در سازمان ملل شنیده نشده است، هرچند حقوق دیگری مثل حق

تحصیل یا آزادی بیان بارها مورد بحث قرار گرفته است. مفهوم «دوران کودکی» و اقتضاهای آن، حتی در کشورهای غربی، مفهوم جدیدی است. حتی جنسیت نیز در نظام‌های حقوقی مرسوم یا در کنوانسیون‌های بین‌المللی به‌ندرت مورد بحث قرار می‌گیرد. به نظر می‌رسد این موضوع جزو موضوعات ممنوعه است، چراکه دین و فرهنگ کشورها باهم تفاوت‌های زیادی دارند و محافظه‌کارها در مسائلی که علاقه به جنس مخالف را به‌عنوان هنجار اجتماعی به‌چالش بکشد، اعمال نفوذ می‌کنند. حق حیات و به‌نمایش گذاشتن یک جنسیت به‌طور خاص، هیچ‌گاه مشخص نشده است و شاید هم نباید علنی شود.

از بسیاری از افراد مطلع در این زمینه اعم از بسیاری از افغان‌هایی که در همکاری با سازمان ملل یا سازمان‌های مردم‌نهاد بین‌المللی با کودکان و زنان سروکار دارند، دربارهٔ چگونگی وجود بچه‌پوش‌ها در زیر پوست شهر کابل سؤال کردم و جواب آنها این بود که هیچ‌گاه تصور نمی‌کردند بررسی این موضوع روزی در صدر مسائل سازمان قرار گیرد. این موضوع در افغانستان کاملاً خصوصی است و برای خارجی‌هایی که دوست دارند به دخترکان افغان کمک کنند، قابل‌درک نیست.

از یکی از کارکنان محلی سازمان ملل که مدت زیادی در افغانستان کار کرده بود، پرسیدم چرا هیچ‌گاه چنین مسئله‌ای را در گزارش‌هایش دربارهٔ زنان و کودکان ذکر نکرده است؟ گفت: «خارجی‌ها دوست دارند در زمینهٔ مسائل جنسیتی به ما آموزش دهند.» خودش هم چنین تجربه‌ای داشت: یکی از دخترانش از آنها خواسته بود اجازه دهند موهایش را کوتاه کند و شلوار بپوشد تا بتواند بیرون از خانه برود و با پسرها و بچه‌پوش‌های محله بازی کند. البته مادرش اجازهٔ چنین کاری را هنوز به او نداده بود.

در دیدار با دکتر ثمر امیدوار بودم سرانجام دریابم که آیا رسم بچه‌پوشی در افغانستان موجب نگرانی حامیان حقوق بشر برای زنان و کودکان می‌شود یا خیر؟ یا آنکه اصلاً باید نگران بشوند یا نه؟ او هم مثل سایر افغان‌هایی که این سؤال را از آنها پرسیده بودم، مطمئن است که پوشیدن لباس پسرانه برای دخترها چیز عجیبی نیست و حتی ضرری هم ندارد. یکی از دوستان دوران کودکی‌اش از ولایت هلمند قبل از مهاجرت به آمریکا، سال‌ها بچه‌پوش بود. یکی از همکاران دکتر ثمر در کمیسیون نیز دختر بچه‌پوشی داشت که در سن شانزده‌سالگی تغییر ظاهر داد و الان بعد از گذشت چند سال، در دانشگاه کابل مشغول تحصیل است. دکتر ثمر هم مثل کارول لودوک معتقد است

که بچه‌پوشی در افغانستان، امری منطقی و عقلانی است و ربطی به حقوق بشر ندارد. می‌گوید در شرایط ایدئال، کودکان باید اجازه داشته باشند آنچه را دلشان می‌خواهد بپوشند، هرچند در افغانستان عده‌اندکی این کار را انجام می‌دهند. حرف‌هایش را مختصری تصحیح می‌کند و می‌گوید اگر پوشیدن لباس جنس مخالف باعث سردرگمی دختران شود، شخصاً مانع این کار می‌شود، چون در این کشور، دخترها به اندازه کافی سردرگم هستند.

باین حال، تا جایی که او می‌داند، بچه‌پوشی بخشی از این سردرگمی دختران نیست. در انتها می‌پرسم: «به این موضوع علاقه دارید؟»

دکتر ثمر که همیشه دیپلمات بوده است، می‌پرسد: «حالا شما چرا به این موضوع علاقه‌مند شده‌اید؟» لحظه‌ای مکث می‌کند، دارم به این موضوع فکر می‌کنم که قصدم مطرح کردن این معضل به عنوان مسئله‌ای در زمینه حقوق بشر است یا آنکه توجه دولت را به موضوع بچه‌پوش‌ها معطوف کنم؟ شاید هم به قول آریتا، پنهان شدن دختران در لباس پسرانه می‌تواند نشانه‌ای باشد از اختلال عملکردی ریشه‌داری در جامعه افغانستان، شاید هم مشکل کوچکی باشد که هیچ‌کس از عواقب و پیامدهای آن در اذهان کودکان خبر ندارد و شاید هم پنهان کردن جنسیت واقعی دخترها یک نیاز است و اصلاً به حقوق آنها ارتباطی ندارد.

بعد از اتمام حرف‌هایم، دکتر ثمر آبرویی بالا می‌اندازد و می‌گوید: «خُب، خیلی جالب است، راستش من تاکنون به این مسائل توجهی نداشته‌ام.»

لبخند آخرش را طوری می‌زند که انگار مطلب دیگری ندارد به ما بگوید.

در هنگام خروج از دفتر دکتر ثمر، مشخص بود که او به عنوان برجسته‌ترین فعال افغانستان در این زمینه، علاقه‌ای به موضوع ندارد و سؤالی که برایم پیش آمد این بود که آیا پیچیدگی‌های بچه‌پوشی واقعاً برای این سیاستمدار کاربلد افغان تا این اندازه ابهام دارد؟ شاید به همین خاطر است که این موضوع در طول سالیان به صراحت مطرح نشده و هنوز هم خیلی از تبعیدی‌های افغان که با آنها گفت‌وگو می‌کنم، چنین حقیقتی را انکار می‌کنند. درست مانند مسائل جنسی، وضعیت جنسیت هم در اینجا تعیین‌کننده خیلی چیزهاست؛ ولی کسی حق ندارد درباره آن حرفی بزند یا حتی وانمود کند چنین مسائلی هم وجود دارند.

فصل یازدهم: عروس آینده

زهرا

فقط در یک لحظه اتفاق افتاد و او نمی خواست آن لحظه هرگز دوباره تکرار شود.

این راز را نباید کل دنیا می فهمیدند، به ویژه در مورد بخش زنانه خون آلوده و فرورفته بدنش. روی تخت بیمارستان، زهرا بی حرکت افتاده بود، آرام نفس می کشید و سعی می کرد دوباره خوابش ببرد تا شاید بتواند موقع بیدار شدن در جای دیگری باشد و خودش هم آدمی دیگر؛ هر کجا به جز همین بخش کودکان که بسیار پرنور بود و سفید.

اولین بار که شروع شد، زهرا در آستانه شانزده سالگی بود. روزی چند مرتبه در حمام پنهان می شد و با عصبانیت تمام لباس زیرش را می شست و دعا می کرد خون ریزی بند بیاید. خون ریزی دقیقاً از زیر لباس زیرش بود و او نمی خواست به کسی چیزی بگوید. گرمای ماه اوت (درست وسط تابستان) بیداد می کرد و ماه رمضان هم کمکی به دردسرهای او نمی کرد. در ماه رمضان، مردم افغانستان دست کم در انظار عموم چیزی نمی خورند و در طول روز اکثراً خواب آلود و خسته اند یا مشکلات گوارشی پیدا می کنند.

خانواده زهرا در ابتدا متوجه حضور بیش از اندازه او در حمام نشده بودند، ولی بعداً آسما تعدادی از شورت های او را پیدا کرد که لکه های خونی داشتند.

زهرا داشت از حمام خارج می شد که مادرش رسید و گفت: «نگران نباش، خواهرهایت هم قبلاً این طور شده اند؛ این یک پدیده طبیعی است. در همه زن ها اتفاق می افتد.»

زهرا آرام به مادرش نگاه کرد و گفت: «نه، نه، نه!»

آسما سعی داشت زهرا را آرام کند، پس گفت: «لازم نیست بترسی، تو داری یک زن بالغ می شوی؛ یعنی اینکه می توانی صاحب فرزند شوی.»

با شنیدن این حرف ها زهرا برگشت که به سمت اتاق نشیمن برود، مادرش هم به دنبالش راه افتاد، اما زهرا از هوش رفته و نقش بر زمین شده بود.

«دخترم زود به هوش آمد، اما او را سریع به بیمارستان رساندیم.» آسما به همراه فرزند خردسالش آمده بود و پزشک تصور می کرد که بیمار، همان کودک است؛ ولی چند دقیقه ای طول کشید تا دلیل مراجعه آنها به پزشک مشخص شود. سمیر بلافاصله خودش را از محل کار به بیمارستان

رساند و پزشک به اسما و سمیر گفت که زهرا خون زیادی از دست داده و تاحدی کم خون شده است، چون خونریزی اش از چند روز قبل شروع شده. توصیه این پزشک که مرد بود، این بود که زهرا فقط نیاز به استراحت دارد.

زهرا بی حس و بی حال روی تخت بیمارستان افتاده بود. نمی گذاشت پرسنل بیمارستان با او صحبت کنند یا به او دست بزنند. پزشک گفت در اصل باید به بخش زنان منتقل می شد، اما به خاطر مراجعه اشتباهشان از ابتدا در کنار سایر کودکان کم سال تر بستری شده است. اکنون که جنسیت و مشکل خونریزی اش آشکار شده بود باید او را به یک پزشک زن ارجاع می دادند تا مطمئن شوند در آینده با مشکل و تهدیدهای سلامت مواجه نخواهد شد.

البته نگرانی دیگری هم وجود داشت. پزشک معتقد بود که زهرا دچار شوک هم شده است. او قبلاً هم چنین بیماری را ویزیت کرده بود: با شروع بلوغ برای بچه پوش ها، آینده جنسیتی شان را به عنوان یک زن بالغ نمی توانند بلافاصله بپذیرند. زهرا سال ها نقش یک پسر را بازی کرده بود و اکنون دست طبیعت از او انتقام می گرفت.

پدر و مادرش از شنیدن دیدگاه های پزشک معالج جا خوردند و به او اطمینان خاطر دادند که به زودی اوضاع را درست خواهند کرد.

در راه بازگشت از بیمارستان به منزل، زهرا حرفی نمی زد و از آن زمان به بعد قاعدگی های او هر دو سه ماه یک بار اتفاق می افتند. اسما در این میان گیج شده است که چرا قانون طبیعت در فکر و جان زهرا رسوخ نمی کند. او می گوید زهرا هنوز هم نمی خواهد دختر باشد و آرزو می کند که ای کاش خدا به او کمک کند و قاعدگی اش مثل بقیه دخترها منظم شود.

چرخ خیاطی اسما روی کف اتاق نشیمن قرار گرفته است. سه مورد سفارش از همسایه ها و دوستان برای دوختن لباس دخترانه دارد. حقوق سمیر از نیروی هوایی کفاف زندگی را نمی دهد و تأمین معاش یازده سر عائله، حداقل روزانه ۲۰۰ افغانی خرج دارد که می شود معادل چهار دلار آمریکا و ما همین مبلغ را البته به عنوان مسافر خارجی به راننده ای می دهیم که طی پانزده دقیقه ما را به خانه زهرا می رساند، به اضافه یک دلار هم انعام.

هر چند دقیقه یک بار، نخ در چرخ خیاطی دستی گیر می کند و اسما بابت این اعصاب خردگنی زیر لب غرولند می کند. امیدوار است یکی از پسرعموهایش به زودی از پاکستان یک چرخ خیاطی

برقی برایش بیاورد تا بتواند طرح‌های زیگزاگ را هم روی لباس‌ها پیاده کند، شاید لباسی چیزی برای خودش هم بیاورد. ستاره درحالی‌که کُتش را درمی‌آورد، اندام زیبای زنانه‌اش نمایان می‌شود و اسما با حسرت و اشتیاق نگاهی به او می‌کند و می‌گوید: «در جوانی من هم اندام خیلی زیبایی داشتم و همیشه لباس‌های زیبایی می‌پوشیدم.» زهرا مقداری آب‌میوه و کلوچه برایمان می‌آورد و مادرش ادامه می‌دهد: «از کلوچه‌های بهتر برایشان بیاور.» او هم به حرف مادرش گوش می‌کند و می‌رود.

اسما با صدای بلند خطاب به زهرا می‌گوید: «تو با بقیه فرزندان من فرق داری. همیشه عصبانی هستی، هیچ‌وقت حالت خوب نیست، لبخند نمی‌زنی، با من مثل آدم حرف نمی‌زنی.»

زهرا کلوچه‌های بهتر را روی میز می‌گذارد و حرفی نمی‌زند و می‌نشیند. کلوچه‌ها بسته‌بندی کارخانه هستند و مارک روی آنها دیده می‌شود؛ بیسکویت‌ها متعلق به برنامه جهانی غذا^{۲۸} و سرشار از آهن هستند و مخصوص کودکان دارای سوءتغذیه که به‌صورت رایگان به گرسنگان داده می‌شوند، ولی گاهی هم سر از بازار آزاد درمی‌آورند. ستاره و خیلی از مردم کابل که قدرت خرید آنها را دارند، از این بیسکویت‌ها زیاد می‌خورند. زهرا روی نعلبکی پنج بیسکویت برای من می‌گذارد. در اینجا دست‌ودلبازی نشانه مهمان‌نوازی است. بعدازآن، روی یکی از صندلی‌های بزرگ می‌نشیند، با پاهای باز و دستانی که بر بازوهای صندلی تکیه داده است - بدن زهرا در مقایسه با تک‌تک ما، فضای به‌مراتب بیشتری را در اتاق اشغال کرده است.

یکی از دختران کوچک‌تر هم وارد می‌شود که لباس جدید دست‌دوز مادرش را به‌عنوان مدل پوشیده است؛ لباسی بلند، ارغوانی و براق با دامنی گشاد و آستین‌های کوتاه. جلوی چشم‌های ما چرخی می‌زند و اسما او را از پشت می‌گیرد و لباس را می‌کشد تا تنگ‌تر شود و سنجاقی به آن می‌زند. این لباس، سفارشی از سوی دختری نوجوان است که می‌خواهد آن را در عروسی به تن کند. دهان اسما پر از سوزن و سنجاق است و در همان حال، زهرا را صدا می‌کند: «خواهرت این لباس را پوشیده است. خوب نگاهش کن، خیلی زیبا شده است؛ دخترها این‌شکلی هستند، تو ولی به یک میمون می‌مانی.»

زهرا اخم‌هایش را درهم می‌کشد و می‌گوید: «بس کن! این‌طور حرف نزن.»

زهرا با عصبانیت به ما که مهمان هستیم رو می‌کند و می‌گوید: «مادر من فقط یک آدم حسود است؛ یک‌بار سوار اسب بودم که بر سرم داد کشید. فقط به این خاطر که خودش هرگز نمی‌تواند

در زندگی‌اش این کارها را انجام دهد. نگاهش کنید، تمام عمرش باید در خانه بماند.»

اینکه زهرا می‌خواهد پسر باشد خواسته‌ی زیادی نیست، ولی اینکه مثل بسیاری از بچه‌پوش‌ها دلش می‌خواهد از سرنوشت زنانگی‌اش در افغانستان فرار کند، مسئله‌ی کوچک و قابل‌اغماضی نیست. در چند ماه گذشته، تنش بین زهرا و مادرش شدت گرفته و تا عرش رفته است، اما اسما تمام تلاشش بر این بوده که زهرا دختربودنش را بپذیرد و مابقی عمرش را مثل زن‌ها زندگی کند. زهرا هم به‌نوبه خود دلیل می‌آورد که این کار شدنی نیست، چون دختر است و زنِ بالغی نیست.

در افغانستان، دوره‌ی میانه‌ای بین دختربودن و رسیدن به بلوغ زنانه و ازدواج وجود ندارد که فرد طی آن بتواند قبل از ازدواج برای خودش خوش بگذراند، چراکه در هر حال باید تحت سرپرستی یک مرد قرار گیرد: یا پدر یا شوهر. معدود حقوق قانونی آنها هم در جامعه نادیده انگاشته می‌شود، مثلاً دخترها نمی‌توانند برای خودشان آپارتمانی اجاره کنند، بعضی مشاغل را نمی‌توانند عهده‌دار شوند و بدون اذن پدر یا شوهر نمی‌توانند گذرنامه شخصی بگیرند.

اسما با حالتی واقع‌گرایانه می‌گوید: «در اینجا ضرب‌المثلی داریم که می‌گوید اگر شانس بیاوری، هیچ چیزی نمی‌تواند مانع شود. من نخواهم گذاشت زهرا تمام عمرش مجرد بماند.»

زهرا نمی‌گذارد حرف‌های مادرش تمام شود و می‌پرد وسط حرف‌های او: «نه‌خیر، من ازدواج نخواهم کرد. تا عمر دارم زن کسی نخواهم شد.»

مادرش برای ریشخند حرف‌های دخترش، سرش را به چپ‌وراست می‌چرخاند و تکان می‌دهد. «پس می‌خواهی چه غلطی بکنی؟ تو یک دختری و این یک حقیقت است: باید عروس شوی!» زهرا هم فوری جواب مادرش را می‌دهد: «انتخاب من همین است. می‌خواهید مجبورم کنید؟» اسما با عصبانیت برمی‌گردد و فقط به دخترش چشم می‌دوزد.

زهرا هم با عصیانگری به مادرش خیره شده است و قطره‌های اشک بر گونه‌اش سرازیر می‌شوند، بعد هم بلند می‌شود و به اتاق دیگری می‌رود و از همان جا با صدای بلند می‌گوید: «دختری را در پاکستان می‌شناسم که با جراحی جنسیتش را تغییر داده است. من هم پول فراهم می‌کنم و می‌روم جراحی می‌کنم تا یک مرد بشوم. مطمئنم که می‌شود. از دست این اندام زنانه هم خلاص می‌شوم.»

اسما نگاهش را به دیواری می‌دوزد که بین او و دخترش فاصله انداخته است. هر بار زهرا این

حرف‌ها را می‌زند، مادرش درد و رنج را حس می‌کند. چرا دخترش نباید به اندام زنانه‌اش افتخار کند؟ این کار سرکشی و عصیان در برابر والدین و خداست.

زهرآ از همان اتاق، تهدید دیگری را هم بر زبان می‌آورد: اینکه از خانه می‌گریزد. «یا وقتی بستگانمان از آمریکا برای دیدارمان بیایند مجبورشان می‌کنم برایم دعوت‌نامه بفرستند. می‌خواهم درس بخوانم و کار کنم.» اسما با صدایی آهسته، گویی که با خودش حرف می‌زند، می‌گوید: «اینها همه خواب و رؤیاست. کسی برای تو دعوت‌نامه نمی‌فرستد.»

دورنمای خروج از افغانستان برای زهرآ چندان روشن نیست. دارندگان گذرنامه افغانستان شانس زیادی برای گرفتن ویزای کشورهای دیگر ندارند. ویزای دانشجویی برای استعدادهای درخشان امکان‌پذیر است، اما رقابت برای گرفتن بورس‌های فولبرایت^{۲۹} و سایر بورس‌ها خیلی شدید است. زهرآ در کلاس خودش رتبه پایینی دارد و تلاشی برای درس خواندن نمی‌کند. برای تغییر جنسیت، نزدیک‌ترین گزینه ایران است که به خاطر ممنوعیت هم‌جنس‌گرایی، تغییر جنسیت به وسیله جراحی رواج پیدا کرده است. تغییر جنسیت برای برخی افراد تنها راه داشتن شریک جنسی هم‌جنس است که منتهی به اعدام هم نشود.

زهرآ دوباره در آستانه در اتاق ظاهر می‌شود و مادرش دوباره همان حرف‌ها را تکرار می‌کند: «بالاخره تصمیمت چیست؟ تو نمی‌توانی در این خانه با من زندگی کنی. می‌خواهی با یک دختر ازدواج کنی؟ بروم برایت عروس پیدا کنم؟ باید صاحب فرزند شوی!» اسما همین‌طوری عددی بر زبانش جاری می‌شود: «پنج تا.»

زهرآ از کوره درمی‌رود: «نه، تو عقلت را از دست داده‌ای مادر. کاش مرا به حال خودم رها کنی.» و دوباره می‌رود.

اسما درحالی که میز آتوی پایه‌دار را روی زمین باز می‌کند، احساس خستگی می‌کند. شروع می‌کند به آتو کردن پیراهن‌های بلند و سفید شوهرش. باید قبل از قطع برق تمام این کارها را انجام دهد. تمام روز فرزند خردسالشان را به کمرش می‌بندد و او را با خودش همه‌جا می‌برد و این همه کار منزل که همه را با دست انجام می‌دهد، او را واقعاً خسته و ضعیف می‌کند.

مقاومت و سرسختی زهرا هم او را فرسوده کرده است. طوری شده که آخر حرف‌ها و بحث‌هایشان به داد و فریاد و جروب بحث می‌رسد و زهرا مدام به مادرش سرکوفت می‌زند که این همه بچه برای چه بوده است و چرا پایش را از خانه بیرون نمی‌گذارد؟ اسما هم که انگار واقعاً می‌توانسته این کارها را انجام ندهد، پاسخ دخترش را می‌دهد: «از کی باید زن‌ها برای داشتن فرزندانشان از خود دفاع هم بکنند؟»

او واقعاً نگران زهراست. نشانه‌هایی را می‌بیند که در آینده، روزگار زهرا بسیار سخت‌تر و سخت‌تر از الان خواهد بود و تنها دغدغه‌شان کنار آمدن او با جنسیت دخترانه‌اش است. اذیت و آزار و طعنه‌های همسایه‌ها هم بیشتر شده و برخی دخترها از زهرا می‌خواهند زنانگی‌اش را به آنها نشان دهد؛ می‌گویند لباس‌هایت را در بیاور تا ببینیم. زهرا هم با شرم و سرافکنندگی از دست آنها فرار می‌کند و خودش را در یکی از اتاق‌ها حبس می‌کند.

اسما می‌گوید: «همسایه‌ها مرا به چالش می‌کشند و می‌پرسند آیا زهرا دوجنسه است؟ و من می‌گویم اصلاً این‌طور نیست، زهرا یک دختر کامل است. به همه می‌گویم او هیچ مشکلی ندارد، وضعیتش کاملاً طبیعی است و هر چیزی که دخترها دارند، او هم دارد.» اسما به بدن خودش اشاره می‌کند. «ولی شنیده‌ام که همسایه‌ها زهرا را ایزاک صدا می‌کنند؛ خیلی شنیده‌ام.»

واژه ایزاک، عبارتی عامیانه و آشنا در فرهنگ افغان‌هاست و کلمه‌ای تحقیرکننده برای افرادی که جنسیتشان مشخص نیست. معنای واقعی این کلمه «دوجنسه» است، ولی در مورد هرکسی هم که ظاهر متفاوتی داشته باشد به کار می‌رود.

حتی برادر کوچک زهرا هم که شش سال بیشتر ندارد، خواهرش را ترغیب می‌کند روسری بپوشد و مایه شرم خانواده نباشد. از او خواهش می‌کند، چون دوستانش در مدرسه او را به خاطر داشتن خواهر ایزاکش اذیت می‌کنند. زهرا هم در جواب، به صورت برادرش سیلی می‌زند.

در افغانستان، مسئولیت والدین این است که اگر چیزی را بی‌سروصدا برای فرزند خود پذیرفته‌اند،

با گذر زمان صراحتاً آن را اعلام کنند. چند روز قبل در خانه فرد دیگری، داستانی از یک بچه‌پوش سیزده‌ساله برایم تعریف کردند که همسایه‌ها متوجه آن شده بودند. عضو تیم فوتبالشان شایعه‌ای شنیده بود که او پسر نیست و دختر است. مدتی بعد، بچه‌های تیم فوتبال همگی دورش حلقه زدند و از او خواستند جنسیتش را به آنها اثبات کند. می‌خواست فرار کند که تعدادی هم به جمع آنها اضافه شدند. پدرش برای دفاع از او بیرون پرید و بعضی از پسرها را که به دخترش زیادی نزدیک شده بودند کتک زد. این کار باعث عصبانیت همسایه‌ها شد، البته نه از دست پسرها بلکه از دست پدر دخترک بچه‌پوش. پدرش اجازه داده بود دختر بچه‌پوشش با نوجوان‌ها فوتبال بازی کند و همین امر باعث دعوای خیابانی شده بود، مگر پدر او چطور آدمی بود؟

مشکل جامعه افغانستان در ارتباط با بچه‌پوش‌هایی که به سن بلوغ نزدیک می‌شوند به نپذیرفتن جنسیت دخترانه‌شان خیلی مرتبط نیست و بیشتر به قوانین، نظارت‌های اجتماعی و توقع‌هایی ارتباط پیدا می‌کند که از دختران جوان و سالم افغان انتظار دارند. دختر باید به محض رسیدن به سن باروری، از تمام مردها دوری کند تا شوهرش را برای اولین بار ببیند. چنین مسئولیتی بر عهده مرد خانواده است تا دختران جوان خود را پاک نگه‌دارد. درغیراین‌صورت، برای کل خانواده سرشکستگی و سرافکنندگی به دنبال خواهد داشت. زنان متأهل هم همانند بزرگسالان باید پیوسته مراقب باشند تا مثل زنان خراب به نظر نرسند - زن‌های جوان‌تر باید پاکی و عفاف کامل خود را به نمایش بگذارند. باکرگی دختران بزرگ‌ترین سرمایه برای پدر خانواده است و همین باکرگی است که پدران در زمان ازدواج دخترشان آن را معامله می‌کنند. هر چقدر پدرها بتوانند خودمراقبتی، نزاکت و آرامش بیشتری به دختران خود یاد بدهند، ارزش باکرگی آنها به مراتب بیشتر خواهد بود. اگر دختری را در کنار مردی ببینند که خویشاوند خونی او نباشد، شایعه‌ها شروع می‌شوند و مردمان افغان گاهی در تخیلات خود، واقعاً می‌توانند از گاه کوه بسازند.

از آنجاکه داماد یا پدرومادر داماد قبل از عقد با عروس حرفی نزنده‌اند و او را نمی‌شناسند، همه چیز به آبرو و اعتبار عروس بستگی پیدا می‌کند. چنین اعتباری در گرو نظرات و مشاهدات اطرفیانی است که با او در تماس بوده‌اند و اطلاعات مرتبط معمولاً از طریق شایعه‌ها به دست می‌آیند؛ بنابراین، عزت و اعتبار یک زن تا حدی به عفت و خویش‌داری دختر نیز بستگی دارد. حرف‌وحديث‌ها و حدس‌های همسایه‌ها هم با پایش دختر در ارتباط است. زن یا دختری که در انتظار تردد زیادی داشته باشد، مردم پدر یا شوهر او را بی‌غیرت تلقی خواهند کرد؛ یعنی آدمی که نمی‌تواند دختر یا

همسرش را کنترل کند.

درست مثل فرهنگ تاریخی شرف و اسلحه در جنوب و جنوب غربی آمریکا، مردان افغان هم باید بتوانند در همه حالت‌ها و مواقع از مایملک و زنان خود محافظت کنند. مرد افغان باید آمادگی استفاده از زور و نیرو را در برابر تهدیدات داشته باشد. قوانین رفتاری پشتون‌ها (پشتونوالی)^۴ بر سه اصل استوار است: انتقام، پناه‌دادن و مهمان‌نوازی. عبارتی پرکاربرد در بین دارندگان سلاح در ایالات متحده هست که می‌تواند در مورد افغان‌های همواره مؤدبی که سلاح با خود دارند نیز به کار رود: «جامعه مسلح به سلاح، جامعه‌ای بانزاکت است.» اگر مردی افغانستانی نتواند در انجام وظایف محافظتی‌اش موفق شود، نمی‌تواند در جامعه سرش را بلند کند، چراکه سرمایه عمر و شرافت خود را از دست داده است.

به عبارت دیگر، زن جوان غیرمتأهل از درون خانواده خودش همواره مورد تهدید واقع خواهد شد تا مبدا مظنون به رفتارهای ناشایست شود. به همین دلیل است که عبارت «قتل ناموسی» در این موارد شنیده می‌شود؛ یعنی قتل دختری جوان به وسیله خانواده خودش به منظور حفظ و نگه‌داشتن آبرویشان.

اولین بار که زهرا را دیدم، حدود شانزده ساله بود و آن گونه که خودش می‌گفت چنین حسی نداشت که هم مرد باشد و هم زن. اکنون یک سال از آن زمان گذشته است و زهرا می‌خواهد از شر جنسیت دخترانه‌اش رهایی یابد و تغییر جنسیت بدهد.

دانشمندان علوم اعصاب با دیدگاه دکتر فریبا هم عقیده هستند که دوران بلوغ می‌تواند روان آدمی را مورد تهدید قرار دهد؛ در دوره بلوغ مغز انسان رشد می‌کند و تحت تأثیر هورمون‌ها جهشی بزرگ و روبه‌جلو خواهد داشت و تمام اینها به رشد شخصیت فرد و شکل‌گیری هویت جنسی‌اش کمک خواهند کرد.

با دیدن وضعیت فعلی زهرا می‌توان دریافت که وقتی دختری بچه‌پوش، بلوغ خود را کماکان به عنوان پسر طی می‌کند تجربه بچه‌پوشی می‌تواند تأثیری ماندگار و دائمی در ذهن او ایجاد کند. با دیدن زنان بالغ دیگری که تجربه بچه‌پوشی داشته‌اند، متوجه می‌شوم زنانی که مبلغ بچه‌پوشی هستند فقط در دوران طفولیت لباس پسرانه پوشیده‌اند. به نظر می‌رسد تجربه توانمندسازی دوران بچه‌پوشی فقط زمانی در زن‌ها دوام می‌یابد و ماندگار می‌شود که بچه‌پوشی را قبل از دوران بلوغ

به پایان برسانند و مدت آن کوتاه بوده باشد. بعد از دوران بلوغ، اوضاع پیچیده‌تر می‌شود، درست مثل زهرا که اکنون به بحران خورده است.

در کشورهای دیگر، مواردی مثل زهرا مظنون به داشتن «اختلال هویت جنسی» (به تعبیر سازمان جهانی بهداشت) خواهند بود و تعریف آن عبارت است از «اضطراب و پریشانی مزمن و شدید به‌خاطر دختر بودن و تمایل شدید برای پسر شدن». مقاومت و سرسختی در برابر بزرگ‌شدن سینه‌ها و قاعدگی نیز موارد دیگری هستند که در این خصوص ذکر شده‌اند. در قطعی شدن چنین تشخیصی، فاصله گرفتن و بی‌توجهی به اندام زنانه نیز ذکر شده است. تعریف «نارضایتی جنسیتی» عبارت است از: «میل به زندگی و پذیرفته شدن در میان جنس مخالف که فرد معمولاً حس ناخرسندی یا عدم تناسب از جنسیت آناتومیک خود دارد، همچنین تمایل به انجام جراحی و درمان هورمونی برای شبیه‌تر کردن اندام فعلی خود به اندام جنس مخالف.»

اما وضعیت فعلی و مشکل زهرا را نمی‌توان به‌طور مستقیم با تفسیر غربی کودک یا نوجوانی که با جنسیت خود راحت نیست مقایسه کرد. در زمینه اختلاف هویت جنسی در غرب، پژوهش‌های زیادی انجام شده‌اند.

بر اساس نظرات دکتر ایوانکا ساویک برگلوند¹¹ که از دانشمندان علوم اعصاب در مرکز پزشکی مسائل جنسیتی در دانشگاه کارولینسکا¹² می‌سوند است و در زمینه شکل‌گیری هویت جنسیتی در مغز پژوهش می‌کند، مواردی مثل رژیم غذایی فرد، تجارب شخصی و محیط زندگی بر میزان هورمون‌ها اثرگذار هستند؛ بنابراین حتی اگر پزشکان هم زهرا را معاینه کنند، از او نمونه خون بگیرند و ارزیابی روان‌شناختی به‌عمل‌آید، چنین فردی را نمی‌توان در کنار بیماران اروپایی و آمریکایی در مطالعات مشابه قرار داد. زهرا در دوران جنس بزرگ شده، پناهنده بوده و رژیم غذایی کاملاً متفاوتی داشته است و از این رو، ساختار جسمی و روانی او کاملاً متفاوت است و امکان مقایسه وجود ندارد.

مطلب دیگری که او را از سایر کودکان و نوجوانان مطالعه‌شده در غرب متمایز می‌کند این است که کاملاً اتفاقی در برهه‌ای از زندگی بچه‌پوش شده است و مثل همه بچه‌پوش‌ها دیگران این راه را برای او انتخاب کرده‌اند. به‌همین دلیل، تصور اینکه زهرا از بدو تولد با بحران هویت جنسیتی به دنیا آمده باشد، بسیار دشوار است. در عوض، به‌نظر می‌رسد که چنین اختلالی در درازمدت در زهرا رشد کرده و بروز یافته است. از طرفی، چنین برمی‌آید که مشکل هویت جنسیتی می‌تواند در فرد به‌وجود

در بافت کشورهای غربی نیز ماهیت چنین اختلالی چندان مشخص و شفاف نیست. کودکانی که برای معاینه به دکتر رابرت گاروفالو^{۲۳}، به عنوان رئیس مرکز جنسیت، مسائل جنسی و پیشگیری از ایدز در بیمارستان کودکان لوریه^{۲۴} در شیکاگو، مراجعه کرده‌اند حتی در سنین پایینی مثل سه یا چهارسالگی احساس می‌کردند که در بدن نامناسی از نظر جنسیتی به دنیا آمده‌اند. دکتر گاروفالو به عنوان یکی از پیشتازان این عرصه، هفته‌ای یک یا دو مورد از والدینی را مشاهده می‌کند که در شرمساری و ترس و هراس به سر می‌برند، صرفاً به این خاطر که فرزندانشان نمی‌توانند نقش‌های جنسیتی موردانتظار را بپذیرند و آنها را ایفا کنند.

انجمن روان‌پزشکان آمریکا در سال ۲۰۱۳، «اختلاف هویت جنسیتی» را از لیست بیماری‌های سلامت روان خارج کرد. دکتر گاروفالو ترجیح می‌دهد برای این کودکان از برچسب خاصی استفاده نکند و سعی می‌کند از دوگانگی جنسیتی و اینکه فرد الزاماً باید به یکی از این دو دسته منتسب شود، یا آنکه صرفاً دارای ویژگی‌ها و صفات مردانه یا زنانه باشد خودداری ورزد. به نظر او، آنچه بر این کودکان می‌گذرد فقط بخشی از یک طیف طبیعی انسان بودن است و شرایط غیرعادی یا بیماری محسوب نمی‌شود که پزشکان درصدد رفع آن برآیند.

امروزه کسی واقعاً به درستی نمی‌داند که چرا برخی کودکان، خود را به جنسیتی منتسب می‌دانند که با جنسیت آناتومیکشان در تضاد است. تصور می‌شود عوامل متعددی همچون ژنتیک، هورمون‌ها و ساختارهای اجتماعی همگی در این امر دخیل هستند. درمان‌های لازم برای تقویت ویژگی‌های یک جنسیت در کودکانی که در میانه طیف دوقطبی جنسیتی قرار می‌گیرند، در حال حاضر هنوز در مراحل آزمایشگاهی و تحقیقات بوده، و مورد بحث محققان است.

دکتر گاروفالو معتقد است که هویت جنسیتی ناسازگار می‌تواند در طول زمان در کودک به وجود آید، مثل وضعیت فعلی زهرا. او می‌گوید: «در کودکان انعطاف وجود دارد.»

اما باید به این مسئله هم توجه داشت که کدام بخش از میل زهرا به پسر بودن ارتباط مستقیم با تجربه زن بودن در افغانستان دارد. آیا اگر در محیط دیگری می‌بود باز هم می‌خواست پسر شود؟ مثلاً در جامعه‌ای که کسی به روسری پوشیدن یا شلوارپوشیدن دخترها اهمیت نمی‌دهد یا در جامعه‌ای که زن‌ها هم فرصت‌های زیادی در اختیار دارند.

شاید زهرا در مقایسه با دیگران از سلامت بیشتری برخوردار باشد یا آنکه میل به پوشیدن شلوار و ازدواج نکردن نیازمند درمان باشد. شاید مشکل دیگری وجود دارد که تحت عنوان بیماری باید تعریف شود. حتی وضعیت فعلی زهرا می‌تواند در دسته‌بندی‌های سازمان جهانی بهداشت، طبقه جدیدی تحت عنوان «اختلال هویت جنسیتی به‌خاطر تفکیک جنسیتی شدید و طولانی‌مدت» ایجاد کند.

در جامعه‌ای که دخترها آشکارا طرد می‌شوند، ممکن است یک جنسیت به‌خصوص چندان محبوب نباشد، مورد تحقیر قرار گیرد یا حتی سرکوب شود، شاید هم باید از جسم و روان انسان‌های در حال رشد توقع داشته باشیم که در برابر دخترشدن و زن شدن به طغیان برخیزند و به دنبال آن، فرد به دنبال تغییر به سمت جنسیت برتر برود.

زهرا چهارزانو روی فرش نشسته و چشمانش را به تلویزیون کوچکی دوخته است که روی زمین قرار دارد. عنوان سریال هندی که زهرا مدت‌ها آن را دنبال کرده، «داستان عشق» است. در بالیوود فیلم‌برداری شده و شخصیت اصلی داستان از یک خانواده خون‌آشام است که روزی عاشق دختری می‌شود که خون‌آشام نیست و این داستان تبدیل می‌شود به داستانی عاشقانه و پیچیده.

از زهرا می‌پرسم آیا هیچ‌گاه عاشق شده است و او با لبخندی زورکی جواب می‌دهد: «نه، اصلاً نمی‌خواهم عاشق شوم، آن‌قدرها هم بی‌عقل نیستم.»

«اگر مجبورتم کنند ازدواج کنی، چه کار می‌کنی؟»

«امتناع می‌کنم. جواب من فقط و فقط نه است! بزرگ که شدم به غرب می‌روم؛ جایی که کسی کاری به کارت نداشته باشد. هیچ‌کس نمی‌تواند وادارم کند کاری برخلاف میلم انجام بدهم.»

«در غرب لباس زنانه می‌پوشی؟»

در کمال حیرت و ناباوری سرش را تکان می‌دهد. «نمی‌فهمی؟ من که دختر نیستم.»

برای خداحافظی با زهرا به او هدیه‌ای می‌دهم که از یکی از فروشگاه‌های کابل خریده‌ام؛ این فروشگاه شلوارهای جین زاپ‌دار و تی‌شرت می‌فروشد و عرضه‌کننده لباس و لوازم گروه‌های راک دهه شصتی^{۴۵} است. هدیه من یک کلاه نمدی خاکستری است. به او می‌گویم در نیویورک دیده‌ام که هم مردها و هم زنها از این کلاه‌ها می‌گذارند. برق از سر زهرا می‌پرد. کلاه را می‌برد جلوی آینه روی سرش می‌گذارد و حالت‌های مختلفی را امتحان می‌کند. لبه کلاه را طوری می‌گذارد که

بهترین ژست باشد و سایه‌ای هم روی چشم‌هایش بیندازد.

می‌گوید: «خیلی زیباست.»

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل دوازدهم: دنیای خواهرانه

عروس می‌تواند گریه‌وزاری راه بیندازد چون فقط یک سال از زهرا بزرگ‌تر است، یا چون شوهری که پدر و مادرش برایش انتخاب کرده‌اند، دوبرابر او سن و سال دارد؛ شاید هم به خاطر اینکه هیچ شناختی از شوهرش ندارد. گریه‌وزاری‌اش می‌تواند به این سبب باشد که داماد در ابتدا از خواهرش خواستگاری کرده است؛ خواهری که طبق نظر عموم، از بقیه زیباتر است. شاید هم به خاطر اینکه پدر و مادرش مصلحت‌اندیشانه تصمیم گرفته‌اند که می‌توانند خواهرش را به فردی بهتر از این مرد مسن کم‌بضاعت بدهند؛ از این رو، او را برای خواستگاری بهتر نگه داشته‌اند.

هیچ کدام مهم نیست. باید هم اشک بریزد، اینجا تنها جایی است که اشک ریختن لازم است. با خوشحالی به خانه شوهر رفتن می‌تواند بی‌احترامی به پدر و مادر باشد. همیشه باید مقداری حرکت‌های نمایشی قبل از ترک خانواده وجود داشته باشد. دختران سالم آخر و عاقبتشان همین است و این دقیقاً چیزی است که زهرا از آن می‌ترسد - عروس وظایفش را موبه‌موا اجرا می‌کند.

حدود پنج ساعت در یکی از سالن‌های زیبایی شهر کابل، زمان صرف شده است تا گیسوان عروس باکره به حالت مجعد اسپری خورده درآیند، ناخن‌هایش را لاک قرمز بزنند و پودر سفیدرنگی به تمام صورتش بزنند و لب‌های عروس سُرخایی شوند. ابروهای پُریشت و سیاه عروس کاملاً برداشته شده‌اند و به جای آن، ابروی باریکی مثل بال‌های پرستو او را زیباتر کرده است. اینها نشانه‌های غرورآمیزی برای زنان متأهل هستند و نشان می‌دهند که او دیگر شوهر کرده است. خانواده شوهرش فقط برای همین آماده‌سازی و آرایش عروس بیش از یک صد دلار آمریکا هزینه کرده‌اند. در زمان طالبان، سالن‌های زیبایی بسته بودند، ولی بعد از سال ۲۰۰۱، مجلات زنان در آمریکا اخبار متنوعی از بازگشایی‌شان درج می‌کردند تا نشان دهند که سرانجام زنان افغان هم طعم آزادی را چشیده‌اند.

امشب یکی از بستگان ستاره ازدواج می‌کند، ولی در کابل، چنین رویدادی بی‌سروصدا برگزار می‌شود. اگر عروس یکی از خانواده‌های متمول‌تر شهر بود، عروسی بسیار مجلل‌تری به سبک لاس‌وگاس برگزار می‌شد؛ با هزاران مهمان و با هزینه ده‌ها هزار دلار و کلاً از جیب خانواده داماد و تمام طول روز، مهمان‌ها به عیش و نوش می‌پرداختند. عروسی از رویدادهای مهم دوران زندگی است و هزینه‌اش را معمولاً از دیگران قرض می‌گیرند و تمام عمر به بازگرداندن قرض خود می‌پردازند. افغان‌ها غالباً از نبود پول شاکی‌اند اما همه می‌دانیم که برگزاری عروسی‌های

پُرزرق و برق تا چه اندازه می‌تواند در به‌نمایش گذاشتن قدرت و پرستیژ خانواده اهمیت داشته باشد. به گفته کارول لودوک، همین لحظه درست زمانی است که پدرهای افغان برگ برنده را رو می‌کنند: «مردها متوسل به پیوندهایی می‌شوند که ضرورتاً به نفع دخترانشان نیست و به پرستیژ اجتماعی و شرافت خانوادگی‌شان مربوط می‌شود، حتی می‌تواند نوعی فرصت‌جویی محسوب شود. ازدواج برای آنها به معنای امنیت بیشتر از منظر مالی و جانی برای خانواده در زمان نیاز است. اینکه خانواده‌های افغان چگونه میزان دارایی‌هایشان را برای بقا می‌سنجند، البته همیشه راهکاری مؤثر و عملی به حساب نمی‌آید.»

ازدواج فرزندان بخشی اساسی در نظام پدرسالاری محسوب می‌شود.

براساس پژوهش‌های گردا لرنر درباره جوامع باستانی، زن می‌تواند حداقل به جایگاهی دست پیدا کند و از این راه، به‌واسطه حفظ سرمایه باکرگی‌اش و نهایتاً تسلیم کردن این سرمایه فقط به یک مرد، می‌تواند امتیازات بهتر و رفتارهای انسانی‌تری از شوهر خود انتظار داشته باشد. این ایده به‌صورت عقد ازدواج درآمده است که در آن، زن سوگند یاد می‌کند فقط با یک مرد رابطه جنسی داشته باشد و توقع این است که فرزندان برای مرد بیاورد که وارث زمین و سرمایه‌های دودمانش باشند. هرگاه زنی مظنون به نداشتن باکرگی باشد ممکن است فرزندى از یک مرد دیگر در شکمش باشد و چنین زنی نمی‌تواند عروس شود.

هیچ گروهی را نمی‌توان سرکوب کرد، مگر آنکه اعضای آن گروه برای سرکوب کردن همدیگر آموزش دیده باشند. برای تداوم پدرسالاری از نظر گردا لرنر، زن‌ها می‌توانند با تقبیح زنان فاقد باکرگی، همواره خود را به‌عنوان بانویی عقیفه و درستکار معرفی کنند؛ به عبارت دیگر، به همان سبکی که تا به امروز انجام گرفته است، زنان دیگر را فاحشه بخوانند.

در افغانستان، زنان جوان را تا حد زیادی از ماجرا دور نگه می‌دارند. یک خانواده طی فرایندی به نام خواستگاری، دختری را برای زوجیت انتخاب می‌کند. محور خواستگاری دور مسائل مالی می‌چرخد و معادل قیمت یا ارزش عروس (تویانا)^{۲۶} تعیین می‌شود. در مذاکرات بین والدین عروس و داماد، مقدار طلایی که عروس در روز جشن عروسی به خود می‌آویزد به نشانه سرمایه ازدواج و زندگی‌اش تعیین می‌شود. مراسم اصلی یا نکاح در فضای کوچکی برگزار می‌شود، با حضور عاقد و دو شاهد. آنها با عروس ملاقات می‌کنند و از او می‌پرسند چه کسی به‌وکالت از جانب او حرف خواهد زد؟ چراکه انتظار می‌رود در این مراسم، عروس ساکت بماند و حرفی نزند. عروس پشت

پارچه یا چادری می‌نشیند یا می‌ایستد و برادر یا پدرش را به‌عنوان وکیل یا واسطه خود معرفی می‌کند. داماد هم وقتی ازدواج را می‌پذیرد، خطاب به عاقد می‌گوید: «این عقد نکاح را هم الان و هم برای آینده می‌پذیرم.» بعدازآن، وکیل عروس که برادر یا پدرش است، سه مرتبه باید بگوید: «قبول می‌کنم.» بدین‌وسیله عقد ازدواج به‌صورت کلامی بسته می‌شود. به‌ندرت سندی مکتوب از ازدواج‌ها صادر می‌شود. براساس قوانین، عروس باید به‌عنوان وثیقه، مهر ازدواج را نیز از شوهرش دریافت کند؛ مقداری پول یا زمینی برای استفاده شخصی - البته این مورد را کلاً نادیده می‌گیرند.

در این جشن، عقد ازدواج بسته می‌شود و عروس را بر بالای سکویی پوشیده از فویل به سبک ملکه‌ها روی صندلی می‌نشانند و مهمان‌ها که همگی خانم هستند می‌توانند عروس را حسابی تماشا کنند؛ عروسی با لباسی یشمی و منجوق‌دوزی شده اما صورتی بی‌روح.

یقه لباس عروس تا قفسه سینه‌اش پایین آمده و بازوان لاغر و عریانش سرتاپا النگوهای طلاست، طوری که نمی‌تواند حتی از روی میزی که قوطی‌های نوشیدنی را به‌صورت هرمی چیده‌اند، یک نوشابه برای خودش بردارد. زن‌ها دسته‌دسته کنار هم روی زمین نشسته‌اند و با بشقاب‌های برنج و مرغ از آنها پذیرایی می‌شود. مردها در منزل مجاور و در فضایی به‌مراتب بزرگ‌تر مشغول شادمانی هستند. پنجره‌ها بسته‌اند و در هوای راکد خانه، اکسیژن زیادی وجود ندارد. اگر آتش‌سوزی رخ دهد، هیچ‌کدام از مهمان‌ها شانس جان به‌دربردن از تنها در کوچک اتاق ندارند، اما در اینجا فکرکردن به بروز چنین خطری در مقابل احتمال سرک‌کشیدن مردها به مجلس زنانه و احیاناً دیده‌شدن چند تار موی سیاه در حین رقصیدن زن‌ها، اصلاً اهمیتی ندارد و موجب نگرانی نمی‌شود. در این مجالس، معمولاً یک زن در وسط و تعدادی در اطراف او دیوانه‌وار رقص و پایکوبی می‌کنند. مهمان‌ها آرایش غلیظی دارند و بهترین لباس‌هایشان را می‌پوشند. حتی دخترهای کوچک هم لباسشان از پارچه‌های توری نازک است که با پولک‌های رنگارنگ تزیین شده. کودکان خردسال یکی بعداز دیگری خوابشان می‌برد و روی زمین می‌خوابند. یکی از دختران نوجوان مثل پری‌های افسانه‌ای، لباسی دور خودش پیچیده که به رنگ سبز کرمیت‌قورباغه^{۲۷} است. لاک ناخنش را هم متناسب با لباسش سبز زده است و سایه چشم و کفش پاشنه‌بلند دارد. طلا هم خیلی به چشم می‌خورد. زن‌هایی که گردن‌بندها و النگوهای سنگین دارند، مثل اشراف‌زاده‌ها می‌نشینند و توجهی به دیگران ندارند، گمان می‌کنند که ثروتمندترین مهمان‌های مجلسند و مهمان‌های سرشناسی هستند که سابقه فرزندآوری‌شان با هدایای ارزشمند و طلاهایی که شوهران

خرسندشان به آنها هدیه داده‌اند، جبران شده است.

گروه‌های کوچکی از دختران هم کنار دیوار به‌ردیف نشسته‌اند. اینها دختران بی‌حاشیه‌ای هستند، البته از آن منظری که زهرا از آن فرار می‌کند و امشب همگی حیرت‌زده و گیجند.

دختران جوان می‌دانند که غیبت سایرین درباره‌ی آنها واقعاً مرگ‌بار است، اما با موسیقی مجلس همخوانی می‌کنند و توجهی به این مسائل ندارند، چون فرصت مغتنمی است که مادرانشان صدایشان را نمی‌شنوند؛ اگر می‌شنیدند، شروع می‌کردند به کنترل دخترانشان که با پسرها تنها نرفتند و اینها محور گفت‌وگوهای امشب آنهاست.

دوران نوجوانی که به ازدواج منتهی می‌شود، می‌تواند برای بسیاری از این دختران روزگاری عاشقانه باشد، چراکه نمی‌دانند چه چیزی در انتظارشان است و پدر و مادرشان چه کسی را برای ازدواج با آنها انتخاب می‌کنند. فکر کردن به رؤیاهای رمانتیک در طول روز، بیشتر وقتشان را به خود اختصاص می‌دهد. همه‌ی دخترها دفتر خاطرات روزانه دارند و گاهی چاشنی رؤیاهای عاشقانه‌شان اشعار فارسی است که در لفافه، جاذبه‌های جنسی مغ‌بچگان را توصیف می‌کند و عاشقان سینه‌چاک این افسانه‌ها خود را در پیشگاه معشوق قربانی می‌کنند. درست مثل قهرمان‌های فرزند چالاک هفت‌تیرکشی در فیلم‌های وسترن که عاشق زنان پاک و بی‌گناه می‌شوند، در درام‌های موردعلاقه‌ی دخترها هم آدم‌های غریبه‌ی سیه‌چرده، مهربان و جنگجو از راه می‌رسند و هنرپیشه‌های پُرناز و افاده‌ی هندی را می‌ربایند و با خود می‌برند. در یکی از روایت‌های داستانی رایج، قبل از اینکه هنرپیشه‌ی زن به مرد غریبه بگوید دیوانه‌وار عاشقش شده است و برخلاف میل خانواده‌اش می‌خواهد با او فرار کند، مرد غریبه به‌ندرت حرفی بر زبان می‌راند. فیلم تایتانیک حکایتی کاملاً افغانی است که در آن، عشق و دل‌باختگی غیرممکن به مرگ معشوق منتهی می‌شود. تمام دخترها روایت‌های جسته‌گریخته‌ای از این عاشقانه‌ها را بارها دیده‌اند.

این همان مفهوم عشق‌های یک‌طرفه در دنیاست: نداشتن اجازه برای معاشرت با پسرها به فکر و خیالاتی بی‌پایان منتهی می‌شود؛ تخیلاتی درباره‌ی جنس مخالف و نحوه‌ی نزدیک شدن به آنها. در این جشن عروسی، دخترها فوت‌وفن‌های کلیدی و حقه‌های خود را به اشتراک می‌گذارند. یکی از دخترها می‌گوید که دو بار نگاهش به نگاه‌های پسری گره خورده است و الان رابطه‌ای را شروع کرده‌اند. دختر دیگر اندکی جسورتر است و از یکی از پسرهای عاشق‌پیشه، کارت‌پستال یک هنرپیشه‌ی هندی را دریافت کرده است. روی کارت‌پستال چیزی نوشته نشده است، اما نحوه‌ی دریافت

کارت از چاک دیواری در بیرون مدرسه، رابطه‌ای عاشقانه به وجود آورده است. دخترانی که موبایل یا لپ‌تاپ در منزل یا مدرسه دارند، دارای شانس بهتری هستند و می‌توانند با پروفایل‌های فاقد عکس شخصی‌شان که عکس‌های زیبایی از گل و رنگین کمان در آنها دیده می‌شود، به تبادل پیام بپردازند.

در افغانستان هم مثل هر کشور اساساً بی‌سواد، موبایل‌های موجود در بازار دارای گزینه‌ای هستند شامل شکلک و تصاویر حیوانات و کاریکاتورها که افراد بی‌سواد می‌توانند از آنها به جای تایپ کردن اسم‌ها استفاده کنند. باین حال، دخترها عموماً پیام‌ها و لیست تماس‌های دریافتی را پاک می‌کنند، چون مادران افغان حداقل روزی یک‌مرتبه موبایل دخترها را چک می‌کنند. قرار ملاقات با پسرها می‌تواند طوفانی‌ترین حرکت محسوب شود، چراکه بیشترین خطر را برای دختر در پی خواهد داشت. در تصور دخترها، دوست‌پسرایشان افرادی هستند بی‌نقص، شجاع و قهرمان که حاضرند در صورت نرسیدن به عشقشان از جان مایه بگذارند، اما بزرگ‌ترین جرم دختران افغان عاشق شدن و ازدواج با عاشق‌هاست. همه دخترها قصه‌های عاشقانه‌ای خوانده‌اند از قهرمانی عاشق‌پیشه در دور دست‌ها که از جنون عشق، سر به بیابان نهاده و خواسته است که خودش را بکشد یا آنکه خانواده دختر او را کشته‌اند. خیال و توهم درباره پسرها تا جایی پیش می‌رود که دخترها حاضر به پذیرفتن خطرات آن هستند. در پایین‌ترین حد، دخترها می‌توانند پسرها را یک نظر در شهر ببینند، اما دختران و پسران در روستاها فقط از زیر برقع یا از پنجره می‌توانند همدیگر را ببینند.

موضوع ازدواج دختران در آینده، انرژی روانی زیادی می‌طلبد، چراکه موضوعات زیادی هستند که باید مدنظر قرار گیرند: زیباترین دختر کدام است؟ کدام یک اول ازدواج می‌کند؟ چه باید بپوشند؟ مهمان‌های این عروسی اتفاق‌نظر دارند که عروس امشب از زیبایی چندانی برخوردار نیست که مجبور شده با شوهری مسن‌تر از خودش ازدواج کند. دخترها همگی رتبه و جایگاه خود را می‌دانند و در این دسته از مهمان‌ها، دخترانی که دندان‌های کج و کوله دارند یا پخت‌وپزهای فراوان با روغن داغ دست‌هایشان را سوزانده، خیلی کمتر از دختران دیگری حرف می‌زنند که به مراتب جذاب‌ترند و سرمایه‌عظیمی برای پدران‌شان به‌شمار می‌آیند. باین حال، همه دخترها رؤیای نشستن در کانون توجه و تکیه‌زدن بر صندلی عروس را روی این سکوی فلزی دارند، درست مثل ستاره‌های سینما. رفتن از خانه پدری و پشت سر گذاشتن برادران و خواهران برای زندگی با خانواده‌ای جدید،

در حال حاضر بین دخترهای افغان مثل یک ماجراجویی عاشقانه است.

بعضی دخترها آرزوی یافتن شغل دارند و بعضی دیگر به کار علاقه‌ای ندارند. آنچه همه دخترها می‌دانند، این است که ازدواج کردن امری فراتر از نگاه‌های عاشقانه است و نیز اینکه شرافت دختر، نقشی کلیدی در ازدواج دارد و بدون بهره‌مندی از شرافت، شاهزاده‌ای هم نخواهد بود. دخترها با کله کچل داماد شوخی می‌کنند و امیدوارند که همین چند لاش موی سر داماد، مدتی دوام بیاورد؛ به نوبت می‌رقصند و در این اتاق آشفته و به هم ریخته، شور و حرارتی به پا می‌کنند.

رقص برای مهمان‌ها مثل جشنی پُرسور برای نشان دادن زنانگی‌شان با رنگ و لعابی پُرهیجان است، البته هدف دیگری هم دارد. جشن عروسی زمان استراحت در بین دوستان نیست، رویدادی است بی‌نظیر و رقص باید کاملاً بی‌نقص باشد. اغلب با گوشی همراه از دخترها فیلم می‌گیرند تا حالت بدون روسری آنها را به سایر اعضای خانواده نشان بدهند. دخترانی که بلند می‌شوند برقصند، خوب می‌دانند که در مقابل چشمان قاضی‌ها و داورانی عرض‌اندام می‌کنند که گویی در مزایده‌ای جدی شرکت کرده‌اند.

کنار دیوار طرف مقابل، مملو از مهمان است و زنان مسن‌تر با لباس‌هایی تیره‌تر به ردیف نشسته‌اند. بعضی روسری را از سر برنداشته‌اند و در سکوت، تماشاگر رقص دخترها هستند و هرازچندگاهی با نگاه‌های کاملاً جدی، چند کلمه‌ای هم با بغل‌دستی صحبت می‌کنند. بچ‌بیچ شروع می‌شود و یکی از زن‌ها به یکی از دختران جوان در حال رقص نگاه می‌کند، سری تکان می‌دهد و درباره او سؤال می‌پرسد که نفر به نفر در گوش حاضران گفته می‌شود و می‌چرخد تا به نفر آخر برسد. کار این زن‌ها پیدا کردن عروس برای پسرهایشان است و گاهی نظرات خود را در خصوص رقص دخترها هم بیان می‌کنند.

«خیلی زیبا نیست، خواهرش قشنگ‌تر است.»

«آن طفلک روزگار سختی خواهد داشت. درست است، پوستش که سیاه است، پیر هم که شده، حال‌حالاها باید منتظر بماند. بله.»

زن‌ها درباره شرافت و پاک‌دامنی خانواده دخترها و جایگاه اجتماعی آنها هم حرف می‌زنند.

«مادرش شاغل است، می‌دانستی؟»

«واقعاً؟»

(منظور این بود که خیلی متریقی هستند و دخترشان می‌تواند مشکل‌ساز شود.)

آخر همه حرف‌ها به اینجا ختم می‌شود که آیا دختر موردنظر دختر خوب و شایسته‌ای هست یا خیر:

«آن یکی آتش‌پاره‌ای است، رقصش را ببینید.»

«بله، بهتر است مراقب باشید. خیلی هم کیک خورد!»

زن دیگری نظر مخالفی دارد: «کمی وزن اضافه کند می‌تواند بچه‌های زیادی به دنیا بیاورد.» گاهی

از طریق واسطه، یکی از دخترها را صدا می‌زنند تا نزدیک‌تر بیاید و سؤالات بیشتری از او بپرسند.

«نماز می‌خوانی؟»

«چه وقت‌هایی؟»

«چه غذاهایی می‌توانی درست کنی؟»

این سؤالات و مصاحبه اولیه می‌توانند زندگی هر دختری را دگرگون کنند. چنین مراسم‌هایی هر

روز در افغانستان برگزار می‌شوند و بی‌شبهت به انتخاب دختر شایسته جهان نیستند.

در اینجا شخصیت و زیبایی دختران و درصد چربی بدنشان با چند کلمه و جمله کوتاه و مشخص

ارزیابی می‌شود و از این راه، زن‌ها تسلط خود را بر عروس آینده‌شان نشان می‌دهند.

ستاره هم مثل خیلی از دخترهای مجرد با این پرسش‌های مرسوم آشناست. «ما را زیر نظر دارند و

به نحوه پوشش و حرکاتمان توجه می‌کنند. زنان دیگر هم تمام حرف‌و‌حدیث‌های مشابه را به

همدیگر می‌گویند - اینکه دختر خوب و شایسته‌ای است یا بدنام است. اگر خویشاوندشان نباشی،

آدرس خانه‌ات را از کسی می‌گیرند. بعدازآن، حوالی منزلتان را تحت‌نظر می‌گیرند و شاید هم

پسرشان بخواهد دختر را یک نظر ببیند. اگر خوشش بیاید، والدین پسر به پدر دختر مراجعه

می‌کنند، اما اگر پدر و مادرش از قبل دختر خوبی پیدا کرده و تصمیم خود را گرفته باشند، پسر حق

انتخاب نخواهد داشت.»

پس از انتخاب دختران جوان برای ازدواج، مادرشوهرها عروس‌ها را در خانه جدیدشان تحت کنترل درمی‌آورند؛ درست مثل مادرشوهر آزیتا در ابتدای ازدواجش. در افغانستان مثل بسیاری از کشورهای دیگر، رفتار بد و وحشی‌گری زنان مسن‌تر به زنان بعدی خانواده آموزش داده شده و منتقل می‌شود. داستان‌های شکنجه عروس‌ها و دختران یا قتل‌های ناموسی، مدام از گوشه‌وکنار افغانستان شنیده می‌شود و اغلب در چنین مواردی، عامل جرم مردها نیستند بلکه زن‌ها هستند. مادرشوهرها نه تنها از چیزی چشم‌پوشی نمی‌کنند بلکه در برابر عروس‌های سرکش اقدام به خشونت می‌کنند. زنان افغان در برابر خطاها و سرپیچی زنان دیگر تاب و تحمل زیادی ندارند، به‌ویژه در مقابل زنان جوان‌تر از خودشان. مانند همه جوامع سرکوب‌شده، در افغانستان نیز تلاش یک نفر برای دستیابی به آزادی‌های بیشتر می‌تواند نوعی دهن‌کجی و بی‌حرمتی به رنج و درد دیگران قلمداد شود.

باین‌حال، مردان و زنان افغان گاهی ایده خواهرانگی را در بین زنان ترویج می‌دهند - نوعی وفاداری بین جنس لطیف و مهربان و خونگرم؛ یعنی در تلاش برای رسیدن به نوعی انسجام و یکپارچگی جهانی، مراقب همدیگر باشند. باین‌حال، ماریا بشیر^{۲۸} وکیل افغان که سازمان‌های مردم‌نهاد بین‌المللی و وزارت کشور ایالات‌متحده او را قهرمان حقوق‌بشر خوانده‌اند، می‌تواند محاکمه‌های سنگدلانه زانی را برایمان بازگو کند که از دست شوهران بدرفتارشان فراری شده یا پدرومادریایی که می‌خواسته‌اند دخترانشان را با زور و اجبار عروس کنند. این زنان غالباً به اتهام روابط نامشروع محاکمه می‌شوند تا مشخصاً در جامعه بدنام شده و به‌عنوان زنان بدکاره شناخته شوند.

در مهمانی امشب، بعد از آنکه عروس‌وداماد سرانجام در اولین ملاقات خود در حضور خانواده‌هایشان، اولین واژه‌ها را از هم خواهند شنید، اتفاق بعدی برای مهمان‌های نوجوان این عروسی در هاله‌ای از ابهام قرار دارد.

بسیاری از مادرها در این خصوص چیزی نمی‌گویند تا خاطر دختران مجرد را مکدر نکنند. در عوض، دختران جوان داستان‌هایی خلاقانه و خیالی از منشأ پیدایش حیات برای همدیگر نقل می‌کنند. به یکی از این دختران گفته شده است که پدرومادرش او را در کودکی از بازار خریده و به خانه آورده‌اند. دختر دیگری شنیده است که مردی سوار بر الاغ می‌آید و نوزادها را بین خانواده‌ها توزیع می‌کند. دخترانی که خواهرانشان ازدواج کرده‌اند، تصورات بهتر و شفاف‌تری از این ماجرا دارند،

چراکه دربارهٔ اندام مردان و وقایع شب عروسی اطلاعات دست‌اولی از خواهرانشان شنیده‌اند. تصور اینکه دختری مقابل یک مرد لباس‌هایش را کامل در بیاورد، اولین وحشت شب عروسی است. از طرف دیگر، هیچ‌کدام از دختران نمی‌خواهند دیگران تصور کنند که کل ماجرا را می‌دانند، از این رو جزئیات بسیار اندکی آن‌هم دست‌وپاشکسته از ماجرای شب عروسی در بین دختران به‌گوش می‌رسد. دخترها در این زمینه احتیاط می‌کنند چون می‌دانند داشتن اطلاعات خیلی زیاد در این زمینه می‌تواند در شب عروسی برایشان دردسرساز شود. ممکن است شوهرشان تصور کند عروس قبلاً چنین رابطه‌ای را تجربه کرده است. اگر عروس در چنین شیئی جز ناراحتی و درد در زمان هماغوشی با داماد، احساس دیگری را بخواهد بازگو کند برایش گران تمام خواهد شد. اگر چنین اتفاقی بیفتد، که البته نباید بیفتد، عروس باید حواسش جمع باشد که داماد از آن بو نبرد.

همه از داستان‌های فاجعه‌بار نُو عروسانی خبر دارند که به‌خاطر حرکتی اشتباه در شب زفاف، وصلتشان روز بعد در بیمارستان به‌پایان می‌رسد، اما به برخی از دختران جوان گفته می‌شود که اگر داماد قبلاً ازدواج کرده و زنی داشته، یا اگر آخر هفته‌ها مثل مردان ثروتمند کابل سری به فاحشه‌خانه‌های تاجیکستان زده باشد، یا اگر به سایت‌های پورنوگرافی دسترسی داشته باشد، شرایط تاحدی قابل‌تحمل‌تر است. اگر بلافاصله بعد از عروسی حاملگی رخ ندهد دیگر احتیاط جایز نیست و بستگان شروع می‌کنند به سؤالات ریزودرشت دربارهٔ تعداد دفعات و نحوهٔ نزدیکی و توصیه‌های دیگر. اگر بازهم کارساز نشد، ممکن است از دکتر فریبا و همکاران جادوگرش کمک بخواهند تا محصول نهایی را برایشان تولید کنند، آن‌هم فقط محصول موردنیاز، یعنی «پسر».

به مسافرخانه‌ای که در آن اتاقی اختصاصی گرفته بودم برگشتم؛ در طول روز ساعت‌ها روی زمین دوزانو و چهارزانو نشسته بودم و پاهایم حس نداشتند. با دو نفر از دوستانِ مددکارم برخورد کردم که جلوی تلویزیونی قدیمی مربوط به دوران سلطهٔ شوروی، آرام و عاشقانه باهم گرم صحبت بودند. چیزی که در صفحهٔ تار و برفکی تلویزیون دیده می‌شد، لحظه‌ای کنارزدن پوشش سفیدرنگ کیت میدلتون^{۲۹} به‌عنوان نماد باکرگی‌اش بود که مقارن بود با آغاز ورود او به کاخ شاهزادهٔ انگلیس و خداحافظی با پدرش؛ با خوانده‌شدن سرود دسته‌جمعی، عروس و داماد به عقد هم درمی‌آیند و اُسقف اعظم به این ازدواج مبارک و خجسته رسمیت می‌بخشد.

در همان لحظه که شاهزاده و همسرش در وست مینیستر آبی^{۳۰} به عقد ازدواج هم درمی‌آیند، فقط یک وظیفهٔ اصلی بر دوش اوست: فرزندآوری. قبل از اعلام تغییر قوانین جانشینی به‌وسیلهٔ ملکه

الیزابت دوم، پنج ماه زمان لازم است تا یک نوزاد دختر بتواند وارث تاج و تخت ملکه شود، اما در کشورهای مشترک‌المنافع^{۱۵} این مسئله که چه کسی باید وارث مؤنثی را به رسمیت بشناسد، هنوز حل نشده باقی مانده است. البته الزام عروس به فرزندآوری امری است که از آن نمی‌توان چشم‌پوشی کرد. از این نقطه به بعد، جسم و جان کیت میدلتون مدیون آداب و سنت‌هایی خواهد بود که از خودش و شوهرش به مراتب مهم‌تر هستند.

میلیون‌ها بیننده در سراسر دنیا از دیدن لباس عروس، روسری باک‌رگی و نگاه‌های زبیده‌ملکه آینده، غرق در سرور و شادمانی می‌شوند. بسیار لاغراندام و زیباست و به شکلی رؤیایی، بی‌نقص و کامل دیده می‌شود. بسیاری از دو میلیارد نفر بیننده‌ای که در سراسر دنیا به تماشای این ازدواج رؤیایی نشسته‌اند، آرزو می‌کنند که ای کاش جای او بودند. عروس از فیلترهای متعدد تحقیق و تفحص عبور کرده است تا او را به‌عنوان دختری بسیار بسیار شایسته قبول کنند و رحم او تضمین‌کننده پایداری و دوام امپراتوری بریتانیا خواهد بود.

برگزاری این عروسی بسیار رمانتیک بود.

بخش سوم: مردها

حاکم شدن ظلم و بیداد به جنگ و خونریزی خواهد انجامید.

(کتاب جنس دوم^{۵۲}، سیمون دوبوار^{۵۳})

نشر کتاب (nbookcity.com)

فصل سیزدهم: بادیگارد

شکریه

در انتها، نفسِ کار آن اندازه بد و ناپسند نبود که گفته می‌شد. همکار او در بیمارستان که خانمی بود متأهل، قبلاً دربارهٔ این رفتار دردناک و خوارکننده به او هشدار داده بود و او با لکنت و تپق داشت همان را برایمان تعریف می‌کرد. او به شکریه گفته بود که در شب عروسی، نه تنها دردی مهلک بر عروس تحمیل می‌شود بلکه احتمال آسیب و جراحی دائمی دور از انتظار نیست. شکریه که به زودی باید عروس می‌شد، پرسیده بود: «کجای بدن؟ کدام قسمت از بدنم قرار است آسیب ببیند؟» دوستش لب‌ها را غنچه کرده و چشم‌هایش را بسته بود. «قسمت نگفتنی بدن! البته!»

شکریه بیست‌ساله دستپاچه شده بود. یک هفته به ازدواجش مانده بود و می‌دانست بچه‌ها چگونه متولد می‌شوند اما جزئیات حامله شدن را خوب نمی‌دانست. درحقیقت، اگر سر از بیمارستان در نمی‌آورد خیلی آدم خوش‌شانسی بود. دوستش در ادامه گفته بود که اگر اوضاع به هم بریزد حتی شوهرش هم نیازمند مراقبت‌های پزشکی خواهد بود.

شکریه به خاطر می‌آورد که: «این موضوع خیلی نگرانم کرده بود، کلی وزن کم کرده بودم. چه کار باید می‌کردم؟ مدام به آن موضوع فکر می‌کردم. آن قدر چیزهای عجیب و غریب به من گفته بودند که از هیچ چیز سر در نمی‌آوردم.»

اما هنگامی که سرانجام شب زفاف فرارسید، شکریه از آن تجربهٔ دردناک آسیبی ندید. البته کمی عجیب و وحشتناک بود، اما به مراتب طبیعی‌تر از آن چیزی بود که می‌گفتند. آنچه شکریه را نگران می‌کرد چیز دیگری بود: اینکه شاید کسی که باید آلت مردانه می‌داشت، خودش بود. تا حدود یک ماه قبل از شب عروسی‌اش، شکریه طوری زندگی می‌کرد که انگار مرد است.

دکتر فریبا شنیده بود که هم‌کلاسی قدیمی‌اش بعد از آنکه سال‌ها بیشتر از دیگران مثل مردها زندگی کرده، سرانجام تن به ازدواج داده است. مدت‌ها به این موضوع فکر می‌کردم که آیا زنان دیگری در کابل هستند که بتوانند آنچه را در انتظار زهراست، برایم شفاف و ساده توضیح دهند؟ یعنی برایم بگویند که در آن روی سکهٔ ازدواجی اجباری برای یک بچه‌پوش نسبتاً بالغ چه اتفاقی خواهد افتاد؛ از این رو رفته‌ام و دکتر نایاب و پرمشغلهٔ کابل را متقاعد کردم که مرا به دوست دوران مدرسه‌اش معرفی کند. مثل همیشه شماره‌تلفنی در کار نبود، اما به اتفاق او و پای پیاده، سرانجام توانستیم شکریه را در یکی از شلوغ‌ترین بیمارستان‌های کابل پیدا کنیم.

در باغی کوچک در حیاط پستی بیمارستان برای اولین بار، داستان هویت قبلی شکرپه را از زبان خودش می‌شنیدیم. قبل از آن، هیچ‌کس چنین چیزی از او نخواستہ بود. توصیف او مردی جوان و از خودراضی را در ذهن تداعی می‌کرد با شلوار جین و کت چرمی که برای دفاع از شرافت خود یا شرافت دختری احیاناً، همیشه یک چاقوی ضامن‌دار در جیب عقب شلوارش پنهان می‌کرد. فعل‌هایی که به کار می‌برد همه در توصیف زمان گذشته بودند.

شکور، مردی بود که حالا دیگر نیست شده و مرده بود.

اکنون در سن سی و پنج سالگی یا کمی بیشتر، شش روز در هفته لباس زنانه بلند (عبایه) و قهوه‌ای می‌پوشد و عینک ظریف فتوکرومیک به چشم دارد. اکثر افغان‌ها سن خود را گرد می‌کنند و چند سال کمتر می‌گویند، شکرپه هم در بیان سن، به نفع خودش چند سال کمتر می‌گوید. صورت پرمویش را با کرم بژ پرنرنگ و لب‌هایش را با رژ قرمز تیره آرایش کرده است و سعی می‌کند خیلی نامأنوس نباشد. این کار باعث می‌شود حالت روانی متعادلی پیدا کند. حتی از شیشه‌عطری هم که از بازار برای خودش خریده، مقدار کمی استفاده کرده است؛ این ادکلن خوش‌رایحه در عربستان ساخته شده و از برند رویال افترشیو^{۵۴} است با رایحه جنگل‌های نمور و تاریک. شکرپه نمی‌توانست رایحه گل را تحمل کند و برای خرید این ادکلن، به فروشنده گفته بود که ادکلن را برای شوهرش می‌خواهد.

موهای سیاه و موج‌دارش را کامل زیر روسری ابریشمی‌اش پنهان کرده است. از این روسری‌های ابریشمی چندتایی با طرح‌های مختلف دارد و پوشیدن آنها به او حس خوبی می‌دهد. روسری می‌تواند طبقه اجتماعی فرد را هم نشان دهد. الان در جرگه زنان قرار گرفته است، پس باید از ویژگی‌های این جایگاه خبر داشته باشد و آن را باور کند.

او که مادر سه فرزند است برای رسیدن به محل کارش که یکی از شلوغ‌ترین بیمارستان‌های کابل است، سوار اتوبوس می‌شود و پس از رسیدن به بیمارستان، لباسش را عوض می‌کند و لباس‌های گشاد آبی‌رنگ و کلاه کوچکی می‌پوشد؛ لباسی که همکاران مرد هم می‌پوشند. پرستاران خانم معمولاً تونیک بلندتری می‌پوشند ولی شکرپه همیشه ترجیح می‌دهد پیراهن مردانه به تن کند. تنها نماد زنانه‌ای که او دارد یک جفت گوشواره کوچک است که روی نرمی گوشش چسبانده است.

شکرپه روزی سیزده ساعت با همین لباس به‌عنوان پرستار هوش‌بری کار می‌کند تا زندگی شوهر بیکار و فرزندانش را تأمین کند. گاهی اوقات در اثر انفجار بمب در محلات کابل، اتاق عمل فاقد

تجهیزات بیمارستان، پُر می‌شود از مصدومان و مجروحان و در این لحظات، زمان به‌کندی سپری می‌شود. او که بیش از یک دهه است در این بیمارستان استخدام شده، مورد احترام همگان است. دست‌کم خودش این‌گونه فکر می‌کند. همه می‌دانند که شکرپه با کمترین آموزش و بالاترین سرعت عمل می‌تواند کار کند. او مثل سایر پرستارها نیست که هیچانی عمل کند و از این بابت فرد کارآمدی محسوب می‌شود.

باین‌حال، فوران آدرنالین بعضی مواقع بروز می‌کند، به‌ویژه زمانی که موج انفجار را در فواصل نزدیک حس کند، اما درست چند لحظه بعدازآن، او را می‌بینی که پُشت سر پزشک راه می‌رود و به بیماران رسیدگی می‌کند؛ بررسی وضعیت پیشرفت هرکدام و اینکه باید به کدام بخش منتقل شوند؛ اینکه مستقیم به اتاق عمل بروند یا به یکی از تخت‌های غیرجراحی که روکش پلاستیکی دارند، همه بر عهده اوست. روکش پلاستیکی کار شُست‌وشوی تخت‌ها را در صورت خون‌ریزی بیمار آسان‌تر می‌کند. بعداز هر انفجارِ خونینی، ده‌ها مجروح و مصدوم با برانکارد و سایر وسایل به بیمارستان انتقال داده می‌شوند. گاهی پدر و فرزند را روی یک برانکارد هم می‌توان دید.

شکرپه تحصیل‌کرده رشته پزشکی اورژانس نیست، اما به‌اندازه‌ای جنازه و جسد‌های آش‌ولاش در طول دوره کاری‌اش دیده است که تصاویر همه آنها در ذهنش ماندگار است. شفاف‌ترین تصاویر ذهنی‌اش مربوط می‌شوند به جنازه‌های کودکان بدون دست‌وپا یا تصویر شکاف زخم‌ها در سر و سینه کودکان. هنوز هم چهره‌های متحیر کودکانی را به‌یاد دارد که سرشان را بلند می‌کردند و به او خیره می‌شدند. اغلب مواقع صدای ضجه و گریه به‌گوش می‌رسد و بعدازآن، فقط سکوت است و بس. در اتاق عمل وظیفه او بیهوش کردن و ساکت کردن آنهاست.

هیچ‌وقت جلسه پاسخ‌گویی به سؤالات و حتی یک مکالمه ساده بعداز روزی مثل آن روز، نبوده و نخواهد بود. همه پرسنل پیوسته کار می‌کنند و تا زمانی که سیل زخمی‌ها و مجروحان فروکش نکند، کسی حق استراحت ندارد. پس از اتمام کار، شکرپه دوباره با اتوبوس به منزل برمی‌گردد. در کابل، هرکس به‌نوعی ترس و وحشت را تجربه کرده است و اکثر مردم صحنه‌های فجیع قلع‌وقمع آدم‌ها را دیده‌اند.

شکرپه از خودش عکس‌هایی دارد با موهای موج‌دار پُریشت و سیمایی مردانه و کاملاً جدی و البته بدون لبخند؛ ولی الان که به عکس‌ها نگاه می‌کند، تبسمی بر لب دارد و یاد خاطرات «بهترین روزهای عمرش» می‌آفتد. گاهی از دست خودش عصبانی می‌شود که چرا از آن روزهای خوش،

لذت بیشتری نبرده و فکرش را هم نمی‌کرده است که روزی آن ایام به‌سر خواهند رسید. با تولد شکرپه، پدر و مادرش دیگر شانس نداشتند؛ از این‌رو، از همان روز تولد، آموزش‌ها شروع شدند، ولی اگر شکرپه پسر می‌بود، چنین آموزش‌هایی می‌توانستند خیلی عالی باشند، اما در واقع به‌خاطر کاری که در بدو تولد به او محول شده بود (یعنی مراقبت از برادر بزرگ‌ترش)، این آموزش‌ها اهمیتی پیدا نمی‌کردند.

مادرش در سن سیزده‌سالگی با مردی ازدواج کرده بود که سی سال از خودش بزرگ‌تر و زن دوم او بود. همسر اول حامله نمی‌شد، ولی مادر شکرپه بلافاصله حامله شد و همه به‌جز همان همسر اول، از بارداری او خوشحال شدند؛ قدرت باروری عروس نوجوان و تازه‌وارد، باعث تشدید و پُررنگ‌شدن شرمندگی او شده بود، اما نوزاد اول بعد از چند ماه و نوزاد دوم هم یک سال بعد از آن فوت کردند. زمانی که سومین نوزاد که پسر هم بود به بیماری مبتلا شد، همسر اول مورد ظن قرار گرفت که مبادا تلاش در مسموم کردن فرزند داشته و شاید هم دو نوزاد اول را به قتل رسانده باشد؛ علت این شک و گمان هم این بود که همسر اول در خوراندن شیر خشک به نوزادها کمک می‌کرد.

مادر شکرپه که نوجوانی بیش نبود به تدریج همسر اول را به‌عنوان مقصر قلمداد کرد. روزی بین دو زن دعوایی در گرفت و هر کدام با وسایل آشپزخانه، سروصورت دیگری را مجروح کردند. زمانی که شوهرشان از راه رسید و همسر اولش را که سروصورتش خون‌آلود بود از آن یکی جدا کرد، او بر زمین افتاد و بی‌آنکه بتواند خود را کنترل کند، گریه می‌کرد و گریه می‌کرد و از شوهرش می‌خواست که طلاقش دهد. پاسخ شوهرش هم منفی بود: «هرگز طلاق نمی‌دهم.» و آن قدر او را با مشت و لگد زد که بی‌هوش و بی‌رمق بر زمین افتاد و صدایش در نیامد.

از این موضوع دیگر حرفی زده نشد، اما همان روز تصمیم بر آن شد که اگر همین نوزاد پسر زنده ماند، فرزند بعدی مسئول حفظ جان و نگاه‌داری او باشد. اینکه آیا نوزاد را مسموم کرده بودند یا نه، هیچ‌گاه معلوم نشد.

از قضا، فرزند بعدی که در اواخر سال قرار بود به دنیا بیاید، پسر نبود و دختر بود. نام اصلی‌اش را «شکرپه» گذاشتند، ولی نام او را برای اطرافیان، «شکور» اعلام کردند.

شکور رشد می‌کرد و همیشه به وظیفه و ویژه‌اش آگاه بود و از همراهی با برادرش خرسند. آن دو در کنار همدیگر تبدیل شده بودند به دو شاهزاده خانواده و یک سروگردن از پنج خواهر دیگرشان که از آن دو کوچک‌تر بودند، بالاتر! شکور در یک اتاق به اتفاق برادرش می‌خوابید. در افغانستان مرسوم است که فرزندان بزرگ‌تر عهده‌دار مراقبت از فرزندان کوچک‌تر می‌شوند، اما در مورد شکور، وظیفه محوله خیلی خاص‌تر بود.

وظیفه شکرپه همراهی با ارزش‌ترین سرمایه خانواده بود؛ همه جا و همه وقت. آنها همه کارهایشان را باهم انجام می‌دادند: باهم می‌خوابیدند، نماز می‌خواندند، مدرسه می‌رفتند، حتی آب و غذا را ابتدا شکرپه می‌چشید، بعد برادرش نوش جان می‌کرد. اگر خطری از جانب کودکی او را تهدید می‌کرد، شکور سپر بلای برادرش بود. هیچ‌گاه سؤالی در این خصوص نمی‌پرسید، چون به او گفته بودند مراقبت از برادرش افتخاری است برای او. از طرفی، فرصتی هم ایجاد شده بود تا فارغ از قیدوبندهایی که خواهرانش داشتند به کشف رازهای زندگی بپردازد. جز لحظات و ساعت‌هایی که لازم بود در خانه بمانند، مابقی ساعت‌ها را بیرون از خانه می‌گذراندند. آن دو اولین افراد در خانواده بودند که غذا می‌خوردند و حرف می‌زدند و کسی برای انجام کارهایی که از دیگر خواهرانشان توقع می‌رفت، مثل پخت‌وپز، جاروکردن و شست‌وشو، مزاحم آن دو نمی‌شد - این کارها به پسرها ربطی نداشتند.

دنیا در تسخیر آن دو بود؛ از درخت‌ها بالا می‌رفتند و تپه‌های اطراف کابل را زیر پا می‌گذاشتند. دوستان شکور، هم دخترها و هم پسرها، همه می‌دانستند که او در اصل دختر است؛ بقیه اعضای فامیل و بستگان و تعدادی از همسایه‌ها هم از این موضوع باخبر بودند. این امر در اینجا چندان هم غیرعادی نبود - یکی از هم‌کلاسی‌هایش هم بچه‌پوش بود؛ از خانواده‌ای دیگر و با دلایل شخصی خودشان. کسی هم کنجکاو نمی‌کرد.

با رسیدن برادرها به سن نوجوانی، تماسشان با دخترها کمتر می‌شد، چون به آنها یاد داده بودند که اختلاط بیش از اندازه با جنس لطیف‌تر، از مرام پسرها به دور است و باعث پیدایش ضعف در دل آنها می‌شود. از این رو، به گروه هشت نفره‌ای از مردان پیوستند که با کت چرمی و شلوار جین تنگ همه جای شهر پُرسه می‌زدند و موهایشان را به سبک غربی کوتاه می‌کردند.

آنها برای زهرچشم‌گرفتن از همدیگر و اثبات شهامت خود، با گروه‌های مشابه و مخالف درگیر می‌شدند. شکور هر چقدر از نظر قدرت بدنی کم می‌آورد، با چابکی و سرعت بالا در فرار جبران‌ش

می‌کرد. در دعاها هیچ وقت کم نمی‌آورد تا مجبور شود دختربودنش را لُو بدهد. این کار موجب سرافکندگی و شکست فوری او در دعا می‌شد.

در زمان اقامه نماز، شکور در قسمت مردانه مسجد به همراه مردان دیگر نماز می‌خواند و مانند آنها دست‌ها را روی شکم می‌گذاشت، درحالی که زن‌ها دست‌ها را روی سینه می‌گذارند. دوستانش او را به عنوان جوانی لایق و قابل احترام پذیرفته بودند. یک روز پسری در اتوبوس قصد داشت دختری را مورد آزار قرار دهد که شکور روی او چاقو کشید؛ وظیفه‌ای نداشت، بلکه یک واکنش غیرارادی بود. حفاظت از زن‌ها در برابر مردان غریبه بر عهده سایر مردان بود. شکور هم از عرف جامعه باخبر بود و این کار را به بهترین نحو انجام داد.

گاهی اوقات گروه کوچک شکور و دوستانش نیز متهم به آزار دیگران می‌شدند. بارها شده بود که در فاصله خیلی نزدیکی از دختران پرسه می‌زدند و دخترها با جیغ و داد از آنها خواهش می‌کردند دور شوند، چون پدر و مادرهایشان با دیدن آن صحنه دچار اضطراب و پریشانی می‌شدند. البته اعضای گروه کاری به کار دخترها نداشتند و هدفشان تحریک برادران آنها برای دعا بود.

آنها از عشق و عاشقی بی‌خبر نبودند اما عشق چیزی نبود که وقتشان را صرف آن کنند، هرچند می‌دانستند که دخترها دنبال عاشقی هستند و گاهی هم سربه‌سرشان می‌گذاشتند تا ببینند دخترها تا چه حد پایه هستند و خطر می‌کنند. شکریه خیلی زود فهمیده بود که عشق باعث شیفتگی و جنون می‌شود و باید مسائلی مثل عاشقی را به جنس ضعیف‌تر سپرد. مغز زنانه به‌طور خاصی مستعد تسخیر شدن به واسطه شعر و کتاب بود، اما مغز مردانه می‌توانست برای حل کردن مشکلات و ارائه نتیجه تمرکز یابد و کارکرد بهتری داشته باشد. حداقل این گونه آموخته بود.

با برخورداری از امتیازات پسر دوم خانواده، مسئولیت‌هایی هم بر دوش او بود؛ مثل بازار رفتن، خرید غذا و مایحتاج، جابه‌جایی کیسه‌های سنگین آرد و قوطی‌های روغن نباتی. پسر بزرگ‌تر از این کارها معاف بود و جایگاهی بالاتر از شکریه بچه‌پوش داشت، اما شکور را انگار برای کارهای سخت ساخته بودند. کارها در ایام پریشوری شکور، سخت‌تر هم می‌شدند. گفتن مشکل قاعدگی به پدرش هم گره‌ای باز نمی‌کرد؛ می‌گفتند زن شده است و حتی بدتر از آن، ایام قاعدگی و خون‌ریزی‌اش باعث می‌شد او را ناپاک و ضعیف قلمداد کنند. اواخر تابستان و اوایل پاییز در پانزدهمین سال عمرش، دل‌دردهای شدیدی گرفته بود؛ همان موقع فرقونی پیدا کرد تا گل و خاک به خانه ببرد و سقف آسیب‌دیده آن را برای زمستان تعمیر کنند. در طول تابستان، سقف کاهگلی خانه ترک‌ترک می‌شد

و برای گذراندن زمستان یابی، لازم بود سقف را لکه‌گیری کنند. در فاصله هر بار آوردن کاهگل و برگرداندن فرقون، شکور چمباتمه می‌زد و زانوهایش را بغل می‌کرد تا دردش آرام شود. مادرش هیچ‌گاه علت را نپرسید و پدرش هیچ‌وقت نفهمید که شکور چه دردی می‌کشد. شکور عاشق بود و دلش می‌خواست هر چه در توان دارد انجام دهد تا او را پسری بی‌عیب و نقص بشناسند.

خدا را شاکر بود که دوره قاعدگی‌اش در سن بالاتری به سراغش آمده بود. خواهران کوچک‌ترش خیلی زودتر و حوالی دوازده‌سیزده‌سالگی پرپود شده بودند، اما شکور هم مثل زهرا در سیزده‌سالگی باسن بزرگی نداشت. صدایش را هم که کلفت می‌کرد، درست مثل پسرهای دیگر می‌شد و سینه‌اش هم کماکان صاف بود.

مادرش به او گفته بود که فرزندان از بدن مادرانشان زاییده می‌شوند، اما تصور زایمان واقعی برایش دردناک و آزاردهنده بود. مادر شکور مثل تمام مادران افغان به او گفته بود که نوزادان به‌طور ناگهانی از سوراخی در شکم مادرانشان بیرون می‌جهند. شکور مطمئن بود که خانواده‌اش به او نیاز دارند و همین دلیل خوبی بود که در آینده هیچ‌گاه ازدواج نکند و مجبور به تحمل درد زایمان نشود. حتی در خیال خود فکر می‌کرد وظیفه تأمین مایحتاج خانواده را از پدرش بگیرد و همه کارها را خودش انجام دهد. پدرش که گارد حفاظتی فرودگاه بود، زمانی بازنشسته شد که شکور حدوداً چهارده سال داشت؛ شکور تصمیم گرفت در رشته پرستاری تحصیل کند. قبلاً دلش می‌خواست پزشک شود، ولی دوره پزشکی از رشته پرستاری طولانی‌تر و پرهزینه‌تر بود. باید کار می‌کرد و درآمدی کسب می‌کرد تا بتواند هم پسر خانواده باشد و هم برادری برای خواهرهایش. برنامه زندگی‌اش را چیده بود.

خطرات خیلی زود نمایان شدند. در آن ایام، زندگی شکرپه هم مثل زندگی آزیتا (در اوایل دهه ۱۹۹۰) در حال تغییر بود، اما خانواده او در دوره بعد از سلطه کمونیست‌ها و در طول جنگ داخلی در کابل ماندند. شکور هجده‌ساله بود که روزی سه نفر از تندروها از راه رسیدند. قوانین سخت‌گیرانه‌تری برای پوشش زنان در کابل وضع شد و پوشاندن سر را اجباری کردند. آنها شنیده بودند که زنی لباس مردانه می‌پوشد و آمده بودند تا به این حرکت ناشایست پایان دهند. شکور در خانه‌شان در محله دارالامان بود که همان‌جا هم بزرگ شده بود، شلوار جین و پیراهن گشادی پوشیده و موهایش را مثل آفریقایی‌ها کوتاه کرده بود. تندروها در آستانه در ایستاده بودند و دستور می‌دادند که بچه‌پوش جنایتکار را بیاورند. پدرش ابتدا حرکتی نکرد، اما شکور بلافاصله بیرون آمد و

با صدای مردانه‌اش گفت کسی که دنبالش می‌گردند اینجاست. آن دو نفر با دقت نگاهش کردند، سپس به هم نگرستند و بعد یکی از آن دو نفر با لحنی آمرانه گفت: «خُب، تو مثل پسرها لباس پوشیدی، کلاً هم مثل پسرها شدی، پس ما هم تو را پسر صدا می‌کنیم.»

با این اتفاق، تندروها هم مهر تأییدی زدند بر پسر بودن شکور، سپس رفتند و هیچ‌گاه دوباره به خانه آنها نیامدند، اما همین‌ها قاصدان روزهای سیاه و سخت مردم شدند. پدرومادرش تصور می‌کردند ماندن شکور در لباس مردانه تقریباً غیرممکن شده است، چراکه خویشاوندانشان پیوسته شاکی بودند و همگی داشتند روزبه‌روز محافظه‌کارتر و ترسوتر می‌شدند. بعضی استدلال می‌کردند که داشتن دختری جوان در لباس مردها اصلاً برازنده خانواده نیست - مثل همیشه شرف و اعتبار خانواده در معرض خطر بود.

روزی پسرعموی شکور که سه سال از او بزرگ‌تر بود، به او گفت: «نامزد شدی.» واکنش شکور مثل مواقعی بود که کسی به او گستاخی کرده باشد: سیلی محکمی به صورت او خواباند. پسرعموی بیچاره فریاد برآورد و دست‌هایش را روی دماغش گرفت، البته می‌توانست جواب سیلی او را بدهد. و البته حقیقت را گفته بود.

عموی شکور با پدرومادرش به توافق رسیده بودند، چون در این مقطع ادامه زندگی شکور در لباس مردانه می‌توانست خیلی خطرناک باشد. با آمدن طالبان و تفکیک جنسیتی کامل، پوشیدن لباس‌های جنس مخالف ممنوع شده بود. طبق قوانین، زن‌ها اجازه حضور در بیرون از خانه را نداشتند و در صورت خروج، باید خود را کامل می‌پوشاندند تا باعث تحریک شهوانی مردها نشوند و در سقوط جامعه نقشی نداشته باشند. لازم بود خانواده هم از شکور مراقبت کند، همچنین از کل خانواده؛ این نظر عمویش بود و بهترین راه، شوهردادن شکور بود. البته پولی هم نصیبشان می‌شد و برای عروس شدنش لازم بود. چرا باید به این پیشنهاد منطقی جواب رد می‌دادند؟

شکور نمی‌توانست با پدرش مستقیم صحبت کند، از این‌رو مادرش را واسطه کرد که بگوید: «من مشکلی برای شما درست نخواهم کرد. از شما چیزی نمی‌خواهم، لباس نو نمی‌خواهم، حتی برای عید. من باری اضافی روی دوشتان نخواهم شد، فقط قصدم کمک به خانواده است.»

مادرش تا نصفه‌های حرف او را گوش داد و بعد، حرف دخترش را قطع کرد. مادرش در سیزده‌سالگی عروس شده بود، پس مطمئناً شکور می‌توانست از پس عروس شدن برآید، مخصوصاً

اینکه سال‌ها همه‌جا را گشته بود؛ جاهایی که هیچ زنی نرفته بود؛ سال‌هایی که خیلی هم طولانی شده بودند. شکور باید شاکر می‌بود. شوهر آینده‌اش اجازه کار در بیمارستان را به او داده بود، هرچند وظایف خانه‌داری در اولویت بودند. جایگاه او به‌عنوان پسر خانواده باید واگذار می‌شد. می‌توانست پیشنهاد را بپذیرد یا آنکه حمایت خانواده را از دست بدهد. چاره دیگری نداشت.

چند روز بعد، زن عمویش دامنی بلند، برقع و یک جفت کفش آورد که فوق‌العاده کوچک و نوک‌تیز بودند. اولش پوشیدن لباس زنانه حس غریبی داشت، اما باید عادت می‌کرد. زن عمویش در این خصوص اطمینان داشت. شکور تصور می‌کرد که زن عمویش دروغ می‌گوید.

در جشن نامزدی‌اش در دوره طالبان، هفتادوپنج مهمان در مجلسی کوچک حضور داشتند و شکریه برای اولین بار با شوهر آینده‌اش آشنا شد، چند بار او را حوالی بیمارستان دیده بود که مستقیم به شکریه نگاه می‌کرد، حتی به او زل می‌زد. آن زمان خیلی به این موضوع فکر نکرده بود، چراکه بیمارستان شلوغ‌بلوغ بود و رفت‌وآمد مریض‌ها و همراهانشان قطع نمی‌شد، اما چهره او را به خاطر داشت که در حین تردد بین اتاق عمل‌ها، از فاصله نسبتاً دوری شکریه را می‌پایید. او به اصرار خانواده‌اش به بیمارستان می‌رفت تا شکریه را از فاصله نزدیک ببیند.

تصمیم آنها این شده بود که شکریه می‌تواند همسر خوبی باشد. به او اطمینان خاطر داده بودند که با آن لباس‌های اتاق عمل، شکریه هم مثل سایر زن‌هاست و حتی بهتر از آن، شکریه کسی بوده که با کار در بیمارستان، به معاش خانواده کمک می‌کرد. او هم با خود اندیشید که از نظر مالی اگر شرکت ساختمانی‌شان هم سوددهی نداشته باشد، با کارکردن شکریه حاشیه‌امنی برایشان ایجاد خواهد شد. شکریه بعدها فهمید که این وصلت چگونه سر گرفته است: «بعضی همکاران اسم دخترانه مرا می‌دانستند و مادر او می‌دانست من دختر هستم، البته به او گفته بودند که بچه‌پوش بوده‌ام و اگر خانواده‌اش جرئت کنند از من خواستگاری کنند، کتک می‌خورند، اما از استایل من خوشش آمده بود.» مردی که شکریه با او ازدواج کرده بود، متوجه شده بود که همسر آینده‌اش در ابتدا بچه‌پوش بوده است و برای سازگار شدن با وظایف زنانه‌اش نیاز به فرصت خواهد داشت. آنها هم در بین بستگان‌شان بچه‌پوش داشتند. این یکی قسمت شکریه بود؛ کسی که به او کمک کند تا به قلمرو زنانگی قدم بگذارد.

اولین امتیازی هم که گرفت این بود که شوهرش به او اجازه داد داخل خانه شلوار بپوشد. خوب می‌دانست که این کار چقدر شکریه را خوشحال خواهد کرد.

زندگی او در خانه جدیدش با محدودیت‌های ناگهانی همراه بود که دست‌وپایش را می‌بست، به‌عنوان یک تازه‌عروس، دیر یا زود باید می‌فهمید که دیگر نمی‌تواند تنها از خانه خارج شود. چند مرتبه بی‌اختیار از خانه خارج شده بود که او را برگرداندند و سرزنشش کردند. خانواده شوهرش او را سبک‌سر می‌دانستند و خودش هم قبول داشت که مشکل دارد. چندین مرتبه هم به آنها قول داد که به نصایح‌شان گوش دهد و توصیه‌هایشان را آویزه گوشش کند.

آزاردهنده‌ترین مسئله برای او و خانواده‌اش این بود که ساده‌ترین وظایف زنانه را هم نمی‌توانست درست انجام دهد. به او گفته بودند که این مهارت‌ها را اتوماتیک یاد خواهد گرفت، ولی به نظر می‌آمد که هیچ استعداد ذاتی زنانه‌ای برای ایجاد نظم در خانه، زیبایی و آرامش‌بخشیدن به اطرافیان ندارد. شکریه به این بینش رسیده بود که واقعاً مشکلی هست. شام و ناهار یا خام می‌شد یا سوخته. لباس‌های شسته‌شده تمیز نمی‌شدند، هرچند ساعت‌ها لباس‌ها را می‌شست و آب می‌کشید طوری که دست‌هایش به‌خارش می‌افتادند. وقتی می‌خواست یقه کت شوهرش را ترمیم کند، به‌نظر می‌رسید انگشتانش خیلی بزرگند و سوزن را گم می‌کرد. مادرشوهرش زور می‌زد رفت‌وروب را به او یاد دهد و شکریه ناگهان سطل آب را روی زمین می‌ریخت و آن‌قدر خرابکاری

می‌کرد که مجبور می‌شد برگردد به اتاقش.

خیلی به ظاهرش می‌رسید تا شبیه زن‌ها شود. ساعت‌ها جلوی آینه تقلا می‌کرد تا حداقل بتواند موهای موج‌دارش را صاف کند. موهایش وقتی بلندتر می‌شدند به‌جای آنکه صاف و مرتب روی سرش بنشینند، به پُشتش می‌ریختند. با زن‌های دیگر که برخورد می‌کرد، همگی می‌گفتند: چه قیافه عجیب و غریبی!

اینها دوستان جدیدش بودند که بیشتر اوقات در تاریکی خانه‌ها همدیگر را می‌دیدند؛ پشت پنجره‌های سیاه و دودی و پرده‌های کشیده‌شده در عصر طالبان. زمانی که جسارت بیرون رفتن در شهر غبارگرفته کابل را پیدا می‌کرد، آن‌هم به اتفاق یک اسکورت مرد، هیچ وقت نمی‌توانست دقیقاً جایی برود که می‌خواست. از پُشت توری برقع هم نمی‌توانست خوب ببیند. دوره طالبان شاید برای زن‌ها بدترین دوره بود و باعث شد بیشتر زندگی شکرپه به نشستن در اتاق‌های تاریک بگذرد، ولی دعوت به نوشیدن چای به اتفاق زنان دیگر در محله‌ای که زندگی می‌کردند یا حتی با زنان خانواده شوهرش باعث عصبی‌تر شدن شکرپه می‌شد.

مشکل از همان سلام و روبوسی اولیه شروع می‌شد. عادت به سه بار بوسیدن یکدیگر، به نظر می‌رسید زیادی صمیمانه است. شکرپه هیچ‌گاه تا این اندازه به زن‌ها نزدیک نشده بود و احساس لمس پوست آنها و استشمام بوی بدنشان برایش عجیب و غریب بود. دست‌وپایش را گم می‌کرد. پوستشان نرم‌تر بود و بعضی به شکرپه پیشنهاد داده بودند از کرم‌هایشان استفاده کند، ولی او نمی‌توانست رایحه شیرین کرم‌ها را تحمل کند.

در دوره‌های زنانه مشکلاتی بروز می‌کردند: زن‌های مبادی آداب دوزانو می‌نشستند چون از کودکی این‌گونه آموخته بودند، اما شکرپه عادت داشت از همان لحظه که می‌نشست پاهایش را دراز کند و نشستن به سبک زنان باعث درد شدید در پاهایش می‌شد. لحن گفتارش و صدای بلند و مردانه‌اش مناسب جمع زنانه نبود. تا به امروز هم گاهی به اشتباه با همان «صدای ته حلق»، به قول خودش، به تلفن‌ها جواب می‌داد و بعد یادش می‌آمد که باید لحنش را تغییر دهد.

از همه بدتر، شیوه معاشرت اجتماعی‌اش بود: اصلاً نمی‌دانست باید سر صحبت را از کجا باز کند. زن‌ها از چیزهایی حرف می‌زدند که او نمی‌فهمید؛ از غذا، لباس، بچه‌ها و شوهرانشان. از فوت‌وفن‌های پسردارشدن می‌گفتند. در هیچ زمینه‌ای حرفی برای گفتن نداشت و تعریف و

توصیف کارهای روزمره زندگی خودش هم با آبوتاب زنانه برایش خیلی دشوار بود. به نظر می‌رسید نمی‌تواند با کسی دوست شود. زن‌ها پذیرفته بودند که او زن یکی از مردهاست، ولی چون اغلب مواقع دستپاچه می‌شد و جواب سؤال‌ها را با سکوت می‌داد، آنها هم خیلی تلاش نمی‌کردند او را وارد بحث‌هایشان کنند.

مدت‌ها گذشت تا شکرپه متوجه شد تنها چیزی که زن‌ها را به هم وصل می‌کند، حرف‌وحدیث‌ها و غیبت از دیگران است. اینکه زن‌ها بعد از آنکه قول می‌دهند رازی را فاش نکنند، از اسرار زنی دیگر باخبر می‌شوند؛ مثلاً درباره رابطه عاشقانه یا چیزی در همان حد ممنوعه. بعد از آن، مطلبی جدید هم به آن راز اضافه می‌کنند تا زمینه‌ای باشد برای اتصال به زن سوم و راز اصلی او می‌رود. شیوه معاشرت و صمیمیت در بین زنان همین بود که اسرار زنی دیگر را لو بدهی. بیان دقیق نظرات، مشاهدات و ظن و گمان درباره دیگران اهمیتی نداشت. به نظر می‌رسید هرکس اسرار بیشتری بداند، دوستان بیشتری هم دارد.

شکرپه هم تلاش می‌کرد مثل بقیه زن‌ها وارد بازی شود تا نفوذ خودش را در بین گروه‌های مختلف افزایش دهد؛ گروه‌های زنانه‌ای که اطلاعات را دهان‌به‌دهان پخش می‌کردند و به راحتی یک کلاغ‌چهل‌کلاغ می‌شد؛ ولی اغلب مواقع، اسرار مختلف را باهم فاش می‌کردند و این کار از تعداد دوستانش کم می‌کرد. بعد از مدتی از راه آزمون و خطا دریافت که زن‌ها به ندرت باهم روراست هستند و ترجیح می‌دهند عقاید و خواسته‌هایشان را به شکل غیرمستقیم بیان کنند. شکرپه در گروه برادران ولگردش به این شیوه‌ها عادت نکرده بود، ولی با گذشت زمان و به تدریج یاد گرفت که دست‌کم خواهش‌های سانسور شده یا انتقادات زنانه را درک کند.

اما تنها چیزی که یاد نگرفت، لاس‌زدن بود؛ شیوه‌ای زنانه برای خنده‌های ریز و دلبرانه در چند دقیقه اول آشنایی که مثل هماغوشی بود، یا شیوه چاپلوسی‌مانندی برای همدیگر و بیان شادی و سرور از آنکه یکی از دیگری بهتر و زیباتر است. این نوع تبسم و ناز و ادای دلبرانه حتی با گذر زمان نیز برای شکرپه جاذبه‌ای نداشت. اکنون با گذشت حدود پانزده سال از زندگی زنانه‌اش و تولد چندین فرزند، شکرپه دیگر این راه‌ها را امتحان نمی‌کند. گاهی اوقات، حتی وسط غیبت‌های زنانه، حرف‌های آنها را قطع می‌کند چون تحمل شنیدنشان را ندارد.

بالبین حال، آرزو دارد کاش مثل زن‌های دیگر بود. الان تنهاست. بیان احساسات برایش دشوار است. شکرپه تصور می‌کند زن‌ها مدام یک مشت خاطرات تکراری را دهان‌به‌دهان می‌کنند، شکایت‌ها و

گله‌هایشان را از درد و رنج روزگار با آب‌وتاب تعریف می‌کنند و از آنها معما می‌سازند. او اصلاً نمی‌تواند تصور کند که جزئیات سفر زندگی‌اش را هر چقدر هم پُر از اضطراب و تشویش باشد، برای هیچ زن دیگری تعریف کند. دلش نمی‌خواهد کسی برایش اظهار تأسف کند و از اینکه او را قربانی حوادث بدانند واهمه دارد. البته چنین حسی ندارد و در درون خودش روح مردی شجاع را تصور می‌کند. به گمان او، مورد ترحم واقع شدن، بدترین سرنوشت‌هاست و اعتبار و شرف انسان را لکه‌دار می‌کند.

شکریه به‌آرامی ولی با تحمل درد و رنج، قالب جدید و زنانه خود را از روی زنان دوروبرش ساخت؛ درست مثل زمان بچه‌پوشی‌اش که از برادر بزرگ‌ترش تقلید می‌کرد. آخر سر هم دست‌کم به خود می‌بالید که آرایش زنانه‌اش را درست انجام می‌دهد. با روپند زنانه و حرکت بر روی نوک انگشتان. مانند زنان راه می‌رفت و دیگر مثل زمان پسر بودنش دست‌هایش را از دو طرف آویزان نگه نمی‌داشت و شتاب‌زده راه نمی‌رفت. در مواقع عدم نیاز به برقع هم به سبک زنانه‌تری قدم برمی‌داشت، اما اغلب مواقع مهم‌ترین قسمت کار را فراموش می‌کرد و یادش می‌رفت سرش را به نشانه اطاعت پایین نگه‌دارد و اطرفیانش مدام به او تذکر می‌دادند. یاد گرفته بود که زن‌ها حق ندارند با گردن کشیده و سینه سپر راه بروند. در عوض، می‌دانست که به محض بلند شدن باید قوز کند و برای نشستن فضای بسیار کوچک‌تری نسبت به گذشته به اشغال خود درآورد و دست‌وپایش را کلاً جمع کند. شکریه با مشاهده و تقلید رفتار سایر زن‌ها به درک کاملی از تفاوت‌های رفتار زنان و مردان دست یافته بود. به قول خودش: «باید افکارم و هرآنچه را در سرم بود تغییر بدهم.»

آن‌گونه که شکریه راه‌ورسم زن بودن را آموخت، چیزی شبیه به توصیف فیلسوف آمریکایی و نظریه‌پرداز حوزه جنسیت یعنی جودیت باتلر^{۵۵} است. جنسیت شکریه، هم پسر شدنش و هم زن بودنش، تجربه‌ای بود در ساختاری فرهنگی و اجتماعی که به خاطر تکرار بعضی رفتارها شخصیت و هویت جنسیتی او را شکل داده بود. براساس نظریه باتلر، همان‌گونه که کودکان با تکرار واژه‌ها و رفتارها به‌طور مرتب، زبانی جدید را یاد می‌گیرند، رفتارهای جنسیتی را نیز به همان شکل فرامی‌گیرند. جنسیت فیزیولوژیک فرد در زمان تولد معلوم است، اما هویت جنسیتی او شکل نگرفته و مستلزم آموزش و برگرفته از عملکردهاست.

اما درست مثل یادگیری زبانی جدید با همان آواها و ملودی‌های مختص خودش که برای فردی

بزرگسال با چالش‌های زیادی همراه است، آموختن راه‌ورسم زنانگی برای فردی به سن شکرپه کاری ساده نبود و مثل زبانی جدید بود که هیچ‌گاه به حد کمال نمی‌توانست صحبت کند. بخش مردانه وجودش به‌گونه‌ای طبیعی در وجودش ماندگار شده بود و زبان مادری‌اش تلقی می‌شد؛ زبان گفتاری‌اش و زبان بدنش، چراکه پسرها اولین دوستانش بودند. هرچیز دیگری یا هرچیز زنانه دیگری را که می‌دید باید مدام غلط‌هایش را تصحیح می‌کرد و دوباره برای خودش یادآوری می‌کرد.

اما شکور که بود؟ وجودش از چه بود؟ زهرا به کجا می‌رفت؟ مهران چه خواهد شد؟ همه اینها بستگی به مدت‌زمان بچه‌پوشی‌شان داشت. اینکه بگوییم به همین صورت به دنیا آمده بودند، کار ساده‌ای نیست، چون همگی رسم بچه‌پوشی را خودشان برگزیده بودند، اما آیا تربیت و تأثیر محیط واقعاً می‌تواند مسئول شکل‌گرفتن هویت جنسیتی یک فرد باشد؟

بیشتر مردم معتقدند که مردان و زنان موجودات متفاوتی هستند و هرکدام صفات و رفتارهای خاصی دارند و حتی اولویت‌های هر جنسیتی منحصر به خودش است. دست‌کم دلمان می‌خواهد این‌گونه باشد، چراکه تمام جامعه را هم براساس دو جنسیت مختلف، یعنی مردها و زن‌ها، سازمان‌دهی کرده‌ایم.

هویت جنسیتی در انجام نقش‌ها به ما کمک می‌کند، برایمان امنیت و آرامش می‌آورد و راهنمای تعامل ما با همدیگر است. در زندگی روزمره همگی آدم‌ها، تفاوت‌های درک‌شده بین مردان و زنان بسیار به چشم می‌خورد و البته بدون به‌کار بستن مفاهیم جنسیتی به‌عنوان معیار، راه زندگی را گم می‌کنیم. جنسیت یکی از راه‌هایی است که برای درک رازهای زندگی، ما انسان‌ها به آن متوسل می‌شویم. روزی برادرم متوجه شد که پارتنرش حامله است و دختری در شکم دارد و برادرم چقدر شادمان بود: «اینکه آدم همان اول کار بتواند انسان دیگری را مثل خودش به‌وجود بیاورد باورنکردنی است. زمانی هم که بفهمی دختر است یا پسر، اولین اطلاعاتِ حداقلی است که نصیبت می‌شود.»

موضوع جنسیت برای ما به معنای زیبایی، روابط عاشقانه و شیفتگی‌های سحرانگیز است. مرد و زن باهم تفاوت‌هایی دارند و ما از این تفاوت‌ها لذت می‌بریم و این لذت به‌خاطر آن است که دوست داریم با این مفاهیم دل‌خوش باشیم و آن را اعتلا ببخشیم. جنسیت مفهومی ناشناخته است که ما انسان‌ها قادر به کشف آن هستیم، اما مقایسهٔ بیش‌ازاندازه و ایجاد دوقطبی بین جنس زن و مرد

برای خیلی‌ها آزاردهنده می‌شود.

اما به محض اینکه موضوع گفت‌وگوها به سمت نحوه تمایز جنسیتی پیش می‌رود، اینکه براساس
غریزه و فطرت یا براساس تربیت محیطی باشد، رویکردهای جنجال‌برانگیزی مطرح می‌شود.

نشر کتاب (nbookcity.com)

در دیدگاه طبیعت‌گرا و غریزه‌محور، آدم‌ها با مجموعه‌ای از مهارت‌ها به دنیا می‌آیند و ویژگی‌ها و رفتارهای خاص هر جنسیت در دی‌ان‌ای آنها از قبل برنامه‌ریزی شده است و زن و مرد از همان بدو تولد، هرکدام برای هدف بیولوژیکی متفاوتی آفریده می‌شوند. در طول تاریخ، با استناد به این دیدگاه، زنان را فاقد برخی صفات معرفی کرده‌اند؛ آنها را موجوداتی می‌دانند که قادر به انجام برخی وظایف نیستند و از این رو، بعضی حقوق انسانی از آنها سلب شده است. توصیف سنتی از زنان و دختران بیانگر موجوداتی است که از حیث طبیعی لطیف‌تر و منعطف‌ترند و به‌طور کلی در مقایسه با مردان، استعداد بیشتری برای امور منزل دارند. براساس همین دیدگاه تاریخی، بهتر است که هر نوع تصمیم‌گیری و امور منطقی و تفکر به مردان واگذار شود که ذهن روشن و تحلیل‌گرانه‌ای دارند.

با گذشت زمان و به‌دست‌آمدن نتایج مختلف، حیطه‌های مختلفی چون علوم، طب و روان‌شناسی همگی در تلاش بوده‌اند تا این تئوری به‌اثبات برسد و شاید چشمگیرترین تحقیقات در این زمینه، پژوهش‌هایی بوده‌اند که پزشکان مرد بر روی زنان انجام داده‌اند؛ به‌عنوان مثال، دلایل اصلی پژوهشگران در قرن نوزدهم این بود که مغز زنان مستقیماً به رحمشان متصل است. رحم زن‌ها زیر بار سنگین قاعدگی و حاملگی بر مغز و اندیشه آنها حکمرانی می‌کند و باعث بروز رفتارهای فطری و غریزی و پیش‌بینی‌ناپذیر می‌شود. امروز هم بسیاری از زنان و مردان تحصیل‌کرده افغانستان از همین دلایل برای توجیه فقدان حقوق زنان در کشورشان استفاده می‌کنند. در دنیای غرب، قرن‌ها سپری شد تا چنین توهم‌هایی دربارهٔ ضعیف‌بودن ذاتی مغز زن‌ها منسوخ شود، هرچند بقایای این تفکر کماکان در بین سیاستمداران دینی و محافظه‌کار دیده و شنیده می‌شود و مصرانه ارزش‌های نظام سنتی خانواده را می‌ستایند.

اما اکنون که بدعت استناد به تفاوت‌ها و صفات ذاتی انسان براساس رنگ چهره آنها کاملاً برچیده شده است، تصور اینکه نوزادان دختر و پسر با مغزهایی کاملاً متفاوت متولد می‌شوند و با بزرگ‌شدنشان رفتارشان هم متأثر از این تفاوت‌هاست، در عصر حاضر نیز ریشه دوانیده است. امروزه در زمینه تفاوت‌ها و تبعیض مبتنی بر جنسیت یا جنس نوزاد، استنادات علمی اندکی وجود دارند، چراکه هیچ راه ساده‌ای برای تفکیک آدم‌ها براساس جنسیتشان وجود ندارد. در بسیاری از جوامع تحصیل‌کرده موضوع تفکیک افراد براساس ویژگی‌ها، مهارت‌ها یا رفتارهای زنانه و مردانه، اصلاً مدنظر قرار نمی‌گیرد، چراکه براساس پژوهش‌های پیشین، تفاوت‌های دو نفر از یک جنسیت،

در عمل به مراتب بیشتر از تفاوت‌های مرد و زنی است که به‌طور تصادفی در کنار هم قرار بگیرند و مقایسه شوند.

پاسخ‌ها به سؤال «طبیعت در مقابل پرورش محیطی» به‌مراتب چالش کمتری ایجاد می‌کند: پدیدآورنده شخصیت و شخص هر فرد، معجونی است از طبیعت و پرورش محیطی؛ یعنی ترکیبی از رشد مغزی او در رحم مادر و تجارب زندگی که بعدها به‌دست می‌آورد.

البته در اینجا ابهام و پیچیدگی خاصی دیده می‌شود: آنچه از منظر ذاتی بودن احتمالی رفتارها طبیعی تلقی می‌شود، با آنچه ممکن است طبیعی به‌نظر برسد یکسان نیست. حرکات و رفتارهای ما می‌توانند بعد از چند سال برایمان طبیعی جلوه کنند، چراکه مغز ما از نظر فیزیکی خودش را با یک جهت‌گیری خاص وفق داده و رشد کرده است؛ به عبارتی، طبیعت ما با گذشت زمان به پرورش محیطی خو می‌گیرد.

در همین نقطه است که یافته‌های علوم با تجربه شکرپه‌تلاقی می‌کنند. جنسیت مردانه تاحدی در جسم و جان شکرپه رسوخ کرده است و تجارب حاصل از آن، شخصیت او را شکل داده‌اند. لازم نیست متخصص عصب‌شناسی یا روان‌شناسی بیاید و به شکرپه بگوید: «مردشدن خیلی ساده است. حرکات بیرونی را راحت می‌شود تغییر داد. بازگشت به عقب دشوار است. در درون تو حسی وجود دارد که هیچ‌گاه تغییر نخواهد کرد.» همه اینها را شکرپه می‌داند.

در محل کارش پزشکانی حضور دارند برای امداد و نجات فوری. تعدادی متخصص سلامت روان هم هستند. اگرچه همه افغان‌ها معترفند که به‌خاطر جنگ‌های تقریباً دائمی، از اضطرابی مزمن رنج می‌برند، اما فقط تعداد معدودی درصدد بهره‌گیری از خدمات تخصصی هستند یا به آنها دسترسی دارند. این حقیقت مایه تأسف است؛ از طرف دیگر هم پزشکان متخصص در حوزه روان‌شناسی، وقتشان صرف درمان کسانی می‌شود که عقلشان را به‌طور کلی از دست داده‌اند. موضوع روان‌شناسی را به تیمارستان‌هایی ربط می‌دهند که افراد واقعاً دیوانه در آنجا نگاه‌داری می‌شوند تا خطری برای مردم عادی ایجاد نکنند. شکرپه هم درست مانند زنان بالغ دیگری که تجربه بچه‌پوشی داشته و اکنون در گوشه‌ای از افغانستان به همسری مردی درآمدده‌اند، برای گرفتن مشاوره روانی، کسی جز خودش را ندارد.

دیدگاه خودش روشن است: پدر و مادرش نباید او را بچه‌پوش می‌کردند، چراکه سرانجام باید زنی

متأهل می‌شد. اکنون خودش به‌عنوان مادر تلاش و دقت می‌کند تا دخترش را دختری سنتی و کاملاً طبیعی و دو پسرش را به‌عنوان پسران واقعی بزرگ کند - هیچ‌گاه اجازه نخواهد داد که دخترش بچه‌پوش شود.

شکریه معتقد است که قوانین شفاف افغانستان دربارهٔ صفات و زندگی زنانه و مردانه باعث شده‌اند که آموختن شیوه‌های زنانگی برایش دشوار شود، ولی غیرممکن هم نیست. برخی از تأملاتش را برای ما بازگو می‌کند؛ رویکردهایی که هیچ‌کدام ریشه در علم نداشتند اما کمک کرده بودند که خودش را پیدا کند: راه‌رفتن مردها با پای راست شروع می‌شود و زن‌ها با پای چپ؛ نفس‌کشیدن مردها را از روی شکم و زنان را از حرکات قفسهٔ سینه‌شان می‌توان دید؛ صدای مردانه از ته حلق می‌آید و صدای نازک زنانه درست از زیر چانه به‌همراه نفسی آهسته‌تر شنیده می‌شود.

شکریه بلند می‌شود و شیوهٔ راه‌رفتن مردانه را نشان می‌دهد: شانه‌ها عقب و سینه سپر با گام‌های بلند و دست‌های آزاد و آویزان از طرفین. شکریه عادت داشت موقع راه‌رفتن دستش را در جیب کُش بگذارد؛ مانند ناپلئون.

سؤال کردم: «حالا فکر می‌کنی تمام ابعاد جنسیت همگی داخل ذهن هستند؟»
«می‌دانم تمامش به نحوهٔ بزرگ‌شدن ما برمی‌گردد.»

«اما مگر ما با چیزهایی که متفاوتمان کرده‌اند متولد نمی‌شویم؟ البته به‌جز بدنمان.» شکریه با اصرار چندین مرتبه سرش را تکان می‌دهد و به خودش اشاره می‌کند. «نه، من اینها را خودم تجربه کرده‌ام. آدم همه چیز را یاد می‌گیرد. از محیط یاد می‌گیری و در ذهن می‌ماند. اگر این‌طور نیست، توجیهت در مورد من چیست؟» ستاره رو به من می‌کند و منتظر است چیزی بگویم تا ترجمه کند. سری تکان می‌دهم و حرفی برای گفتن ندارم.

امروز در اتاقکی بدون پنجره و بدبو در قسمتِ عقبی رستورانی هستیم که من و شکریه بارها ساعت‌هایی از بعدازظهر را باهم در آن گذرانده‌ایم. مردها در قسمت جداگانه‌ای روی فرش و قالی لم داده‌اند و مشغول کشیدن قلیان و خوردن جوجه کباب هستند و بین ما دیوار نازکی قرار دارد.

صاحب رستوران که مردی عصبی است برایمان توضیح می‌دهد که در اینجا زن‌ها به‌ندرت به رستوران می‌آیند. این‌بار هم اتاقی عجیب‌وغریب در کنار دستشویی مردانه به ما می‌دهد، چون اصلاً اتاقی برای خانم‌ها در نظر گرفته نشده است. دیده‌شدن مهمان‌های چادری در نزدیکی مردها

باعث می‌شود همه چیز از هم بپاشد. شکرپیه معتقد است که امنیت همین رستوران که در نزدیکی محل کار خودش قرار دارد، بسیار عالی است. نه شکرپیه می‌دانست و نه هیچ‌کدام از ما که طی چند ماه آینده، آسمان همین منطقه آماج خمپاره‌ها و موشک‌هایی خواهد شد که هدفشان کوبیدن محله‌های اطراف سفارت آمریکا است.

منوی رستوران به دو زبان فارسی دری و انگلیسی نوشته شده که احتمالاً تأثیر گرفته از سفارت آمریکا در همسایگی‌اش است؛ پیتزاهای مختلفی از جمله پیتزای تُند، تیکه، تین، نرم یا امریکن دارد. در بیشتر روزها سفارش ما فقط چای است و مقداری کیک با طعم هِل.

از جایی که نشسته‌ام بلند می‌شوم تا روبه‌روی شکرپیه قرار بگیرم. می‌گویم: «خُب، پس من هم می‌خواهم مَرَد شوم. اگر فکر می‌کنی هرکسی می‌تواند عوض شود به من نشان بده چه کار کنم. آموزشم بده.»

شکرپیه لحظاتی به من چشم می‌دوزد، بعد رو به ستاره می‌کند و پشت سرهم چیزهایی می‌گوید که او برای ترجمه کردن حرف‌های شکرپیه به گردش نمی‌رسد.

می‌گوید در محوطه و باغ بیمارستان چندین مرتبه مرا می‌پاییده است، اگرچه سبک من و آموزش مداومی که دیده‌ام با رفتارهای محتاط زنانه همراه است. به گفته او، من با هر گام بلندی که برمی‌دارم با آن لباس‌های بلند و مشکی، همه آدم‌های دور و اطرافم به من زُل می‌زنند. شکرپیه می‌گوید خیره شدن مردم به من صرفاً به خاطر اروپایی بودنم نیست، بلکه به این خاطر است که طوری راه می‌روم که انگار مالک همه چیز هستم؛ من بدون پدر یا شوهرم هر جا دلم بخواهد می‌روم. شکرپیه دقت کرده بود که من در حین مکالمه با او به چشمانش نگاه می‌کنم و نه هیجان‌زده می‌شوم و نه خجالتی‌ام. می‌گفت ریزریز و دخترانه نمی‌خندم. صورتم آرایشی ندارد و جواهری بر دست و انگشترانم نیست. قبل از اینکه دوباره به ستاره رو کُند، برمی‌گردد و در همان حال با نگاهش از من عذرخواهی می‌کند. از ستاره می‌خواهد که حرف‌هایش را عیناً ترجمه کند تا باعث رنجش من نشوند.

اما ستاره پیشاپیش طوری می‌خندد که نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد و پیام او را آرام آرام ترجمه می‌کند: «می‌گوید تو مثل مردهایی و چیزی نیست که خودت بلد نباشی.»

فصل چهاردهم: عاشقانه و پُراحساس

شکریه

دردناک‌ترین لحظه‌ای که شکریه به خاطر داشت، لحظه‌ای بود که برای اولین بار طعم عشق را چشید. آن لحظه دریافت که دست کم تا حدودی مثل زن هاست.

زایمان به او آموخت که چیزی زنانه در وجودش هست؛ آن مهر تأییدی بود بر اینکه جسم زنانه دارد و امیدوار بود از زنانگی چیزهای بیشتری هم داشته باشد. همین که تمام وجودش از زنانگی به مردانگی تبدیل نشده و همه چیز را خراب نکرده بود، تسکین بخش بود برایش.

آن قدر تلاش کرده بود ببیند و بیاموزد - از پوشش و رفتار گرفته تا نحوه سخن گفتن - که دیگر نگران نبود زنان دیگر سوتی دادن هایش را دست بگیرند.

اکنون دلیل و مدرک داشت؛ مادر شده بود، با یک فرزند. در آخر هم صاحب دو پسر و یک دختر شد.

دوستانش از شیوه‌های تولیدمثل در انسان چیزی نگفته بودند. هیچ کس نمی‌خواست دیگران بفهمند در این زمینه مطالب زیادی می‌داند یا اینکه خیلی مایل است درباره «قسمت‌های ممنوعه بدن» حرف بزند - زنان افغانستان اندام‌های تناسلی خود را قسمت‌های ممنوعه بدن می‌دانند.

در افغانستان اساساً روابط جنسی غیرقانونی است: عقد نکاح تنها چیزی است که سرانجام به زن و شوهری اجازه می‌دهد عملی مجاز و شرعی انجام دهند. گاهی اوقات، زنان دیگری که دوست شکریه هستند تقلای بدبختانه شوهرشان را در رختخواب تعریف می‌کنند و کلی می‌خندند و همه آنها می‌دانند مردها چه کارها که نمی‌کنند. بعضی از شوهران زیاده‌روی می‌کنند، بعضی‌ها هم اصرار بر شب جمعه دارند؛ زمانی که زن و شوهر کارهای هفته را به پایان می‌رسانند و به استقبال نماز جمعه می‌روند، غسل می‌کنند و به خودشان می‌رسند. اما شکریه جرئت نمی‌کرد از دوستانش سؤال کند چه حالت‌هایی طبیعی است و کارکرد و حس آدم در ارتباط با بخش‌های ممنوعه بدن چگونه باید باشد. هیچ کدام از دوستانش هم هیچ‌گاه لذت خود را از رابطه زناشویی بیان نمی‌کردند، ولی می‌گفتند زنانی هستند که از این کار لذت می‌برند که میل شهوانی غیرطبیعی و کنترل نشده دارند؛ یعنی زنان خراب و البته زنان خارجی را نیز کم‌وبیش در این دسته قرار می‌دادند.

رابطه خود شکریه هم همیشه خیلی عجیب و غریب از کار درمی‌آمد. هیچ کدام از دوستان او

بچه‌پوش نبودند و از دوستان قدیمی دوره بچه‌پوشی‌اش هم نمی‌توانست چیزی بپرسد که چرا رابطه زناشویی برای او پوچ و بی‌معناست. هر وقت که این مسئله را توصیف می‌کرد با حالتی عصی خنده‌اش می‌گرفت: «من نمی‌توانم مثل زن‌ها به شوهرم عشق بورزم؛ سعی کرده‌ام، ولی در این کار نمره بالایی نمی‌گیرم. وقتی به من دست می‌زند، حس خوبی ندارم؛ راستش اصلاً حسی ندارم. می‌خواهم به او توجهی نکنم. وقتی به اوج می‌رسد، من نمی‌توانم به اندازه او خوشحال باشم. واکنش بدن من، منفی است.»

آنچه باعث انقباض‌های اندام شکرپه می‌شد تماس جسمی با شوهرش نبود، بلکه شرم و حیا بود: به گمان او هم‌خوابگی با شوهرش کار درستی نبود، هر چند همسر او بود. «من مثل زن‌های دیگر نیستم و حسی نسبت به مردان ندارم. نمی‌دانم اینها را چطور برایتان بگویم...»

با نگاهی تردیدآمیز به ما می‌گوید: «بعضی وقت‌ها برایم بسیار سخت است که با شوهرم در یک رختخواب باشم، چون او یک مرد است. فکر می‌کنم من هم مردم. احساس می‌کنم از درون، یک مرد هستم و بعد فکر می‌کنم کار اشتباهی است اگر دو تا مرد باهم بخوابند.»

پس شاید خوابیدن با هم‌جنس‌هایش را دوست داشته باشد؟

بعد از آنکه مدت‌ها زمینه پرسیدن این پرسش را فراهم می‌کردم شکرپه از شنیدن چنین سؤالی تعجب نکرد و با حزن و اندوه اعتراف کرد که در زنان هم جاذبه‌ای نمی‌بیند. دوری از زن‌ها و جافاندن این اعتقاد قلبی که زن‌ها جنس ضعیف هستند نیز جاذبه‌ای رمانتیک برای او نداشت. نزدیکی و صمیمیت با زن‌ها هم اشتباه بود.

البته کاملاً مطمئن بود که به‌طور کلی مردها را به زن‌ها ترجیح می‌دهد: «مردها قوی و خشن هستند، ولی زن‌ها خیلی حساسند. مردها را می‌توانم درک کنم و خیلی هم راحت درکشان می‌کنم.»

سؤال من از شکرپه درباره اینکه او یا هر بچه‌پوش دیگری به‌طور اتوماتیک، علایق هم‌جنس‌گرایی پیدا کند، به‌نظم کلاً بد تفسیر شد.

اول اینکه، دکتر رابرت گاروفالو کارشناس مسائل رشد جنسیت در شیکاگو بیان می‌دارد که رشد و بزرگ‌شدن در قالب جنسیتی متفاوت از جنسیت واقعی فی‌نفسه به هم‌جنس‌گرایی در سنین بزرگ‌سالی نمی‌انجامد، اما شاید مهم‌تر از آن بتوان به این نکته اشاره کرد که هم‌جنس‌گرایی

بچه‌پوش‌ها مبتنی بر این فرض است که زنان افغانستان فرصتی پیدا می‌کنند تا هر نوع رابطه جنسی را بپذیرند، گسترشش داده یا آن را انجام دهند.
زنان افغان این کار را نمی‌کنند.

در افغانستان رابطه جنسی وسیله رسیدن به هدف است، یعنی افزودن تعداد پسران به جمع خانواده؛ اما در این معادله، گرایش یا ترجیح جنسی عاملی در اختیار زنان نیست. رابطه زناشویی زن با شوهرش در ازدواج‌های اجباری یک تعهد است؛ تعهدی برای فرزندآوری، اما زمان و نحوه انجام رابطه بر محور شهوت، تمایل یا حتی انتخاب آگاهانه قرار نمی‌گیرد. برای زنان افغان که حتی تصویری از جذابیت زنانه ندارند، بیان عبارت‌های هم‌جنس‌گرا و غیرهم‌جنس‌گرا و معانی‌شان بسیار دشوار است.

اینکه هر زنی در هر کجای دنیا می‌تواند دارای میل جنسی باشد، ایده‌ای نسبتاً جدید است. تا اواخر سال‌های دهه ۱۹۵۰ به کمک تحقیقات دکتر آلفرد کینسی^{۵۴} و سایرین، این ایده مطرح نشده بود که تمایلات جنسی زنان هم تاحدی مثل مردهاست. تا قبل از آن، در علوم و ادبیات غربی هم، منظور از زن سالم زنی بود فاقد تمایلات جنسی.

زنی که تمایلات و علایق جنسی از خود نشان می‌داد باید برای درمان و معالجه این تمایلات ویرانگر و آزاردهنده به پزشک مراجعه می‌کرد. اندام‌های تناسلی زنان محور مشکلات و دردها تلقی می‌شدند: در ادبیات قرن نوزدهم اروپا مطالبی می‌توان یافت که رحم زنان را از طریق جراحی خارج می‌کردند تا مانع بروز رفتارهای جنسی تشدیدشونده و سرکش در آنان شوند. از چنین حسی امروز هم برای بریدن اندام جنسی زنانه در جاهای مختلف دنیا به‌عنوان استدلالی نوین و امروزی استقبال می‌شود: داشتن همسری فاقد میل شهوانی برای ارتقا و ترویج خانواده‌ای باثبات.

البته کارشناسان حوزه پزشکی در اروپای قرن نوزدهم و بسیاری از زنان و مردان افغان در قرن حاضر بر این نکته اصرار دارند که زن نباید در رابطه زناشویی لذت جنسی داشته باشد، چراکه وجود زنان فقط برای فرزندآوری است. با این حال، آنها همیشه نگران بروز و انفجار میل شهوانی زنان هستند، چراکه در صورت فوران، کنترل‌ناپذیر خواهد بود؛ از این رو، توصیه شده است که به هیچ وجه تحریک نشوند. اکثر مکالمه‌های پیچیده و محتاطانه مردم درباره روابط جنسی معمولاً به این حرف ختم می‌شود که مردها میل جنسی شدیدی دارند، ولی زن‌ها کمتر، مگر آنکه زن مشکلی جدی پیدا کرده باشد؛ این استدلال باعث شده است که بسیاری از زنان افغان تمایلات جنسی خود را

پنهان کنند و حتی به نوعی، تمایل جنسی مشخصی از خود بروز ندهند.

باین حال، احساسات و تمایلات جنسی در زنان افغانستان نیز وجود دارد، اما احساسات و تمایلات جنسی پیچیده‌اند و این مسئله ارتباطی به آموختن چگونگی توصیف آنها ندارد. جالب است که با چند خانم جوان در کابل در این حوزه که البته موضوعی ممنوعه بود وارد صحبت شدم، اما حرف‌هایشان کاملاً انتزاعی بود و تمرکزشان بر این مسائل بسیار لطیف؛ درست برعکس مسائل پورنوگرافیک، تخیلاتشان متمرکز بر اندام مردانه نبود و تصورات خود را از اعمال جنسی بیان نمی‌کردند، بلکه توصیف این زنان جنبه متفکرانه‌ای داشت؛ تصور بهشت، زیبایی یا حس آرامش و لذت که گاهی با خودارضایی پدید می‌آید. این کار برای دختران معمولاً به واسطه شرم و ترس سرکوب نمی‌شود، چراکه در فضای کوچک زندگی که پدرومادرها و فرزندان باهم می‌خوابند، خیلی سخت بتوانند لحظه‌ای خلوت پیدا کنند. معمولاً به دختران جوان گفته می‌شود که لمس بیش از اندازه پایین تنه می‌تواند به باکری آنها آسیب برساند.

اما در زنان متأهل، درک تمایلات جنسی و گاهی لمس بدن خود الزاماً به معنای لذت بردن از رابطه جنسی با شوهر نیست. یک پزشک حدوداً سی و چندساله پشتون می‌گفت که از او نیز مثل دکتر فریبا می‌خواهد برای کمک به تولد فرزند پسر راه‌هایی پیشنهاد کند و همین بحث، زمینه شروع صحبت درباره رابطه جنسی را فراهم کرد. مسیر گفت‌وگوها تقریباً مشابه هم بود: درحالی که بعضی مردها علاقه داشتند همسرانشان را خوشحال کنند، ترسشان از این بود که اگر زنانشان زیاد خوشحال شوند، هوایی شوند و به مردان دیگری غیر از خودشان گرایش پیدا کنند؛ ممکن بود به رابطه جنسی علاقه پیدا کنند و از کنترل خارج شوند. او درباره ازدواج خودش با اقتدار می‌گوید: «به نظرم، چطور بگویم... قبل از اینکه من به اوچ برسم باید همسرم برسد، حتی اگر دو بار به اوچ برسد بهتر است.»

اما پاسخ یکی از زنان کابل مثل جواب همه زن‌های دیگر است: «اگر خواسته ما زن‌ها در نظر گرفته شود، حاضر نیستیم دست شوهرمان دوباره به ما برسد.»

در جایی که تمایلات جنسی سرکوب می‌شوند و این تصور که زن‌ها اصلاً می‌توانند دارای چنین تمایلاتی باشند یا خیر، مسائلی هستند براساس بی‌تفاوتی یا ترس، ازطرفی هم جنس‌گرایی هم در لایه‌های بعدی ممنوعه‌ها قرار می‌گیرد. اگر رابطه جنسی ذره‌ای هم وجود داشته باشد، هم جنس‌گرایی اصلاً نخواهد بود و یقیناً درمورد زنان، به هیچ وجه. تلاش من برای صحبت با مردم

افغان دربارهٔ هم‌جنس‌گرایی اغلب با خنده‌های عصبی یا امتناع کامل آنها از شرکت در گفت‌وگو همراه بود.

در بین افراد تحصیل‌کردهٔ افغان هم امکان ارتباط جنسی زنان با همدیگر خنده‌دار و رازآلود بود، زیرا آن‌گونه که برای من توضیح می‌دادند، با این کار نفسِ عمل رابطهٔ جنسی زیر سؤال می‌رفت. یکی از زن‌ها می‌گفت: «بدون آلت مردانه رابطهٔ جنسی برای طرفین بی‌معنا می‌شود.»

جامعه‌شناس تطبیقی، استیفن موری^{۵۷} و نیز مورخ و مردم‌شناس، ویل روسکو^{۵۸} با جست‌وجو در تاریخ و ادبیات درزمینهٔ تعریف‌های هم‌جنس‌گرایی میان جوامع عرب و مسلمانان، تنها به اشاره‌های ناچیزی دربارهٔ این موضوع در گذر زمان دست پیدا کرده‌اند: در بسیاری از دولت‌های اسلامی امروزی که حتی نموده‌های رابطهٔ جنسی مرد و زن در قالب ازدواج هم سانسور می‌شود، روابط جنسی زنان با همدیگر به‌طور کامل در پرده خواهد بود.

آنها در کتاب خود تحت‌عنوان هم‌جنس‌گرایی‌های اسلامی^{۵۹} عبارتی را از جغرافی‌دان و نقشه‌بردار مسلمان، شریف‌الادریسی^{۶۰} نقل می‌کنند که در قرن دوازدهم می‌زیسته است. اشاره به این عبارت‌های کمیاب بیانگر وجود زنانی در گذشته است که زنان را بر مردان ترجیح می‌داده‌اند؛ حتی توضیحی دربارهٔ علت این گرایش هم آمده و در کنار آن، خطری که متوجه جامعه می‌شود بیان شده است:

«حتی زنانی وجود دارند که از مردها باهوش‌ترند. بسیاری از روش‌های مردانه را می‌دانند که آنها را بسیار شبیه مردها کرده است؛ مثل حرکت‌ها، حالت‌های سخن‌گفتن و صدای مردانه‌شان. اینها شریک‌های جنسی فعالی هستند و می‌خواهند از مردان بالاتر باشند. این زنان خودشان را سرزنش نمی‌کنند اگر کسی را که می‌خواهند اغوا کنند. اگر تمایلی نداشته باشند، مرد نمی‌تواند آنها را مجبور به معاشقه کند. با این کارها سرخ‌م کردن در برابر امیال مردان دشوار می‌شود و به‌سراغ روابط با زن‌ها می‌روند. بیشتر، چنین بانوانی را در میان تحصیل‌کرده‌ها و اشراف، کاتبان، خواننده‌ها و زنان ادیب می‌توان دید.»

توجه کنید که چگونه این واقعیت را بیان کرده که این وقایع صرفاً به دلیل نبود شریک جنسی مناسب است - یعنی هم‌جنس‌گرایی موقعیتی. او همچنین بیان می‌دارد که یک زن تحصیل‌کرده می‌تواند دارای تمایلات جنسی بیشتری باشد و زنان را بر مردان ترجیح دهد. این استنتاج مستتر کماکان برای بسیاری از افغان‌ها موجب نگرانی شده است: تحصیل زنان می‌تواند باعث آسیب به جامعه شود و نهایتاً به پایان بشریت بینجامد. لذا بهتر است اندیشه زنان در تاریکی بماند، در غیر این صورت، افکار عجیب و غریب پیدا خواهند کرد؛ مثل رها کردن مردان و چسبیدن به زنان و حاصل آن، به‌دنیانیاوردن فرزند خواهد شد.

هم‌جنس‌گرایی بین مردها برای مردمان افغان با تمسخر و انزجار همراه است و عاملان به آن پست‌ترین افراد جامعه‌اند. این امر در افغانستان رسمیت ندارد، همچنین در ایران که همسایه افغانستان است و نیز در سایر کشورهای اسلامی دیگر، چنین چیزی وجود ندارد. این کار گناه است و گاهی جرم و گاهی هم جرم و هم گناه است.

اما در این خصوص تناقض‌های فاحشی دیده می‌شود.

در افغانستان و در خصوص هم‌جنس‌گرایی مردان در طول تاریخ، مواردی بوده است، اما چنین مواردی الزاماً به معنای تبدیل آن فرد به هم‌جنس‌گرا نیست. باید بین نقش فعال و منفعل در عمل جنسی و نیز بین لذت‌بردن و تسلیم‌شدن در آن تمایز قائل شد. نقش فاعلی را نقشی مردانه می‌دانند و نقش انفعالی را طرف ضعیف‌تر می‌خوانند؛ مانند زنی که در مقابل مردی تسلیم می‌شود که ممکن است اصلاً هم‌جنس‌گرا تلقی نشود مگر آنکه نشانه‌هایی از تمایل به آن کار را در او بتوان دید که در افغانستان به چنین فردی «بداغ» می‌گویند. توجیه رفتار هم‌جنس‌گرایی بین مردان در افغانستان، نبود زن است. زن‌ها اساساً باید برای فرزندآوری و نه برای لذت در رابطه جنسی شرکت

داده شوند.

برای لواط هم توجیه مشابهی آورده می‌شود. از آنجاکه نیروی جنسی در مردان حرارتی طبیعی به‌شمار می‌آید که باید آزاد شود، نحوه‌ی آزادسازی این نیرو از اهمیت چندانی برخوردار نیست. حتی پسری جوان و ضعیف را ممکن است ترجیح دهند، چون ننگ این کار برای او کمتر از یک زن است. همچنین خطر تلافی‌جویی به‌وسیله‌ی خانواده‌های برآشفته و عاصی وجود دارد: تجاوز به یک پسر جرمش از تجاوز به یک زن کمتر است. فاعل را مردی نرینه‌صفت خواهند دانست که به‌مراتب از تمایلات هم‌جنس‌گرایانه فاصله دارد.

زمانی که سازمان‌های حقوق کودکان تلاش می‌کردند رفتار ناشایست بچه‌بازی را در افغانستان مورد کندوکاو قرار دهند و دیده می‌شد که پسران کم‌سال را به‌عنوان رقاص و سرگرم‌کننده به‌فروش می‌گذاشتند و فرماندهان نظامی و مردان قدرتمند، آنان را به‌عنوان برده‌ی جنسی نگاه‌داری می‌کردند، با این حال، پاسخ این سازمان‌ها دیواری از سکوت بود؛ بسیاری از مردم افغانستان وجود چنین رفتاری را انکار نمی‌کنند، اما تعداد افرادی که وقوع آن را در جوامع خود بپذیرند بسیار اندک است.

رادیکا کوماراسوامی^{۶۱} نماینده ویژه سازمان ملل در امور کودکان و مناقشه‌های مسلحانه در سال ۲۰۱۱، چنین گفته است: «فرماندهان قدرتمند منطقه‌ای و اربابان جنگ و همه نیروهای امنیتی و ضددولتی همگی پسرانی را نگاه‌داری می‌کنند که رقصیدن را به آنها آموزش داده‌اند.»

صندوق حمایت از کودکان سازمان ملل (یونیسف) نیز در سال ۲۰۱۱ هشدار داد که تعداد پسرهایی که از طریق این کردار سنتی مورد آزار جنسی قرار می‌گیرند در مقایسه با سوءاستفاده جنسی مردان عادی نسبت به پسرهای عادی، بسیار اندک است؛ بنابراین باوجود قبیح‌شمردن رفتارهای هم‌جنس‌گرایانه در فقه و دین، تحقیقات نشان می‌دهند که رابطه جنسی مردان و پسران در فرهنگ سنتی و حتی مدرن افغانستان به‌هیچ‌وجه رفتاری خاص یا مجرمانه تلقی نمی‌شود.

مردان افغان اغلب در به‌کاربردن عبارات احتیاط می‌کنند؛ هیچ‌گاه اول‌شخص مفرد به‌کار نمی‌برند، بلکه همیشه در گفته‌هایشان از «یکی از آشنایان» اسم می‌برند که مورد تجاوز مردی بزرگ‌تر از خودش قرار گرفته است. چارلز لیندهولم^{۶۲} مردم‌شناسی که در دهه ۱۹۸۰ بر روی مردمان پشتون تحقیق می‌کرد، در گزارش خود نوشت: «اولین تجربه‌های جنسی بسیاری از پسرها با یکی

از همتایان منفعل خودشان یا با مردی مسن‌تر معروف به بداغ است. مردان مسن هنوز هم نوچه‌ای جوان به‌همراه خود دارند که همه‌جا همراهشان است، هرچند این کار عمومیت ندارد.»

این قربانیان خشونت جنسی که در دوران نوجوانی مورد تجاوز سایر مردان قرار می‌گیرند و به‌اندازه‌ای از این حرکت شرمسارند که لب به سخن نمی‌گشایند نیز باید در آینده با زن‌ها ازدواج کنند و صاحب فرزند شوند.

تصور ما از هم‌جنس‌گرایی که مستلزم رضایت دو طرف است، در افغانستان چندان مستند نشده بود، تا اینکه یکی از مهاجران افغان در کانادا تجارب خود را نوشت. او فردی به نام حامد ذاکر است که شرح جذب‌شدنش به‌طرف پسرها را در کلاس هشتم می‌نویسد. او می‌گوید هرچند در افغانستان سوءاستفاده جنسی از پسران جوان عموماً پذیرفته می‌شود، اما امکان برقراری رابطه جنسی برابر، مبتنی بر رضایت طرفین بین دو مرد، مطلقاً غیرممکن است. به‌همین دلیل، مسیر او در راه کشف تمایلات جنسی‌اش مسیری دردناک بود که منتهی به تشخیص بیماری روانی شد و مجبور شد از کشور خود فرار کند.

درست مثل هم‌جنس‌گرایی زنان که در غرب، زمان بسیار زیادی بُرد تا موردتوجه قرار گیرد، در افغانستان نیز ممکن است چندین دهه طول بکشد تا زن افغان هم بتواند گرایش‌های جنسی خود را در قالب دوجنسه یا هم‌جنس‌گرابودن عنوان کند یا حتی طور دیگری شود. در آینده‌ای دور، افراد در طول حیات خود ممکن است ابتدا گرایش جنسی خود را بدانند، البته با اذعان به اینکه تمایلات جنسی هر فرد می‌تواند مبتنی بر موقعیت بوده و سیال‌تر باشد.

اما در کشوری که ازدواج‌ها از قبل طراحی شده‌اند و رابطه زناشویی بر محور تولیدمثل می‌چرخد، رگه‌هایی از معاشقه نیز دیده می‌شود؛ مثلاً در میان دخترکان شادمانه‌ای که مهمان عروسی‌اند و عاشق چیزی می‌شوند که منع می‌شود. اگرچه در افغانستان ازدواج بر پایه عشق و علاقه بسیار نادر است، حکایت‌های عاشقانه هم کم نیستند و داستان زنان و مردانی را می‌توان شنید که رؤیای رسیدنشان به معشوق در شعر و ادبیات با روابطی عاشقانه اما پُردردسر و ماجراهایی همراه بوده است. ممکن است عشقی در نگاه اول برای دختری دبیرستانی منتهی به یک عمر دل‌باختگی شود.

شکریه هم مثل بسیاری از زنان افغان، حلقه ازدواج در دستش دیده نمی‌شود، اما حلقه‌ای نقره‌ای و بزرگ در یکی از انگشتان دست راستش خودنمایی می‌کند. ابتدا نمی‌خواست ما آن را ببینیم تا

آنکه من جرئت کردم بگویم شاید مربوط به عشقی پنهانی باشد که او انکار می‌کند: «نه، نه، اصلاً هم این‌طور نیست. دوستی داشتم که خیلی به هم نزدیک بودیم، این انگشتر از اوست؛ ولی هیچ‌وقت عشقی بینمان نبوده.» می‌گوید دو تا انگشتر عینِ هم بوده، یکی دستِ شکرپه و دیگری به‌یادگار دستِ اوست.

خیلی رمانتیک به‌نظر می‌آمد. به ستاره نگاه کردم تا تأییدش کند، ولی او هم حفظِ ظاهر می‌کند، چراکه تصور می‌کند من از عاشقی هیچ‌چیز نمی‌فهمم. داخل ماشین بحث می‌کنیم ولی بی‌فایده است. از من می‌خواهد وقتی با یکی از دوستان دانشگاهی‌اش ملاقات می‌کنیم، من حجابم را رعایت کنم و اگر پدرش زنگ زد بگویم ستاره همراه من است. به او می‌گویم این کار خیلی خطرناک است. اگر انفجاری رخ دهد چطور؟ آنگاه نمی‌توانم به پدر و مادرش بگویم دخترشان کجاست. اصرار من بر این است که اگر قرار است من مسئولیت او را بپذیرم، باید همیشه باهم باشیم. در مقابل، برمی‌گردد و می‌گوید که من مثل ربات‌ها خون‌سردم.

می‌دانم که آخر سر هم به پدرش خواهد گفت پیش من بوده است و من فقط دعا می‌کنم که کاش گیر نیفتد یا گرفتار بمب‌های انتحاری نشود، هرچند از هیچ کدامشان ترسی ندارد.

شکرپه درباره‌ی داستان حلقه‌ی نقره‌ای کوتاه نیامد. رابطه‌ی عاشقانه‌ای نبود، فقط همان داستان گروه هشت‌نفره‌ی دوران نوجوانی‌شان بود که هنوز هم باهم هستند. وقتی بیمار می‌شود به ملاقاتش می‌آیند؛ یکی یکی وارد اتاق می‌شوند. شکرپه با یکی از آن هشت نفر به‌طور خاصی صمیمی است - او هم تحصیل کرده است و در بیمارستان باهم کار می‌کنند. پدر و مادر او، شکرپه را مثل دختر خودشان دوست دارند. دوستش هنوز او را «شکور» صدا می‌زند. برای نشان دادن اینکه سوءتفاهمی درباره‌ی ارتباطشان در گذشته پیش آمده بود، شکرپه برایمان تعریف کرد که روزی مادر دوستش پیش مادرش آمده بود تا شکرپه را برای پسرشان خواستگاری کند. «خیلی آشفته شدم. پیش مادرش رفتم و گفتم که سوءتفاهم شده است. ما عاشق هم نیستیم. من مرد هستم و اگر با پسر شما کنار هم باشیم، تمام اوقات باید در حال جنگ و دعوا باشیم. همین را می‌خواهید؟ خیلی عصبانی بودم. برگشت و گفت فکر می‌کرده ما عاشق هم هستیم!»

شکرپه می‌خندد. این ایده، فوق‌العاده احمقانه بود. آن دو مثل دو برادر بودند، نه یک زوج رمانتیک. او هم ازدواج کرد، همان‌طور که شکرپه حدس می‌زد.

«بهترین دوستم است و گاهی با خودم فکر می‌کنم اگر اتفاقی برایش بیفتد، باقی عمرم را چه کار کنم؟ شاید مفهوم عشق همین باشد.»

شکریه بارها شروع به گله‌گزاری از این موضوع پیش خدا کرده است، اما اغلب مواقع، کلمه‌هایش تبدیل به دلایل یک‌طرفه و سکوت می‌شوند. شاید باید خداوند را شاکر باشد که او را «هم مرد و هم زن» آفریده است. باین‌حال، خیلی از مواقع کاملاً احساس تنهایی می‌کند، در سرش غوغایی است دردناک که فقط لحظاتی فروکش می‌کند که لباس بیمارستانی به‌تن دارد و مشغول کار است. گاهی درست مثل زمانی که «شکور» مراقب اطرافیانش است، «شکریه» هم حالش زمانی بهتر می‌شود که از زنان دیگر مراقبت می‌کند. وقتی ببیند زنی مورد آزارِ مردی قرار گرفته است، زنانگی‌اش را فراموش می‌کند و می‌پرد برای دفاع از او. دیگر چاقو نمی‌کشد، ولی تردیدی ندارد که هنوز هم می‌تواند با نزدیک‌شدن به هر مردی، دستش را بپیچاند و او را تهدید به کتک مفصلی کند. شکریه این صحنه‌های پُرزَدوخورد را بارها و بارها در دی‌وی‌دی‌های کپی‌شده آمریکایی دیده است. همیشه یک قهرمان در فیلم‌ها هست که زنی را نجات می‌دهد، حتی در فیلم‌هایی که شخصیت اصلی آن یک زن است؛ همان زن عاشق مردی قوی‌تر از خودش می‌شود. دیدن مردانی که زنان را از پریشانی نجات می‌دهند، شکریه را فوق‌العاده خوشحال و راضی نگه می‌دارد. شکریه هم مثل همهٔ زنانی که در افغانستان تلویزیون دارند، سریال‌های هر شبِ ترکی و هندی را دنبال می‌کند.

«با دیدن داستان‌های عاشقانه، سریال را به زندگی خودت هم ربط می‌دهی؟»

«نه. من عاشق بچه‌هایم هستم، پدر و مادرم، دوستانم و همکارانم. به‌نظر من عشق فقط متعلق به شریک زندگی نیست.»

شاید مفهوم عشق رمانتیک بعد دیگری از ساختارهای اجتماعی باشد. آیا ما اصلاً یاد می‌گیریم که چگونه عاشق شویم و انتظار رفتارهایی خاص از طرف مقابل داشته باشیم؟ اگر دوسویه باشد، نامش را باید شیمی بگذاریم. درست مثل دخترکان خندان افغان که دربارهٔ ازدواج کاملاً رؤیایی حرف می‌زنند؛ مثل چیزی که در فیلم‌های بالیوود وجود دارد، شاید ما هم کتاب‌هایی خوانده یا فیلم‌های زیادی را به نمایش نشستیم تا یاد بگیریم رابطهٔ عاشقانه چیست و چه حسی دارد. ما برخی از آداب عاشقی را آن‌گونه که به ما آموخته‌اند به‌جا می‌آوریم، سپس داستان کمدی عاشقانهٔ خود را ذره‌ذره، به بهترین شکل ممکن می‌سازیم؛ با همان موادی که عمری اندوخته‌ایم.

مردم‌شناس و بیولوژیستی به نام هِلِن فِیشر^{۶۲} در دانشگاه استنفورد، عشق را در سه قالب تعریف کرده است: شهوت (که اساساً جاذبه جنسی است؛) جاذبه رمانتیک (تمنای وصال شدید به فردی دیگر، مانند وابستگی به مواد که فرد را به التماس و خواهش بیندازد. در اینجا خواستن و دل‌تنگی، تنها احساس کلیدی است، درست مانند وابستگی یک معتاد به هروئین؛) سومین قالب عشق، دل‌بستگی و دلدادگی است که در آن حس آرامی برای رسیدن و وصال به عزیزی پدید می‌آید.

شکریه در پاسخ به این سؤال که چرا عشق برای او دارای جاذبه است، جوابی ندارد، اما خوب می‌داند که چرا این همه از تماشای تلویزیون لذت می‌برد. اگرچه مفهوم عاشقی بین شخصیت‌های اول فیلم‌ها برایش امری عجیب است، با این حال در او هیجانی ایجاد می‌کند که داستان زوج‌های دلداده و دل‌باخته را دنبال کند. «از پایان خوش این داستان‌ها خوشم می‌آید.»

ممکن است این همان چیزی باشد که همه مردم دنیا دوست دارند.

فصل پانزدهم: راننده

نادر

براساس قوانین افغانستان زن‌ها از حق رانندگی برخوردارند؛ درست مثل حق بهارث‌بردنِ دارایی و طلاق‌دادن شوهرانشان، اما اکثر اوقات از این حقوق بهره‌مند نمی‌شوند.

روزی نادر برای خندانیدن برادرانش و شوخ‌طبعی، در حین رانندگی روسری سرش کرده بود که کم مانده بود خودش و چند نفر دیگر را به کشتن بدهد. با دیدن راننده‌ای که روسری پوشیده بود، پشتِ یکی از ایست‌بازرسی‌های کابل، کلی ماشین باعث گره‌خوردن ترافیک شده بودند. راننده‌ها هم پشت‌سرهم بوق می‌زدند، فحش می‌دادند و مشت‌های گره‌کرده‌شان را در هوا به حالت شعاردادن تکان می‌دادند. از شیشه‌ خودروها سرشان را بیرون آورده و انواع صداهای آدمیزاد و حیوان درمی‌آوردند، ماشینشان را به سمت او می‌رانند، جلوی ماشینش ترمز می‌کردند تا نادر را مثل یک موش به تله بیندازند.

«زنیکه بدبخت، تو را چه به رانندگی!»

«ماشین مالِ تو نیست، می‌زنی داغانش می‌کنی!»

«شوهرت باید حسابت را برسد!»

«ترمز کن لعنتی! ترمز کن!»

وقتی این حرف‌ها را می‌شنید و اعتنایی به آنها نمی‌کرد، راننده‌ها عصبانی‌تر می‌شدند. آن قدر که ترسیده و دیگر جسارتش را از یاد برده بود. باید روی رانندگی‌اش تمرکز می‌کرد تا از شرِ حرف‌های رانندگان و نگاه‌های تحقیرآمیزشان خلاص شود و تویوتا کورولای سرگردانش را از مهلکه نجات دهد. تا خودش را به خیابان جلال‌آباد رساند، تعداد زیادی از ماشین‌های مزاحم به مسیرهای دیگری رفته بودند، اما یکی از آنها تعقیبش می‌کرد و سعی می‌کرد سایه‌به‌سایه‌اش حرکت کند، آن‌هم با حداکثر توان. بقیه نتوانسته بودند نادر را متوقف کنند، ولی او حداقل باید درسی به نادر می‌داد و از او جلو می‌زد.

قدرتی که زنان در این کشور دارند چنان شکننده و ناچیز است که مردان دارای تمام آن امتیازاتی هستند که جامعه به آنها می‌دهد؛ راننده مزاحم قصد داشت این راننده زن را سر جایش بنشاند و قدرت و برتری‌اش را به او نشان دهد. نادر قصد نداشت با او کورس بگذارد، ولی او هم سرعتش را کم نمی‌کرد. فقط چشم‌هایش را به جاده دوخته بود و سریع‌تر از حد توانش رانندگی می‌کرد.

دقایقی بعد، رقیب جا زد و رفت، نادر هم روسری را از سرش برداشت و انداخت روی صندلی عقب - نادیا نباید راننده می‌شد.

نادر در آینه نگاهی به خودش کرد. روسری باعث شده بود موهای موج‌دار و کوتاهش به سرش بچسبند و صاف شوند؛ دستی به موهایش کشید، عینک دودی‌اش را زد و دوباره راهش را به سمت خانه ادامه داد؛ نمایش دیگر تمام شده بود! تمام مسیر، برادرها بر سر او داد زده بودند، درحالی‌که ماشین خودش بود و خودش تعمیرش کرده بود؛ زنی که سی سال تمام به‌عنوان یک مرد زندگی کرده بود.

نادر هم مثل بسیاری از دختران دیگر، از زمان تولد به‌عنوان بچه‌پوش خانواده انتخاب شده بود، به این امید که فرزندان بعدی پسر شوند. دو برادر بزرگ‌تر از او به ارتش پیوسته بودند، بنابراین نیاز به پسر در خانواده شدت گرفته بود؛ چون پدر و مادرش نگران بودند پسرها به خاطر خطرات شغلشان کشته شوند. تنهاماندن پدر و مادر با تعدادی دختر، خطری بود که از آن می‌ترسیدند. از طرفی، پسری می‌خواستند که در خانه کمکشان کند، خریدها را انجام دهد و کوچک‌ترها را تیمار کند. همسایه‌ها به مادر نادر گفته بودند که این روش واقعاً مؤثر است، یعنی اگر نوزاد دختر را بچه‌پوش کنند، نتایج سحرآمیزی به‌دنبال دارد و فرزند بعدی حتماً پسر می‌شود.

جادو هم اتفاق افتاد؛ دو فرزند بعدی پسر بودند، به‌اضافه چهار دختر بعد از آنها. برادرهای بزرگ‌تر اصرار داشتند که نادر باید قبل از بلوغ به زندگی دخترانه‌اش برگردد تا پیش بستگان و دوستان مایه شرم آنها نشود.

اما زندگی نادر مثل مهران، زهرا و شکریه پیش نرفت: نادر اصلاً ازدواج نکرد، چون اصلاً به بلوغ زنانه نرسید. نادر در بین بچه‌پوش‌ها یک استثنا بود و زندگی‌اش در مسیر دیگری حرکت کرد.

پدرش بزرگ‌شدن نادر را می‌دید و خوشحال بود که او با پیراهن و شلوار پسرانه، شادترین فرزندش است. فکر می‌کرد تصمیم بر عهده خودش است: «کاری را انجام بده که فکر می‌کنی برایت راحت است؛ انتخاب خودت ملاک است.» پدرش این حرف‌ها را زمانی می‌زد که نادر نوجوان بود و در آستانه بیست‌سالگی.

دلیل دیگری هم برای حفظ وضعیت موجود دیده می‌شد: در دوره حکومت طالبان، زن‌ها عمدتاً محدود به داخل خانه‌ها بودند، اما نادر تمام شهر را می‌توانست با دوچرخه طی کند و در

ایست‌بازرسی‌ها او را متوقف نمی‌کردند. پدرش اغلب از خاطرات روزانه او خنده‌اش می‌گرفت، از اینکه چگونه در بازار سر دیگران را شیره می‌مالید یا اینکه در صف پسرها نماز می‌خواند. پدر او هم مثل اکثر مردم کابل از طالبان دل‌خوشی نداشت و بازی‌های موش‌و‌گربه‌نادر هم در واقع بخشی از مقاومت‌های خانوادگی آنها در برابر طالبان بود. گاهی هم برای سرگرم کردن پدرش داستان‌هایی از مواقع خطرناکی تعریف می‌کرد که در آستانه دستگیر شدن قرار گرفته بود.

رفتن و برچیده شدن حکومت طالبان باعث خوشحالی کل خانواده شده بود، اما با ورود نیروهای آمریکایی، پدر سالخورده نادر بدحال شد و با درگذشت او، اختیار خانواده و آینده نادر به برادرهایش سپرده شد. آنها او را شوهر ندادند با اینکه چند پیشنهاد داشت: خواستگاران از بین بستگان که آنها را نپذیرفت.

نادر بعد از چندین مرتبه مشاجره‌های خانگی به آرامش مدنظرش رسید: خانواده نیاز به پول نداشت و مادرش نمی‌خواست دوباره ازدواج کند. برادرانش خانه‌های مستقل در نزدیکی آنها داشتند و استدلال نادر این بود که به‌عنوان مردی مفید در کنار مادر سالخورده‌شان بماند و از آبرو و شرافت مادر و دو خواهر کوچکشان محافظت کند. تمام کارها و خریدها و سایر امور مادر و خواهران را هم انجام می‌داد.

تا اینجا در همین نقش مردانه اجازه یافته بود که با شلوار، تی‌شرت و لباس‌های اسپورت گشاد که خودش دوست داشت بگردد. در درازمدت، راه رفتنش مختصری پرنرتزی شکل شده بود و با صدای آهسته حرف می‌زد. هنگام خروج از خانه فرسوده‌شان در یکی از بهترین محله‌های کابل که دیوارهای قطوری خانه‌ها را احاطه کرده بودند، همیشه سرش را پایین می‌انداخت تا همسایه‌ها او را نبینند. حرف‌و‌حدیث مردم همیشه و همه‌جا بود و نادر دلش نمی‌خواست بی‌جهت چنین حرف‌هایی را دنبال خودش بکشاند. بسیاری از اطرافیان او را مردی می‌شناختند که با مادر و خواهرانش زندگی می‌کند.

اکنون در حدود سن سی‌وپنج‌سالگی، امیدوار بود به‌خاطر بالا رفتن سنش از بازار ازدواج دختران خارج شده و حتی امیدوار بود یائسه شده باشد. او که به چشم خودش می‌دید برادرانش چگونه با همسرانشان و خواهرانش رفتار می‌کنند، هرگز نمی‌توانست تصور کند که تحت سیطره مردی قرار گیرد.

او در دانشگاه هم مثل مردها تحصیل کرده و شغلی پاره‌وقت در یک شرکت نرم‌افزاری در کابل دست‌وپا کرده بود و از این راه، پول مختصری گیرش می‌آمد.

قدرت دعا برای او حسایی کارگر بود. با آنکه خواهرهایش سینه و کپل بزرگی داشتند، دعا و التماس نادر به پیشگاه خداوند در دوره نوجوانی‌اش مؤثر افتاد و سینه‌هایش صاف و لگنش کوچک ماندند و همچنان مثل دوران قبل از قاعدگی‌اش بودند. قسم خورده بود که اگر خداوند همین‌ها را به او بدهد، در مقابل، هرچه بخواهد می‌تواند از او بگیرد. خدا حرفش را شنید و هرچند در پانزده‌سالگی پریود شد، ولی اولین قاعدگی‌اش دو سال بعد از خواهرانش اتفاق افتاد. به کسی اجازه نداد به ابروهای کلفتش دست بزند و از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا پوستش مقابل آفتاب قرار گیرد و کمی تیره‌تر و خشن‌تر از حد معمول شود. دعا می‌کرد مثل مردها ریش کامل داشته باشد، ولی فقط چند تار موی سیل مانند بالای لبش روید. از یک سوتین بسیار نازک ورزشی استفاده می‌کرد تا سینه‌اش را کوچک نگه‌دارد. برای ایجاد اطمینان، مختصری قوز می‌کرد و شانه‌هایش را به سمت داخل برمی‌گرداند. هیچ چیزی اندازه این‌که بشنود برادرانش پشت سرش بگویند نادر چقدر شبیه مردها شده خوشحالش نمی‌کرد که البته بارها هم این را شنیده بود. استدلالش این بود: «الان آدم آزادی هستم. دلم نمی‌خواهد به زندان بروم.»

برای بچه‌پوش‌هایی که از سن ازدواجشان گذشته باشد از عبارت «مردان‌خصلت» استفاده می‌کنند؛ یعنی فردی که خوی و خصلت مردها را پیدا کرده است. هم می‌تواند عبارتی محکوم‌کننده باشد و هم عبارتی باشد برای تحسین زنی محترم که از عقل و قدرت مردها بهره‌مند شده است.

زنی که مثل مردها زندگی کرده باشد از زمان قاعدگی و از سن فرزندآوری به مشکلات زیادی برمی‌خورد؛ مثل زهرا. اما اگر از سن فرزندآوری‌اش گذشته باشد، دیگر تهدیدی برای جامعه محسوب نمی‌شود و او را به‌اجبار در جامعه می‌پذیرند یا آنکه آدم‌های دوروبرش او را به‌عنوان مردی افتخاری تحمل می‌کنند؛ مشابه این داستان را کارول لودوک وقتی زنی را دیده بود که اطرافیان او را «عمو» صدا می‌کردند بیان می‌کرد. در این سن، او دیگر به‌عنوان یک زن کارایی نداشت. تنها زمانی که جسم زن برای فرزندآوری کاربردی نداشته باشد و دیگران هم طمع‌ی بر او نداشته باشند، جسم او دیگر مال خودش است. زنِ نازا در افغانستان زن محسوب نمی‌شود و نکته‌اش همین است: او با دنیای زنانه خداحافظی کرده است.

نادر تنها زنی نیست که به‌خاطر بچه‌پوشی از زنانگی‌اش امتناع ورزیده است و مثل مردها زندگی می‌کند. «امیر بی‌بی» چهل و پنج‌ساله در خوست^{۶۴}، ولایتی پرتنش و هم‌مرز با وزیرستان، با خود سلاح حمل می‌کند و در جلسات شورا حضور می‌یابد. او را به‌عنوان ریش‌سفید شورا قبول دارند و نظراتش نافذ است. او در سال ۲۰۱۰ در ملاقات با یک خبرنگار سوئدی به نام ترسه کریستیانسون^{۶۵} تعریف کرده بود که برای ازدواج نکردنش از پدرش اجازه گرفته و در بین هفت برادرِ دیگرش، تنها دختری است که مثل پسرها بزرگ شده.

زن دیگری که نقش مردی افتخاری را در جامعه به او داده‌اند خانمی است پنجاه‌ساله به نام «حکیمینه» که در روستایی کوچک به نام «شرف کالی» در ولایت خوست زندگی می‌کند؛ در منطقه‌ای که هم طالبان و هم هواپیماهای بدون‌سرنشین از خطرات و تهدیدهای هرروزه آنجا هستند. او هم در آنجا عضو شورای ولایتی محل است، اسب سوار می‌شود و تمام اوقات سلاح حمل می‌کند. در زمان جنگ با سربازان روس جنگیده است و بدون شک ترسی از طالبان هم ندارد. او می‌گوید به‌عنوان همراه برادرِ بزرگ‌ترش هیچ‌گاه تصور نمی‌کرده که زن است. «اگر فکر می‌کردم زن هستم، هیچ‌کدام از این کارها را نمی‌توانستم انجام دهم.»

حکیمینه می‌گوید در ولایتشان گروهی از زنانی که مثل مردها زندگی می‌کنند حامی او هستند. آنها در ابتدا تعدادشان ده نفر بوده که در حال حاضر دو نفرشان فوت کرده است.

در تاریخ مردمان غرب و شرق، مردان خصلت‌هایی چون نادر، حکمینه و امیری بی‌ها کم نیستند. تقریباً در هر دوره‌ای زنانی بوده‌اند که تحت‌اجبار زمانه نقش مرد بر دوشان گذاشته شده است. بسیاری از این زن‌ها را در قالب جنگجویان به‌یاد داریم، چراکه جنگ‌ها را رویدادهایی مردانه می‌پنداریم که در تاریخ ارزش ثبت داشته‌اند.

در قرن اول میلادی، تریار^{۶۶}، بانوی رُم، دوشادوش امپراتور که شوهرش بود، در جنگ لباس رزم می‌پوشید و می‌جنگید. ملکه شام در قرن سوم، زنوبیا^{۶۷}، که مثل پسرها بزرگ شده بود، سوار بر اسب به جنگ با امپراتوری روم رفت. تقریباً در همان روزگار در چین، هوا مولان^{۶۸} جای پدرش را در جنگ گرفت و لباس پدر را به تن کرد. معروف است که می‌گویند در سال ۱۴۲۴، ژاندارک فرشته بزرگ را دیده که به او دستور داده است لباس مردان جنگجو را به تن کند و در جنگ فرانسه علیه انگلستان به یاری آنها بشتابد.

به نظر می‌رسید که کلیسای کاتولیک نه تنها با پوشاندن لباس مردها به تن زنان مخالف نبوده است، بلکه زنانی را که از خود شجاعت و جنگاوری نشان می‌دادند موردستایش قرار می‌داده است. پروفیسور والری هاچکیس^{۶۹} از دانشگاه ایلینوی در اوربانا شامپاین^{۷۰} آمریکا در بررسی اوضاع اروپا در قرون وسطی، از پوشیدن لباس جنس مخالف به عنوان ابزاری برای ازدواج نکردن، انکار گرایش‌های جنسی و باکره ماندن برای همیشه یاد می‌کند. در دو منبع قدیمی یعنی کتاب الهامات آسمانی^{۷۱} که در آن مجموعه‌ای از متون مذهبی قرن دوازدهم به قلم هیلدگارد فون بینگن^{۷۲} نوشته شده و نیز در کتاب مدخل الهیات^{۷۳} به قلم توماس آکویناس^{۷۴}، ذکر شده است که پوشیدن لباس‌های مردانه به وسیله زنان در زمان‌های نیاز و ناچاری مجاز بوده است؛ یعنی در زمان جنگ. مورخان هلندی به نام‌های لوت سی. وان دو پول^{۷۵} و رودولف. ام. دِکر^{۷۶} نیز نام بیش از یک‌صد زن را ذکر کرده‌اند که بین قرن‌های شانزدهم تا نوزدهم لباس مردانه می‌پوشیده‌اند. هویت بسیاری از این زنان فقط زمانی معلوم شد که اجساد بی‌جان‌شان از صحنه نبرد برده می‌شد. چنین زنانی در سرتاسر اروپا و اغلب به عنوان ملوان یا سرباز خدمت می‌کردند و احتمالاً بسیاری دیگر از آنها هیچ‌گاه هویتشان معلوم نشد.

دلایل آنها برای ترجیح دادن هویت مردانه شاید شبیه به دلایل بچه‌پوشی در افغانستان امروز بوده باشد: بعضی از آنها باید از خود و خانواده‌هایشان محافظت می‌کردند و برخی دیگر باید برای سفرکردن یا فرار از ازدواج‌های اجباری لباس مردانه می‌پوشیدند. بعضی‌ها برای ادامه تحصیل

لباس پسرانه به تن می‌کردند، چون تحصیلات عالی‌ه برای زن‌ها ممنوع بود. معدودی از این زنان که هویتشان لو می‌رفت، تحت پیگرد قانونی قرار می‌گرفتند، اما برخی شواهد نشان می‌دهند که برای زنانی که در لباس مردها برای کشورشان می‌جنگیدند، تخفیف‌هایی قائل می‌شدند.

در اوایل قرن هفدهم در سوئد، یتیمی به نام اولریکا النورا استالهامار^{۷۷} با ثبت‌نام در ارتش از خود و پنج خواهرش حفاظت کرد و سرانجام به درجهٔ سرجوخه ارتقا یافت و در مقابل ارتش روسیه جنگید. او تنها یکی از چندین زن سوئدی است که دوشادوش مردها برای فرار از ازدواج اجباری و در لباس مردانه برای سوئد جنگیده است. خانم بریتن هانا اسنل^{۷۸} در اوایل قرن هجدهم تحت اسم مستعار جیمز گری^{۷۹} در هندوستان در نیروی دریایی خدمت کرد و علاوه بر او، ده‌ها بانوی انگلیسی در نیروی دریایی سلطنتی به‌عنوان مرد خدمت کرده‌اند که در ابتدا برای فرماندهانشان کاملاً ناشناخته بودند. زنان فرانسوی نیز در صحنه‌های جنگ و نبرد لباس مردانه می‌پوشیدند که ژنوبو پره موی^{۸۰} فرانسوی به‌عنوان یکی از آنان، سرانجام به‌وسیلهٔ پادشاه لویی چهاردهم به مقام شوالیه دست پیدا کرد. در بین فاتحان اولیهٔ آمریکای جنوبی نیز زنانی در لباس مردان حضور داشتند و تعدادی نیز به‌طور ناشناس در جنگ‌های داخلی در آمریکای شمالی لباس مردانه می‌پوشیدند.

تا قرن نوزدهم در اروپا، تعداد این زنان روبه‌کاهش گذاشته بود. مورخان علت این کاهش را افزایش سازمان‌یافتگی جامعه می‌دانند که اشکال مختلف تعیین حدود مدنی همچون کنترل مرزها و انجام آزمایش‌های پزشکی اجباری برای سربازان باعث شد زنان نتوانند خود را به‌عنوان مرد جا بزنند. جوامع مبتدی و فاقد کارایی‌های لازمه اجازهٔ چنین سوءاستفاده‌ای را به زنان می‌دادند؛ هر چقدر تعداد شناسنامه‌ها و کنترل‌های کاغذی کمتر می‌شد، شرایط به‌مراتب بهتری برای چنین رفتارهایی در افغانستان امروز پدید می‌آمد.

اما در اروپا هم هنوز زنانی را می‌توان یافت که در هیبت مردها ظاهر می‌شوند. در مونته‌نگرو و شمال آلبانی، رسمی چندصدساله تحت‌عنوان «باکره‌های قسم‌خورده»^{۸۱} وجود دارد که بیش از یک‌صد سال است در تاریخ ثبت شده. مردم‌شناس انگلیسی به‌نام آنتونیا یانگ^{۸۲}، زنانی را شناسایی کرده است که در قرن بیست‌ویکم با لباس مردانه زندگی می‌کنند. آلبانی هم مانند افغانستان، جامعه‌ای قبیله‌وار دارد که بسیاری از آداب و سنن باستانی را حفظ کرده‌اند. جامعهٔ آلبانی، جامعه‌ای است بسیار سنتی، شدیداً پدرسالارانه و مبتنی بر دودمان‌پدیری؛ تصور

عمومی نیز بر آن است که فرزندان مستقیماً از خون پدران هستند و زنان را صرفاً برای حمل فرزند در حاملگی قبول دارند.

ساختار خانواده بر محور تولد فرزندان پسر استوار است و نشانگرهای ظاهری مثل پوشش افراد تعیین‌کننده حقوق فرد نیز هستند. دختران جوان پس از ازدواج به همراه خانواده شوهرانشان مهاجرت می‌کنند. مردها حامی خانواده‌اند، مراقب اوضاع خانواده و پدران و مادران سالمند خود هستند و حتی براساس عقاید کهن، از روح رفتگان خود بعد از فوت مراقبت می‌کنند.

اما هر خانواده نیازمند یک رئیس و رهبر است و گاهی در آلبانی به زنان نیز اجازه داده می‌شود چنین نقشی را عهده‌دار شوند. در برخی موارد مستندشده، زنان زمانی این نقش را می‌پذیرند که همه مردان خانواده فوت کرده باشند، اما در اغلب موارد، این زنان از دوران جوانی یا از هنگام تولد، لباس پسرانه و مردانه می‌پوشند، به ویژه در زمان‌هایی که والدین کودک موردنظر، خوش شانس نباشند و فقط صاحب فرزندان دختر شده باشند. در دل این رسم، نیاز مطلق به ازدواج نکردن و باکره ماندن قرار دارد. این دختران باید مثل پسرها لباس بپوشند، اسم مردانه انتخاب کنند و تیراندازی و شکار به آنها آموزش داده شود. آنان با فرارسیدن زمان بلوغ، باید به بیشتر ویژگی‌های ظاهری مردها آراسته شوند تا جبران‌کننده حرکات ظریف دخترانه‌شان باشد.

باکره‌های قسم‌خورده آلبانی هم مثل زهرا، شکریه و نادر در دوران نوجوانی و جوانی که به آنها «بورنشا»^{۸۲} می‌گفتند، هویتی مردانه و کاملاً توسعه‌یافته پیدا می‌کنند، هم از نظر فکری و هم از نظر رفتاری و حتی از نظر جسمی. اینها که پیرو نامنظم و تأخیری دارند، سینه‌هایشان کوچک و جمع‌وجور است و صدای مبهمی پیدا می‌کنند، همچنین از ویژگی‌های سنتی مردانه برخوردار می‌شوند، سیگار می‌کشند، فحش می‌دهند، دعوا می‌کنند و زن‌ها را به‌عنوان جنس ضعیف‌تر، از خود می‌رانند.

با حرکت کشور آلبانی به سمت مدرنیته و بازکردن مرزهایش به روی کشورهای دیگر، این رسم کهن هنوز هم پابرجاست، اما در سال‌های اخیر بسیار کم‌رنگ‌تر شده است.

کاهش چنین رفتارهایی شاید بیانگر این باشد که تعداد زنانی که وانمود می‌کنند مرد هستند از نشانه‌های واضحی است برای عدم کارایی جامعه‌ای با تفکیک جنسیتی که راهی جز تغییر در پیش نخواهد داشت. با کاهش نیاز به مردان در آلبانی و با اعطای حق به‌ارث‌بردن دارایی‌ها و حق

شرکت در فعالیت‌های روزمره خارج از منزل، امروزه نیاز کمتری به پوشاندن لباس مردانه به تن زنان احساس می‌شود. امروزه تقریباً این آیین و رسم مُدارا با خفقان که عمری به درازای قرن‌ها دارد، دیگر از بین رفته است و سرعت رنگ‌باختن این رسم می‌تواند نشانه‌ای باشد برای افغانستان که باید متحول شود؛ البته اگر فرصتی پیدا کند تا از این همه جنگ دائمی نفسی تازه کند و از این همه فقر خانمان برانداز بیرون بیاید.

اینکه آیین باکره‌های قسم‌خورده از چه زمانی و چگونه در آلبانی برای نخستین بار پدید آمده، برای بسیاری از محققان مورد پرسش است. در قوانین آلبانی از قرن پانزدهم نشانه‌هایی از باکره‌های قسم‌خورده دیده می‌شود که حداقل، قدمت آن را به ما نشان می‌دهد. بعضی حتی معتقدند قدمت آن بیشتر نیز بوده است، حتی به قبل از تمدن‌های اسلامی و مسیحی نیز می‌رسد.

تاتومیر ووکانوویچ^{۸۴}، مورخ و قوم‌شناس صربستانی بیان می‌دارد زنانی که مانند مردها زندگی می‌کردند و شاید دخترانی که در لباس پسرها بزرگ می‌شدند، ممکن است پدیده‌ای جهانی بوده باشند. وجود چنین رسمی در آلبانی که مشابه بچه‌پوش‌های افغانستان است، در کشوری که در فاصله‌ای دورتر از هم قرار گرفته‌اند، می‌تواند نشانه و نیازی جهانی و تاریخی را در جوامع پدرسالارانه به ما گوشزد کند.

همچنین نشان‌دهنده آن است که تبدیل دختران به بچه‌پوش‌ها رسمی بوده است که در طول تاریخ در سایر نقاط دنیا نیز مرسوم و تاحدی پنهان بوده است.

فصل شانزدهم: رزمی کار

شاهد

ستاره مرا صدا می‌زند: «بیا، بدو بیا! همین الان، سریع‌تر!»

از اتاقم در انتهای حیاط مسافرخانه تا در اصلی مسافرخانه را می‌دوم و می‌بینم که ستاره به تنهایی مقابل نگهبان‌ها ایستاده است و آنها مانع ورودش شده‌اند. پشت سرش مردی ایستاده، بسیار قدبلندتر که سرتاپا سفیدپوش است. نگهبان‌ها با حیرت به ستاره نگاه می‌کنند، او هم مثل مردها دادویداد می‌کند و زور می‌زند مطلبی را برایشان توضیح دهد: «بله، می‌دانم که نیاوردن اسلحه به داخل مجتمع یک قانون است. می‌دانم که بازرسی بدنی از مردها الزامی است، ولی مهمان ما یک زن است و به همین خاطر نباید به او دست بزنید، دوباره تکرار کنم؟»

ستاره دست‌هایش را جلوی نگهبان‌ها می‌گیرد تا به مهمان سفیدپوش نزدیک نشوند. نگهبانان برای گرفتن تأیید ضمنی به من نگاه می‌کنند؛ آیا حرف ستاره درست است؟ اینکه این فرد واقعاً مرد نیست؟ نگهبان‌ها با سرشان مهمان جدید، یعنی «شاهد» را نشان می‌دهند.

«بله، اجازه دهید داخل شوند. زن هستند. خیالتان راحت باشد.» شاهد، دوستِ نادر است و کسی که او را نشناسد فکر می‌کند با یک مرد ورزشکار چهارشانه روبه‌رو شده است - کمی زود برای خوردن ناهار با ما رسیده است.

نگهبان‌های ریشو کنار نمی‌روند، اما به همدیگر رو می‌کنند و نهایتاً نگهبان کوتاه‌قدتر کنار می‌کشد و می‌رود داخل اتاق نگهبانی. نگهبان بعدی هم بی‌سروصدا دنبال او راه می‌افتد. قبل از آنکه در اتاق بسته شود، صدای خنده‌های زیرزیرکی‌شان را می‌شود شنید. شاید هم تا چند هفته خاطرهُ خنده‌داری شود برای نگهبان‌ها.

برای کم کردن دستپاچگی شاهد بیچاره، ستاره اسم او را در لیست ملاقات‌کنندگان که روی میز کوچکی قرار دارد وارد می‌کند، چون او خواندن و نوشتن بلد نیست. به نظر می‌رسد شاهد گیج شده است و فقط از باب سلام و احوالپرسی به من نگاه می‌کند و سری تکان می‌دهد. یاد گرفته بودم در دیدار اول با مردان، به جای دست‌دادن و روبوسی از این روش استفاده کنم؛ یعنی سرم را رو به پایین تکان دهم و برای نشان دادن احترام در احوالپرسی‌ها دستم را به سمت چپ سینه‌ام بزنم. او از برخورد نگهبان‌ها عذرخواهی می‌کند و می‌گوید نباید نگران باشم؛ اتفاق می‌افتد. او هم به‌عنوان عضوی از نیروی پلیس ویژه پارلمان، بهتر می‌داند که در منازعات کوچک نباید اصرار ورزید و نباید

آن را به معضل بزرگ‌تری تبدیل کرد.

شاهد به اشکال مختلف خود را پوشیده نگه داشته است.

در کارت شناسایی اش نام او را دقیقاً «شاهده» نوشته‌اند؛ به همراه تاریخ تولدش. مادرش حتی به خاطر ندارد که زمان تولد او، کدام دولت در افغانستان بر سر کار بوده است و در افغانستان، معتبرترین تقویم برای تعیین سن افراد، همین است. بعد از تلاش‌های ناموفق برای تخمین سن شاهد، او در زمان ثبت‌نام گفته بود که متولد زمستان است و ۲۸ سال سن دارد. داشتن سنی بالای سی سال، خیلی زیاد است؛ نزدیک به سن مرگ! به نظر می‌رسید پیرتر است و چین‌وچروک دور دهانش نشان می‌دهد شاید همین حدود باشد، اما از طرفی پیداست که تغذیه خوبی هم نداشته است.

چند آمریکایی که برای آموزش دادن به شاهد وارد کابل شده بودند، از او سؤال‌های زیادی درباره سن و جنسیتش نپرسیده بودند. در واقع آدم‌های خوبی بودند. شاهد زمانی این را فهمید که با افرادی از آنان که زن بودند ملاقات کرد. مریبان زن مثل خود شاهد به نظر می‌رسیدند؛ چهارشانه با پوست پُرمو و کلاه‌های بیس‌بال؛ ظاهرشان مثل آدم‌های خنگ و احمق نبود، حتی یک نفرشان هم روسری یا دامن نپوشیده بود، هیچ کدامشان حتی یک کلمه از حرف‌های زنانه مثل عشق و ازدواج حرف نمی‌زدند. تنها کاری که می‌کردند آموزش تیراندازی به شاهد و دویدن با سرعت بالا در مسافت‌های طولانی بود. از عینک‌های آفتابی و لباس‌های ورزشی خوش‌رنگشان خیلی خوشش آمده بود و از بذله‌گویی‌های مختصرشان با چند واژه فارسی دری می‌گفت که هر وقت کارش را خوب انجام می‌داد، با کف دست می‌زدند به پشتش. مردها از این کار یعنی دست‌زدن مریبان زن به پشتشان اکراه داشتند، اما شاهد کیف می‌کرد. یک‌بار عینک‌آفتابی مارک اکلی^{۵۵} یکی از آنها را قرض گرفت و یکی دیگرشان عکسی از او گرفت؛ بهترین عکسی بود که تا آن موقع گرفته بود، حتی بهتر از عکس کل گروهشان که همگی ژاکت‌های بزرگ و گشاد پوشیده بودند - درست مثل بعضی از آمریکایی‌ها. شاهد عکس خودش را در خانه کنار جعبه عکس‌های دیگرش نگه می‌داشت؛ عکس‌هایی حین ناهار خوردن، کنار خارجی‌ها با یونیفورم نظامی و عکس‌هایی که در آنها دست به دور گردن همدیگر انداخته بودند؛ عکس‌هایی همراه با لبخند همیشگی و علامت پیروزی (V) با انگشت‌هایش.

آمریکایی‌ها حتی از او سؤال نکردند که چرا واحد پلیس پارلمان را برای خدمت انتخاب کرده؛ کاری

که از پلیس معمولی به مراتب پُرزحمت‌تر است. افسران زن معمولاً در ورودی وزارتخانه‌ها به کار گرفته می‌شدند تا ملاقات‌کننده‌های زن را بازرسی کنند. این مدل کارها همیشه موردنیاز بودند، ولی شاهد علاقه‌ای به آن نوع کارها نداشت و شانس ارتقای زیادی هم نداشت، اما بیشتر مواقع، مسئله پول مهم‌تر بود.

زمانی که شاهد در نیروی پلیس ملی افغانستان ثبت‌نام کرد، او را برای آموزش دادن در مجتمع خارجی‌ها در واحد مبارزه با قاچاق مواد مخدر انتخاب کردند؛ یعنی ماهانه ۷۰ دلار بیشتر از ۲۵۰ دلار حقوق ماهانه‌اش. شاهد خدا را شکر می‌کرد، شغلی عالی گیرش آمده بود که خانواده دوازده نفره‌اش را می‌توانست تأمین کند. شاید این مبلغ، هزینه یک پیک‌نیک بعد از نماز جمعه را هم کفاف می‌داد - رؤیایی که خانواده‌اش مدت‌ها بود دلشان می‌خواست به حقیقت بپیوندد؛ نان و نوشابه و جوجه کبابی در باغ. سال‌ها بعد از استخدامش هنوز در رؤیای یک پیک‌نیک بود؛ نمادی از غذای اعیانی که فقط ثروتمندان می‌خوردند، اما پولش شاید به این غذاها و تفریحات نمی‌رسید.

شاهد تصور می‌کرد که ارتقا و حقوق بیشتر از آن هم ممکن است روزی از راه برسد، اگر خدا بخواهد و زنده باشد. مهارت او در کارکردن با سلاح‌های گلاک، ماراکوف و کلاشینکف باعث شد در گروه خودش دومین تک‌تیرانداز شود. روش‌های استفاده از چاقو را هم می‌دانست. خارج از حوزه کاری‌اش یک چاقو به کمرش و چاقوی دیگری به ساق پایش بسته بود؛ درست بالای پوتین‌هایش و روی آن شلوار پلنگی می‌پوشید. کلاه ایمنی و عینکی پهن صورتش را می‌پوشاند و وقتی همه آنها روی صورتش بودند، به هیچ‌وجه نمی‌شد او را از پلیس‌های مرد متمایز کرد. وقتی اعضای تیم پلیس به ترتیب قد و به‌ردیف می‌ایستادند، شاهد تقریباً در وسط قرار می‌گرفت و حجم عضله‌های بدنش مثل سایر افراد بود.

وقتی چشم‌هایش پُشت آن عینک پهن پنهان می‌شوند و با صدای بم و مبهمی حرف می‌زند، دیگران به حرف‌هایش گوش می‌دهند و از سر راهش کنار می‌روند، بعضی دستشان را به نشانه تسلیم بالا می‌برند و کسی فرار نمی‌کند و اگر شاهد بخواهد، آنها دوزانو روی زمین می‌آفتند، دستشان را پشت سرشان می‌گذارند و منتظر دست‌بندهای پلاستیکی می‌مانند.

گروهان شاهد معمولاً بدون اطلاع قبلی از راه می‌رسند؛ اغلب در تاریکی. روزی مردی گریه‌کنان به پایش افتاده بود و التماس می‌کرد او را نکشد. این کار برایش دردناک بود. از او خواست بلند شود و مثل مردها حرف بزند.

شاهد خوب می‌دانست تحقیر چه حسی به فرد می‌دهد. این حس را از دورانی به خاطر داشت که حقوقش تمام می‌شد، پول بلیت اتوبوس نداشت و فاصله محل کار تا خانه‌اش را یک ساعت ونیم با پای پیاده در امتداد یکی از کوه‌های اطراف کابل پیاده می‌رفت؛ جایی که خانه‌های گلی در شیب‌های تند کوهپایه بنا شده بودند و با هر بار آمدن باران تند و سنگین، ترس مردم از آن بود که خانه‌ها فروبریزند. آنجا برق نبود، تأمین حرارت و پوشش آنتن تلفن همراه ضعیف بود و طبقات و لایه‌های زمین نشان‌دهنده طبقات اجتماعی بودند. لایه‌های بالاتر جذباتی نداشتند و ساکنانش فقیرتر بودند. اولین بار برف هم در این ارتفاعات دیده می‌شد، همین‌طور در طولانی‌ترین و داغ‌ترین ایام تابستان.

هرکس در این ارتفاعات ساکن شود باید راه را خودش بسازد، آب را خودش بیابد و اگر در توانش باشد، برق را خودش از باتری‌های قابل شارژ دوران شوروی تأمین کند. فقط چند قدم بالاتر از اردوگاه آوارگان در حاشیه کابل است؛ جایی که یک دهه قبل، یکی از بزرگ‌ترین کمک‌های انسان‌دوستانه خارجی‌ها برای نسلی شکل گرفت که هنوز هم در ماه‌های زمستان، کودکان از سرما یخ می‌زنند و می‌میرند. بعد از آنکه فهمیدیم نادر هم ناهار را با ما خواهد خورد، از رستوران کنار مسافرخانه غذا سفارش دادیم؛ سه بسته بزرگ حاوی کباب و مَنَتوی پر از گوشت چرخ‌کرده که داخل فویل پیچیده شده بودند. شاهد که روی کاناپه‌ای پارچه‌ای به رنگ سبز روشن نشسته بود، تاحدی کم‌حرف شده بود و بیشتر سکوت می‌کرد. بعد از آنکه رفتیم روی زمین نشستیم تا ناهار بخوریم، ستاره به من اشاره کرد که حرف نزنم (در افغانستان مردم موقع غذا خوردن سکوت می‌کنند). آرامشی در چشمان شاهد دیده می‌شد و غذایش را به آرامی می‌خورد. بعد از آن، تقاضای سیگار کرد. هر سیگاری می‌بود خوب بود، ولی خودش برندهای آمریکایی را دوست داشت؛ برندهایی که دست‌فروش‌های کابل به آن می‌گفتند اسمو کینگ کیلز^{۸۶} و روی باکس سیگار هم همان را نوشته بود؛ یعنی «اگر بکشی، می‌کشدت». اول سیگار را بوید، سپس با نوک زبان دو طرف سیگار را لیسید و بعد آن را روشن کرد تا آرام آرام بسوزد؛ بعد از هر پک هم برمی‌گشت و ته سیگار را نگاه می‌کرد ببیند چقدر مانده است. کم‌کم در انتهای سیگار، خاکستر جمع می‌شد و شاهد، خاکسترها را روی قالیچه ضخیم پاکستانی می‌تکاند.

قرار ملاقات با چنین آدمی در رستوران می‌توانست به مراتب مشکل‌سازتر و گیج‌کننده‌تر از آمدنش به اتاق محقر مسافرخانه باشد. جروب‌بحث با نگهبان‌ها هم در ابتدای ورودش به اینجا می‌توانست

کاری کند که الان نتواند آرامش خودش را حفظ کند. او همیشه برای حفاظت از جانش چیزی به همراه داشت؛ مثلاً چاقو. بودن مردان مسلح همه جا قابل پیش بینی است، اما دیده شدن زنان مسلح باعث تحریک می شود و خطری برای جامعه و مردم به شمار می آید. مهم نیست حتی اگر افسر پلیس باشد، فقط باعث بدتر شدن اوضاع می شود. حمل سلاح به وسیله زنان باعث پیچیده شدن موضوع شرافت زن می شود، آن هم در جامعه ای که حفاظت از زنان وظیفه مردان است.

نشر کتاب (nbookcity.com)

اما شاهد چیزی می‌دانست که قبلاً یکی از دیپلمات‌های سوئدی به من آموخته بود: بهترین شیوه ورود به هر ساختمان مهمی در کابل، عبور از دستگاه پرتوهای تشخیص فلز است. زمانی که صدای دستگاه بلند می‌شود، فرد می‌تواند به نحو شایسته‌ای تعجب و عذرخواهی کند، سپس اسلحه، چاقو یا تلفن همراه را به آنها تحویل دهد. بعد از مختصری سر تکان دادن برای تشکر و درک شرایط نهبان، فرد می‌تواند به راهش ادامه دهد و سلاح دومی را که در جای دیگری از بدنش پنهان کرده است تحویل ندهد. در چنین مواقعی خیلی بعید است از فرد بخواهند دوباره از گیت دستگاه عبور کند یا او را وادار به بازرسی دستی بکنند، حتی در آن صورت هم می‌توان چاقوی کوچکی را داخل جیب کوچک شلوار گذاشت، چراکه دست نهبان‌های امنیتی، مرد باشند یا زن، معمولاً داخل آن جیب جانی نمی‌شود که فرد را کامل بگردند.

تا زمانی که نادر برای صرفِ چای از راه برسد، شاهد با استفاده از چاقوی کوچک نظامی که داخل ساک چرمی کوچکی نگه می‌دارم، کلی به ما آموزش داد. چاقوهای خودش را که یکی به کمرش و دیگری به پای پرمویش بسته شده بودند، به ندرت از آنجا بیرون می‌آورد.

برخلاف زهرا و شکریه که در محیط زندگی‌شان به عنوان زنانی در لباس مردانه منزوی شده بودند، نادر و شاهد بیشتر سال‌های بزرگ‌سالی‌شان را در چند سال گذشته باهم سپری کرده بودند و این کار به آنها کمک کرده بود تا خودشان را پیدا کنند. آنها به عنوان مسلمانانی باتقوا درباره چگونگی ارتباط با خدا از یک پیشوای دینی مشورت می‌گرفتند، چون نگران بودند که مبادا خداوند از اینکه در لباس مردها زندگی می‌کنند بر آنها خشم بگیرد؛ ولی پیشوای روحانی به هر کدامشان جداگانه گفته بود که خداوند در کنار آنها خواهد بود و بعید است که این شیوه با گناهی همراه باشد. برای اثبات این امر، او نادر و شاهد را به همدیگر معرفی کرده بود.

قبل از آن، نادر و شاهد هر دو در دینشان متزلزل بودند، اما اکنون دست کم می‌دانستند که از پیشگاه خداوند طرد نشده‌اند، بلکه مخلوق او هستند. نادر که اکنون در میان جمع نشسته است، با آنچه شاهد می‌گوید موافق است: «خداوند مسیر زندگی ما را تعیین کرده. خواست خدا بوده که ما این‌گونه باشیم. خداوند ما را مثل مردها خلق نکرده، اما تمام توانایی‌ها و قدرت مردها را در وجودمان قرار داده است.»

این استدلال برای هر دو نفرشان قابل درک است: خدا قادر و بخشنده و سخاوتمند است و خود او خواسته است که کسی در خانواده ما مراقب بقیه باشد. در جایی که مردی نباشد، خداوند آن

مسئولیت را بر دوش زن می‌گذارد. نادر که دارای مدرک دانشگاهی در رشته مطالعات اسلامی از دانشگاه کابل هم هست، در ادامه می‌گوید: «انسان هیچ‌گاه نمی‌تواند مرد یا زن کاملی باشد، ولی همگی می‌کوشیم در پیشگاه خداوند انسان‌های خوبی باشیم.»

دوستی این دو نفر کمی عجیب و غریب است: نادر از طبقه بالای جامعه است و شاهد اگرچه شغل دارد، از طبقات نزدیک به پایین جامعه. هیچ‌کدام از ابتدا قصدشان مرد شدن نبوده، ولی حالا، تمام زندگی‌شان همین شده است. شاهد در زمان کودکی نزد پدرش کار می‌کرده؛ یعنی نقاشی ساختمان‌های مردم که کاری است روزمزد. در آن زمان، طالبان در رأس قدرت بود و همراه شدن او با پدرش در آن ایام، ساده و کم‌خطر بود. شاهد دوستان زیادی نداشت، چون فرزندان فقرا فرصت چندانی برای بازی با دیگران و پلکیدن در کوچه و محل پیدا نمی‌کنند. پسر شدن شاهد بیشتر برای کار و درآمد بود. با رسیدن او به سن نوجوانی، پسرها از او می‌ترسیدند و دخترها از او فاصله می‌گرفتند. دوران بزرگ‌سالی‌اش را هم او در اتاقی به اتفاق مادر و خواهرانشان گذراند. برادرهایش که مدت‌ها بود خانواده را ترک کرده بودند، یا کارگیرشان نیامده بود یا فقط توانسته بودند با کسی ازدواج کنند. شاهد دست‌هایش را از روی گونه‌هایش برمی‌دارد و روی شکمش می‌گذارد و بعد می‌گوید: «فقر باعث شد من این طور بشوم.»

به‌عنوان زن یا مرد، هرچه هست، از جاذبه‌های مردانه برخوردار است و با جنسیت زنانه سنتی سازگاری ندارد؛ با چشمانی سبزرنگ و لبخندهای پنهان. وقتی لب بالایش را اندکی جمع می‌کند، طوری به‌نظر می‌رسد که انگار فکر مرا می‌خواند. می‌گوید: «اگر خانواده‌ام ثروتمند بودند، می‌توانستم زن باشم با پنج‌شش بچه.» پس از لحظه‌ای مکث به نادر رو می‌کند، نادر هم بلافاصله موضوع را خنده‌دارتر می‌کند: «یا شاید هم بیشتر، مثلاً ده یا دوازده تا.»

هر دو به این حرف می‌خندند. بچه‌ها مال زن نیستند. اگر زن بودن به معنای مادر شدن است که این دو هیچ‌وقت نخواهند شد. از نادر هم مرتب سؤال می‌شد که چه زمانی قصد دارد لباس مردانه را کنار بگذارد، او هم جوابش همیشه یک کلمه بود: «هرگز، هیچ‌وقت!»

اطرافیان‌ش همیشه استدلال می‌کردند که روزی علم پیشرفت خواهد کرد؛ یعنی روزی که نادر ازدواج کند و صاحب فرزند شود. نادر هم برای آنکه اطرافیان دست از سرش بردارند، قبول می‌کرد ولی می‌دانست که هیچ‌گاه صاحب فرزند نخواهد شد. هم نادر و هم شاهد به حرفی که دیگران می‌گفتند اعتقاد داشتند: اگر در مراحل اولیه نوجوانی مثل مردها زندگی کنی، دیگر امکان بازگشت

به جنسیت واقعی وجود ندارد. اگر مقابل طبیعت بایستی، طبیعت به دنبالت می‌آید و جسم تو را براساس ذهنیتت تغییر می‌دهد. این دو مطمئن نبودند که جنسیتشان چیست و خودشان را متعلق به یک جنسیت خاص نمی‌دانستند.

این شیوه درواقع نوعی استراتژی بقاست که با گذشت زمان تبدیل به یک هویت جدید می‌شود. شاهد تصورش را از هویت امروزی‌اش بیان می‌کند و به تاریخ طولانی زنان قبل از خودش اشاره می‌کند: «می‌گویند مردها شجاع‌تر، قوی‌تر و قدرتمندتر از زن‌ها هستند، اما بعضی زن‌ها شجاع‌تر و قوی‌تر از مردها هستند. من خودم یک جنگجو هستم.»

او خودش را از نظر استقامت و قدرت در طول تمرینات وزنه‌برداری و تیراندازی با سایر جنگجویان مقایسه می‌کند. وقتی فکر خستگی بر او چیره می‌شود، زودتر شکست می‌خورد. وقتی بر افکار خستگی خودش غلبه می‌کند، استقامتش بیشتر می‌شود. آمریکایی‌هایی که به او آموزش می‌دادند به او گفته بودند که سرباز خوب بیشتر از آنکه نیازمند بدن قوی باشد، به ذهن قوی نیاز دارد. گاهی اوقات مادرش نگران می‌شود و می‌گوید به کارگرفتن جسم زنانه به شکلی که شاهد عادت کرده است، برای زن‌ها خوب نیست؛ ولی شاهد اعتنایی به حرف‌های او ندارد. نباید احساس خستگی را نشان داد. جنگجو باید قدرت تمرکزش را حفظ کند و از آن بالاتر، اصلاً مهم نیست اگر جنگاوری بدن زنانه داشته باشد. شاهد نگاهی به من می‌کند تا حرف‌هایش را تأیید کنم. «در غرب، همه اینها را می‌دانند، این طور نیست؟»

شاید روایت‌های سنتی درباره جنگ و جنسیت در جوامع غربی هم وجود داشته باشد، اما این تصور که زنان دارای ویژگی‌هایی هستند که ذاتاً خوب و آرامش‌بخش هستند، بارها نقض شده است و باوجود حضور زنان جنگجو در بسیاری از داستان‌ها، هنوز هم در بسیاری از روایات، زنان افرادی هستند که باید مواظبشان بود. درست مانند دامنه رفتارهای جنسی قابل قبول که در قرن گذشته به تصویر کشیده شده‌اند، تعیین نحوه رفتار زن‌ها و میزان توانایی آنان نیز به شکل دقیق‌تری بیان شده است. سربازان زخمی یا کشته‌شده همواره مشکلی سیاسی در این باره محسوب می‌شده‌اند. توجیه و تشریح زنان زخمی یا کشته‌شده، یعنی مادران و دختران، به مراتب دشوارتر بوده است. در چندصد سال گذشته، رهبران بسیاری از جوامع دستور می‌داده‌اند که زن‌ها در پشت جبهه و عقب‌تر از مردان قرار بگیرند. کنار نگه داشتن زنان از صحنه‌های نبرد، معیاری از میزان تمدن کشورها نیز به‌شمار می‌آمده است، هرچند پیش فرض آن، طبیعی شمردن جنگ در جوامع متمدن

بوده است.

از طرفی، مردها به دلایل دیگری جنگ را در انحصار خودشان نگه می‌داشتند.

در حالی که زن‌ها آداب گذر از دورهٔ دختر بودن به دنیای زنانگی را در گذرگاه‌هایی چون قاعدگی و شاید بعدها در فرزندآوری تحمل می‌کنند، رسیدن به دورهٔ مردانگی، خودبه‌خودی و به چنین شکل آشکاری رخ نمی‌دهد. زمانی که مردم‌شناس، دیوید دی. گیل مور^{۸۷} در سال ۱۹۹۰، به مطالعهٔ خود تحت‌عنوان مطالعهٔ مفاهیم جنسیت مردها^{۸۸} پرداخت، دریافت که در بسیاری از جوامع فشار بر روی مردها برای نشان دادن و به‌معرض نمایش گذاشتن جنسیتشان به‌مراتب از فشار وارده بر زنان بیشتر است. حضور در میدان‌های جنگ و دفاع از حیثیت کشور و زنان مملکت همواره راهی برای بیان صفات مردانه به‌شمار می‌رفت، اما حضور زن‌ها در صحنه‌های نبرد در واقع به معنای تهدیدی برای بهترین شیوهٔ اثبات مردانگی مردها تلقی می‌شد. با پرورش خصایص پرخاشگرانهٔ طبیعی در پسرها از همان سنین پایین، می‌توان جنگجویان آیندهٔ کشورها را تربیت کرد؛ این عبارت‌ها بخشی از گفته‌های پروفیسور جاشوا گلدشتاین^{۸۹}، استاد روابط بین‌الملل در کتابی است تحت‌عنوان: جنگ و جنسیت.^{۹۰}

باین‌حال، امروزه حدود پانزده درصد از نیروهای نظامی فعال در ارتش ایالات‌متحده را زنان تشکیل می‌دهند. در عراق و افغانستان، صدها نفر از این زنان تیر خورده، کشته شده یا دچار نقص عضو شده‌اند. باین‌احوال، به‌طور رسمی به زن‌ها اجازهٔ حضور در موقعیت‌های نبرد داده نمی‌شود. یک‌سوم پُست‌های نیروی دریایی و ارتش آمریکا برای زن‌ها ممنوع شده است، هرچند اخیراً در سال ۲۰۱۲، پنتاگون تصمیم گرفت این ممنوعیت‌ها را مورد بررسی مجدد قرار دهد. تصور حضور زنان در برخی واحدهای خدمات تخصصی هنوز هم با مقاومت‌هایی روبه‌رو می‌شود و از استدلال‌های رایج در این زمینه این است که زنان در این حیطه‌ها از نظر جسمی و روانی به‌اندازهٔ مردها قوی و ورزیده نیستند. همچنین حضور زنان و مردان در نزدیکی همدیگر می‌تواند باعث کاهش قدرت تمرکز برای مردها شود، اما بزرگ‌ترین تردید برای حضور زنان در صحنهٔ جنگ، آن‌گونه که بسیاری از مقامات نظامی آمریکایی آشکارا عنوان کرده‌اند، این است که داستان‌های دفاع از شرف و کیان میهن با حضور زن‌ها در جنگ دچار تغییر و تحول می‌شود، در صورتی که در این داستان‌ها باید مردها از میهن و زنان خویش دفاع کنند و اگر جنگاوران نتوانند علت اصلی جنگ را بیان کنند، خطرناک‌ترین دلیل برای نظامیان همین خواهد بود.

معرفی و ارائه تهدیدی قانع‌کننده به عزیزانمان در تبلیغ و توجیه جنگ، امری حیاتی است و تفکر اصلی در وِرایِ آن، ضرورت حفظ آرامش و صلح است. در جوامع غربی و به‌ویژه در سناریوی سیاست‌های آمریکا، زنان هنوز هم نمادهای شرف و کرامتِ خانواده و کشورشان هستند و دلیل دفاع جنگاوران برای رسیدن به آزادی‌اند؛ همین اصل امروزه و در روزگار ما، یکی از دلایل اصلی مشارکت مردان در جنگ است.

آزادی مفهومی جالب است. وقتی از افغان‌ها می‌خواستم فرق بین مرد و زن را برایم بازگو کنند، جواب‌های بسیار جالبی را در طول سالیان می‌شنیدم، درحالی‌که مردها در توصیف زنان افغان از عبارتهایی چون «حساس‌تر، مهربان و دارای توان جسمی کمتر نسبت به مردان» استفاده می‌کردند، زنان افغان فقط یک تفاوت را بیان می‌کردند؛ تفاوتی که هیچ‌گاه قبلاً به ذهن من خطور نکرده بود.

لحظه‌ای درنگ کنید و حدس بزنید که آن تفاوت چه بود؟

جواب ساده است: زنان افغان از هر طیفی که باشند، فقیر یا غنی، تحصیل کرده یا بی سواد، تفاوت زنان و مردان را در یک کلمه بیان می کنند: «آزادی!» آنچه مردها دارند و زن ها ندارند. از شاهد همین سؤال را پرسیدم، نظرش چیز دیگری نبود: «وقتی هیچ کسی آقابالاسر زندگی ات نباشد.»

«پس در غرب، تفاوت کمتری بین زن و مرد وجود دارد؟»

شاهد و نادر به همدیگر نگاه کرده و سپس به من رو می کنند. آنها اطلاعی از غرب ندارند. شاید لازم است من برایشان توضیح بدهم، ولی نادر نظرش عوض می شود و به من می گوید لازم نیست. نمی خواهد چیزی بشنود. «ما چیزی نیستیم، عددی نیستیم. در غرب هم چیزی به حساب نخواهیم آمد.»

شاهد امیدوارتر است و اطلاعاتی که مریبان آمریکایی اش به او داده اند، نظرش را عوض کرده است: «شنیده ام که در غرب، مردم اصلاً برایشان مهم نیست شما چه کاره باشی یا ظاهر ت چطور باشی.» دقیقاً این طور نیست، اما تعریف ما از آزادی متفاوت است و نسل به نسل فرق می کند. جنگ فعلی در افغانستان، به عنوان مثال به نام «عملیات آزادی پایدار یا بلندمدت» اسم گذاری شده است تا نشان دهنده چیزی باشد که ارزش جنگی سیزده ساله را نشان دهد، اما آزادی ای که امروزه برای ما معرفی شده است مفهومی جدید و لوکس و انقلابی است که نویسنده آمریکایی، رابین مورگان¹¹، در این باره گفته است: «جنسیت هنگام تولد یک واقعیت است، ولی مفاهیمی چون آزادی و جنسیت¹² تصورات بشری هستند.» درباره این نویسنده، بعداً برای شاهد و نادر توضیح می دهم.

و این گونه است که نحوه بیان و معرفی چنین اندیشه ها و ایده هایی را خودمان انتخاب می کنیم. زنان افغانی که من با آنها دیدار داشتم، گاهی تحصیلات اندکی داشتند ولی یک عمر به عنوان انسانی کمتر و کوچک تر از انسانی کامل شمرده می شدند، دیدگاهشان درباره آزادی کاملاً واضح و مشخص بود. برای آنها، آزادی به معنای گریز از ازدواج اجباری و اجازه خروج از خانه بود. می توانست به معنای مالکیت جسم خویشتن و داشتن اختیار و آزادی برای انتخاب زمان و نحوه حاملگی هم باشد یا درس خواندن و گرفتن شغل - تعریف آزادی از نظر آنها همین بود.

چند روز بعد، به خانه نادر رفتیم و دیدیم سه تن از خواهرانش به دیدن او آمده اند. زیر برقع هر کدام از خواهرانش ساری های بلند هندی نواردوزی شده ای دیده می شد. آنها با لباس های قرمز، زرد و

بنفش جمع شده روی زمین، دورِ ما حلقه زده و با یازده بچه‌شان از آشپزخانه تا اتاق پذیرایی پخش و پلا نشسته بودند. سندل‌هایمان گوشه‌ای کنار درِ ورودی روی هم ریخته شده بودند و ما روی کفِ خانه پابرهنه نشسته بودیم، کودکانِ نوپا هم به این طرف و آن طرف می‌لولیدند.

با این همه خواهرزاده‌های قدونیم‌قد، نادر می‌گوید: «تحمّش برایم سخت است. خوشبختم که تمام اوقات حامله نیستم و پشت‌سرهم بچه نمی‌آورم. اگر زن می‌شدم، کلِ زندگی‌ام همین می‌شد، والسلام.»

خواهرهایش تمیز و مرتب آرایش کرده‌اند و موهای بلند و مشکی مَوج‌دارشان خودنمایی می‌کند. یکی از خواهرها مختصری به سمت من خم می‌شود تا حرف‌های نادر را برایم توضیح دهد. «می‌فهمی که این آرزوی هر زن افغان است که ای‌کاش مرد به دنیا می‌آمد؟ که آزاد به دنیا می‌آمد؟»

دو خواهر دیگر هم حرف او را تأیید می‌کنند. اگر به اختیار خودشان می‌بود، مرد به دنیا می‌آمدند. نادر در دنیای رؤیاهایش زندگی می‌کند و به همین خاطر است که گاهی زنان دیگر به سمتش حمله‌ور می‌شوند. نادر قواعد بازی را رعایت نمی‌کند. یکی از خواهرهایش توضیح می‌دهد: «نادر برای خودش حکومتی دارد، ما شوهر داریم و حکومت ما، شوهرهایمان هستند.»

یکی دیگر از خواهرانِ نادر برای تفهیم ادامه زندگی بچه‌پوش‌ها به‌عنوان مرد بعد از رسیدن به سن بلوغ، سؤال بدون جواب از من می‌پرسد: «اگر شما اجازه پیدا کنی که به‌عنوان یک مرد از این دَر خارج شوی یا تا ابد همین‌جا به‌عنوان یک زن بمانی، کدام راه را انتخاب می‌کنی؟»

حق با اوست. اگر گزینه دوم، ماندن در زندان و بردگی باشد، چه کسی در هیبت مردها از در خارج نمی‌شود؟ اگر انکار جنسیت فرد به او اجازه دسترسی به تمام دنیا را بدهد، دیگر کوتاه یا بلند بودن مو، پوشیدن دامن یا شلوار، نریا ماده بودن، چه اهمیتی خواهد داشت؟ از اسرار جنسیت زن یا مرد و حق انتخاب هر کدام می‌گذریم، اما شرط می‌بندم اگر همه اینها را می‌شد با آزادی مبادله کرد، آدم‌های بسیاری در این دنیا لحظه‌ای شک نخواهند کرد و جنسیتشان را کنار خواهند گذاشت.

داستان واقعی نادر، شاهد و سایر زنان افغان که عمری در لباس مردها زندگی کرده‌اند، به شکستن هنجارهای جنسیتی یا کسب هویت جدیدشان بر نمی‌گردد، بلکه موضوع چیز دیگری است: انتخاب بین آزادی و جنسیت است، چراکه آزادی ایده‌ای است بسیار بزرگ‌تر و متعالی‌تر. در

افغانستان و در همه‌جای دنیا، بیان مفهوم جنسیت فقط بعد از رسیدن به آزادی اهمیت می‌یابد. بعد از آن است که فرد می‌تواند واژه‌های مرد یا زن را با معانی و مفاهیم جدید درهم آمیزد.

موضوع آزادی مبحثی است که خواهران نادر هم می‌خواهند سؤالاتشان را در این خصوص از من بپرسند.

زنان غربی با آن همه آزادی که ما وصف آن را شنیده‌ایم چه می‌کنند؟ بعد از مختصری پیچ‌پیچ با همدیگر، یکی از خواهران رو به من می‌کند و می‌گوید: «شما هر کاری که بخواهید، می‌توانید انجام دهید؟ حتی پا می‌شوید می‌آیید افغانستان؟»

با خنده می‌گوید: «شما اینجا چه دیدی؟ سرزمین ما را دیدی؟ خاک را دیدی؟ جنگ را دیدی؟ ما که همیشه جنگ داشته‌ایم و داریم.»

این سؤال بیشتر اظهار نظر خودش است تا پرسش از من؛ بقیه خواهرها هم نظر او را دارند. آمدن زنی به افغانستان بسیار عجیب است، چون می‌توانسته هر جای دیگری برود جز اینجا. آنها معتقدند برای پدر من هم کار عجیبی بوده که اجازه دهد من به افغانستان بیایم.

چیزی نمی‌گویم چون مطمئن نیستم از کجا باید شروع کنم، سپس با ناباوری از سکوت من استفاده می‌کند و می‌گوید: «این چه کاری است که شما با زندگی‌ات می‌کنی؟ نمی‌خواهی تشکیل خانواده بدهی؟ بچه به دنیا بیاوری؟» کمی نگران به نظر می‌رسد. «خیلی نباید ازدواج را به تأخیر بیندازی. سنت خیلی بالا برود، بچه‌دار نمی‌شوی.» می‌گویم: «آره، البته همین الان هم سنم بالا رفته است!»

ستاره از خجالت سرش را پایین می‌اندازد. این سه خواهر به اطراف نگاه می‌کنند و قبل از اینکه کسی صحبت کند، سؤالی برای پرسیدن پیدا می‌کنند.

«پس هدف‌ت در زندگی به عنوان یک زن چیست؟ یعنی چه؟»

یکی از خواهران اضافه می‌کند: «تو هم می‌توانستی مرد باشی. آن وقت چه چیزی می‌توانستی تو را تبدیل به یک زن کند؟»

خواهر اولی دوباره می‌گوید: «شما آزادی داری، هر وقت بخواهی می‌توانی بروی و بیایی. باین حال ما غصه تو را می‌خوریم.» او نگاهش به نادر است؛ منظورش نادر است. «می‌دانیم که خواهرمان

گاهی اوقات غمگین است؛ غمگین بودنش هم به خاطر مرد بودنش است.»

نادر دستپاچه شده و کمی آزرده شده است از این حرف. یکی از بچه‌ها که تازه راه رفتن یاد گرفته است، سه سوراخ در گوشش ایجاد کرده‌اند و لباس سرهمی خال خالی پوشیده است. او می‌پرد بغل نادر و خودش را در آغوش دایی عزیزش جا می‌دهد.

رنگ صورتش قرمز می‌شود و سعی می‌کند کمی جایش را تغییر دهد تا بتواند خواهرزاده‌اش را با دو دست در بغل بگیرد. سرش را هم خم می‌کند تا عطر موهای نازک و مشکی خواهرزاده‌اش را استشمام کند و لحظه‌ای چشم‌هایش را بسته نگه می‌دارد.

نادر سرش را کمی عقب‌تر از خواهرانش می‌گیرد و به من می‌گوید: «به خواهرانم گفته‌ام یک بچه هم برای من بیاورند - بچه زیاد دارند. می‌توانیم وانمود کنیم که یکی از آنها بچه من است.» خواهرها سری تکان می‌دهند و همگی موافق این موضوع هستند.

نادر پشت فرمان است و در محله‌های اطراف کابل در راه برگشت به خانه، شاهد رانندگی او هستیم. می‌گوید رانندگی‌اش از هر مرد دیگری بهتر و ایمن‌تر است. ناگهان برمی‌گردد و با صدای بلند می‌گوید: «من شما را پیش بچه‌هایمان می‌برم.»

دست ستاره را می‌فشرم تا جوابش منفی نباشد و سؤال اضافی نپرسد.

البته می‌خواهد ما را ببرد پیش پسرها. ستاره، موبایل نادر را که از صندوق جلو آویزان است برمی‌دارد. سرمان را می‌چسبانیم به هم تا بینیم گوشی نادر چه چیزهایی برای دیدن دارد. نادر درست وسط یک عکس دیده می‌شود و دست‌هایش را دور گردن دو نفر نوجوان حلقه کرده است. هر دو نفر کت و شلوار به تن دارند، با موهایی ژل زده، براق و پسرانه. صورت درخشان و جوان و برآمدگی‌های ظریف روی گونه‌ها با چشمانی گریزان اما با اعتماد به نفس. سرشان پایین نیست و خیلی هم تلاش نمی‌کنند خوش‌تیپ به نظر بیایند. همگی لبخند به لب دارند و دندان‌هایشان در عکس دیده می‌شود.

نادر برمی‌گردد تا واکنش ما را ببیند. لازم نیست به او بگویم که حین رانندگی مراقب جاده هم باشد.

نادر می‌گوید که این دو نوجوان، نوجوه‌ها یا بچه‌هایش هستند. او فرزندى ندارد اما قصد دارد

تجربه‌هایش را به نسل بعدی انتقال دهد. این دو نفر بچه‌های او هستند که در حال تربیتشان است تا نسل بعدی زنانی باشند که در مقابل جنسیتِ خود سر باز می‌زنند.

نشر کتاب (nbookcity.com)

فصل هفدهم: دختران گریزان از ازدواج

شاگردان باشگاه زیرزمینی نادر

تماشاچیان خاموشند. مری با لهجه افغانی شرایط مبارزه را با کلماتِ کره‌ای فریاد می‌زند. بازوانش بیرون زده، دست‌هایش پایین افتاده و با انگشتانش به کف تشک اشاره می‌کند.

«شروع!»

می‌گویند مبارزه‌کننده‌ها یک دختر و یک پسر هستند با تونیک‌های سفید و شلوارهای گشادی شبیه هم و کلاه‌های دارای محافظ صورت که بیشتر صورتشان را می‌پوشاند، طوری که نمی‌شود فهمید کدام یک دختر است و کدام یک پسر. وقتی شروع به رقصیدن با ریتمی کامل می‌کنند تمام چشم‌ها به این دو مبارز دوخته می‌شود. هاپ‌هاپ، جُدا. هاپ‌هاپ، باهم. هاپ‌هاپ، ضربه. می‌پزند و به هم لگد می‌زنند. پایِ یکی بلند می‌شود، تنه مبارز دیگر مانع ضربه‌زدن او می‌شود؛ سرش چرخ می‌خورد و محکم به کف تشک برخورد می‌کند. با افزایش ترشح آدرنالین، لحظه‌ای به هم می‌خورند، به هم می‌چسبند و صدایی مهیب و پرتنین از گلویشان بیرون می‌آید. دوباره از همدیگر فاصله می‌گیرند.

این مری که روسری به سر دارد، مبارزه را قطع می‌کند. «نه، نه، نه با پا بجنگید. با دستتان نه!» و دست مبارز را می‌کشد پایین.

«وقت استراحت.»

با تعظیمی سریع و محترمانه، دو مبارز نفس‌زنان کلاه‌خودهای کیپ را از سرشان درمی‌آورند. کلاه‌خودِ آبی‌رنگِ مبارزی است با لب‌هایی نسبتاً کلفت، قدِ بلندتر و احتمالاً یکی دو سال بزرگ‌تر از مبارز دارای کلاه‌خودِ قرمز که پسری نوجوان با بدنی کشیده و باریک است. هر دو موهای مشکی و کم‌پشت دارند که به سرشان چسبیده است و پیشانی‌شان هم به خاطر عرق برق می‌زند. دو دانش‌آموز دیگر با شلوار و تونیک، سریع از روی نیمکت بلند می‌شوند. نوبت آنها رسیده. کلاه‌خودها و سینه‌بند‌هایشان را با کلی ذوق و شوق تحویل می‌گیرند - برای شرکت در این مسابقه، هجده دانش‌آموز مشترکاً فقط از یک دست کلاه‌خود و سینه‌بند استفاده می‌کنند.

دختر دیگری روی نیمکت نشسته است و یک شیشه ویسکی سرد روی چشم چپش گذاشته‌اند؛ درست جایی که لگد خورده است. شیشه را زمین می‌گذارد و می‌گوید که برای دور دوم مبارزه آماده است. طبق قوانینی که هیچ‌کس ظاهراً از آنها سر در نمی‌آورد، او در دور اول دو امتیاز بیشتر از

حریف مقابلش (همان پسر) گرفته است. در دور اول، سرعتش کمی بیشتر بود و خیلی تیز و فرز، سرش را از حریفش می‌دزدید.

«ساحل» به یکی از آینه‌ها که چند هفته قبل به خاطر پرتاب شینی ترک برداشته است تکیه می‌دهد. دست‌ها را روی ران‌هایش قرار می‌دهد، سرش را به پایین خم می‌کند و به سختی ولی شدید نفس می‌کشد. غیر از ده‌ها پله‌ای که ساحل هر روز موقع رفتن و آمدن به مدرسه از آنها بالاوپایین می‌دود، یک ورزش رزمی کره‌ای که نامش را از «هنر دست‌وپا» گرفته، تنها تمرین بدنی اوست که هر هفته مرتب انجامش می‌دهد. بیشتر دخترهای افغان از این ورزش سر در نمی‌آورند. نادر قدم‌زنان به سمت ساحل می‌رود و چند ضربه آرام به پشت او می‌زند. ساحل هم لبخند می‌زند و لب‌هایش را غنچه می‌کند. او به زبان پشتو صحبت می‌کند و اهل قندهار است. سه خواهر کوچک‌تر از خودش هم دارد و نادر را مُرشد و برادر بزرگ افتخاری خود می‌داند. ساحل در خانواده، برادر بزرگ‌تر محسوب می‌شود. او همین‌ان در سن هفده‌سالگی از سایر دوستان بچه‌پوشش که بعضی از آنها ازدواج کرده‌اند و خبری از آنها نیست، بزرگ‌تر است. باین حال، قصد ندارد این مسیر را بی‌سروصدا طی کند. تاکنون چندین بار به نادر گفته است که اصلاً نمی‌خواهم خدمتکار کسی باشم؛ اصلاً!»

دستمال گل‌دار مچاله‌شده‌ای از جیب ساحل بیرون می‌آید؛ دستمال را دور موهای کوتاهش با گرهی در پشت به سبک دوچرخه‌سوارها می‌بندد. وقتی دستمال را به نشانه امتناع تکان می‌دهد، عقاب آمریکایی روی سرش می‌نشیند. او برای آزادی نبرد خواهد کرد و نادر هم قول داده است که از او حمایت کند. ساحل برعکس زهرا تنها نیست و برعکس شکور، در این سن اولین و آخرین بچه‌پوش، در میان نوجوان‌ها نیست که در آستانه بلوغ قرار گرفته است.

زیرزمینی در محله «خیرخانه» کابل، میزبان اعضای این گروه است که هفته‌ای یک‌بار همدیگر را می‌بینند و به تمرین تکواندو می‌پردازند. وقتی افغانستان در بازی‌های المپیک سال ۲۰۰۸ در پکن برنده مدال شد و این ورزش هم در ردیف فوتبال و کریکت، اعتباری ملی پیدا کرد. پنج بچه‌پوش کاملاً بالغ خودشان را غرق در مبارزه‌ای تنگاتنگ، تشریفاتی، سخت و تهاجمی کرده‌اند، نه به عنوان تفریح بلکه به این دلیل که همگی آرزوی قهرمانی دارند و نادر در این فضای زیرزمینی محقر، هم مربی تکواندو است و هم در پویش مقاومت سازمان‌یافته خودش به آنها آموزش می‌دهد.

در هنگام استراحت، اوضاع را روی نیمکت بررسی می‌کنند.

چطور خودمان را در خانه تبدیل به فردی مفید کنیم؟ به جای ازدواج، چطور با ادامه تحصیل و

افزایش درآمد در اداره خانواده سهیم باشیم؟ چطور روش‌هایی را برای روزی که برادران بزرگ‌تر تصمیم می‌گیرند کلاً مانع چنین پویایی بشوند طراحی کنیم و اینکه چطور چشم‌پوشی از آنچه درباره تو و پشت‌سرت در مدرسه گفته می‌شود؟

نادر به نوجه‌هایش نصیحت می‌کند که منزوی ماندن در اجتماع به مراتب بهتر است از اینکه آدم برده‌وار زندگی کند و اگر ساحل می‌توانست این کار را بکند، اگر می‌توانست در برابر ازدواج اجباری برای مدتی طولانی‌تر مقاومت کند، حتماً موفق می‌شد و به اهدافش می‌رسید. آنها پیش‌ازین هم بزرگ‌ترین موانع را از سر راه برداشته و تقریباً به بلوغ رسیده‌اند. نادر می‌گوید اگر کمی تحمل کنند، طولی نخواهد کشید که اصلاً نیازی به شوهرکردن نخواهند داشت. در این بین اگر بتوانند فقط تحصیلاتشان را به پایان برسانند و شغلی دست‌وپا کنند، ارزش بسیار بیشتری برای والدینشان خواهند داشت و دیگر لازم نخواهد بود با اصرار خانواده، عروس دیگران شوند.

به عقیده نادر، مریبگری او نه جنبه سیاسی دارد و نه ربطی به فلسفه آنچه آموخته است. این مریبگری مخصوص بچه‌هایش است. اگر در برابر دخترشدن هم به اندازه کافی مقاومت کنند، جسم و جان‌شان شکست‌ناپذیر خواهد شد و به نقطه بدون برگشت خواهند رسید، آن هم وقتی که ویژگی‌های مردانه در آنها تثبیت شده باشند. در کنار مسیری که شاهد، دوست مبارز نادر، تعیین کرده است، این تمرین‌های ورزشی که خود نادر به آنها می‌دهد، باعث تثبیت اراده آنها خواهند شد. نادر به قصد توضیح می‌پرسد: «چرا فکر می‌کنی محافظه‌کاران به زن‌ها اجازه نمی‌دهند ورزش کنند؟»

گفتم: «چون همدیگر را لمس می‌کنند؟»

می‌گوید: «بله، این بخشی از قضیه است. این نوع تمرینات دونفره با جنس مخالف خیلی جای بحث دارد.»

«ولی به این خاطر هم هست که چون وقتی بدن کار می‌کند و قوی‌تر می‌شود، دیگر احساس ضعف نمی‌کنیم. وقتی دختری قدرت بدنش را حس کند، می‌داند که می‌تواند هر کاری را انجام دهد.»

نادر اولین کسی نیست که جسم‌وجان کارآموزانش را در اینجا باهم پیوند می‌دهد. برای شدیدترشدن خشم بسیاری از محافظه‌کاران افغان، کادر نیرومندی از مربی‌های ورزشی در دهه گذشته بعد از سقوط طالبان برای کار با تیم‌های ورزشی بانوان به کار گرفته شده‌اند. یک‌بار

قدم به قدم پشت سر تنها یکی از دوچرخه سواران تیم دختران افغان راه می‌رفتم؛ تیمی بودند متشکل از زنانی ورزشکار و روسری به سر همراه با عرق گیرهایی بزرگ که در خیابان‌های فرعی خیس و گل‌آلود تمرین می‌کردند و از مردها و زن‌ها هم خواسته می‌شد برایشان هورا بکشند، اما دوچرخه سواری زنان جوان در خیابان‌های کابل عامل تحریک و هرزگی تلقی می‌شود؛ از این رو آنها معمولاً در خیابان‌های شهر تمرین نمی‌کنند. در عوض، به سمت مناطق کوهستانی می‌روند تا بتوانند در آرامش دوچرخه سواری کنند. چند باشگاه بوکس هم به زنان جوان این اجازه را داده است که گاهی هم‌زمان با مردان جوان تمرین کنند.

نادر مریبی فوتبال هم هست. بیشتر بازیکن‌های تیمش دخترانی معمولی هستند که روسری به سر می‌کنند. ساحل در صفحات فیس بوک و تصاویر موبایل خودش عکس‌هایی به من نشان می‌دهد که در آنها تعدادی از تیم‌های ورزشی کابل، یک یا چند بچه‌پوش را هم در تیم خود به کار گرفته‌اند. بچه‌پوش‌های هر تیم معمولاً دستمالی گل‌دار به سرشان می‌بندند و گاهی هم اصلاً چیزی نمی‌بندند و هم‌زمان به ردیف، کنار بقیه به خط می‌ایستند ولی از دوربین‌ها فرار می‌کنند.

موضوع زنان و ورزش‌ستیزی افغان‌ها در این قصه حفظ شرافت و آبروی زنان، شبیه فرهنگ جنگ‌هایشان است. نکته این رویدادهای ورزشی در این است که زن‌ها از خطوط کناری زمین، مردان ورزشکار را تشویق کنند و فقط در اهدای جایزه به مردان نقش داشته باشند. با افزایش تفکیک زن و مرد و رونق محافظه‌کاری، محدودیت‌های سخت‌تری بر ورزش زنان حاکم می‌شود.

بعد از گذشت صد و چند سال از جان‌گرفتن دوباره عربستان سعودی، دو زن سعودی برای نخستین بار در بازی‌های سال ۲۰۱۲ لندن شرکت کردند. افغانستان هم یک دوندۀ زن فرستاد. برونی و قطر هم به همان نسبت، تعدادی از زنان ورزشکار خود را برای نخستین بار به منظور شرکت در بازی‌ها گسیل داشتند. در این کشورها حضور زنان در عرصه‌های ورزشی هنوز هم یک مسئله حساس فرهنگی به‌شمار می‌آید و مخالفان زیادی دارد. دلایل بی‌پایه‌و‌اساسی از گذشته با رویکردهای مذهبی و علم ناقص مطرح می‌شوند و می‌گویند که تمرین جسمانی زیاد می‌تواند برای زنان خطرناک باشد؛ می‌گویند مردهایی که برای تماشای آنها می‌آیند ممکن است با دیدن بدن‌های پر جنب و جوش زنان تحریک شوند و حتی می‌گویند در صورت حضور زنان در میدان بازی، حواس ورزشکاران مرد از پرداختن به ورزش‌های رقابتی به کلی پرت می‌شود و اگر زن‌ها روی خطوط کنار زمین به عشوه‌گری بپردازند، آن وقت مفهوم برنده شدن یا حتی بازی شرافتمندانه چه خواهد بود؟

دلایل واقعی عدم تمایل این دولت‌ها برای حضور زنان در بازی‌های ورزشی، البته همان چیزی است که نادر در واقع به آن پی برده. زنی که پی به قدرت بدنی خودش می‌برد، احتمالاً خواهد فهمید که قادر است کارهای دیگری هم انجام دهد و وقتی کل جامعه بر پایه تفکیک جنسیتی بنا می‌شود، چنین ایده‌هایی برای آنهایی که دوست دارند به ثروت و قدرت دست یابند، مشکل‌آفرین خواهند بود.

هم‌زمان یک بچه‌پوش هجده‌ساله تاجیک به نام «هنگام» به ما می‌پیوندد. او هم مثل ساحل یک دستمال گل‌دار (بندانه) با طرحی کشمیری دور سرش بسته، تازه زمین بازی را ترک کرده است و نفس نفس می‌زند. به نادر می‌گوید که این بهترین بازی‌اش نبوده است و اقرار می‌کند که ذهنش آشفته بوده است؛ چون وقتی داشته ماشینش را بیرون پارک می‌کرده، از عقب به ماشین دیگری زده و یکی از چراغ‌های عقب شکسته و او نگران این است که پدرش از دستش عصبانی شود. ماشین برای پدرش خیلی عزیز است. نادر هم تلاش می‌کند او را آرام کند. پدرش او را خواهد بخشید. پدرش به‌رغم تمام شایعه‌هایی که خانواده‌اش درخصوص ایستادگی «هنگام» در برابر طولانی‌شدن دوران مردانه‌اش تحمل کرده است، در برابر راضی نگه‌داشتن و خوشایند عموم تسلیم نشده است. وقتی از او می‌پرسند چطور خانواده‌اش را اداره می‌کند، به همسایه‌ها و دیگران می‌گوید که «سرشان به کار خودشان باشد». بچه‌پوش‌های زیادی در خانواده هنگام بوده‌اند که به نسل‌های قبل برمی‌گردند. بیشترشان سر از کشورهای خارجی درآورده‌اند، چراکه پول‌دارها ترجیح می‌دهند و می‌توانند مهاجرت کنند.

خواهر کوچک‌ترش موهای دُم‌اسی‌اش را پُشت سرش جمع کرده است. اصلاً روسری سرش نمی‌کند، مگر اینکه بخواهد از خانه بیرون برود. نظر او درباره پدرش با نظر دیگران یکی است. «پدرم به من پیشنهاد کرد بچه‌پوش شوم، ولی من گفتم: نه.»

چند روز پیش که پدر هنگام را دیدم، به من گفت اگر «هنگام» تمایل به ازدواج و ماندن در افغانستان داشته باشد، موضوع ازدواج برای دخترش منتفی نخواهد بود. پدر هنگام شوهر آینده‌اش را فردی تحصیل‌کرده، لیبرال و روشنفکر تصور می‌کند. شوهرش باید اجازه دهد که اگر تمایل داشت لباس مردانه بپوشد و اگر مایل بود از تسهیلاتی که پدرش به او داده، برای کار در بیرون از منزل استفاده کند. پدرش به من گفت هرگز اجازه نخواهد داد که دخترش با مردی بی‌عرضه ازدواج کند.

به اعتقاد او یافتن چنین مردی در کابل دشوار است، اما غیرممکن نیست. پدر هنگام در دوران جوانی از روس‌ها یاد گرفته است که زن‌ها را بخشی از جامعه بدانند و نباید آنها را پشت درهای بسته محبوس کند. طی سالیان حاکمیت و حضور طالبان در مسند قدرت، وقتی خانواده‌اش را برای زندگی به ایران آورد، متوجه بچه‌پوش‌هایی از همه سنین در محله‌های تهران شد. برداشت او این بود که ایرانی‌ها از هوش کافی برخوردارند تا تشخیص دهند که در برهه‌ای که در آن حزب محافظه‌کار مملکت را اداره می‌کند، می‌توان تکالیف سخت دینی و فرهنگی را ساده‌تر گرفت و نیز اینکه گاهی مقاومت بد نیست. چنانچه افغانستان بعد از خروج نیروهای بیگانه روبه‌زوال بگذارد و جنگ داخلی دیگری رخ دهد، او تلاش خواهد کرد که به تهران برگردد. در بدترین حالت، هنگام را به خارج از کشور می‌فرستد تا روی پای خودش بایستد. او کارمند زندان است و در تصمیم برای اینکه چه کسی پشت میله‌های زندان بماند و چه کسی آزاد شود، صاحب نفوذ و قدرت خاصی است و همیشه آدم‌هایی پیدا می‌شوند که پول خوبی بدهند تا در پرونده‌هایشان تجدیدنظر شود.

بعد از پایان تمرین‌های تکواندو، دخترها می‌خواهند عکس گروهی بگیرند و همگی روبه‌روی آینه بزرگی که روی دیوار نصب شده است به صف می‌ایستند. سر اینکه کدامشان قرار است کنار نادر باشد باهم دعوا دارند. گروهی از مردهای جوان سرانجام شکل نیم‌دایره‌ای به گروه می‌دهند و نادر که پاهایش را باز و دست‌هایش را داخل جیب شلوار جین گذاشته است، به‌عنوان سردسته، جدا می‌ایستند. شکم‌هایشان را روبه‌جلو و چانه‌هایشان را رو به پایین می‌گیرند و لب‌هایشان را به هم می‌فشارند. سن بلوغ تا الان برایشان مشکل زیادی ایجاد نکرده است - همه اعضا به راهنمایی‌ها و دستورالعمل‌های نادر عمل کرده و دعا کرده‌اند که سینه‌هایشان بزرگ نشود. نادر به آنها کمک کرده است تا طنین بیشتری را در صدا‌هایشان نشان دهند.

وقتی شب برای استراحت می‌رویم و قرار است راهنمان از هم جدا شود، داخل پارکینگ بدون سقف به ساحل گفتم: «بهترین ضربه و حرکتی را که بلدی به من نشان بده.» و قبل از اینکه بفهمم می‌خواهد چه کار کند، دو بار دور خودش می‌چرخد، به عقب می‌رود و با ضربه‌ای آرام، لگدی به قسمت پایین کمرم می‌زند. دخترهای دیگر همه به نشانه تشکر و تشویق سوت می‌زنند و دستانشان را بالای سرشان می‌گیرند و به نشانه تأیید کف می‌زنند و او را تشویق می‌کنند.

هنگام فریاد می‌زند: «مواظبش باشید. او دختر است، دختر.»

این شش دختر و از جمله خودِ نادر نمی‌دانند که این زیرزمین در دل شهر کابل، دنیای کوچکی

است در عالمی بسیار بزرگ‌تر که از قد و اندازه پایتخت و خود افغانستان بسیار بزرگ‌تر است.

در جوامع مهاجرپذیر در سرتاسر اروپا و آمریکا، زن‌های بسیاری از فرهنگ‌های محافظه‌کار گریخته و در آنجا مقیم شده‌اند و شاید همگی می‌توانند داستان بچه‌پوشی خود را برای بقا یا برای رسیدن به آزادی برابمان بازگو کنند. در طول زمان و از طریق دوستان اعزامی از هند، ایران و جاهای دیگری از سراسر خاورمیانه، کم‌کم فهمیدم که تلاش نادر برای مقاومت در برابر تفکیک جنسیتی، امری قابل‌توجه است و اینکه این مسئله پدیده‌ای جهانی است که پنهان مانده. اینکه زن‌ها گاهی دست به اقدامی افراطی می‌زنند و جنسیتشان را نمی‌پذیرند یا جنسیت دختران خود را عوض می‌کنند، برای جوامعی که خود را تقریباً جوامع توسعه‌یافته می‌پندارند، خیلی تملق‌آمیز نیست. این اقدام از سوی رهبران دینی و سیاسی هم با نرمی و ملامت بررسی نمی‌شود، اما زمانی که چند سؤال اساسی پرسیده شود، می‌توان شواهدی از شیوه‌های مختلف بچه‌پوشی را در سایر کشورها هم پیدا کرد.

چند قدم آن طرف‌تر از مرز این کشور، در پاکستان، ستاره می‌تواند عموزاده‌ای را به خاطر بیاورد که در لباس مردی جوان آزادانه کار می‌کند و به دانشگاه می‌رود. آنها هم بچه‌پوش یا به زبان پشتو «آلاکانا» هستند که اغلب از بدو تولد این عنوان را گرفته‌اند.

در مناطق آردوزبان پاکستان و هند به آنها «ماهی موند»^{۱۲} یا «پسر - دختر» می‌گویند. یک سنت دیرپای هندی به نام «سادهین»^{۱۳} در هندوستان وجود دارد که براساس آن، دخترها با انکار جنسیتشان نقش افتخاری مردان را به‌عهده می‌گیرند. انیس جانگ^{۱۴} در کتاب آن‌سوی حیاط^{۱۵} (سال ۲۰۰۳) به شرح زندگی دختران بسیاری می‌پردازد که با کوتاه نگه‌داشتن موها و تغییر قیافه، به شکل پسرها درمی‌آیند. یکی از زن‌هایی که در این کتاب با او مصاحبه شده، گفته است: «در همه‌جای هند، در این دور و اطراف، این کارها طبیعی است.»

ام‌کلثوم، خواننده و قصیده‌سرای معروف مصری، با آن صدای پُرطنینش در ابتدا با لباس پسرانه شروع به اجرا کرد، چون پدرش نمی‌خواست با آوردن دختران به صحنه تئاتر و نمایش، آبرویشان لکه‌دار شود. آندره بی. راف^{۱۶}، محقق و استاد مسائل توسعه، در حین انجام مطالعات میدانی خود در دهه ۱۹۸۰ متوجه شد که برخی از زنان نیز به‌خاطر اهداف شغلی در کشورشان لباس‌های مردانه می‌پوشند.

در قسمت‌هایی از عراق، برخی دختران کُرد همانند زهرا نقش فردی بین زن و مرد را بازی می‌کنند. در کشورهای کامبوج و میانمار هم که پسران را به دختران ترجیح می‌دهند و آنان را به سودای فحشاگری وارد می‌کنند، سازمان‌های امداد رسان تأیید کرده‌اند که دختران جوانی با هویت مردانه هم در این میان پیدا می‌شوند تا از ورود اجباری‌شان به فساد و فحشا ممانعت کنند.

حتی در بعضی از کشورها این رویه آن‌قدر مشکل‌ساز شده است که باید به قانون متوسل شد. در ایران که اصول دین در قوانین حکومت‌داری وارد شده است، زنانی که به خاطر کار یا فرار از ازدواج یا حتی حضور در مسابقات فوتبال لباس مردانه می‌پوشند گاهی بازداشت هم می‌شوند.

در سال ۲۰۰۸، مقامات مذهبی مالزی نیز علیه دخترهایی که موهایشان را خیلی کوتاه کرده و همچون پسرها رفتار می‌کنند، فتوایی صادر کردند؛ با این توجیه که آنها قوانین اسلام را زیر پا گذاشته‌اند و حتی به نحوی روابط هم‌جنس‌گرایانه را ترویج می‌کنند.

کشورهای حوزه خلیج فارس فریبنده‌ترین دخترها را دارند که با دختران کابل برابری می‌کنند: در خیابان‌های ریاض، در مراکز خرید شهر مکه و در سراسر کویت، بحرین، عمان و امارات متحده عربی که سخت‌ترین قوانین و آداب پوشش برای خانم‌ها اجرا می‌شود، دختران نوجوانی را می‌توان دید که در درون خانواده‌های سنتی، خودشان را «بویه»^{۸۸} می‌نامند؛ آنها شلوار و پیراهن پسرانه می‌پوشند، ازدواج نمی‌کنند، روسری سرشان نمی‌کنند و قسمت‌هایی از بدنشان را نمایان می‌کنند. آنها مخفیانه رانندگی می‌کنند، از طریق ارتباطات اینترنتی دور هم جمع می‌شوند و عکس‌های دوجنسیتی با موهای کوتاه و روش‌های گریز از دست‌مقامات امنیتی را با یکدیگر به اشتراک می‌گذارند. در سرتاسر شبه‌جزیره عربستان، پدیده تهدید آمیز بویه و دخترهای جوانی که از ازدواج روگردان هستند به تهدیدی جدی تبدیل شده است و پزشکان و روان‌شناسان، عامل و مقصر این پدیده را اثرات فلاکت‌بار غرب‌زدگی می‌دانند و گاهی هم از آن به‌عنوان مرحله یا روندی «گذرا» یاد می‌کنند.

درست همانند سایر رویدادهایی که در آن زن‌ها از ایفای نقش سنتی‌شان دور می‌شوند، در اینجا هم این آداب و رسوم باعث تهدید اقتصاد پدرسالارانه افغان‌ها شده‌اند و همیشه هم برای مردان موجب نگرانی می‌شوند. در جوامعی که زن‌ها از حق مالکیت، ارث و اشتغال در بیرون از خانه منع شده‌اند، شبیه‌شدنشان به مردها خطر بزرگی تلقی می‌شود، چراکه ممکن است دست‌آخر، مدعی برخی از حقوق مردها شوند.

در قطر، اطلاعات اندکی در خصوص خشونت خانگی علیه زنان گزارش شده است، آن هم طبق گفته مقامات مسئول، چنین جنایتی رسماً در کشورشان اتفاق نمی‌افتد، ولی زن‌ها گزینه‌های دیگری برای طلاق و حضانت فرزندانشان ندارند؛ دولت هم والدین را تشویق می‌کند تا دختران بویه را به مراکز توان‌بخشی دولتی بفرستند و در این مراکز، برنامه‌ای با نام «زنانگی ما هدیه‌ای از جانب پروردگار است» به آنان ارائه می‌شود. در این مراکز، روان‌شناسانی استخدام شده‌اند تا علل روی آوردن دختران نوجوان را به «پسرنامشدن» تشخیص دهند و آنان را درمان کنند. دولت مدعی است که این دخترها نه تنها موجب اهانت به اسلام می‌شوند بلکه تهدید بزرگی را پیش‌روی خود دولت قرار می‌دهند، چراکه اگر دخترها ازدواج را به تأخیر بیندازند یا از ازدواج و مادرشدن روی گردان شوند، میزان زادوولد کاهش می‌یابد. گریز از ازدواج، خطر هم‌جنس‌گرایی را نیز به همراه دارد و باید شیوع این بیماری خطرناک را ریشه‌یابی کرد، چراکه گمان می‌رود چنین انحرافات با سرعت در جامعه انتشار پیدا خواهند کرد. البته گفته می‌شود که این بلای نسل جوان برخاسته از دنیای منحط و غیراسلامی خارجی‌هاست. در مراکز بازتوانی به مادران دختران پسرنا توصیه می‌شود که درباره وظایف داخل خانه یا حق و حقوق محدودشان شکایت نکنند و باعث نشوند که دخترهایشان سبک زندگی طبیعی «زن» را تقبیح کنند و از پذیرش ساختار زیستی‌شان سر باز زنند. این مراکز امیدوارند که بی‌میلی دخترها را نسبت به انعطاف و تطابق با وظایف زنانگی درمان کنند. به محض اینکه دختری در این مراکز قرنطینه شود، حجاب را به او آموزش می‌دهند و امور زنانه‌ای همچون کار در منزل و مراقبت از شوهران را به آنان می‌آموزند.

رسم بچه‌پوشی در کشورهای دیده می‌شود که زنان از حقوق خود بی‌بهره‌اند و فرقی نمی‌کند که این کشورها غربی باشند یا شرقی، اسلامی باشند یا غیراسلامی. این مورد یک پدیده بشری است و در طول تاریخ در جوامع بسیاری با مذاهب مختلف و زبان‌های متنوع مشاهده شده است. این تغییر قیافه ظاهری، حکایت و داستان زنان و مردان بسیاری است که سرخوردگی را تجربه کرده و برای رهایی خود دست به کار شده‌اند.

چنین رسمی داستان یک تکاور دریایی هم‌جنس‌گرای آمریکایی است که وانمود می‌کرد واقعاً مشکلی ندارد. داستان یک خانواده یهودی در دوران آلمان نازی است که خود را مسیحی معرفی می‌کردند. داستان شهروندی سیاه‌پوست در آفریقای جنوبی است که در زمان سلطه نظام تبعیض نژادی آپارتاید، رنگ پوستش را سفیدتر می‌کرد. تغییر قیافه و ظاهر خود به صورت عضوی از طبقات

معتبر و مورد تأیید جامعه، هم اقدامی است جسورانه برای نفوذ در آن گروه‌ها و هم عقب‌نشینی در برابر نظام‌های تغییرناپذیر و برتری‌جو در حیطه‌های نژادی، جنسیتی و تفکیک زن و مرد به‌شمار می‌آید.

این نوع ایستادگی که دخترها، زنان و والدین، محتاطانه در جاهایی که تفکیک جنسیتی وجود دارد، اغلب به‌تنهایی و گاهی هم به شکل گروهی به آن روی می‌آورند، نه‌تنها امری جهانی است، بلکه می‌تواند به تاریخ تشکیل نظام پدرسالاری هم برگردد. وقتی تمکین زنان جنبه قانونی و شرعی پیدا می‌کند، وقتی تنها راه برای تعالی وجود زن با ازدواج حاصل می‌شود و زمانی که نیاز به فرزندِ پسر در هر خانواده، مزیتی مطلق به‌شمار می‌آید، احتمالاً نخستین بچه‌پوش‌ها هم در قلمروهای مردانه ظاهر می‌شوند و در بین پسران رسوخ می‌کنند. درست مثل زمانی که به مادر بزرگ زهرا گفته بودند: «رسم بچه‌پوشی در افغانستان قدمتی دارد به‌اندازه قدمت تیروکمان.»

فصل هجدهم: الهه زایش و باروری

بقیایی از یک اعتقاد و باور قدیمی همچنان زیر پوسته جمهوری اسلامی افغانستان وجود دارد. لویی دوپری در دهه ۱۹۷۰ نوشت: «یک پژوهشگر خبره مسلمان هم نمی‌تواند اسلامی را که در روستاها، چادرهای عشایر و شهرهای افغانستان به آن عمل می‌شود تشخیص دهد. به جز اصل ایمان به خدا و حضرت محمد (ص) به عنوان فرستاده او، بیشتر عقاید این مردم به آداب و رسوم محلی پیش از اسلام برمی‌گردد. حتی برخی ایدئال‌های جوامع قبیله‌ای افغان در تضاد کامل با اصول اسلامی هستند.»

این تضادها هنوز هم مشهودند.

یکی از اساتید فقه اسلامی در دانشگاه کابل از روی بی‌میلی نخستین نشانه چنین تضادهایی را به ما نشان داد. او عقیده داشت که رسم بچه‌پوشی در افغانستان دست‌کم به «زمان ساسانیان» برمی‌گردد و اساس این رسم، مبتنی بر این باور بوده است که چنین بچه‌ای قدرت جادویی دارد و باعث می‌شود فرزندان بعدی هم پسر شوند. به گفته این استاد، این تصور را همگان باور دارند، اما کتاب یا منبع خاصی برای تأیید گفته‌هایش ارائه نمی‌دهد. با آنکه بیشتر کشورها از قصه‌ها و افسانه‌های قدیمی و اجدادی‌شان سهمی دارند، در اینجا بحث درباره تأثیراتی به‌غیر از دین اسلام هم خطرناک است و شاید هم امری مجرمانه تلقی شود.

در دوره ساسانیان، یعنی از قرن سوم تا هفتم میلادی، امپراتوری ایرانیان مناطق وسیعی از افغانستان تا بالکان را تحت حاکمیت خود درآورده بود و در آن زمان، دین غالب، دین زرتشت بود.

حدود ۱۴۰۰ سال پیش از تولد حضرت مسیح و ۲۰۰۰ سال قبل از تولد حضرت محمد (ص)، به باور مردم، مردی به نام «زرتشت» در افغانستان زندگی می‌کرده است. او بنیان‌گذار و پیام‌آور عقیده‌ای بود که در آن «آب، آتش، خاک و باد» عناصری مقدس به‌شمار می‌رفتند و تمام عالم در نبرد بین «خیر و شر» قرار داشت. در مذهب زرتشتی، انسان‌ها قدرت انتخاب بین خیر و شر را دارند و از این رو به اصل «گفتار نیک، پندار نیک، کردار نیک» معتقدند. زرتشت توصیه می‌کرد که هر فرد باید مسئولیت کارها و رفتار خود را به‌عهده بگیرد و نباید کورکورانه از عرف اجتماع تبعیت کند؛ بعدها فردریک نیچه و فلاسفه دیگر از این ایده‌ها الهام گرفتند. زرتشتی‌ها ستاره‌شناس هم بودند و اولین افرادی بودند که از علم ستاره‌شناسی برای پیش‌بینی رویدادهای چرخه‌ای جهان استفاده می‌کردند.

امروزه هم اگر بدانی دنبال چه هستی، بقایا و ردپای رسوم و عقاید زرتشتی به راحتی در جامعه افغانِ امروزی دیده می‌شوند. پسران جوان (یا دخترانی که لباس مردانه به تن کرده‌اند) را در خیابان‌های کابل می‌توان دید که برای دفع چشم‌زخم، ظرف اسپندی به شما پیشنهاد می‌دهند و در ازای آن، چند سکه از عابران پیاده دشت می‌کنند؛ به تقلید از آیین خدمتکاران معبد زرتشت! بخش‌های مختلفی از مراسم ازدواج سنتی افغان‌ها نیز برگرفته از آیین زرتشتی است، به خصوص رسم خواستگاری که در آن خانواده داماد از والدین عروس، دخترشان را خواستگاری می‌کنند.

همچنین افغان‌ها هر بهار در ابتدای سال نو جشن بزرگی را برپا می‌کنند.

مفصل‌ترین و شادترین تعطیلات تقویمی افغانستان نوروز است که در اصل، برگرفته از آیین زرتشتی است. جشن نوروز معمولاً از بیست‌ویکمین روز ماه مارس، نخستین روز بهار و نخستین روز سال نو در تقویم فارسی، شروع می‌شود؛ زمانی که چرخه حیات دوباره زنده می‌شود و مردم اقدام به خانه‌تکانی کرده و بهترین غذاها را آماده می‌کنند. برای بچه‌ها لباس نو می‌خرند، پرچم‌های گل‌آرایی شده برافراشته شده و آتش‌بازی‌ها شروع می‌شوند. مردان جوان از روی آتش می‌پزند تا جسم و جان خود را تطهیر کنند. افراد محافظه‌کار و مسلمان‌های افراطی در افغانستان از کلمات ناشایست و زنده‌ای برای توصیف این جشن‌ها استفاده می‌کنند و آنها را جشن‌هایی پذیرش‌ناپذیر و شرک‌آمیز می‌دانند.

در دین زرتشت، ازدواج اجباری بود و هدف اصلی آن هم به دنیا آوردن فرزندان پسر بود تا به تبار خانواده تداوم دهند و به مقام موبدان برسند؛ مقامی که تنها به مردان می‌رسد. درست مثل رسوم امروزی افغان‌ها، تلاش بر این بوده است که پسری به دنیا بیاید و به شیوه‌های مختلف از سحر و جادو نیز استفاده می‌شد تا چنین اتفاقی رخ دهد. واژه‌ای انگلیسی که به معنای سحر و جادو¹¹ ترجمه می‌شود از عبارت «مغ» به معنای کشیش زرتشتی گرفته شده است که مراسم مذهبی را مدیریت می‌کرد، آیین‌های پرستش آتش را آموزش می‌داد و تمام شیوه‌های سحر و جادو را بلد بود.

در عصر ساسانیان، باور بر این بود که زن باردار با انجام آیین‌های خاص و با تکیه بر جادویی که از طریق نیایش، ذبح قربانی و زیارت معابد حاصل می‌شود، می‌تواند بر جنسیت جنین داخل رحم خود اثر بگذارد؛ به‌عنوان مثال، در معابد زرتشتی به آن‌ها، رب‌النوع ایرانیان، متوسل می‌شدند؛ نامی که هنوز هم در افغانستان بسیار رایج است. آن‌ها را الهه باروری و محافظ آب حیات می‌دانستند که می‌توانست مجروحان را التیام ببخشد و رجم زنان را بارور کند. با توسل به او،

مادرانِ باردار می‌توانستند نطفه را به مسیری درست هدایت کنند. امروزه، افغان‌ها در مساجد برای زایش فرزندان پسر دعا می‌کنند، ولی آن‌طور که لویی دوپری فهمیده است، اگر سنگی از آسمان در افغانستان پرت شود، حتماً به یک زیارتگاه یا یک «پیر» برخورد می‌کند - پیر اسمی زرتشتی است برای معابد و محل‌های عبادت. در درهٔ پامینار^{۱۱}، درست در شمال کابل، دست‌کم چهل زیارتگاه مختص باروری شناسایی شده است که زنان برای عبادت و خرید جادو جنبل به‌عنوان تضمینی برای به‌دنیا آوردن فرزندانِ پسر به آنجا می‌روند و اغلب تخت‌های نمادین کوچکی از حصیر درست می‌کنند تا آنان را به یاد پیر حاجات بیندازد و به آنها در بسترهماغوشی کمک کند.

مسلمانان سنی عقیده دارند که زیارت بقعهٔ پیرها قطعاً مغایر با دین اسلام است، چراکه پیامبر اسلام حضرت محمد (ص) به‌صراحت مسلمانان را از احترام‌گذاشتن به مقبره‌ها و زیارتگاه‌ها منع کرده است، ولی افغان‌ها امروزه همچنان به این زیارتگاه‌ها می‌روند و در آنجا به عبادت می‌پردازند.

بعضی از زیارتگاه‌ها به مسجد تبدیل شده‌اند؛ زیارتگاه‌های دیگر هم به عقیدهٔ پیروان مذهب شیعه که از ایران شروع شد و بعدها با بسیاری از آداب و رسوم زرتشتی درآمیخت، مکان‌هایی هستند که مردانی الهی در آنجا مدفون شده‌اند. در زیارتگاه‌های ساده‌تر، اینکه کدام فرد الهی در آنجا خوابیده است یا اینکه آیا اصلاً پیری در آنجا مدفون است یا خیر، در حاله‌ای از ابهام قرار دارد، اما همچنان باور مردم بر این است که آرزوهایی که زیارت‌کننده در زمان نیایش بر زبان می‌آورد، به‌وسیلهٔ آنها برآورده خواهد شد؛ آرزوهایی که اغلب فقط به داشتن فرزندِ پسر ختم می‌شوند.

در جلال‌آباد نیز زیارتگاهی وقفِ باروریِ زنان شده و برای پسردارشدن بسیار معروف است. زن‌های زیادی هم به مسجد لاجوردی در مزارشریف می‌روند تا برای پسردارشدن دعا کنند. در زمان‌های گذشته هرگاه قلمرویی فتح می‌شد، وقایع قبل از زمان فتح به‌طور کامل از کتاب‌های تاریخ پاک می‌شد و مکان‌های پرستش آن کیش و آیین نیز ریشه‌کن می‌شدند تا از نو هدف‌گذاری شوند. گفته می‌شود که در مسجد لاجوردی بقایای یکی از خویشاوندان پیامبر اسلام (ص) مدفون است؛ باین‌حال، این مسجد در جایی واقع شده که زمانی مرکز دین زرتشت بوده است؛ یعنی همان ولایت بلخ که گمان می‌رود زرتشت در آنجا می‌زیسته و در همان جا هم دارِ فانی را وداع گفته است.

در کابل، اغلب زنان می‌توانند یک یا دو زیارتگاه تخصصی را برای افزایش باروری نام ببرند؛ حتی می‌توانند بهترین زیارتگاه را براساس نتایج موفق و مثبتی که برای خواهران، دختران یا دوستانشان به‌بار آورده است به شما معرفی کنند. این زیارتگاه‌ها ممکن است خیلی پرزرق‌وبرق باشند یا فقط

طاقچه‌ای باشد بر روی دیوار که معمولاً یک خادم مرد هم از آن مراقبت می‌کند.

در این پرستشگاه‌ها معمولاً پول اندکی از زائران می‌گیرند و برخی هم نکاتی طلایی به زنان آموزش می‌دهند که می‌تواند پسر دار شدن آنان را سرعت ببخشد. برافراشتن پرچم‌های سبزرنگ در شهر کابل نمادی برای این مکان‌های زیارتی است: یکی در مسیر فرودگاه و دیگری در مجاورت وزارت ارتباطات و فناوری اطلاعات. در یکی از این زیارتگاه‌های کنار رودخانه کابل، زنان فقیری را می‌توان دید که ضمن عبادت، نذورات خود را برای برآورده شدن آرزوهایشان به شکل حلوا پخش می‌کنند. زیارتگاه حضرت علی که با ماشین، از کابل تا دریاچه غرقه^{۱۱}، راه زیادی نیست، مکانی است معروف و سیاحتی برای تازه ازدواج کرده‌ها.

پیر بلاند شاهیب^{۱۲} نزدیک هتلی قرار گرفته است که بیشتر خارجی‌ها در آن اقامت دارند و طی کردن هفتاد و هشت پله کج و معوج، شما را به زیارتگاهی می‌برد با سقف باز و دیوارهای آجری. زنان و مردان جوان کفش‌هایشان را درمی‌آورند و سپس با خضوع و احترام وارد زیارتگاه می‌شوند؛ ابتدا میله پرچم را سه بار می‌بوسند، سپس بر تکه‌های پارچه و روسری‌های آویخته شده برای تبرک و برآورده شدن آرزوهایشان بوسه می‌زنند؛ بیشتر اینها نمادهایی از آیین زرتشت هستند برای عبادت در مکان‌های زیارتی. در سکوت دعا می‌خوانند، چشم‌ها را می‌بندند و رو به آفتاب می‌ایستند، بعد از آن شمعی روشن می‌کنند یا مقداری پول یا غذا نذر کرده و پیشکش می‌کنند.

فاطمه چهل ساله با بچه‌ای در شکم که حتماً پسر است، همچون فاتحان خرسند، از زیارتگاه خارج می‌شود: «گاهی نذرهایت در معابد بهتر از مساجد برآورده می‌شوند.» این حرف را فاطمه به ستاره در همان روزی می‌گوید که برای بالارفتن از پله‌ها باهم مسابقه گذاشته بودیم.

فاطمه مسلمان است؛ مسلمانی دین‌دار و عابد، ولی در نیاز ناامیدانه‌اش به یک فرزند پسر هیچ شانس‌ی نداشته است. این کار می‌توانسته با اندکی کمک از سوی خدایان محقق شود.

رسم دیگر زرتشت تقسیم مواد غذایی بر اساس گرم یا سرد بودن ماهیت و طبع آن‌هاست. این غذاها بر بدن تأثیر دارند و اگر مواد غذایی درست باهم ترکیب شوند، می‌توانند بیماری‌ها را نیز درمان کنند. این دسته‌بندی‌ها ربطی به داغ بودن و پُرآدویه بودن غذا ندارند، بلکه به اثر آن غذا بر خون فرد مربوط می‌شوند. عقیده بر این است که جنسیت جنین انسان با خوردن انواع خاصی از غذاها

به منظور گرم‌تر یا سردتر کردن خون زن تعیین می‌شود. یک دانشمند حوزهٔ انسان‌شناسی به نام چارلز لیندهولم چنین عقاید و دسته‌بندی‌هایی را در تحقیق خود در دههٔ ۱۹۸۰ دربارهٔ فرهنگ مردمان پشتون ثبت کرده است.

به گفتهٔ پرفسور ناهید پیرنظر، استاد مطالعات ایرانیان در دانشگاه کالیفرنیا در لس‌آنجلس، فصل شانزدهم کتاب اوستا، کتاب مقدس زرتشتیان، مربوط به مبانی نحوهٔ انعقاد نطفهٔ پسران و دختران است.

دکتر فریبا این فصل را همچون نسخهٔ خودآموزی خوانده است که در آن نحوهٔ اثرگذاری طبع گرم و سرد در بدن بر تشکیل نطفهٔ پسر یا دختر اشاره دارد: سلول تخم مؤنث سرد و مرطوب است که از کمر جریان می‌یابد و به رنگ سفید، قرمز و زرد است. تخم مذکر گرم و خشک است، از مغز انسان جریان می‌یابد و به رنگ سفید و خاکی است. تمام تخم جنس مؤنث که در ابتدا بیرون می‌آید، داخل رَحِم جای می‌گیرد، اما تخم جنس مذکر بالاتر از آن قرار می‌گیرد و فضای رَحِم را پر می‌کند؛ هرچه از آنجا برگشت بخورد، دوباره تبدیل به خون شده، وارد سیاهرگ‌های زن می‌شود و وقتی نوزادی به دنیا بیاید، این مایع تبدیل به شیر می‌شود و نوزاد از آن تغذیه می‌کند، به گونه‌ای که شیر کاملاً از تخم جنس مذکر و خون از تخم جنس مؤنث ایجاد می‌شود. گفته می‌شود که این چهار ماده، یعنی «آسمان، فلز، باد و آتش» مذکرند؛ اما «آب، خاک، گیاهان و ماهی‌ها» از جنس مؤنث هستند و شکل دیگری وجود ندارد - بقیهٔ خلقت از مذکر و مؤنث تشکیل شده است.

ایمان این مردم به افسانهٔ رنگین‌کمان نیز اعتقاد به سحر و جادو را در به دنیا آوردن فرزند پسر در افغانستان نشان می‌دهد. رنگین‌کمان عنصری محبوب در همهٔ اسطوره‌هاست، از مردم اسکانندیناوی گرفته تا سرخ‌پوست‌های ناواهو^{۱۲} و اغلب نمادی است برای برآورده شدن آرزوها. در افغانستان یافتن رنگین‌کمان امیدی است برای وصال به آرزوها؛ اگر زن باردار زیر رنگین‌کمان قرار گیرد و قدم بزند، نیروهای سحرآمیز، جنین داخل شکمش را به پسر تبدیل خواهند کرد. به دختران افغان هم گفته شده است که قدم‌زدن در زیر رنگین‌کمان، آنها را تبدیل به پسر خواهد کرد و بسیاری از این دخترکان چنین کاری را بارها امتحان کرده‌اند. ستاره هم وقتی بچه بوده این کار را انجام داده است تا پسر شود، البته به اعتراف خودش همهٔ دوستانش نیز بارها تلاش کرده‌اند رنگین‌کمانی پیدا کنند تا بتوانند پسر شوند.

اسم رنگین‌کمان یادآور کمان رستم است؛ قهرمان اسطوره‌ای ایرانیان در شاهنامه. این اثر حماسی

داستان امپراتوری ایران بزرگ را از زمان غلبه دین زرتشت و حکومت آنان بر افغانستان به عنوان بخشی از این امپراتوری بازگو می‌کند. در این اشعار حماسی، زنی هست به نام گردآفرید، بانویی مبارز و سلحشور که لباس مردانه به تن می‌کند و وارد میدان نبرد می‌شود تا از سرزمینش دفاع کند. جالب است که همین اسطوره تغییر جنسیت در زیر رنگین کمان، در بخش‌هایی از شرق اروپا همچون آلبانی و مونته‌نگرو نیز به چشم می‌خورد.

کدام‌یک از فاتحان - اسکندر، اشکانیان یا ساسانیان - آیین زرتشت را در افغانستان ترویج دادند؟ پیروان دین زرتشت در بالاترین حد گستردگی‌اش به حدود پنجاه میلیون نفر در سراسر امپراتوری‌ها می‌رسیدند. حتی در بسیاری از کشورها مثل پاکستان، هند، ایران و بخش‌هایی از عراق و ترکیه و سوریه، لبنان، اسرائیل و فلسطین، اردن، چین، کویت، مصر، بخش‌هایی از لیبی و سودان و روسیه امروزی (اتحاد جماهیر شوروی سابق)، نفوذ امپراتوری ساسانی باعث ترویج و انتشار دین زرتشت شد. در بخش‌هایی از منطقه بالکان هم که «باکره‌های قسم‌خورده» را می‌توان یافت، در اثر نفوذ اشکانیان، دین زرتشت به دین غالب تبدیل شد.

امروزه، به‌طور رسمی از پیروان زرتشت شاید تنها چند هزار نفر در ایالات متحده، کانادا، انگلستان و کشورهای خلیج فارس باقی مانده باشند. تعداد رسمی زرتشتی‌ها در افغانستان امروزی تقریباً صفر است.

با وجود این، این مسئله تصادفی نیست که اساطیر قدیمی و بقایای مذاهب دیگر در نقاط مختلف این کره خاکی همراه با تاریخچه مشابه و رخداد‌های امروزی به شکل دخترهایی ظاهر می‌شوند که مانند پسرها زندگی می‌کنند. لویی دوپری اسم یک مکان باستانی به نام «کتل سرخ» را آورده که طی حفاری‌های انجام‌شده در آنجا، بقایای آتشکده عظیمی از دوران زرتشتیان در ولایت بلخ نمایان شده و اینجا نقطه‌ای است که در آن، شرق و غرب به هم می‌رسند. در این مکان، نوشته‌هایی به خط یونانی بر روی سنگ‌های آهکی یافت شده است که نشان می‌دهد آیین زرتشتی‌ها احتمالاً از هر دو سوی مرزهای افغانستان گسترش یافته است. این سنگ‌نوشته‌ها علاوه بر این نشان‌دهنده آن هستند که زرتشتی‌ها با عقاید و فرهنگ ماقبل تاریخ، همچون اساطیر اسکانندیناوی در قرون وسطی برابری می‌کنند؛ اساطیری رمزآلود که به‌طور اتفاقی به زنانی اشاره دارند که نقش مردان را بر عهده گرفته‌اند.

ویکتور ریڈبرگ^{۱۰۴}، مدرس اسطوره‌شناسی تطبیقی در سوئد، بیان می‌دارد که عقاید زرتشتی‌ها و

مردمان اسکاندیناوی احتمالاً از ریشه مشترک هندواروپایی باید باشد. مری بویس^۵، استاد زرتشتی هم بیان داشته است که نخستین نیایش‌های ثبت‌شده زرتشتیان با رسوم دینی اسکاندیناوی‌ها شباهت دارد که این خود به پیوندی باستانی بین این دو نقطه از دنیا اشاره دارد.

برای آنهایی که می‌خواهند کنترل مطلق را از طریق دین اعمال کنند، بقایا و ردپای عقاید و ادیان پیشین همیشه مشکل‌ساز بوده است و بدعت‌های خرد و ریز زرتشتی‌ها عامل تحریک‌کننده‌ای محسوب می‌شود.

وزارت ترویج عفاف و پیشگیری از گناه در حکومت طالبان، قوانین به‌مراتب سخت‌گیرانه‌تری از قوانین اجباری پوشش را به‌اجرا درآورد؛ آنها سخت تلاش می‌کردند تا آیین زرتشت و مکان‌های باستانی را در افغانستان طی دوران حکومتشان از بین ببرند و جلوی اموری مانند جادوگری را بگیرند تا مطمئن شوند که دیگر سحر و جادویی در باورهای مردم و جامعه رسوخ نمی‌کند. آنها به مردم اجازه زیارت معابد را ندادند و تعطیلات نوروز را لغو کردند. به‌محض اینکه طالبان از قدرت افتاد، جشن نوروز دوباره احیا شد.

در یک گردهمایی سالانه در مجمع عمومی سازمان ملل متحد در نیویورک هم درباره اینکه منسوخ کردن یک عقیده قدیمی و آداب و رسوم سنتی چقدر دشوار است توضیحات مختصری ارائه شد. خصوصاً اگر این آداب و رسوم دارای اصول خلاقانه‌ای در ارتباط با نحوه مدارا کردن در جوامع متعصب و پدرسالارانه باشند.

در سازمان ملل، سفرای کشورها با زبان، فرهنگ، جنگ، ادیان مختلف و حتی کشورهای دارای تهدیدهای هسته‌ای، پهلوه‌پهلوی هم می‌ایستند و در جشن نوروز شرکت می‌کنند؛ جشنی برگرفته از دوران کهن امپراتوری ایرانیان. در این جشن، سفرای افغانستان، آذربایجان، هند، ایران، عراق، قزاقستان، قرقیزستان، پاکستان، تاجیکستان، ترکیه، ترکمنستان و ازبکستان در مقر اصلی سازمان ملل در نیویورک به‌صاف می‌ایستند و در این جشن باستانی شرکت می‌کنند. همگی بهترین لباس‌های بهاری خود را می‌پوشند و برای لحظه‌ای کوتاه به این می‌اندیشند که زمانی در گذشته همه این کشورها دارای آیین‌هایی مشترک بوده‌اند.

اما آن رویه همچنان ادامه دارد، چراکه دخترانی در اقصی نقاط دنیا دیده به جهان می‌گشایند که آمدنشان همیشه خوشایند جامعه نیست.

بخش چهارم: پدران

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل نوزدهم: نسل شکست خورده

آزیتا

کارآزیتا شده خوردن و خوردن!

وقتی به او می‌گویند بعضی از صندوق‌های رأی در ولایت بادغیس باطل شده‌اند، بازهم چیزی نمی‌گوید؛ فقط می‌خورد. وقتی مالک آپارتمانی که در آن زندگی می‌کنند به او اخطار می‌دهد که یک هفته فرصت دارد اثاث‌کشی کند و جای دیگری را برای زندگی بیابد، بازهم فقط غذا می‌خورد. وقتی شوهرش به او خبر می‌دهد زن اول و دخترش قرار است بیایند و دوباره با آنها در کابل زندگی کنند و اینکه این تصمیم نهایی شده است، او بازهم غذا می‌خورد.

آزیتا نان نرم را ریز کرده و دستش را دراز می‌کند تا بقیه کلوچه‌های مهران را هم بردارد؛ پیش از شستن ظرف‌ها چند قاشق برنج از داخل دیگچه‌ها برمی‌دارد و می‌خورد.

این وضعیت خیلی اعصاب‌خردکن شده است و آزیتا نمی‌تواند جلوی پُرخوری‌اش را بگیرد. چاق شدن زنان در افغانستان هم نشانه ضعف شخصیتی است؛ یعنی فردی که دیگر کنترلی بر شکمش ندارد، ولی داروی دیگری وجود ندارد و آزیتا نمی‌تواند به یک‌باره آن را کنار بگذارد. تلاش می‌کند با پُرخوری بر این تشویش و آشفتگی ذهنی‌اش غلبه کند و هرچه را که دستش برسد، بیش از اندازه مصرف می‌کند - دیوانه‌وار و از روی بی‌فکری غذاها را می‌خورد و تنها وقتی دست از غذا می‌کشد که سیر شده باشد و بخواهد بالا بیاورد و برای چند لحظه هم که شده، حالت تهوع بر نگرانی‌هایش غلبه کند؛ به عبارتی خون به مغزش نرسد و به سمت شکم برود، یا قند خون در سیاهرگ‌هایش فوران کند و چشم‌هایش تیره‌وتار شوند.

آزیتا دیگر آن نماینده پارلمان نیست که وقتی از راه می‌رسید، همه به احترامش برمی‌خاستند. از بهار سال ۲۰۱۱ تاکنون، تقریباً یک سال بعد از شکست در دور بعدی انتخابات پارلمان، حقوقی دریافت نکرده است، مقامات خارجی به دیدن او نیامده‌اند و برای حضور در رویدادهای خارج از کشور، از او دعوت به عمل نمی‌آید. حتی اجازه حمل سلاح هم ندارد. اسلحه‌ای را که به او داده بودند، اصلاً پیدا نکرد، هرچند حالا دیگر اهمیتی هم ندارد. بیشتر دیپلمات‌ها و سازمان‌های بین‌المللی حتی فراموش کرده‌اند که اصلاً چنین آدمی وجود داشته است.

حتی آزیتا دیگر برایشان فرد مهمی به‌شمار نمی‌آید که به حاشیه رفته باشد.

در ابتدا برنده شده بود یا دست کم فکر می کرد برنده شده است.

مبارزات انتخاباتی دیگر برای او رمقی باقی نگذاشته بود؛ در ماه رمضان، در بیابان های پُرحرارتِ بادغیس با چادری تمام قد بر سرش و با شکم خالی از طلوع تا غروبِ آفتاب از این روستا به آن روستا می رفت و نوارهای سخنرانی اش را توزیع می کرد یا به سخنرانی می پرداخت. گروه های وابسته به طالبان، همانند ولایت های دیگر توانسته بودند در بادغیس هم مناطقی را دوباره تسخیر کنند و این نقاط تبدیل شده بودند به مناطق ممنوعه برای آزیتا؛ اما او سه ماه تمام از روزهای زندگی اش را صرف کوبیدن درهای خانه ها، صحبت با روستاییان و غذادادن به صدها رأی دهنده احتمالی کرده بود؛ کسانی که هر روز هفته برای صرف غذا و دیدار با خودش به خانه اش در بادغیس می آمدند.

بعضی از رقبا به طرف دارانشان به خاطر حضور در راهپیمایی های انتخاباتی هدایایی هم می دادند، از جمله لباس، بنزین برای موتورسیکلت ها یا مبالغی پول نقد تحت عنوان «کمک هزینه سفر». آزیتا آرزو می کرد که می توانست از عهده هدایای بیشتری برآید ولی تنها چیزهایی که توانسته بود تهیه کند، نوارهای کاست بود و تعدادی پوستر از قیافه عبوس و سخت گیرانه خودش.

بعد از روز انتخابات، در یکی از مراکز اصلی شمارش آرا توانسته بود بیشترین رأی را کسب کند تا برای بار دوم همچنان صندلی اش را در خانه ملت حفظ کند. شمارش آرا ظاهراً قطعی شده بود و از این رو پیروزی اش را اعلام کرد. به محض اینکه فهمید برای دور دوم به کابل برمی گردد، شور و شغف و آرامش خاطری به او دست داد. مهمانی بزرگی در بادغیس برگزار کرد و پدر و مادر و خویشاوندانش هم احساس غرور می کردند؛ ولی یک هفته بعد، با چرخش سیاست های افغانستان در نوبت دوم شمارش آرا که حتی از بار نخست هم معتبرتر بود، ناگهان به طور مرموزی آزیتا از بقیه رقبا عقب افتاد و معلوم شد که در انتخابات تقلب شده است و تقریباً یک چهارم آرای مأخوذه در سراسر کشور، بدون آنکه دقیق بررسی شده باشند، باطل اعلام شدند.

اعلام زود هنگام پیروزی و به دنبال آن، ابطال آرا باعث شد که آزیتا بسیار شرمگین و خجالت زده شود. بعد از آن هم دل و دماغی نداشت. او تمام دارایی اش را صرف مبارزه انتخاباتی کرده بود - برنامه دیگری نداشت. شغل و موقعیتش تمام هویت او بود؛ تمام عزت نفس، ثبات عاطفی و درآمد آزیتا، همین نمایندگی پارلمان بود و بس. این مسئله باعث تقویت رابطه ای نسبتاً موفق با شوهرش نیز شده و آینده را برای دخترانش امیدوارکننده تر کرده بود.

نمی دانست بعد از این باید با چه ظاهری بیرون برود یا اینکه آیا می تواند دوباره زندگی اش را بسازد یا

نه. اندک جلوه‌ای از احترام که موقعیت نمایندگی پارلمان به او داده بود و گاهی مردها هم به او سلام می‌کردند و او را به اسم صدا می‌زدند، امتیازاتی بودند که دیگر واقعاً وجود نداشتند. سربه‌زیر و خجل در خانه‌اش در بادغیس مانده بود.

وقتی با اکراه تلفن همراهش را دوباره روشن کرد، هزاران پیام از سوی طرفدارانش دید که از او خواسته بودند تسلیم نشود. گفته بودند همه‌شان می‌دانند که برای رسیدن به اهدافش ایستادگی خواهد کرد و مگر این دقیقاً همان چیزی نبود که خودش بارها به حامیانش گفته بود؟ آنها به خاطر او پای صندوق‌های رأی رفته بودند و نمی‌توانستند بپذیرند که به خاطر تقلب دیگران، آریتا خودش را خانه‌نشین کند. معلوم بود که به خاطر تصاحب صندلی پارلمان به او کلک زده بودند - بیشتر آرای غیرمخدوش متعلق به او بودند. برعکس بسیاری از رقبای دیگر، حتی متهم به تقلب هم نشده بود. آیا با چنین رفتاری منظورش این بود که رأی طرفدارانش واقعاً بی‌ارزش است؟ آریتا کم‌کم به حالت عادی برگشت.

به خودش می‌گفت: «حق آدم‌هایی که به من رأی داده‌اند این است که ببینند من برای رسیدن به حقیقت مبارزه می‌کنم. اینجا عرصه رقابت است و من منصفانه و بدون تقلب پیروز میدان هستم.» تصور برگشتن دخترهایش به خانه‌ای گلی در بادغیس هم دوباره او را مصمم‌تر کرد. آنها الان دیگر دختران پایتخت‌نشین محسوب می‌شدند و حتی می‌توانستند خودشان برای زندگی‌شان کاری بکنند. او نمی‌توانست کاری را که قبلاً با خودش کرده بودند سر آنها هم بیاورد: آنها را ببرد به شهری بزرگ با زندگی بهتر و سپس دوباره به ولایتی تبعیدشان کند که چشم‌اندازی برای تحصیلات شایسته و فرصتی برای فرار از ازدواج زودهنگام با یک روستایی نداشته باشند. آریتا به رقابت‌های ساده و بی‌غل‌وغشی که انجام داده بود فکر می‌کرد و اینکه چقدر دشوار بود که ثابت کند آرای دیگری هم داشته است که باطل شده‌اند.

آریتا هم همراه با صدها نامزد دیگری که از نتایج انتخابات ناخرسند بودند، تصمیم گرفت وارد میدان شود.

روی هم‌رفته، یک‌سوم از نامزدهای اصلی انتخابات در کل کشور درگیر یک نزاع ملی پُرنش شده بودند؛ برندگان و بازندگان همگی ادعا می‌کردند که آرای بیشتری باید به نفع آنها حساب شده یا از آرای سایر رقبا کم شود. در این بین، چیزی که برای افغانستان می‌ماند، پارلمانی سرد و بی‌حال و بحرانی برخاسته از دمکراسی شکننده و آزمایش‌نشده بود.

از طریق گزارش‌های آشفته رسمی و مذاکرات پشت‌پرده‌ای که آزیتا در آن‌ها حضور پیدا کرده بود، به او گفته شد که شانس برگرداندن آرای مطلوب برای او، خوب است. با وجود این، چنانچه حق‌الزحمه‌ای معادل شصت هزار دلار به مسئولان برگزاری انتخابات پرداخت کند، رأی‌هایش زیاد خواهند شد. او می‌دانست که با پرداخت این مبلغ حتی می‌تواند بدون هرگونه دردسر اضافی به جایگاه اولیه‌اش برگردد. چند نفر از همکارانش هم این موضوع را تأیید می‌کردند که این کار، روال رایج و مرسوم است؛ حتی به او پیشنهاد شد که به این موضوع فکر کند. وقتی با یکی از مسئولان بحث می‌کرد که در ابتدا تعداد رأی بالاتری داشته است، او به آزیتا گفت این مبلغ ناچیزی است که برای برگرداندن جایگاهش باید پردازد. او خیلی زود می‌توانست این مقدار پول و حتی بیشتر از آن را در منصب قدرت و از طریق مطالبه از افرادی که دوست داشتند تصمیمات پارلمان به نفع آنها رقم بخورند به دست آورد.

پیش از آنکه با عصبانیت دفتر آن مسئول را ترک کند، خیلی سریع به سمت او برگشت و گفت: «حتی اگر چنین پولی می‌داشتم آن را خرج زنان بی‌سرپرست می‌کردم به جای اینکه آن را به شما بدهم.»

در دیدار دیگری که با یک مقام مسئول داشت به او پیشنهاد شد سند دارایی و مایملک خود را رهن مالیات دولتی کند. به آزیتا گفته شد که چند نفر دیگر هم همین کار را کرده‌اند. مطمئناً او یا شاید پدرش ملکی داشتند که می‌توانستند آن را گرو بگذارند! وقتی آزیتا این پیشنهاد را رد کرد، او را زنی بی‌عقل خواندند. بعد از این قضیه، مقامات متعددی به او توصیه کردند که فقط بی‌خیال این موضوع شود. به او گفتند که بدون سرمایه‌گذاری و صرف مقداری پول برای اهداف خیرخواهانه، ورود دوباره‌اش به پارلمان کار بسیار سختی خواهد بود.

وقتی آزیتا می‌دید که مقامات کشورش در این غوغای سیاسی دنبال این هستند که پولی به جیب بزنند و بر این هدف اصرار دارند، بیشتر تحریک می‌شد تا با انرژی بیشتری دنبال احقاق حق خود برود و تلاش کند مشروعیت آرای خود را ثابت کند. آن قولی که در زمان سقوط طالبان به مردم داده بودند برای ایجاد کشوری جدید، کشوری که در آفاق‌های دور بدرخشد، ده سال بعد از آن در عمق جان‌ش طنین انداخته بود؛ پنج سال گذشته را در پارلمان صرف این نکرده بود که از دادگاه‌ها و سیستم قضایی رسمی فرار کند و صرف‌نظر از هرگونه احترام نسبت به دموکراسی، در واقع پولی هم نداشت.

ولی الان نه درآمدی داشت و نه مسئولیتی. حفظ کردن کانون خانواده‌اش در کابل با پس‌اندازهای اندک روزبه‌روز سخت‌تر می‌شد. سرانجام صدای شوهرش درآمد: این ستیز آزیتا برای ورود دوباره به پارلمان راه به جایی نمی‌برد و دارد خیلی طولانی می‌شود. استدلال شوهرش این بود که دیگر باید بی‌خیال این مسئله شود. آنها باید به بادغیس یا دست‌کم به هرات برگردند؛ جایی که بتوانند همچون یک خانواده عادی دوباره در کنار هم زندگی کنند.

برای آزیتا چنین کاری تصورناپذیر بود، چراکه به‌رغم این‌همه عقب‌نشینی، باز هم می‌خواست به‌عنوان نماینده مردم بادغیس در کابل به جایگاه اصلی‌اش دست پیدا کند.

دوباره پیش پدرش برگشت و از او خواست که برای توافق با شوهرش وساطت کند؛ چند ماه دیگر وقت می‌خواست تا با کمیسیون انتخابات مذاکره و مبارزه کند. شوهرش موافقت کرد تا اقامتشان را در کابل تمدید کند و منتظر تصمیم نهایی از سوی مسئولان در خصوص تشکیل پارلمان بمانند.

در عوض، آزیتا گفت شغلی موقت خواهد گرفت تا از خانواده حمایت کند و در این بین، روال قانونی را به پایان برساند.

باین حال، تقریباً هر روز وقت خود را صرف حضور در جلساتی با مسئولان انتخابات می‌کرد و پرونده کاغذی کهنه و قطورش را می‌برد به وزارتخانه‌ها، دادگاه‌ها و گردهمایی‌های دوستانه با همکارانش. به خانواده و دوستانش می‌گفت: «من وکیل خودم هستم، ولی طرف‌دارانم پشت من می‌ایستند؛ اول خدا و دوم مردم بادغیس.»

یافتن شغل هم سخت‌تر از آن چیزی بود که فکر می‌کرد. این مسئله به حفظ ظاهر آزیتا مربوط می‌شد. پیدا کردن شغلی دولتی با درآمد بالا باعث می‌شد مردم فکر کنند که آزیتا از ورود دوباره به پارلمان دست کشیده است. قانع شدن به درآمد کمتر هم باعث می‌شد مردم آزیتا را بازنده قطعی بدانند و به پیگیری‌های قانونی‌اش هم لطمه می‌زد. به هر حال، بیشتر انرژی‌اش را صرف مبارزات قانونی خود کرد، اما اوضاع به گونه‌ای بود که انگار همه مردم توقع داشتند برایشان کاری بکند.

با گذشت اولین ماه‌های سال ۲۰۱۱ پس‌اندازهای آزیتا هم تمام شدند؛ آنگاه شروع کرد به گرفتن وام‌های کوچک از هر جایی که می‌توانست - از پدرش، برادرش و تعدادی از دوستان سیاسی‌اش، ولی از آنها قول گرفت که در این خصوص به دیگران چیزی نگویند.

آخرین پولی را که پس‌انداز کرده بود، خرج گرفتن خانه و ساکن شدن دوباره خانواده در «گلدن سیتی» کرد؛ گلدن سیتی شهرکی مسکونی در حومه کابل بود که ساکنانش غالباً پشتون بودند. خانه‌هایی الهام‌گرفته از ساختمان‌های دبی که در دوره هیجان توسعه در کابل ساخته شده بودند، طوری که طی ده سال گذشته پول‌های هنگفتی به این سمت سرازیر شدند. در ابتدا ساختمان‌ها را به رنگ زرد و طلایی به شیوه‌ای بسیار تجمل‌گرایانه رنگ می‌کردند؛ رنگی درخشان که از سمت جاده اصلی منتهی به محل، از دور نیز می‌درخشید، ولی بادهای کویری سال‌ها بر آنها وزیده بودند و نمای بیرونی‌شان به خاطر ساییدگی با ذرات ماسه، جلای خود را از دست داده و به رنگی مات تبدیل شده بودند؛ ذرات رنگ هم کم‌کم از روی دیوارها کنده می‌شدند و به داخل خانه‌ها می‌ریختند.

گلدن سیتی نه زمین بازی برای کودکان داشت و نه زمین فوتبال. نه درخت داشت و نه حتی مختصری سرسبزی که به آن دل خوش کنند. به چنین چیزهایی حتی احساس نیاز هم نمی‌شد.

خانواده‌های محافظه‌کار پشتون که در اینجا زندگی می‌کردند، اجازه نمی‌دادند بچه‌ها در محوطه بیرونی بازی کنند. تصمیم شوهر آریتا این بود که بچه‌ها و حتی مهران بعد از برگشتن از مدرسه در خانه بمانند. بیرون رفتن حتی برای یک ساعت هم، دیگر امنیتی نداشت. بچه‌ها در این شهرک جدید دوست‌های زیادی نداشتند و دوستان قدیمی‌شان هم همگی در محله مکرویان مانده بودند.

زندگی روزمره بچه‌ها در طول هفته به جز روزهای جمعه، شامل یک‌سری کارهای تکراری و یکنواخت بود؛ مدرسه ساعت هفت صبح شروع می‌شد، قبل از ظهر به خانه برمی‌گشتند، بعد از انجام تکالیف چرتی می‌زدند، شام می‌خوردند و سپس می‌خوابیدند. هر بازی‌ای هم که می‌کردند روی بالکن کوچک آپارتمان بود و بیشتر به تماشای تلویزیون کابلی یا دی‌وی‌دی‌های کپی‌شده می‌نشستند، طوری که حرف به حرف جملات کاراکترها را می‌توانستند از حفظ بگویند. در ماه‌های داغ تابستان هم مثل مرغ و خروس داخل قفس کوچکی در اتاق‌های کوچک آپارتمان درهم می‌لولیدند و فقط جنگ و دعواها بیشتر می‌شدند.

ولی آریتا تلاش می‌کرد خوش‌بین باشد و وقتی برای نخستین بار در آپارتمان جدید به دیدنش رفت، دوست داشت تمام وسایل جدیدش را به من نشان دهد. قبل از آن، ماه‌ها در بادغیس سر کرده بود و من خارج از افغانستان بودم. در سرتاسر اتاق‌ها و پذیرایی فرش‌های شرقی پهن شده و پرده‌های زرد ضخیمی به پنجره‌ها زده شده بودند. داخل آشپزخانه هم ماشین ظرف‌شویی، اجاق برقی و یک مایکروفر دیده می‌شد. کاشی‌های حمام هم به رنگ صورتی بودند. داخل اتاق نشیمن هم نه یکی، بلکه دو تا تلویزیون داشتند. آریتا یک دستگاه بدن‌سازی مدرن هم در اتاق بچه‌ها گذاشته و قصدش این بود که هرچه سریع‌تر وزن کم کند.

انگشت‌های مانیکور شده‌اش به سبک فرانسوی با لاک طلایی می‌درخشیدند، انگوهای زرد طرح‌داری دور مچ‌هایش در حال درخشیدن بودند و گوشواره‌های مروارید سنگینی از لاله‌های گوشش آویخته. اینها همه از همان پولی بودند که قرض گرفته بود. برایم توضیح داد که این تجملات و جواهرات و آپارتمان هم حاصل سرمایه‌گذاری حساب‌شده خودش هستند. در کابل، ظواهر خیلی مهم بودند و هیچ‌کس به فردی که اهمیت و اعتبارش را از دست می‌داد، اعتماد نمی‌کرد. ملاقات‌کننده‌ها همچنان به خانه‌اش رفت‌وآمد داشتند و به او سر می‌زدند؛ آریتا هم به آنها اطمینان می‌داد که همچنان در تلاش است. او باید همچون فردی متواضع، ماهر و مطمئن به نظر

می‌رسید؛ همچون فردی که جایگاهی شایسته در پارلمان ملی به عهده داشته و دارد. البته آزیتا فهمیده بود که خرید کردن به او کمک می‌کند تا اضطرابش برطرف شود.

وقتی از او پرسیدم چطور می‌تواند زندگی بدون حقوق را تحمل کند، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت قابل تحمل نیست و باید به‌زودی از جایی پولی به دستش برسد؛ خیلی زود.

در حال حاضر، بین آنهایی که ظاهراً به عقب‌نشینی‌های او به‌طور کامل پی نبرده‌اند، آدم‌هایی هستند که تهدیدهای رقبا را به او می‌رسانند. آنها می‌خواهند مطمئن شوند که آزیتا دوباره به عرصه سیاست بر نمی‌گردد. افراد ناشناس همچنان با او تماس می‌گیرند و پیغام می‌دهند که باید از اصرار به برگشتن به پارلمان دست بکشد. به او پیشنهاد می‌دهند که با ماندن در خانه، مثل زنان عادی در پیشگاه خداوند به وظایفش عمل کند. ولی نظر آزیتا در مورد خواسته‌های خدا از زنان و خواسته‌های او از خودش چیز دیگری است؛ ولی اکنون بسیار به‌سختی می‌تواند دوباره آن اعتماد به‌نفسی را که در زمان نمایندگی‌اش داشت، در خودش ایجاد کند و ظاهر زران‌دودش هم کمک چندانی به او نمی‌کند. وقتی روی متکاهای کف اتاق خوابش نشسته است و داریم باهم چای می‌نوشیم، به این مطلب اذعان می‌کند که: «الان اگر تاکسی بگیرم و سوار شوم، حتی کسی به من سلام هم نمی‌کند. حس می‌کنم آدم بی‌ارزشی هستم، ولی از رفتار زشتشان درس می‌گیرم و از تاکسی پیاده می‌شوم. فکرهای منفی به سرم می‌زند؛ فکریایی که نمی‌توانم از شرشان خلاص شوم. نمی‌توانم تمرکز کنم.»

از کف اتاق بلند می‌شود، می‌رود لباس‌هایش را عوض می‌کند و برای جلسه‌ای که در وزارت دفاع دارد سیاه‌پوش می‌شود؛ ولی هر چهار تلفن همراهی که روی کف اتاق بین ما هستند هم‌زمان روشن می‌شوند. پیامک گوشی من هم با حروف بزرگ این است:

«هشدار: ساعت ۱۲:۱۵ نزدیک وزارت دفاع انفجاری رخ می‌دهد. از منطقه دوری کنید.»

به محض اینکه انفجاری عظیم در هر نقطه‌ای از کابل اتفاق می‌افتد، پیامک‌ها چون موجی در شبکه‌های تلفن همراه منتشر می‌شوند، چراکه همه مردم تلاش می‌کنند با تلفن همراه از وضع سلامت دوستان، اقوام و همکارانشان مطمئن شوند. من و آزیتا هم هر کدام با تلفنی در دستمان، همین کار را انجام می‌دهیم و به هر کدام از آنهایی که برایمان پیام فرستاده‌اند، اطمینان خاطر می‌دهیم که در نزدیکی وزارت دفاع که الان مورد حمله قرار گرفته است نبوده‌ایم. پیام‌های مفصل‌تر را می‌خوانیم و ماجرا را به نوبت برای همه شرح می‌دهیم: یک بمب‌گذار انتحاری

درحالی که یونیفورم افسران ارتش افغان را به تن کرده، وارد وزارت دفاع شده. به محض اینکه وارد وزارتخانه شده، به سمت طبقه سوم یعنی دفتر وزیر رفته و در همان حال، تیراندازی هم کرده است. بعد از آن، طوری خودش را منفجر کرده که تا جایی که امکان داشته، بیشترین افرادی را که دوروبرش بوده‌اند مصدوم کند یا بکشد. خود وزیر ظاهراً جان سالم به در برده، ولی تعداد کل تلفات همچنان نامعلوم است.

بعد از گذشت چند دقیقه از ارسال پیامک‌ها، تلفن‌هایمان را روی زمین می‌گذاریم. دومین جلسه امروز آزیتا لغو می‌شود. از تماس تلفنی اخیرش حرفی نمی‌زند. این یکی از همان تماس‌های مکرر است. ما هر دو می‌دانیم که این پیام به معنای آن است که تا خیابان‌ها دوباره باز نشوند، هیچ کداممان جایی نخواهیم رفت. شاید هم به این معناست که وقت بیشتری داریم تا گپی بزنیم و باهم چای بنوشیم.

آزیتا چشم‌هایش را به پایین می‌دوزد و آرام و از روی بی‌اشتهایی با تکه‌های کیک بازی می‌کند. از زمان جنگ، امسال خونین‌ترین سال بوده است: شکست‌های نیروهای آمریکایی روزبه‌روز بیشتر می‌شود و بیشترین تعداد غیرنظامیان از زمانی که شمارش آنها آغاز شده، کشته شده‌اند. در پایتخت، انفجارهای انتحاری، آدم‌ربایی برای گرفتن باج و ترورهای هدفمند، حوادثی هستند که مدام اتفاق می‌افتند.

آزیتا می‌گوید: «وضع فعلی کابل، همین است که می‌بینی.»

در چنین دوره‌ای، هیئت‌های نظامی و سیاسی حاضر در کابل همچنان با نگاهی نسبتاً خوش‌باورانه از پیشرفت‌ها در افغانستان حمایت می‌کنند، ولی تا پیش از سال ۲۰۱۱ خیلی از اینها آن شوروشوق اولیه‌ای را که در ابتدا دارا بودند از دست دادند؛ اشتیاق به اینکه جنگ می‌تواند به پیروزی ختم شود یا اینکه افغانستان به صلحی نسبی دست پیدا کند.

موج دوساله ارسال سی هزار نیروی نظامی دیگر به‌وسیله پرزیدنت اوباما با هدف سرکوب شورش و به‌دنبال آن اعلام عقب‌نشینی سریع تا پیش از سال ۲۰۱۴، سرانجام جلوی جنگ‌طلب‌های مسلمان، افسران عالی‌رتبه ارتش شبکه‌های خرابکار و گروه‌های وابسته به طالبان را از ورود آنها به ولایت‌های مختلف نگرفته بود. تلاش‌های پُر هزینه آمریکا در آموزش و تجهیز نیروهای دولتی افغانستان برای دفاع از کشورشان هنوز هم نتوانسته بود جلوی گسترش موفقیت‌آمیز قلمروی طالبان را از طریق متحدشدن با مردم افغان و شبکه‌های مافیایی که با تجارب روبه‌گسترش تریاک تقویت می‌شدند بگیرد.

در نواحی تحت‌محاصره زره‌پوش‌های پایتخت هم که اطرافش را تانک‌های جنگی گرفته بودند، راه‌های جدیدی برای نفوذ و ایجاد رعب و وحشت از طریق بمب‌گذارهای انتحاری پیدا شده بود؛ گاهی دو نفر خودشان را منفجر می‌کردند و به‌دنبال آنها مبارزانی می‌آمدند که می‌توانستند ساعت‌ها مقاومت کنند، ساختمان‌ها را اشغال می‌کردند و تمام شهر را به گلوله می‌بستند. موشک‌ها مدام روی ساختمان‌های دولتی می‌ریختند و حتی سفارت آمریکا که مدام از آن حفاظت می‌شد، از این حملات بی‌نصیب نبود.

آنهایی که می‌توانستند از عهده هزینه‌های حفاظت‌های امنیتی بریبایند، با کشیدن دیوارهایی بلندتر به دور خانه‌هایشان از این حملات تاحدی مصون می‌ماندند.

ویلاهای آرام و زیبای باقی‌مانده از دهه ۱۹۵۰ در کابل به‌سرعت به استحکامات نظامی غیرقابل‌تشخیص با دیوارهای سیمانی و خاکستری تبدیل می‌شدند و از علاقه مردم به دنیای غرب روزبه‌روز کاسته می‌شد. یک ردیف گونی پُر از شن برای محافظت در مقابل انفجارها تبدیل به دو ردیف می‌شد؛ آنهایی که زمانی دو نفر محافظ استخدام کرده بودند، چهار نفر اجیر می‌کردند؛ اخیراً هم درهای فولادی خیلی قطور مُد شده بودند. اتاقک‌های فلزی کوچک بیشتری به‌همراه محافظ برای جست‌وجوی بدنی از خانه‌ها و هتل‌ها ایجاد شده بود و به‌نظر می‌رسید همه درخت‌ها داخل سیم‌خاردار به دام افتاده‌اند، طوری که جلوی آدم‌ها و گربه‌های ولگرد را بگیرند تا از دیوارهای

مرتفع خانه‌ها و منازل اعیانی عبور نکنند.

ولی پایان رسمی طولانی‌ترین جنگ آمریکا با هزینه بیش از ۷۰۰ میلیارد دلار از جیب مالیات‌دهندگان آمریکایی، همراه با روایت‌های مختلف از «برچیده شدن» تروریسم گرفته تا صرفاً مبارزه با طالبان، دوباره تبدیل شده بود به ضرورتی سیاسی در ایالات متحده آمریکا.

ترس از اینکه بعد از این چه اتفاقی خواهد افتاد، سراسر کابل را فراگرفته بود. سخن‌گویان وزارت خارجه کلمه پیروزی را به نفع کلمه دوپهلوتر خروج سر زبان‌ها انداخته و هم‌زمان در سکوت فهمیده بودند که احتمالاً جنگ ادامه خواهد یافت، یا به یک جنگ داخلی تمام‌عیار یا خشمی دیوانه‌وار و هرج‌ومرجی بی‌پایان منتهی خواهد شد که در نتیجه آن، اربابان جنگ، ولایات افغانستان را بین خودشان تقسیم خواهند کرد. با تمام این احوال، ایالات متحده و هم‌پیمانانش دیگر نمی‌توانستند هزینه‌های ماندن در افغانستان را پردازند.

آنچه شرارد کوپر - کولز^{۱۶} سفیر بریتانیا در افغانستان (در سال‌های ۲۰۰۷ الی ۲۰۰۹) در خاطراتش می‌نویسد، بازتاب گزارش روس‌ها از سفرشان به یک کشور خشن و کوهستانی است که نمی‌توان آن را فتح کرد یا تحت کنترل خود درآورد.

این بار این ایالات متحده بود که جنگ در افغانستان را هدایت می‌کرد، بدون آنکه ایده روشنی از ورود به افغانستان یا نحوه خروج از آن داشته باشد. بدون اینکه سر از این موضوع درآوریم، درگیر یک کشمکش داخلی با چندین بازیگر در ابعاد متعدد و طولانی مدت شده‌ایم که ریشه‌اش به سال‌های خیلی دور برمی‌گردد. این جنگ حاصل یک منازعه حل‌نشده بر سر ماهیت و خطمشی افغان‌ها بین اسلام و سکولاریسم، سنت و تجدد، شهر و کشور، سنی و شیعه، کشاورز و عشایر، پشتون و تاجیک، آزیب و هزاره است.

با این کلاف سردرگم جنگ که ذهن مردم کابل را درگیر کرده است، یافتن یک استراتژی معقول برای خروج، چیزی نیست که فقط در اذهان پژوهشگران سیاست نظامی و خارجی بتوان جست. افغان‌ها این داستان را قبلاً شنیده بودند که شش میلیون نفر در جنگ افغانستان با اتحاد جماهیر شوروی در دهه ۱۹۸۰ پا به فرار گذاشته‌اند. به دنبال سقوط طالبان در سال ۲۰۰۱، بسیاری از آنها از پاکستان و ایران به افغانستان برگشتند تا برای خودشان نقشه راهی ترسیم کنند، ولی ده سال بعد دوباره مجبور به خروج از افغانستان شدند و هرکس که می‌توانست اقدام به اجیر کردن افرادی کرد

تا آنها را به اروپا یا کانادا فراری دهد.

با وجود این، برای بیگانگانی که آبرویشان در زمان خروج کماکان حفظ شده بود، دست کم به «صلحی کثیف» به تعبیر دیپلمات‌های اروپایی رسیده و به نوعی با مخالفان شبه‌نظامی به تفاهم رسیده بودند و دیگر آن لحن نامناسب را در عدم مذاکره با طالبان در یک دهه گذشته نداشتند. زمینه‌سازی برای مذاکرات صلح با طالبان، تبدیل شده بود به یک شعار دیپلماتیک جدید و محبوب و قبلاً هم از سال ۲۰۱۱، مسائل نرمی همچون «حقوق زنان» بنا به گفته دیپلمات‌ها از هرگونه برنامه پیشنهادی رده‌بالا حذف شده بودند. تمام سازمان‌ها به‌جز سازمان حقوق بشر از این نکته چشم‌پوشی می‌کردند که حقوق به‌دست‌آمده زنان در دهه گذشته نباید قربانی ارتباط سیاسی با احزاب تندرو شود.

در ولایت کتر^{۱۷}، ستاره با سخن‌گوی طالبان دیدار کرد. او تلفن بی‌سیم مخصوصی در دست داشت و اذعان می‌کرد به محض اینکه با عقب‌نشینی نیروهای آمریکایی و متحدانش طالبان دوباره قدرت بیشتری در افغانستان پیدا کند - و کاملاً انتظار داشت که چنین اتفاقی بیفتد - فوراً بچه‌پوشی را ممنوع خواهد کرد، چون فردی که سعی می‌کند جنسیت خود را عوض کند، به غلط در کار خداوند دست می‌برد. این سخن‌گوی طالبان همچنین به ستاره گفت که زن‌ها از تمامی دانشگاه‌ها، دادگاه‌ها، پارلمان و شوراهای ولایتی برداشته خواهند شد، چون «خداوند نمی‌خواهد زنی در این پست‌ها باشد!»

اکثر روزهای جمعه در فصل بهار، باغ‌های بابور^{۱۸} در کابل که مشرف بر آبر غبارآلودی است که بر شهر سایه افکنده، پذیرای خانواده‌هایی هستند که خطر می‌کنند و بچه‌هایشان را چند ساعتی بیرون می‌آورند. در زیر آفتاب نسبتاً داغ نیمروزی، پسرهای نوجوان روی سنگفرش‌ها حرکات ژیمناستیکی و بالانس رفته و از درختچه‌ها بالا می‌روند. زن‌ها با ظاهری کاملاً پوشیده نزدیک شوهرانشان می‌نشینند. دختران نوجوان را به‌ندرت می‌توان دید. روی این چمن‌های رنگ‌باخته خیلی نمی‌توان تفریح کرد، ولی مردی بستنی‌فروش را می‌توان دید که قیف بستنی‌ها را از داخل جعبه‌ای رنگ‌ورورفته بیرون می‌آورد و فروش خوبی هم دارد. بعد از ظهرها هنگام غروب و با افول خورشید، منظره این پارک بازم زیباست. مردی روی چمن‌ها فلوت می‌زند و گردوغبار معلقی در آسمان نیست، ولی آرزیتا با ظاهری نامتناسب با عینک آفتابی پلان‌دودشده و مانتوی سیاه نواردوزی‌شده، کفش‌های پاشنه‌بلندی پوشیده است که تیزی آنها از زیر لباسش پیداست. وقتی

نمایندهٔ پارلمان بود اصلاً به مکان‌های عمومی مثل این پارک نمی‌رفت؛ حالا به‌عنوان یک شخص عادی، فردی است معمولی در میان افراد مضطرب و ناآرام جامعه. می‌ترسد که فردی او را بشناسد و فکر کند او از جنس این مردم نیست و باید فرزندانش را در باغ شخصی و خانوادگی خودش محبوس کند؛ کاری که احتمالاً هر زن ثروتمند و متمولی انجام می‌دهد.

بودنش در اینجا چندان مناسب نیست - دیده‌شدنش در میان این همه مرد غریبه حتی اگر شوهرش او را همراهی کند. بیش از هر چیز، هراس دارد که مبادا با دوستی یا همکاری در اینجا برخورد کند و چه بهتر اگر هیچ‌کس او را نشناسد. ممکن است شروع کنند به پرسش دربارهٔ خانواده‌اش و حتی اینکه لازم شود آنها را به شوهرش و همسر اول او معرفی کند. این خیالات آزرده‌اش می‌کنند؛ اینکه دیگران بفهمند نمایندهٔ سابق پارلمان در خانواده‌ای چندهمسری زندگی می‌کند و همسر دوم خانواده است.

آزیتا زیر آلاچیق سنگی می‌نشیند، اما چهار دخترش پیشنهاد می‌کنند که زیر نزدیک‌ترین درخت بنشینند. مهران با شلوار و پیراهن آمده و از شاخهٔ یکی از درخت‌ها آویزان شده است و با غرور و حس پیروزی فریاد می‌زند. دوقلوها، بهشته و بنفشه، پوزخند می‌زنند و به هم رو می‌کنند و به خواهر ته‌تغاری خود چیزی می‌گویند با این مفهوم که «فعلاً تا می‌توانی لذت ببر!» برای هیچ‌کس مهم نیست که پیراهن مهران در این حالت روی سرش افتاده و درحالی که برای تماشای بازی‌ها دست تکان می‌دهد، شکمش هم دیده شود.

الان هم که هفت‌ساله شده، هنوز اولین فردی است که در خانواده به او غذا می‌دهند و همچنان از همه می‌خواهد همیشه به حرف‌هایش گوش دهند. آدم‌های دوروبرش تشویقش می‌کنند که با انجام این حرکات باهوش‌تر و قوی‌تر شود و بیشتر سروصدا کند، اما دوقلوها حتی برای بالارفتن از درخت تلاشی نمی‌کنند، دوست ندارند لباس‌هایشان کثیف شود. دخترِ وسطی، مهرانگیز، می‌گوید که می‌خواهد از درخت بالا برود، اما خواهرهای بزرگ‌ترش جلوی او را می‌گیرند. می‌گویند او خیلی چاق و شلخته است و ممکن است بلایی سرش بیاید.

در میان این همه مشکلات مالی و مبارزهٔ سیاسی، جنسیت مهران در حال حاضر یکی از کمترین نگرانی‌های آزیتاست.

دیگر چه فرقی می‌کند مهران پسر باشد یا دختر؟ آزیتا دیگر نمایندهٔ پارلمان نیست و بچه‌ها هم

به هر حال کمتر بیرون می‌روند. «اگر امور جامعه درست پیش می‌رفت، چرا اصلاً باید مجبور می‌شدم دخترم را تبدیل به پسر کنم؟» آزیتا یک باره و بی مقدمه می‌رود سراغ پرسش من و می‌گوید: «هیچ چیز عوض نشده و عوض هم نخواهد شد. فقط همه چیز دارد در مسیر غلطی پیش می‌رود.»

هنوز هم نمی‌فهمم. در بچه‌پوش شدن مهران باید هدف خاصی می‌داشت؟ آزیتا فوراً چشم‌هایش را می‌بندد، به نشانه اینکه مایل نیست دیگر سؤالی بپرسم؛ هرچند قبلاً به ندرت چنین کاری می‌کرد. زندگی خانوادگی او از سال قبل تا به حال خیلی تغییر کرده است، ولی الان وقت خوبی نیست تا درباره این مسائل صحبت شود.

دختر پنجم در حالی که موهای مشکی‌اش را دم‌اسبی بسته است، با احتیاط مهران را روی درخت زیر نظر گرفته و چند قدم عقب‌تر از دوقلوها ایستاده است. او خواهر ناتنی‌شان است که همراه مادرش چند ماه قبل به آپارتمان جدیدشان در کابل نقل مکان کرده‌اند. در سن نوزده سالگی بزرگ‌ترین بچه خانواده است، ولی در مقابل دوقلوها که همیشه مثل یک تیم کنار هم هستند و همواره چیزی برای گفتن دارند، او به ندرت حرفی برای گفتن پیدا می‌کند. برخلاف سایر دخترها، یاد گرفته که سروصدا نکند و خیلی پرجنب‌وجوش نباشد.

مادرش با دقت زیر آلاچیق سنگی کنار آزیتا می‌نشیند. روسری نخی و سفیدرنگی به سر دارد و کاملاً آرام سرش را پایین گرفته است و به دست‌هایش نگاه می‌کند. ژاکت گشاد و دامن بلندی به رنگ آبی روشن به تن دارد که نمونه‌ای از شیوه لباس پوشیدن زنان روستایی است و کاملاً در تضاد با ظاهر آراسته آزیتا است - زنی با عینک آفتابی تزیین شده با طلا و لباس‌های کاملاً مشکی.

آزیتا از من می‌پرسد: «یک عکس دونفره از ما می‌گیری؟» بعد نزدیک‌تر می‌رود و دستش را دور گردن زن اول شوهرش می‌اندازد، او هم سریع سرش را برمی‌گرداند. در روستایی که این خانم اهل آنجاست، از زن‌ها انتظار نمی‌رود عکس بگیرند؛ زن زیبایی نیست ولی آزیتا اصرار می‌کند که آنها حالا در پایتخت هستند و اینجا روستا نیست و همه باید تغییر کنند. آزیتا لبخند استادانه‌اش را نمایش می‌دهد، ولی زنی که کنارش نشسته است با اکراه سرش را کمی بالا می‌آورد تا فقط چشم‌هایش از زیر روسری دیده شوند.

شوهر مشترکشان مردی است سرحال و قیبرا و با کمترین خواهش مهران مقداری پول به او می‌دهد تا برود و بستنی بخرد. می‌گوید احساس خوبی دارد. او الان دیگر یک شوهر معمولی است که به اتفاق دو همسرش و بچه‌هایشان بیرون آمده. اینکه آریتا دیگر منصبی در پارلمان ندارد، هم آسایش خاطر است و هم ناامیدکننده؛ ولی آرامش خاطرش بیشتر است: مبارزه طولانی و مشقت‌باری بود و او داشت خودش را برای پنج سال دیگر به‌عنوان شوهر یک سیاستمدار آماده می‌کرد. در ابتدا هم که آریتا را پیروز میدان اعلام کردند و بعد، آرای او را باطل کردند، خیلی پریشان و دستپاچه بود. مطمئناً از آپارتمان جدید و بزرگ‌ترشان بدش نمی‌آید و می‌داند که آریتا قصد دارد دوباره به پارلمان برگردد، ولی معتقد است زندگی در همین حالت هم عالی است. الان در مقایسه با وقتی که آریتا صاحب‌منصب بود، مسئولیت‌های کمتری دارد. آن وقت‌ها مجبور بود پایه‌پای آریتا کار کند، به مهمان‌ها سلام دهد و آنان را بدرقه کند. کار خسته‌کننده‌ای بود و گاهی مجبور بود عصرها از فرط خستگی دراز بکشد. از همه مهم‌تر اینکه آن پنج سالی که آریتا نماینده پارلمان بود، وقتی همسر اولش همچنان در روستا زندگی می‌کرد، نمی‌توانست عذاب‌وجدان تنها گذاشتن آنها را تحمل کند.

شوهر آریتا معتقد است که در حال حاضر وضعیت به نفع همه تغییر کرده و از تصمیمش راضی است: پیش‌ازاین، خیلی سرش شلوغ بود و بین سیاستمداران ولایت‌های مختلف گیر کرده بود. الان خانم‌ها هرکدام می‌توانند در کارهای خانه سهمی داشته باشند و این کار همه را راحت‌تر می‌کند و با چشم‌انداز بسیار مبهم افغانستان تا بعد از سال ۲۰۱۴، همان بهتر که آریتا دیگر نماینده پارلمان نباشد، چراکه سیاستمدار بودنش بچه‌ها را در معرض خطرات بیشتری قرار می‌دهد. او موقتاً موافقت کرده است که چند ماه دیگر در کابل بماند، ولی انتظار دارد زندگی آرام‌تری را در بادغیس شروع کنند. برای بچه‌ها هم داشتن مادری که مدام مورد سؤال و تحت شناسایی قرار داشته باشد، خوب نیست. آریتا به‌عنوان همسری در خانه و به‌عنوان یک مادر، الگویی برای آنها خواهد بود، چراکه بچه‌ها هم هرکدام به ازدواج خودشان در آینده چشم دوخته‌اند.

مرغ سوخاری افغانی، تنها یک شعبه در کابل دارد و روی بنری تکه‌پاره، عبارت «غذایی تمیز، سالم و خوشمزه» تبلیغ شده است. دخترهای آریتا همگی قبلاً در چند مناسبت ویژه به اینجا آمده‌اند. چهار دختر تقریباً از سروکول هم بالا می‌روند تا شادی‌کنان وارد رستوران شوند و به‌دنبال آنها هم خواهر ناتنی بزرگ‌ترشان وارد می‌شود.

دختران بزرگ‌تر جنه بزرگ‌تر و قد بلندتری دارند و در کلبه پلاستیکی در وسط فضای بازی کودکان با سرسره‌ای زردرنگ جا نمی‌شوند، اما به‌هر ترتیب، خودشان را داخل آن فضای تنگ می‌چنانند. مهران با سکه‌های داخل جیبش که از پدرش گرفته است، سه بار سوار اسب‌های مکانیکی می‌شود که پشت هم قطار شده‌اند. خواهرهایش سوارکاری با حیوان اسباب‌بازی را نمی‌پسندند. دو خانواده دیگر هم امشب در این رستوران هستند. ممکن است آن دو خانواده چنین حرکتی را نپسندند یا از دیدن چنین صحنه‌هایی آزرده شوند.

آزیتا سریع غذا را سفارش می‌دهد؛ برای خودش مرغ سوخاری و برای بچه‌ها، شوهرش و زن اولش برگر مخصوص مرغ و سیب‌زمینی سرخ‌کرده سفارش می‌دهد. اینجا رستوران گران‌قیمتی در کابل است که فست‌فود را به سبک غربی و کاملاً تشریفاتی سرو می‌کند، ولی آزیتا تصمیم گرفته امشب ولخرجی کند چون بچه‌ها این روزها خیلی کم از خانه بیرون می‌آیند. اولین بار زمانی بچه‌ها را به اینجا آورد که می‌خواست آمدنشان به کابل و منصب جدیدش را به‌عنوان نماینده پارلمان جشن بگیرد. شوهرش در یک سر میز و همسرانش در انتهای دیگر آن نشسته‌اند و صندلی‌های خالی بچه‌ها بین آنها قرار دارند - گفت‌وگویی در کار نیست.

وقتی برگر مخصوص را روی بشقاب یک‌بارمصرف جلوی زن روستایی می‌گذارند، چند ثانیه بی‌صدا به آن خیره می‌شود و دست‌هایش هنوز روی دامن لباسش هستند، سپس نان باگت را از روی آن برمی‌دارد و به تکه‌گوشت داخل آن نگاه می‌کند و دوباره نان را سر جایش می‌گذارد. وقتی بچه‌ها را صدا می‌زنند تا برگردند به سر میز، تکان نمی‌خورد؛ بهشته می‌آید و سس گوجه‌فرنگی را روی برگر می‌ریزد. بعد از اینکه بهشته اولین گاز را به همبرگرش می‌زند، مادر ناتنی‌اش ساندویچ خودش را از روی بشقاب برمی‌دارد و همین حرکت را تقلید می‌کند. با دقت، لقمه‌ای کوچک می‌گیرد، می‌جود و دوباره ساندویچ را روی بشقاب می‌گذارد.

شوهر آزیتا درحالی که گیج شده است، با حیرت و صدای بلند فریاد می‌زند که چرا نان اضافه نگذاشته‌اند؟ باید کنار هر ساندویچ نان اضافی هم بگذارند. شاید رستوران اشتباه کرده باشد - گارسون را صدا می‌زند و اعتراض می‌کند.

آزیتا سرش را پایین می‌اندازد و زیر لب می‌گوید: «این کار برایش سخت است.» دخترهایش الان باسواد هستند و می‌توانند همگی در سطوح مختلف بخوانند و بنویسند. پدرشان تصمیم قطعی گرفته است که چیزی یاد نگیرد؛ او همیشه به‌شوخی می‌گوید وقتی زن من خودش همه تصمیمات

را می‌گیرد، چه ضرورتی دارد من بروم و چیزی یاد بگیرم؟

زن اولش بچه‌ها را ساکت می‌کند. او اصلاً نمی‌خواست از روستا به پایتخت بیاید و اینجا هم احساس راحتی نمی‌کند. همسرانش بعد از مدتی که باهم زندگی کردند و به دلیل ناسازگاری‌های خیلی زیاد از هم جدا شدند، رابطه‌ای مؤدبانه ولی سرد نسبت به هم پیدا کردند. این رابطه وقتی عادی شد که آنها گاهی اوقات همدیگر را در بادغیس می‌دیدند؛ وقتی که آزیتا درگیر مبارزات انتخاباتی بود یا به والدینش سر می‌زد.

الان اوضاع فرق کرده است.

همسر اولش قبلاً درباره بچه‌های آزیتا خیلی نظر نمی‌داد، ولی اینجا در کابل، درباره اینکه رفتارهای اعضای خانواده چقدر سبک و بی‌معنی شده و در مورد عادت‌های عجیب و غریبی که در آنها می‌بیند شروع به ابراز نگرانی کرده است. به دخترهای آزیتا می‌گوید لوس شده‌اند و خلق و خوی نامناسب دارند؛ جواب والدینشان را می‌دهند، میلی به کمک در کارهای خانه ندارند و کلاً بیش از اندازه به آنها بها داده شده است.

همسر اول بی‌سواد است و به آزیتا گفته که به دخترش اجازه نخواهد داد تحت‌تأثیر چنین رفتارهایی در کابل قرار گیرد؛ رفتارهای که با توهم و خیالات ناشی از تحصیلات عالی، رقص داخل اتاق نشیمن و تماشای فیلم‌های آمریکایی همراه باشد. او تصور می‌کند مهران کاری کرده است که پدرش بیشتر از دختران دیگر به حرفش گوش می‌دهد. این مسئله کمی اذیتش می‌کند. به شوهرش گفته هیچ دلیلی ندارد که به ته‌تغاری خانه امتیازات ویژه‌ای بدهد. هرچه باشد، او فقط یک دختر است؛ ولی شوهرش به نگرانی‌های همسر اولش در مورد رفتار مهران توجهی نمی‌کند. بعد از نگرفتن هرگونه پاسخی از همسرش، به مهران هشدار می‌دهد که هنگام رفتن به مدرسه روسری سرش کند؛ خواسته‌ای که مهران کاملاً آن را نادیده می‌گیرد. این نافرمانی آشکار، نامادری‌اش را خیلی بیشتر تحریک کرده و شروع می‌کند به سرزنش کردن مهران تا واقعیت‌های زندگی را در مغز او فرو کند: «تو یک پسر واقعی نیستی، این را که می‌دانی، درست است؟ هیچ وقت هم پسر نخواهی شد.»

این سرزنش‌ها کار خودشان را می‌کنند، چون تقریباً نیم‌ساعت وقت آزیتا گرفته می‌شود تا دلخوری‌های مهران را در قبال سرزنش‌ها و رک‌گویی‌های او برطرف کند.

همین یک هفته پیش، همسر اول برای مهران موعظه می‌کرد که او در مقایسه با دختران دیگر، هیچ صمیمیت خاصی با پدرش ندارد. مهران هم عصبانی شد و در پاسخ با نهمیی بر سر نامادری‌اش داد زد. وقتی آزی‌تا وارد خانه شد، می‌خواست از زن اول شوهرش بخواهد دست از این کار بردارد، اما از کوره دررفت و سیلی محکمی به صورت مهران زد تا جلوی جیغ کشیدن و داد و فریاد او را بگیرد - این اولین بار بود که دخترش را می‌زد.

بر سر دخترش فریاد زد: «تو اصلاً حق نداری با مادرِ دیگرت این‌طور حرف بزنی.» مهران بلافاصله ساکت شد. وقتی حیرت و اشک‌های مهران را روی گونه‌اش دید، خشکش زد. قرمزی روی گونه مهران کم‌کم محو شد، ولی تا روز بعد، حتی یک کلمه هم حرف نزد.

آزی‌تا از همسر اول شوهرش خواسته بود این مسئله را درک کند که رسم بچه‌پوشی به نفع هر دوی آنهاست. این کار کمک می‌کرد تا فشار برای آوردن بچه‌های دیگر به خانواده یا اضافه شدن همسر سوم کنترل شود، ولی این بحث‌ها برای همسر اول قابل فهم نبودند و مدام دلیل می‌آورد که مهران باید ظاهر و رفتار دخترانه داشته باشد و باید با او مثل یک دختر برخورد شود. لازم بود به مهران یادآوری شود که او در اصل یک دختر است و خیلی زشت می‌شود اگر رفتار مناسبی نداشته باشد.

در ورای این گفت‌وگوهای اجباری ولی مؤدبانه بین دو همسر، هر دو دقیقاً می‌دانستند چه چیزی به خطر می‌افتد: چنانچه نقش پسر بودن از مهران گرفته می‌شد، جایگاه شکننده آزی‌تا به عنوان همسری تقریباً مهم‌تر کاملاً از بین می‌رفت. به‌طور سنتی، همسرانی که با یک شوهر ازدواج می‌کنند، به‌گونه‌ای درجه‌بندی می‌شوند که همسر اول جایگاه بالاتر و اقتدار بیشتری در خانواده دارد، ولی این مسئله به‌نوبه خود با فردی که پسرهای بیشتری دارد هم در ارتباط است. نگرانی فعلی آزی‌تا این بود که مهران در آینده ممکن است به‌عنوان زن دوم به ازدواج یک مرد سطح‌پایین درآید. در نتیجه، مهران که قبلاً دوران کودکی پیچیده‌تر و دشوارتری را تجربه کرده بود، نوعی توازن قدرت بین مادر و نامادری‌اش برقرار کرده بود.

همسر اول حتی تصمیم گرفته بود به شوهرش یادآوری کند که دختر ته‌تغاری‌اش باید از لحاظ جسمی هم برای ازدواج، به شکلی خوب و اصولی پرورش یابد. هرچه باشد، همین رفتار پرسروصدا و وراجی‌هایش بعدها به معضلی تبدیل خواهند شد. همین‌الان هم کنترل مهران خیلی سخت شده بود. او مدام به شوهرش یادآوری می‌کرد که نباید بگذارد این رفتار شدت بگیرد: «مهران یک دختر است، تو باید مثل دخترها با او رفتار کنی.»

شوهر آزیتا تابه‌حال با کشمکشی که میان همسر بزرگ و بچه‌ته‌تغاری‌اش درگرفته بود با ملایمت برخورد کرده و از هر دو همسرش خواسته بود باهم کنار بیایند و کاری کنند که بچه‌ها رفتار درست‌تری داشته باشند. حتی خودش هم چند مرتبه با مهران تندی کرده بود؛ کاری که قبل‌از‌آن، اصلاً انجام نداده بود. الان که همگی دوباره دور هم جمع شده بودند، اصرار داشت که باید شادی به خانه برگردد و همه شاد باشند.

بعداز اتمام غذا در رستوران مرغ سوخاری، آزیتا صورت‌حساب را پرداخت می‌کند و می‌خواهد رستوران را به‌سرعت ترک کند تا به سریال تلویزیونی شبکه‌ترکیه برسد: در قسمت قبلی سریال، زن جوانی به ازدواجی ازپیش‌تعیین‌شده تهدید شده بود و آزیتا کنجکاو بود بداند آخر این سریال به کجا ختم می‌شود. شوهر و بچه‌هایش را از در کناری رستوران، جایی که ماشین شاسی‌بلندشان پارک است، به‌سرعت بیرون می‌برد. باید ماشین جدید و بزرگ‌تری می‌گرفتند که خانواده‌هشت‌نفره در آنجا شوند.

امشب هم مهران در صندلی جلوی ماشین نشسته است.

فصل بیستم: بی‌پناه و طردشده

شکریه

هر کاری که برای زن شدن کرده بود در کمتر از سی ثانیه پرید و رفت. شوهرش به خواهر شکریه گفته بود: «من زن دیگری دارم، با یک بچه دیگه.» و خواهرش همین حرف‌ها را خیلی رک و پوست‌کنده تلفنی به شکریه گفته بود. شوهرش نمی‌خواست این حرف‌ها را مستقیماً خودش به شکریه بگوید، برای همین از خواهر شکریه خواسته بود چنین کاری بکند.

شیفت او در بیمارستان تمام شده و به خانه آمده بود؛ خیلی خسته بود. وقتی صدای خواهرش را پشت خط شنید، ابتدا درست متوجه منظور او نشد، ولی بعد از پایان مکالمه تلفنی، شکریه برایش سؤال شده بود که خواهرش واقعاً از چه زمانی از این موضوع مطلع بوده است. این حس که چنین مسئله‌ای مسکوت مانده، مطمئناً خبر تازه‌ای نبود و الان احساس حماقت می‌کرد، چراکه خودش هنوز چنین چیزی را نپذیرفته و مدت‌ها بود که نمی‌گذاشت دیگران بفهمند.

شکریه به فضای داخلی رستوران لوکس و گران‌قیمت لبنانی‌ای که من انتخاب کرده بودم زل زده بود. شاید هم این‌گونه به نظر می‌رسید. عینک کوچکش با ته‌رنگ خاکستری فریم، چشم‌هایش را کاملاً پنهان کرده بود.

تقریباً دو سال از اولین ملاقاتمان در بیمارستان می‌گذشت. امروز یک ساعت دیرتر آمد و فرصتی شد تا من و ستاره، دونفری بیش از نیمی از غذاهای منوی رستوران را سفارش دهیم و بحث کنیم که احتمالاً شکریه از چه غذایی بیشتر خوشش خواهد آمد. خیال می‌کردیم که رستوران محل ملاقاتمان مثل جشن مختصری است و به مراتب بهتر از محل قبلی ملاقاتمان خواهد بود؛ همان جایی که خیلی تاریک و دلگیر بود. الان دور میزی نشسته‌ایم با بوفه باز نه‌چندان مرتبی پر از مرغ بریان و هوموس (غذایی یونانی با مخلوطی از نخود، روغن و سیر)، سالاد شیرازی و بستنی شلی که داشت آب می‌شد. شکریه لب به غذا نزد. ستاره هم از روی ادب چیزی نمی‌خورد.

برخلاف تمام آن جزئیاتی که شکریه طی مدتی که همدیگر را شناخته بودیم صمیمانه در اختیارم گذاشته بود، امروز هیچ حرفی از شوهرش نمی‌زد. خیلی گذرا و بی‌احساس ولی با احترامی قابل‌تحسین، اشاره مختصری به ماجراهای شوهرش کرد و دوست نداشت چیز زیادی درباره‌اش از دواجشان برابم بگوید.

تا اینجای ملاقاتمان چیزی عایدم نشد.

اولین سفر شوهرش به تاجیکستان، سفری کوتاه بود - چند ماه قبل. او از شکریه خواسته بود پولی را که پس انداز کرده بود در تجارتي جدید در تاجیکستان سرمایه‌گذاری کند. در کابل دیگر فرصتی برای سرمایه‌گذاری برای شوهرش وجود نداشت. خوش‌بینی به سرمایه‌گذاری در سال‌های اول جنگ، ناامیدشان کرده بود. ساخت‌وساز دیگر جواب نمی‌داد: ساختمان‌های جدید یکی پس از دیگری نیمه‌کاره رها می‌شدند؛ به‌نظر می‌رسید خارجی‌ها قصدشان این بود که سرمایه‌هایشان را از این تجارت بیرون بکشند و بیشتر افغان‌های سرمایه‌دار هم در خارج از کشور سرمایه‌گذاری می‌کردند، اما شنیده بود که در همین کشور همسایه، یعنی تاجیکستان، فرصت‌های سرمایه‌گذاری به‌مراتب بیشتر هستند. شوهرش به شکریه می‌گفت که این فرصت می‌تواند آنها را ثروتمند کند.

شکریه مجاب نشد ولی نمی‌خواست خیلی هم منفی‌نگر باشد، پس پول‌هایش را به شوهرش داد. برای سفر دومش درخواست پول بیشتری کرد و این بار سفرش طولانی‌تر از دفعات قبل شد.

طی شش ماه بعدی تنها دو بار به خانه آمد. در تاجیکستان تجارت میوه و تره‌بار راه انداخته بود و می‌گفت برای پیشبرد اهدافش باید مدام مواظب شرکتش باشد. ماشینی داشت با مجوز عبور بین‌المللی که می‌توانست با آن از مرز رد شود، محصولش را از افغانستان خریداری کند، سپس آن را در شهری مرزی در تاجیکستان بفروشد؛ خوشحال به‌نظر می‌رسید. اوضاع داشت خوب پیش می‌رفت. شوهرش به شکریه اطمینان داده بود که نگران نباشد. در کابل هم چند فقره وام دیگر گرفته بود. اگر روزی طلبکارها می‌آمدند سراغ طلبیشان، شکریه باید خودش پول آنها را می‌پرداخت. شکریه فکر می‌کرد در این تجارت شریک است و او هم باید به‌خاطر تلاش‌های سخت و شبانه‌روزی شوهرش در خارج سهمش را بپردازد. شکریه گله و شکایتی نمی‌کرد تا شوهرش روحیه‌خوبش را از دست ندهد. اینکه چطور باید پول طلبکاران را در آینده بپردازد، مسئله‌ای بود برای بعدها.

بار آخری که به خانه آمد حین صرف شام اسم زنی را بر زبان آورد. بعد از گفتن خاطرات سفرهایش، از زنی خنک و بی‌عقل حرف زد که تصادفی در تاجیکستان با او برخورد کرده و آشنا شده بود. زن تاجیک عاشقش شده و گفته بود می‌خواهد با او ازدواج کند. شکریه از این حرف‌ها خوشش نیامد اما به شوهرش گفت: «اگر می‌خواهی با زن دیگری ازدواج کنی و همسر و سه فرزند کوچکت را فراموش کنی، همان بهتر که این کار را بکنی.»

شوهرش خندید و گفت: «ظاهراً جنبه شوخی هم نداری.» چنین مردی نبود و داستان چیز دیگری

بود. زن‌ها خیلی راحت سر ایده‌های احمقانه حالشان گرفته می‌شود؛ همین و بس. شکرپیه به‌یاد داشت که لبخندی زورکی نثار شوهرش کرده بود: البته که زن‌ها می‌توانند خیلی احمق باشند!

شوهرش آن شب با او نخواهید، بلکه یک‌باره برخاست و گفت که باید برود به چند نفر از قوم و خویش‌هایش سری بزند و شاید شب را هم پیش آنها بماند. روز بعد وقتی برگشت همان‌طور که داشت صبحانه‌اش را تمام می‌کرد، گفت: «طلاق، طلاق، طلاق.»

سپس سه بار دیگر هم این حرف را تکرار کرد و بدون هیچ حرفی خانه را ترک کرد. شکرپیه بار اول حرفش را کامل شنید، ولی تا مدت‌ها که دنبال این کلمه در فرهنگ لغت می‌گشت، نفهمید منظورش دقیقاً چه بوده است. با برزبان آوردن کلمه طلاق - که معنای تحت‌اللفظی آن بازکردن گره است - شوهرش داشت او را طلاق می‌داد؛ سه طلاقه‌اش کرد، یعنی طلاق قطعی.

باز هم متوجه منظورش نشد - بی‌معنا بود. چرا می‌خواست طلاقش دهد؟ شکرپیه نمی‌توانست این موضوع را هضم کند. درعوض، آن روز را هرطور که بود سر کرد. اول رفت بازار برای خریدی که پیش‌از آن برنامه‌اش را چیده بود، شام درست کرد و به بچه‌ها در انجام تکالیفشان کمک کرد. درمورد رفتار عجیب و غریب شوهرش با کسی حرفی نزد. اگر ساکت می‌ماند و حرفی نمی‌زد، شاید اصلاً اتفاقی نمی‌افتاد.

شکرپیه ده ماه بعد را هم در همین حالت و در انکار سپری کرد. شوهرش گهگاهی از تاجیکستان می‌آمد و چند ساعتی به آنها سر می‌زد ولی درمورد طلاق بحث نمی‌کردند و شکرپیه هم تلاش می‌کرد به این موضوع فکر نکند، تا اینکه خواهرش چند شب قبل با او تماس گرفت.

در حین تماس، به‌طرزی اغراق‌آمیز ولی آهسته، از شکرپیه خواست که به حرف‌هایش گوش کند: «الان فقط باید گوش بدهی، نمی‌گذارم بیشتر از این زجر بکشی، فقط باید به زندگی و بچه‌هایت فکر کنی.»

علاوه‌بر آن، خواهرش می‌گفت که همه خانواده از قبل مطلع بوده‌اند و لازم نیست شکرپیه تظاهر و پنهان‌کاری کند. حتی از بچه جدید شوهرش هم خبر داشتند. خواهرش گفت: «تو باید با واقعیت‌ها زندگی کنی.»

شوهرش شکرپیه را ترک کرده و وقت آن بود که شکرپیه هم این طلاق را بپذیرد و این مسئله برای اولین بار او را شوکه کرد؛ شکست خورده بود، نه تنها به‌عنوان یک همسر، بلکه به‌عنوان یک «زن».

چنانچه زن افغان بخواهد شوهرش را طلاق دهد، نیاز به موافقت صریح شوهرش دارد. احتمالاً باید شاهدانی هم برای خود پیدا کند تا گواهی دهند که طلاق او از شوهرش لازم الاجراست، اما مرد می‌تواند به هر دلیلی یا اصلاً بی‌هیچ دلیلی زنش را طلاق دهد. سه بار به‌زبان آوردن کلمه «طلاق» به ازدواجشان پایان می‌دهد. اغلب با همین سه کلمه، دست از ازدواج می‌کشند.

اما در چنین مواردی، زنی که تنها می‌ماند، به‌زحمت می‌تواند آزادی‌اش را به‌دست بیاورد. از نظر عرفی، زنی که شوهرش او را ترک کند کماکان متأهل تلقی می‌شود، فقط شوهرش در کنار او زندگی نمی‌کند، مگر آنکه از طریق دادگاه یا وساطت ریش‌سفیدها، ازدواجشان مختومه اعلام شود. شکریه در چنین وضعیت مضحک و احمقانه «کافکایی» قرار گرفته بود: طبق قانون، تمام زندگی‌اش در اختیار فردی غایب بود. اگر قرار بود جایی برود، مسافرتی بکند یا سندی را از طرف خودش یا بچه‌هایش امضا کند، می‌توانستند از او بخواهند که برود و از شوهرش اجازه بگیرد، چراکه شوهرش کماکان رئیس خانواده و امور زندگی‌شان بود.

ازدواج شکریه هم مثل بیشتر زن‌ها با حضور اعضای خانواده و یک عاقد محلی در خانه برگزار شده بود. ازدواج آنها مثل اکثر ازدواج‌های دیگر در افغانستان، جایی ثبت نشده بود.

حالا شکریه یک راه بیشتر نداشت، باید به دستگاه قضایی افغانستان در خصوص طلاق شکایت کرده و اقامه دعوا می‌کرد؛ البته قانون مدنی، شریعت و عرف محلی هرکدام نقشی در این دادرسی خواهند داشت.

در بهترین حالت، چنین تصمیمی یک روند خلق‌الساعه و پیش‌بینی‌ناشدنی می‌شد و شکایت‌ها و حرف‌هایش از طریق یک میانجی مرد شنیده می‌شدند. شوهرش حضور نداشت که شهادت بدهد، زنش را مدت‌هاست که رها کرده است؛ بنابراین باید شاهدهای خودش را می‌آورد: با این‌همه، ممکن بود دادگاه بازهم طلاق او را صادر نکند. شوهر شکریه با خواهرش خیلی صریح و شفاف حرف زده و گفته بود که اصلاً مقابل خویشاوندانش یا حتی در دادگاه حاضر نخواهد شد تا همسرش را طلاق دهد؛ چنین کاری برایش شرم‌آور است.

زنی که دنبال طلاق رسمی است، ناکامی و تحقیر را هم تجربه خواهد کرد. طلاق صرف‌نظر از پیامدهایی که دارد، تجربه‌ای است نفرت‌آور؛ چنین زنی واقعاً زن خوبی نبوده، چون نتوانسته است از شوهر و خانواده‌اش مراقبت کند، و‌گرنه چه دلیلی دارد که طرد شود؟

شکریه در مقابل یک یا چند قاضی قرار می‌گرفت که شاید تحصیلات حقوقی هم نداشته باشند، اما هرکدامشان تفسیر خاصی از قوانین شرعی دارند و ممکن است در پیچ‌وخم گیج‌کننده‌ای از شایعه‌ها و «عُرف» عمل کنند و تصمیم بگیرند. دادگاه باید رسماً تلاش کند تا با شوهر غایب تماس بگیرد و از رضایت او برای طلاق همسرش مطمئن شود. چنانچه نتوانند با او تماس بگیرند، از خویشاوندان شکریه خواهند خواست که گواهی دهند شوهرش او را ترک کرده است. تنها در این صورت، شکریه شانس فسخ ازدواج را پیدا می‌کند و طلاقی را برایش صادر خواهند کرد که هرگز خودش تقاضا نکرده است.

با کمی تأمین قضایی منطقی و بجا، خیلی‌ها سیستم قضایی افغانستان را هم کلاً دور می‌زنند تا محکمه‌های غیررسمی و محلی را برای حل‌وفصل کشمکش‌ها و منازعاتشان انتخاب کنند؛ در آنجا هم قوانین و احکام صادره تفاوت‌های به‌مراتب بیشتری دارند و خیلی به‌ندرت رأی صادره به نفع زنان است.

شکریه از اینکه مطلقه‌شاعلی است، تنش می‌لرزد: «اگر خانه‌دار بودم، مشکلی نبود ولی الان در بیمارستان شاغلم و همه خواهند فهمید که من طلاق گرفته‌ام، حتی ممکن است روزی در همین بیمارستان با همین قاضی روبه‌رو شوم.»

شاید همه آدم‌ها، زن و مرد، به او به دیده تحقیر نگاه کنند؛ به‌عنوان همسری که در ازدواجش شکست خورده است. تازه، موضوع تحقیر بدترین تجربه نخواهد بود. احتمالاً مجبور خواهد شد دوباره به خانه پدری‌اش برگردد و دوباره رسماً تحت سرپرستی پدر علیل و رنجورش زندگی کند. هیچ زن بالغی نمی‌تواند در افغانستان به‌تنهایی و بدون سرپرستی خویشاوندان نسی یا محارم خود زندگی کند. ازطرفی، شکریه به‌عنوان زن مطلقه‌ای با چند فرزند، نمی‌تواند با مرد دیگری ازدواج کند، مگر با یکی از بستگان شوهرش. نابرابری‌های دردناک طلاق در افغانستان اغلب با این ایده توجیه می‌شوند که زنان فاقد عقل و قوه درک هستند و ممکن است بی‌هیچ دلیلی بروند و درخواست طلاق بدهند.

اکنون فرزندان شکریه را از او خواهند گرفت. طبق قانون مدنی افغانستان و براساس شریعت، فرزندان به پدر تعلق دارند، چون «پدران فرزندان را خلق می‌کنند!» آنها شریعت را وحی الهی می‌دانند و زیر سؤال بردن آن را کفر تلقی می‌کنند. هر نوع استدلال حقوقی در برابر قوانین مدنی می‌تواند به‌عنوان اهانت به خداوند تلقی شود که به‌خودی‌خود جرمی کاملاً جدید و جدی برای

فرد ایجاد خواهد کرد. به چالش کشیدن ادله شرعی در دادگاه می‌تواند خطرناک باشد، چراکه کارکنان سیستم قضایی در افغانستان، اغلب وکلا و قاضی‌هایی هستند دین‌دار و تقوایی، اما در حوزه حقوق تحصیلاتی ندارند.

هر زنی در افغانستان بخواهد از شوهرش جدا شود، مجبور است قید بچه‌هایش را هم بزند. مسئله اصلی در اینجا این است که طلاق برای زن‌ها تقریباً غیرممکن می‌شود؛ اگر چنین نمی‌بود، زن‌ها می‌توانستند شوهران خود را چپ‌و راست طلاق دهند و بچه‌ها را از آن خود کنند. زن‌ها موجوداتی هستند خیلی عاطفی، بی‌پروا و عجول، به‌ویژه در ایام قاعدگی؛ از این رو، از آنها انتظار نمی‌رود بتوانند تصمیمات منطقی بگیرند. لذا طبق قانون، حضانت فرزندان به پدر می‌رسد تا اگر زمانی مادران هرزه آنها هوس ازدواج دوباره به سرشان زد و چندین بار شوهر کردند، فرزندان زیر دست شوهران متعدد مورد سخت‌گیری و ستم قرار نگیرند.

شکریه هنوز بچه‌هایش را مطالبه نکرده است، اما تصور می‌کند در آینده باید چنین خواسته‌ای را مطرح کند. «شوهرم الان پولی ندارد. از من خواسته است که از بچه‌ها حمایت کنم. به من اجازه داده بچه‌ها را بزرگ کنم و هزینه‌هایشان را بپردازم، بعدها ولی خواهد آمد و بچه‌هایش را برمی‌دارد و می‌برد.»

اگر مرد موافق باشد، یکی از پسرها تا هفت‌سالگی و یکی از دخترها تا نه‌سالگی می‌توانند نزد مادر بمانند، ولی همه فرزندان مایملک پدر محسوب می‌شوند. طبق قانون، وقتی بچه‌ها به سن قانونی برسند، می‌توانند خودشان انتخاب کنند که نزد پدر یا مادرشان بمانند و زندگی کنند، اما در عمل، دخترها قبل از رسیدن به این سن شوهر می‌کنند و می‌روند سراغ زندگی خودشان.

شکریه با جوجه کباب خودش را سرگرم می‌کند، بعد هم بشقاب پر از قارچ سرخ‌شده را برمی‌دارد و می‌گوید: «از این جور غذاها قبلاً اصلاً نخورده بودم، ولی حالا امتحانش می‌کنم. باید چیزهای جدید را امتحان کنم.»

در حین جویدن غذا، معذرت‌خواهی می‌کند بابت اینکه قبلاً اشاره‌ای به موضوع ازدواجش نکرده است: «فکر کردم شاید احساساتی شوید. قصد نداشتم ناراحتان کنم.»

با احتیاط دستم را نزدیک‌تر می‌برم و بازوی شکریه را می‌گیرم و می‌پرسم: «خوبی؟ روبه‌راهی؟» برمی‌گردد و رو به من می‌کند. با لبخندی توأم با حسرت، سرش را به من نزدیک‌تر می‌کند. موضوع

حاملگی‌اش و آمدن نوزادی دیگر برایش کابوسی است یادآور ده ماه رنج و مشقت در خلیج. «الان دقیقاً هیچ حسی ندارم. هیچ چیز در دلم نیست. از درون شده‌ام مثل سنگ. عقم به جایی قد نمی‌دهد. دارم زور می‌زنم از موضوع سر در بیاورم.» و بعد ادامه می‌دهد: «این هم از سومین سرنوشت من: اولش مرد بودم، بعد زن شدم، الان هم شده‌ام یک زن مطلقه.»

به نظر شکرپه، ازدواج نتوانسته است او را به طور کامل تبدیل به «زن» کند، هرچند به دنیا آوردن فرزند مهر تأییدی است بر زن بودنش، ولی موضوع مطلقه بودن برای زن‌ها در افغانستان مصیبتی است - زن بدون شوهر طبقه اجتماعی خود را از دست می‌دهد، طوری که نه زن است و نه مرد و نه حتی یک شهروند قابل احترام. کلمه طلاق همراه است با صدها گمان و سوءظن؛ در اینجا زن می‌تواند دختری باشد برای پدرش یا همسری باشد برای یک مرد که او را شوهر می‌خوانند، یا آنکه بیوه‌ای باشد که شوهرش مرده است؛ هیچ هویت دیگری را نمی‌توان برایش تصور کرد. وقتی زنی بدون سرمایه دوشیزگی‌اش متعلق به پدر نباشد، یا آنکه شوهری نداشته باشد که به موقعیت او تکیه کند، در فرهنگ پدرسالارانه افغانستان جایگاهی نخواهد داشت. زن مطلقه زنی است که از جایگاه اجتماعی خود سقوط کرده و فردی است که امتیازات ناشی از ازدواج با شوهرش را از دست داده است. چنین زنی شدیدترین سرزنش‌ها و نکوهش‌ها را از زنان دیگر خواهد شنید.

اگر شوهر شکرپه روزی برای بردن فرزندانش برگردد، شکرپه کار زیادی از دستش برنخواهد آمد. اگر بچه‌ها را از دست بدهد، به جایگاهی تنزل پیدا می‌کند که هنوز خودش هم قادر به توصیف آن نیست.

«این هم از سرنوشت چهارم من! یک زن مطلقه بدون فرزند.»

شکرپه بلندبلند افکارش را به زبان می‌آورد: این مشکل شاید دلیلش این بود که ازدواجشان از اول اصلاً ازدواج مناسبی نبود. هرچند خودش هم از ابتدا اصلاً عروس واقعی نبود. او فقط آدمی بیچاره و بدبخت به نام شکور بود که لباس عروسی مسخره‌ای به تن کرده بود. شاید به این خاطر شکست خورده بود که شکرپه اصلاً نمی‌توانست از درون شوهرش را تحت فشار قرار دهد و مدام از او حمایت می‌کرد. با دیدن اندام و جسم خودش در آن لباس عروسی، خیلی دلش می‌خواست خودش را متقاعد کند که واقعاً زن شده است، حتی وجهی را که بایستی به عروس بابت اطمینان خاطرش پرداخت شود (مهر عروس) از داماد نگرفت، بماند اینکه در افغانستان به ندرت چنین پولی را به عروس می‌دهند.

«همین الان، من دقیقاً هیچ چیز نیستم؛ هیچ چیز نبودم، حالا هم نیستم. اصلاً نه مرد بودم، نه زن. زن آن مردک بودم و حالا دیگر نیستم. وقتی هم بیاید بچه‌ها را از من بگیرد، دیگر مادر هم نخواهم بود. من اصلاً برای کسی ارزشی ندارم. می‌توانی به من بگویی که واقعاً برای چه کسی ارزشی دارم؟»

کمی سرش را به دوروبرش می‌چرخاند و نگاهی می‌کند. صدایش از شدت خشم و نفرت دارد بلند و بلندتر می‌شود.

می‌گویم: «تو ارزشمندی؛ برای بچه‌هایت، برای پدرومادرت، برای مریض‌ها. برای ما. تو برای همه ما ارزشمندی.»

ولی شکرپیه پشت‌سرهم سرش را تکان می‌دهد و آرام‌وقرار ندارد. «چند مدل زندگی باید داشته باشم؟ نقش چند نفر را باید در این زندگی بازی کنم؟»

تهیه کننده برنامه تلویزیونی درباره رنگ روسری آزیتا سؤال می کند: آزیتا هم روسری فیروزه ای رنگش را برمی دارد تا به پوشش سرتاپا سیاهش تنوعی بدهد. مرد تهیه کننده هم از این تنوع رنگ راضی و خوشحال به نظر می رسد و درحالی که آزیتا برمی گردد تا به دستگاه تلویزیون نزدیک تر شود، او هم به نشانه رضایت سری تکان می دهد و بعد رو به دستیارش می کند که دقیقاً پشت سرش ایستاده است. مشکلی وجود دارد که هنوز کاملاً برطرف نشده است: چشم های آزیتا زیادی ریز هستند. دستیار تهیه کننده مثل فنر از جا می پرد و آزیتا هم در کمال بردباری به او اجازه می دهد تا با سرمه سیاه، خط چشم کلفت تری برایش بکشد و هم زمان، خانمی که مسئول صداست میکروفن کوچکی را به یقه کت مشکی آزیتا وصل می کند. آزیتا بی حرکت نشسته است و می داند که اینها در کارشان حرفه ای هستند و وقت زیادی تلف نخواهد شد. حالا دیگر همه منتظر او هستند.

«آماده اید؟»

آزیتا با سرش به تهیه کننده اشاره می کند که آماده است. فیلم برداری دوباره شروع می شود. حالا در این دشت های سوزان در مجاورت کوه، گرما بیداد می کند، ولی هیچ کدام از اینها نمی توانند ذره ای از انرژی بی پایان آزیتا را کم کنند. آزیتا روی سکوی کوچکی و در مقابل سه دوربین و فیلم برداران محلی نشسته است. سخنرانی و کلامش بی نقص و بسیار تأثیرگذار است؛ آزیتا سرگذشت پیشرفت خودش را از خانه های کاهگلی روستاها تعریف می کند و اینکه چگونه کرسی نمایندگی مردم بادغیس را در پارلمان کسب کرده است. اینها روایت موفقیت های اوست و آزیتا با تمام تلاش و توان، سرگذشت عمر و زندگی خودش را به سرنوشت کشورش پیوند می زند. به بینندگان و حامیانش اعلام می کند: «کشور ما مشکل دارد، ولی بدون کمک شما مردم، افغانستان به جایی نخواهد رسید. شما همگی مسئول آینده خود و کشورتان هستید. هیچ کس به اندازه شما نمی تواند از اینها صیانت کند.»

آزیتا کماکان منتظر است و امید دارد که دوباره به پارلمان راه پیدا کند. ماجرای فیلم برداری مشغله خوبی است و می تواند چند ساعتی مثل بازیگرها نقش سیاستمداران را جلوی دوربین بازی کند. او در تلویزیون هم یکی از سه داوری است که هدفشان علاقه مند کردن جوانان به سیاست است و

شرکت‌کنندگان این برنامه جوانانی هستند عمدتاً زیر ۲۵ سال. در این برنامه که به سبک «امریکن آیدل» برگزار می‌شود، هر شرکت‌کننده در مقابل داوران که هیئتی از سیاستمداران با سابقه هستند، نطقی ارائه می‌کند و داوران هم همان لحظه در پخش زنده تلویزیونی نکاتی را به آنها گوشزد می‌کنند و آموزش می‌دهند و درنهایت، به اجرای آنها امتیاز و رأی می‌دهند. بانوی جوانی در این رقابت‌ها شرکت نکرده است، ولی مردان جوان زیادی حضور دارند. بودجه لازم برای اجرا و پخش این برنامه از طرف یکی از مؤسسه‌های غیرانتفاعی آمریکایی تأمین شده که هدف آن، ترویج دموکراسی در سایر کشورهاست. شرکت‌کننده‌ها بهترین لباس‌های خود را پوشیده‌اند، از شلوار سنتی گرفته تا کاپشن‌های نظامی با طرح پلنگی و چکمه‌های کابوی (گاوچران‌های وسترن).

نور زیاد روی صحنه باعث انعکاس آن در چشم‌های آزیتا شده و حالت خُماری به چشم‌هایش داده است. زمانی که آزیتا در بادغیس ادای مجریان تلویزیونی را درمی‌آورد، ابتدای حرف‌هایش را این‌گونه شروع می‌کرد: «خانم‌ها و آقایان، سلام، خوش‌آمدید به ساعتِ خبر.» اما امروزه، گویندگی اخبار در تلویزیون، شغل آبرومند و مناسبی برای زنان به حساب نمی‌آید. دیده‌شدن سیمای زنان در تلویزیون به‌منزله این است که هزاران مرد هم‌زمان آن زن را ببینند. آزیتا هم نمی‌تواند در تلویزیون کار کند، چراکه چنین نگرشی آرزوهای سیاسی او را برای همیشه بر باد خواهد داد. حضور در چنین برنامه‌ای هم می‌تواند کاری بسیار سطح‌پایین تلقی شود. آزیتا از این موضوع آگاه است، ولی این کار فرصتی برایش فراهم کرده است تا از خانه بیرون بیاید، طوری که تا وقتی دوربین روشن است، روحیه او هم شاداب است. تیم تولید برنامه تلویزیونی برای دل‌خوشی آزیتا یک راننده و ماشین دنبال او فرستاده‌اند تا از صبح در محل فیلم‌برداری حضور داشته باشد؛ گویی که واقعاً آدم مهمی است!

طی چند هفته گذشته در گلدن سیتی، خیلی فرصت بیرون آمدن از وضعیت خانه‌نشینی فعلی‌اش را پیدا نکرده است. شوهرش تنها فردی است که الان می‌تواند او را با ماشین شخصی از جایی به جای دیگری ببرد؛ تازه همین کار را هم زمانی انجام می‌دهد که میلش بکشد و دل‌ودماغ همکاری با او را داشته باشد. اخیراً دیگر نمی‌گذارد آزیتا تاکسی بگیرد و برای هر جلسه‌ای که بیرون از خانه دارد، باید از قبل با او هماهنگ کند. شوهرش می‌گوید در شرایط آسف‌بار امروزی در کابل، چنین محدودیت‌هایی صرفاً به‌خاطر امنیت جان آزیتاست و ترجیح می‌دهد خودش شخصاً مراقب همسرش باشد. بعضی روزها هم تصمیم می‌گیرند که اصلاً خانه را ترک نکنند و بیرون نروند.

شرکت‌کنندگان این برنامه تلویزیونی، به‌ترتیب مقابل داوران برنامه قرار می‌گیرند. هرکدام از آنها دست راست خود را روی سینه گذاشته و پیش از بیان نطق سیاسی خود درخصوص آینده افغانستان، ادای احترام می‌کنند و با صدای بلند می‌گویند: «سلام‌علیکم».

حاله‌وهوای اکثر این سخنرانی‌ها با لحن شاد و پُرشور آزیتا تفاوت دارند و موضوع غالب آنها بر این محور استوار است که نیروهای بیگانه باید هرچه سریع‌تر از خاک افغانستان خارج شوند. شرکت‌کنندگان دیگری هم که در انتظار رسیدن نوبت خود هستند، حرف‌های میهن‌پرستانه آنها را تشویق کرده و هلهله‌کُنان تأیید می‌کنند، هرچند از همه آنها خواسته شده است که سکوت را رعایت کنند و حرفی نزنند.

آزیتا نقش مربی را هم بازی می‌کند؛ حرف‌هایش از انتقادهای ساده و ملایم گرفته (مثلاً می‌گوید اصلاً نمی‌دانم شما تصور درستی از سیاست دارید یا نه) تا تحسین‌های یک‌باره و ناگهانی (مثلاً آفرین، براوو) متغیر است، به‌ویژه زمانی که یکی از شرکت‌کنندگان حرف خیلی جذابی زده باشد. وقتی یک شرکت‌کننده در مقابل داورها به لکنت می‌افتد، آزیتا با او آهسته‌تر صحبت می‌کند تا آرام‌آرام به حرف‌هایش ادامه دهد: «نفس عمیق بکشید. به خودتان ایمان داشته باشید. باور کنید ما همگی دوستان شما هستیم.»

در سه دقیقه‌ی زمانی که در اختیار یکی از شرکت‌کننده‌ها گذاشته شده است، مسلسل‌وار پرت‌وپلا می‌گوید، اما اگر این مرد جوان قدرت پیدا می‌کرد، اولین و فوری‌ترین اقدامش این می‌بود که به دزدی اموال عمومی و بیت‌المال پایان دهد تا مطمئن شود پول‌های مملکتش در راه درست استفاده می‌شوند. او بالاترین نمره را از داورها می‌گیرد؛ چون به موضوعی اشاره می‌کند که خشم بسیاری از افغان‌ها را برمی‌انگیزد؛ او همچنان در تکاپوست تا این موضوع را به «امید و دورنمای آینده کشورش» تبدیل کند.

بسیاری از امدادگران خارجی که از همه بیشتر درخصوص دشواری کارشان در افغانستان می‌نالند، گاهی در پاسخ به این سؤال که چرا بعد از گذشت یک دهه از سیل کمک‌های خارجی به افغانستان، هنوز هم این کشور در رتبه‌ای نزدیک به قعر جدول «شاخص توسعه انسانی» قرار دارد، فقط یک جمله می‌گویند: «پول زیاد و آشپزهای متعدد!»

در طول تاریخ، افغانستان در یادداشت‌های جنگی، نام «قبرستان امپراتوری‌ها» را به خود اختصاص

داده است. در زمان فعلی هم شاید نام «بوته آزمایش کمک‌های خارجی» را به خود بگیرد.

این پروژه جاه‌طلبانه همانند آن چیزی است که زمانی روس‌ها قصد انجامش را داشتند، برای زیور و کردن کشوری که بسیاری از شهروندانش هنوز در انجام امور روزمره خود طبق سنت‌های صدساله‌شان عمل می‌کنند؛ در کشوری فاقد زیرساخت مشخص، در کشوری که امدادگران خارجی را کله سحر از خواب بیدار کرده و وادارشان می‌کنند تا داستان‌های داغ اغتشاشات حماسه‌وار کشورشان را به زبان خود بنویسند و منتشر کنند؛ وقتی هزاران پروژه و میلیون‌ها دلار سر یک قصه واحد به نقطه تعارض می‌رسند و هر ملیت و سازمانی تلاش می‌کند نسخه خودش را از دموکراسی و توسعه ارائه و اجرا کند، بی‌آنکه حتی باهم حرفی زده باشند. مردمان حیرت‌زده افغان هم روزبه‌روز بر یأسشان افزوده می‌شود و در هزارتوی سیاست دست‌وپا می‌زنند.

کشورهایی که بعد از سال ۲۰۰۰ خواهان ادامه روابط خوب و دیپلماتیک با واشنگتن بودند، نه تنها با اعزام نیرو بلکه با ارسال کمک‌های خارجی سخاوتمندانه در این عرصه وارد شدند، از سال ۲۰۰۶ تا سال ۲۰۱۱، تقریباً سی کشور و چند سازمان بزرگ چندجانبه همچون اتحادیه اروپا، سازمان ملل و بانک جهانی، بیش از سی میلیارد دلار صرف کمک به توسعه افغانستان کردند.

علاوه بر آن، بیش از یک‌هزار سازمان مردم‌نهاد برای حضور در افغانستان ثبت‌نام کرده و همگی برنامه‌ها و ایده‌هایی را به همراه بهترین راهکارهای عملی ارائه می‌کردند.

بزرگ‌ترین معضل پیش‌روی این سازمان‌ها این بود که برای دریافت ادامه کمک‌های مالی از سوی نهادهای اهداکننده، لازم بود پیشرفت برنامه‌هایشان را به آنها گزارش کنند. خوش‌بینی زیادی هم می‌توانست همین جریان کوچک پول و منابع مالی را به خطر بیندازد. دادن کمک‌های خارجی به یک کشور ضعیف جنگ‌زده همراه با چند سازمان فعال، در کشوری که جنگ کماکان در بسیاری از ولایات به شدت ادامه داشت، این موانع را روزبه‌روز شدیدتر می‌کرد. در چنین احوالی، افغانستان نمی‌توانست به سادگی بیشتر پولی را که به‌زور به این کشور سرازیر می‌شد جذب کند. در عوض، تخصیص بودجه‌های عظیم از روی حسن‌نیت هم باعث تحریک و سوءمدیریت و فساد می‌شد.

آستری سوهرکه^{۱۹} پژوهشگر علوم سیاسی در نروژ در کتابی تحت‌عنوان وقتی عبارت بیشتر به معنای کمتر می‌شود: پروژه بین‌المللی در افغانستان^{۲۰} (۲۰۱۱) دست به مروری انتقادی در این زمینه زده است. او با بیست‌وپنج سال تجربه در افغانستان به بیان نتایج نسبتاً ناچیز کمک‌های خارجی

به‌عنوان پیامد مستقیم تصمیم‌های سازمان‌های بیش‌ازحد مطمئن در بازسازی کامل افغانستان می‌پردازد. برنامه‌ای که منابع مالی‌اش از سوی لایه کمک‌های خارجی بسیار قوی تأمین شده است، با مشاهده هر شکستی با توسل به بودجه بیشتر برای اصلاح معضلات واکنش نشان می‌دهد. او همچنین بیان می‌دارد که این نهادها فقط در کمک به افغانستان شکست شدیدی نخورده‌اند، بلکه باعث آسیب‌های جبران‌ناپذیری به این کشور شده‌اند، آن‌هم از طریق ایجاد یک دولت شدیداً وابسته به فروش منابع که در تاریخ افغانستان نظیری نداشته و تقریباً در دریافت کمک‌های بین‌المللی هم منحصربه‌فرد است؛ کشوری کاملاً وابسته و متکی به کمک‌های خارجی که در مقابل شهروندان خود چندان پاسخ‌گو نیست.

افغانستان در انتهای جدول «شاخص‌های شفافیت و فساد بین‌المللی» قرار گرفته است و همچنان که جنگ به پایان خود نزدیک‌تر می‌شود، مقامات افغان آشکارا در تلاش هستند تا پیش از خروج بیشتر نیروهای بیگانه (و البته خروج پول) از افغانستان برای همیشه، تا جایی که امکان دارد، پول بیشتری وارد کشور کنند؛ به‌عنوان مثال، از محل کمک‌های مالی مالیات‌دهندگان آمریکایی، طبق گفته‌های سخن‌گوی اداره کل بازرسی ویژه بازرسی افغانستان، احتمالاً از هر یک دلار پرداختی حتی ده سنت هم به دست گروه هدف مستحق نرسیده است. بیشتر پول‌های باقی‌مانده صرف تجدیدقوا در اقتصاد شکننده و فاسد افغانستان شده است که برخلاف انتظار، چند خارجی یا افغان در این میان به‌نحو ویژه و فوق‌العاده‌ای روزبه‌روز ثروتمندتر شده‌اند.

تلاش‌های شدید امدادگران غربی برای کمک به زنان افغانستان هم به‌واسطه ناکامی‌ها و تعیین اولویت‌های عجیب و غریب عقیم مانده است.

یکی از بزرگ‌ترین موفقیت‌های قابل‌توصیف، یعنی آموزش‌های اجتماعی به‌ویژه برای دختران، با آمارهای رسمی و قابل‌توجهی همراه بوده است؛ نزدیک به ده میلیون دانش‌آموز در این برنامه‌ها ثبت‌نام کرده‌اند که در مقایسه با پنجاه‌هزار نفر ثبت‌نام‌شده در زمان طالبان، اصلاً قابل‌قیاس نیست. اما نیمی از مدارس تازه‌تأسیس افغانستان فاقد بنا و ساختمان آموزشی واقعی هستند، بسیاری از آنها معلم ندارند، اکثر دانش‌آموزان اصلاً فارغ‌التحصیل نمی‌شوند و یک‌پنجم دانش‌آموزان همیشه غایب هستند.

بسیاری از دانش‌آموزان فهمیده‌اند که توجه خارجی‌ها به آموزش، الزاماً به تحصیلات عالی منتهی نمی‌شود. دانشگاه‌ها که اکثراً در نواحی شهری واقع شده‌اند، فضای آموزشی محدودی در اختیار دارند و شهریه‌های گزافی از دانشجویان مطالبه می‌کنند و خیلی‌ها توان پرداختش را ندارند. از آنجاکه چهل درصد دختران افغان پیش از رسیدن به سن هجده‌سالگی ازدواج می‌کنند و در جامعه‌ای که فرزندآوری و خانه‌داری بر تحصیلات عالی مقدم است، درک اینکه چرا این‌همه صندلی خالی و بورسیه‌های تحصیلی به زنان جوان تعلق نمی‌گیرد تا بتوانند به مقاطع بالاتر پیشرفت کنند، چندان مشکل نیست.

فقط طی مدت یک سال، بیش از هفتصد پروژه تحقیقاتی مرتبط با جنسیت و اصلاح زندگی زنان و دختران افغان از سوی مؤسسه‌های خارجی تأمین اعتبار شده است. گزارش پژوهشگر علوم سیاسی، نروژی به نام تورون وی‌مپلمان^{۱۱۱} بیانگر آن است که به‌رغم پیشرفت‌ها خصوصاً در مراکز شهری،

«منافع حاصل از این پروژه‌ها به‌طور کلی محدود بوده و قابل‌برگشت هستند!» ولی مهم‌تر از همه اینکه «ظهور فزاینده طبقات مختلفی از زنان فعال و انگلیسی‌زبان» در کابل که بیشتر بر مخاطبان بین‌المللی تمرکز دارند، توانسته شکاف بزرگ‌تری نیز بین زنان شهری و روستایی و آنهایی که به لحاظ طبقه، ثروت و تحصیلات از هم تفکیک شده‌اند ایجاد کند. او می‌نویسد: «یکی از پیامدهای این مسئله آن است که بسیاری از مردم افغان به حقوق زنان به‌عنوان موضوعی نگاه می‌کنند که بیش‌ازپیش از سوی طبقه نخبه و غربی‌ها حمایت می‌شود. از این‌رو، گرفتن موضعی محافظه‌کارانه درخصوص حقوق زنان، اکنون شیوه‌ای انکارناپذیر برای بسیاری از سیاستمداران یا کارگزاران صاحب نفوذ و قدرت شده است؛ یعنی افرادی که می‌خواهند در عرصه ملی و دینی اعتباری برای خود کسب کنند. این موضوع در واقع حاصل تأسفبار «مسائل زنان» در افغانستان است؛ چیزی شبیه به تجربه روس‌ها. ویمپلمان با لحنی مخالفت‌آمیز حرف‌های آزیتا را منعکس می‌کند که سرمایه‌گذاری درازمدت در تقویت سیستم قضایی و ایجاد پارلمانی مفید و کارآمد می‌توانست برای زنان و دختران افغانستان منافع به‌مراتب بیشتری به‌ارمغان بیاورد.

آزیتا تا زمانی که برق تلویزیون برای سومین بار قطع نشده است، صندلی‌اش را روی سکوی فیلم‌برداری ترک نمی‌کند و به‌سمت آباژور نمی‌رود، چراکه فیلم‌برداری قرار است تا حوالی ظهر ادامه پیدا کند. تهیه‌کننده برنامه برای ناهار، آب‌گوشت و ویسکی اسکاتلندی تدارک دیده است. آزیتا نان نمی‌خورد و برای دو داور دیگر که هر دو مرد هستند، توضیح می‌دهد که قصد دارد وزن کم کند و لاغر شود.

آن دو داور هم هر دو سیاستمدار هستند و تقریباً هم‌سن‌وسال آزیتا. آزیتا قصد دارد از این فرصت استفاده کند و حمایت آنها را برای کسب دوباره جایگاهش در پارلمان کسب کند. آن دو هم مؤدبانه از وضع سلامت پدرش که از «دوران نمایندگی‌اش در پارلمان» او را می‌شناسند، سؤال می‌کنند: «حالشان چطور است؟ خوب هستند؟»

آزیتا هم به‌نوبه خود در پاسخ به آنها در نهایت ادب و احترام می‌گوید: «بله، حالشان خوب است. البته این روزها با سیاست سروکاری ندارند، پیرتر شده‌اند و کار خاصی انجام نمی‌دهند.»

ولی آنها اصرار می‌کنند که درباره پدرش حرف‌های بیشتری بزند. پدر آزیتا الهام‌بخش موفقیت‌هایش بوده است و باید تا حالا کاری می‌کرده که آزیتا جایگاهی در سیاست پیدا کند.

آزیتا هم لبخند می‌زند. این مسائل مربوط به سال‌ها قبل است و او دوست ندارد درباره پدرش صحبت کند - پدرش دیگر بازنشسته شده است.

آزیتا موضوع بهتری مطرح می‌کند و از آنها می‌پرسد چگونه می‌توانند در مبارزه برای مطالبه جایگاهی که حق او بوده است حمایتش کنند. به آنها می‌گوید: «در خانه ماندن باعث آشفتگی است و افسردگی می‌آورد، با طبیعت من سازگار نیست. احساس می‌کنم عاطل و باطل شده‌ام. بیرون از خانه، احساس می‌کنم که برای مردم و جامعه آدم ارزشمندتری هستم.»

به نظر می‌رسد که آنها هم حرف‌های آزیتا را درک می‌کنند. می‌دانند که آزیتا انسانی است فراتر از یک زن خانه‌دار؛ او فرزند پدري است قدرتمند. همین که شرایط او را درک می‌کنند، مایه خرسندی آزیتاست.

اما امروز عصر که آزیتا به خانه برگشت، دید که مهران دوباره غرق در اشک گریه می‌کند؛ نه حرف می‌زند و نه چیزی می‌خورد. نامادری مهران موزیانه‌ترین و مؤثرترین شیوه را برای آزار و اذیت او پیدا کرده و تمام طول روز که آزیتا خانه نبوده، این حرف‌ها را بلندبلند برای مهران تکرار می‌کرده است: «تو مهران نیستی، اسم تو مهنوش است؛ مهنوش، مهنوش، مهنوش!»

یک ساعت بعد از صرف شام وقتی شوهرش از او می‌خواهد دوباره مقرری ماهانه‌اش را برقرار کند، تاوان سنگین‌تری برای نبودنش در خانه باید بپردازد. درباره این موضوع بارها و بارها باهم حرف زده‌اند و آزیتا اوایل فقط گوش می‌کرد و حرفی نمی‌زد.

به عقیده شوهرش، اینکه آزیتا دیگر حقوقی از پارلمان دریافت نمی‌کند، استدلال قابل قبولی نیست. توافقشان از سال‌ها قبل، کماکان به قوت خود باقی است: او به آزیتا اجازه کار داده است تا خرج و مخارج زندگی و شوهرش را تأمین کند، اما الان آزیتا نمی‌تواند صرفاً به این دلیل که موقتاً شغلی ندارد، از این تعهد و مسئولیت خود سر باز زند. شوهرش دوباره این مسئله را مطرح می‌کند: او موافقت کرده بود که به کابل مهاجرت کنند تا آزیتا اینجا زندگی کند، اما این توافق مربوط به زمانی است که او نماینده پارلمان بود. این چند ماه اضافی را هم در کابل مانده‌اند برای اینکه آزیتا تلاش می‌کرده صندلی نمایندگی‌اش را در پارلمان دوباره به دست آورد، اما حق و حقوق شوهرش را پرداخت نکرده است. شوهرش دوشادوش او ایستادگی کرده و نقش یک «گماشته» را که تنها شغل اوست، به خوبی ایفا کرده که البته بدون زحمت و تلاش هم نبوده است؛ از این رو، آزیتا

نمی‌تواند دیگر به او پولی ندهد، همین و بس. توافقشان همیشه همین بوده است که بخشی از درآمد ماهانه آزیتا نقداً به شوهرش داده شود. مبلغی که آزیتا پیش خود نگه می‌دارد و به شوهرش نمی‌دهد، برای خرید مواد غذایی، شهریه و هزینه تحصیل بچه‌ها و اجاره خانه خواهد بود.

باین حال، شوهرش حتی استدلال می‌کند که پولی که تاکنون از آزیتا دریافت کرده، بابت ایثار و از خودگذشتگی خودش بوده است: تحمل حرف‌ها و تحقیر دیگران در خصوص اینکه چگونه غیرتش اجازه داده که به همسرش اجازه بدهد بیرون از خانه کار کند و مدام با مردهای دیگر اختلاط کند؛ چنین پولی در برابر آن همه تحقیر و از خودگذشتگی عددی به‌شمار نمی‌آید و اصلاً کافی نبوده و نیست.

شوهر آزیتا در حال حاضر، بیشتر پولش را در تجارت آجیل به وسیله یکی از اقوام سرمایه‌گذاری کرده است و کل آن پول را فقط مال خودش می‌داند و آزیتا نمی‌تواند نسبت به آن پول‌ها اصلاً ادعایی داشته باشد. طی این سال‌ها، پاداشش به تدریج زیاد شده و حقش بوده است. می‌گوید نقل مکان کردن و جا پیدا کردن دوباره در کابل هم باعث شده است که آزیتا پول بیشتری پس‌انداز کند. او هر دو ماه یک‌بار به ولایتشان برای دیدن همسر اول و دختر بزرگش می‌رفت که واقعاً پُرهزینه بود؛ ولی الان، فقط آزیتا می‌تواند به این هزینه‌های اضافی و کمرشکن پایان دهد. بارها به آزیتا گفته است که هیچ کدام از بهانه‌هایش دیگر قابل تحمل و قابل پذیرش نیستند.

شاید آزیتا دروغ گفته است که پول ندارد. او پول‌هایش را جایی پنهان کرده، درست است؟ اینها در ابتدا فقط چند پرسش بی‌اساس بودند، ولی کم‌کم جدی شدند و شوهرش مطمئن است که آزیتا پول‌هایش را جای دیگری پس‌انداز کرده. همه نمایندگان پارلمان چنین پول‌هایی دارند و خودش دیده است که آنها چطور زندگی می‌کنند. ماشین لباس‌شویی جدیدی که آزیتا خریده، در مقایسه با اتومبیل‌های گران‌قیمت، ویلا و سفرهای خارجی اکثر نمایندگان پارلمان، اصلاً عددی به حساب نمی‌آید. لابد آزیتا ترجیح داده است که سودهای اضافی را به جای اینکه صرف جبران زحمات شوهرش کند، پیش خودش نگه‌دارد. آزیتا می‌تواند منکر این مسئله شود، ولی شوهرش به هیچ وجه گول نخواهد خورد. ممکن است آدم بی‌سوادی باشد، ولی آزیتا را خوب می‌شناسد.

این حرف‌ها که آزیتا شوهرش را فریفته است، باعث رنجش آزیتا شده و برای همین سرانجام لب به اعتراض می‌گشاید. می‌گوید اگر پول می‌داشت همه را می‌داد به شوهرش و این اتهام که پول‌هایش را جای دیگری پنهان کرده، خیلی توهین‌آمیز است. آزیتا از آن دست سیاستمداران فاسدی نبوده

است که رشوه و باج‌سیل بگیرد یا مصوبه‌ای را به نفع دیگران در پارلمان مصوب کند یا اینکه با رأی اعتمادِ خودش به حمایت از وزیرى بپردازد. می‌گوید اگر چنین فردی می‌بود، مطمئناً تا الان صاحبِ خانه‌ای در دُبی یا در یکی از کشورهای اروپایی شده بودند یا دست‌کم خانه‌ای در کابل داشتند، اما هنوز که هنوز است اجاره‌نشین هستند. آزیتا نماینده‌ی یکی از فقیرترین ولایت‌های افغانستان است، پس شوهرش با چه عقلی او را با نمایندگان بدنامی که کارشان غارت و دزدی است مقایسه می‌کند؟

هرچه آزیتا بیشتر بحث می‌کند، شوهرش را بیشتر آتشی می‌کند.
او به آزیتا هشدار می‌دهد: «دهانت را ببند، وگرنه خودم تو را خفه می‌کنم.»

شوهرش دیگر گوشش به این حرف‌ها بدهکار نیست. می‌گوید بی‌اندازه برایش کار راحتی است که او را رسوا کند و به آرزوها و آرمان‌های سیاسی‌اش پایان بدهد: «من پیش مردم می‌روم و می‌گویم که تو همسر خوبی نیستی و با مردهای غریبه رابطه داری.»

آزیتا پیش از این هم تهدیدهای مشابهی را از شوهرش شنیده است. در گذشته، راه‌حل این تهدیدها خیلی ساده و مشخص بود: پول بیشتری به شوهرش می‌داد و او ساکت می‌شد، حتی مبالغ خیلی زیادی از حقوقش را به او می‌داد. اگر آزیتا سفری به خارج از کشور می‌رفت، مقدار بیشتری پول به شوهرش می‌داد تا زمانی را که پیش آنها نبوده است جبران کند.

این سفرها همیشه باعث جاروجنگال و مشاجره می‌شدند؛ مثلاً یک‌بار که پرواز آزیتا از دبی به کابل تأخیر زیادی داشت و او مجبور شد یک شب را در فرودگاه دبی سپری کند، هفته‌ها راجع به این موضوع بحث و دعوا داشتند. گاهی اوقات هم تهمت‌هایی می‌شنید؛ اینکه رابطه نامشروع دارد و پول‌ها را از شوهرش پنهان کرده است یا حتی آزیتا پول‌هایش را به مردی می‌دهد که با او رابطه نامشروع دارد. در آخر، آزیتا هم مجبور می‌شد عذرخواهی کند، هم چالپوسی و نهایتاً مقدار زیادی پول به شوهر بی‌سوادش بدهد تا اوضاع موقتاً آرام بگیرد، اما الان پولی ندارد که به او بدهد و بحث و دعوایشان هم به راحتی حل نمی‌شود. آن مقدار پول مختصری هم که آزیتا برای خودش نگه داشته بود، پیشاپیش خرج شده و چیزی از آن باقی نمانده است. آزیتا باید دوباره به شوهرش بگوید که این بار واقعاً پولی در کار نیست.

متهم شدن آزیتا به داشتن رابطه نامشروع، بیشتر از همه تهمت‌ها او را آزار می‌دهد. بعد از سیزده سال زندگی مشترک، شوهرش باید عقلش برسد که او اصلاً فرصتی برای رابطه با کسی ندارد. با مسئولان انتخابات پارلمان جروبحث نمی‌کند تا دنبال شغلی آبرومند بگردد؛ مدام در تلاش است تا شغلی برای خودش دست‌وپا کند؛ تمام وقتش به آشپزی و مراقبت از فرزندان‌شان می‌گذرد.

آزیتا با عصبانیت بر سر شوهرش داد می‌زند که چه می‌شد به جای تکرار این همه اراجیف توهین‌آمیز از همسرش حمایت می‌کرد تا حقش را بگیرد؟ حداقل به عنوان مادر بچه‌هایش باید با او رفتاری احترام‌آمیز داشته باشد. در لفافه گفتن اینکه آزیتا زنی خیانتکار است، نشان می‌داد که کاسه‌ای زیر نیم کاسه است.

شوهرش آدم بالغ و کاملی به نظر نمی‌رسید، آزیتا هم ناگهان کنترل اعصابش را از دست داد و این

حرف از دهانش پرید که: «طبق آیات قرآن، اگر شوهری نتواند نفقه زنش را بدهد، زن می‌تواند شوهرش را ترک کند. تابه حال این من بوده‌ام که همیشه خرجی تو را داده‌ام.»
پیش از آنکه آخرین جمله‌اش را آدا کند، برگشت و به صورت شوهرش نگاهی انداخت و گفت: «اینجا مردی نمی‌بینم که از من حمایت کند.»

با گفتن این حرف‌ها، شوهرش شگفت‌زده در بهت و حیرت فرورفت. این حرف از توهین‌هایی که قبلاً آزیتا به او کرده بود، به مراتب سنگین‌تر بود: اینکه او را فردی بداند که «مرد» نیست و وظایف شوهر بودن را نمی‌داند. او هم در جواب آزیتا، تک‌تک کلماتش را بر سر او فریاد زد و گفت: «تو هیچ نبودی و نیستی. این من بودم که تو را به نمایندگی پارلمان رساندم...»

آزیتا هم سرسخت و مقاوم مقابل شوهرش ایستاد و گفت: «برایم مهم نیست. اگر دوست داری زندگی مرا تباه کنی، بسم‌الله...، این کار را بکن، اینها کار تو نبود! تمامش کار خودم بود.»

داشت این حرف‌ها را بلندبلند می‌گفت که ناگهان با صورت خورد به دیوار! چشم‌هایش را بست و زانوهایش خم شدند. دست‌هایش را گذاشت روی سرش. افتاده بود کف اتاق، زیر دست‌وپای شوهرش، روبه‌دیوار. فقط گردنش دیده می‌شد. ضربه‌های سنگین دست‌های یک مرد دهاتی یکی بعد از دیگری می‌خوردند به سر و صورتش.

چاره‌ای نداشت جز اینکه التماس کند و به پای شوهرش بیفتد تا دست از کتک‌کاری بردارد یا آنکه آرام بماند و فقط اشک بریزد تا شوهرش از نفس بیفتد. نگران بود بچه‌ها سر برسند و این صحنه‌ها را ببینند؛ بچه‌ها سرانجام او را می‌دیدند و کاری هم از دستش بر نمی‌آمد؛ ولی هرچه بود، بهتر از این بود که بچه‌ها حالا ضجه‌های مادر و صحنه کتک خوردن او را ببینند و بشنوند.

صدای شوهرش از بالای سرش به نظر اندکی تسکین‌بخش می‌نمود. «از خانواده حمایت می‌کنم ولی در روستا، در بادغیس، نه در کابل. تو برگرد به روستا، من حمایت می‌کنم، چرا نکنم؟ به روستا برگردیم، دیگر نگران پول نیستیم، خرج همه شما را خودم می‌دهم.»

آزیتا منظور شوهرش را خوب می‌فهمید. قبلاً هم حرفش را زده بود. منظورش پولی بود که از شوهر دادن دخترانش نصیبش می‌شد. این پول می‌توانست خرج زندگی آنها را تا سال‌ها تأمین کند. اگر جنگ دوباره شروع شود، دخترها باید هرچه زودتر شوهر کنند. در خانه ماندن پنج دختر برای هیچ خانواده‌ای خوب نیست. شوهرش از گفتن این حرف‌ها لذت می‌برد و آزیتا هم طبق

معمول یادش می‌رود که شوهرش آدمی ساده و بی‌تکلف است؛ آدمی که هیچ‌کدام از تجملات زندگی شهری را در کابل، اصلاً نه می‌خواهد، نه درک می‌کند. آنها در ولایتشان، جایی که مرد خانواده می‌تواند خرج خانواده‌اش را تأمین کند، زندگی آسوده‌تری خواهند داشت. در خانه هم احترام مختصری برقرار خواهد بود.

«شاید بهتر باشد به این زندگی احمقانه پایان بدهم.»

حتی بعد از سپری کردن شیئی دیگر با حوله خیس روی پیشانی‌اش، به‌زبان آوردن چنین ایده‌ای برای آریتا اندکی احمقانه و عجیب و غریب بود.

سبک زندگی آریتا در این خصوص، همیشه متفاوت‌تر از بیشتر زنان و مردان افغان بود؛ او داستان زندگی‌اش را به سبکی نمایشی و اغراق‌آمیز توصیف نمی‌کرد که هر بار بخواهد موضوع مرگ و نابودی آمال و آرزوهایش را برای شنونده‌اش تعریف کند.

الان در کافه کوچکی در کابل نشسته‌ایم. با آن جنگ و دعوا و کتک‌کاری‌ای که در خانه به‌پا شده است، دیگر از من نخواستند برای دیدن و گفت‌وگو با آریتا به خانه‌شان بروم، ولی بعد از جلسه‌ای که آریتا برای شرکت در آن از شوهرش اجازه گرفته است، موفق شدیم وقتی پیدا کنیم تا همدیگر را ببینیم. ما سه نفر تنها مهمان‌های این کافه هستیم که در میز و صندلی‌های بیرون رستوران و در فضای باز نشسته‌ایم - باغی پر از صندلی‌های پلاستیکی. آرایش غلیظ آریتا شگردی است برای پنهان کردن کبودی‌های صورتش و جای مُشت و لگدهای شوهرش که حالا دیگر دائمی شده‌اند و از بین نمی‌روند.

آریتا طی دو سال گذشته با وجود شکست‌های خود و ناکامی‌های کشورش، همواره آدم خوش‌بینی بوده است، ولی امروز در این کافه شروع می‌کند به اشک‌ریختن - آرام و بی‌سروصدا. هر بار که گریه می‌کند، از خجالت سرش را برمی‌گرداند، چشم‌هایش پر از اشک می‌شوند و خیلی سریع اشک‌ها را پاک می‌کند.

من هم مثل همیشه نمی‌دانم چه کار کنم. تلاش می‌کنم آدمی منطقی به‌نظر برسم و می‌گویم: «زندگی واقعاً بی‌معنی است، این‌طور نیست؟ اینها حرف‌هایی است که خودت همیشه می‌گفتی.»

او هم چیزی نمی‌گوید، یعنی حرف برای گفتن دارد اما چیزی نمی‌گوید. چیزی که حالا می‌بینم درست برعکس آن تصور همیشگی‌ام است از آدمی با اعتمادبه‌نفس بالا. پذیرش این مسئله برایش

دشوار است و نمی‌خواهد بپذیرد که خشونت خانگی به خانه او هم سرایت کرده است.

سؤال می‌کنم: «تا حالا تلاش کردی خودکشی کنی؟»

چشم‌هایش برقی می‌زنند و به قسمت پایین میز خیره می‌شود.

اوایل ازدواجشان در بادغیس بود که حملات عصبی دردناکی داشت و در اثر تشنج زبانش بند آمده بود و نمی‌توانست حرکت کند. این حمله‌های عصبی معمولاً فقط چند دقیقه طول می‌کشیدند، اما گاهی طولانی‌تر هم می‌شدند. چنین پیشامدی اولین بار درست بعد از جشن عروسی‌شان اتفاق افتاد. با درد شدید سینه شروع شد و به دنبال آن، تنگی نفس آمد سراغش. دست‌وپایش سرد شد و حرکت دادن آنها غیرممکن بود. نمی‌توانست حرف بزند و سرش را تکان دهد. بعدها متوجه شد که اگر دست‌وپایش را ماساژ بدهد، این حمله‌ها فروکش خواهند کرد. یکی از پزشکان هم برایش قرص‌های فنوباریتال^{۱۱۲} تجویز کرد؛ همان داروی صرع. تازه حامله شده بود و جنین دوقلو در شکم داشت. طبق دستور پزشک روزی دو قرص فنوباریتال مصرف می‌کرد.

یک روز، دوازده قرص را باهم خورد.

هندوانه‌ها عقل از سرش برده بودند یا اگر بهتر و دقیق‌تر بگویم، از بس به هندوانه‌های شیرین و قرمز فکر کرده بود داشت دیوانه می‌شد. داخل خانه حبس شده بود و به تنها چیزی که فکر می‌کرد هندوانه‌های داخل جالیز بود. دلش لک زده بود برای هندوانه‌ای شیرین و آبدار. به هندوانه دسترسی نداشت، هرچند اگر دسترسی هم می‌داشت چیزی به او نمی‌رسید. قرار بود همه آنها را ببرند بازار و بفروشند.

با خوردن دوازده قرص به خوابی عمیق و چندساعتی فرورفته بود.

به هوش که آمد، فوراً از همه عذرخواهی کرد بابت اینکه داروها را اشتباهی و زیادی خورده است. چقدر آبله بود. هنوز هم دلیل خوردن آن همه قرص را نمی‌دانست. شاید اشتباه کرده بود، ولی اصلاً دوست نداشت دوباره چنین وضعی از خود نشان دهد. بی‌رمق‌ترین حالتی بود که تا آن زمان تجربه کرده بود. اینکه قبل از به‌دنیا آمدن دخترانش می‌خواست قید این دنیا را بزند، بیشتر شرمسارش می‌کرد.

آزیتا سرش را بلند می‌کند و رو به من بابت حرف‌های قبلی‌اش عذر می‌خواهد - قطعاً به هیچ‌وجه دوست ندارد که دوباره دست به خودکشی بزند ولی انگار این روزها عقلش را از دست داده است. قبلاً برای هر مشکلی راه‌حلی پیدا می‌کرد ولی الان به بن‌بست خورده! با افزایش ناامنی‌ها در کابل و

خروج بیگانه‌ها، پارلمان همچنان درگیر آشوب و آشفتگی است: او همیشه راهی را پیش‌روی خود می‌دید ولی الان احساس می‌کند اوضاع به مراتب سخت‌تر شده یا اینکه شاید خودش پیرتر شده است! اینکه اوضاع افغانستان بعد از خروج نیروهای بیگانه به اغتشاش کشیده شود، چیزی است که او حتی نمی‌خواهد به آن فکر کند.

یک باره می‌گوید: «شاید بهتر بود که خیلی قبل‌تر کابل را ترک کنیم.»

آزیتا قبلاً چنین حرف‌هایی را اصلاً به زبان نمی‌آورد، حتی به ندرت به چنین ایده‌هایی فکر می‌کرد. طلاق هیچ‌گاه تنها راه حل نهایی برای او نبود. درست همانند شکرپه، آزیتا می‌دانست که به دنبال طلاق رفتن در افغانستان، راه حل مطلوبی نیست - خصوصاً با اتهام خیانتی که شوهر نادانش مطرح می‌کرد، احتمال داشت به زندان هم بیفتد و به احتمال بسیار قوی‌تر، فرزندانش را هم از دست می‌داد.

اما خدا حافظی و رفتنی که مدنظر آزیتاست، کاملاً متفاوت است. برخلاف بسیاری از همکارانش در عرصه سیاست، فکر رفتن به کشورهای خارجی و زندگی در آنجا بعد از خروج نیروهای خارجی، اصلاً او را به طمع نینداخته است. چنین تصویری برای فردی آرمان‌گرا مثل آزیتا که قسم خورده تا پای جان در کشورش بماند و به آینده افغانستان بیندیشد، محال است.

«وقتی عضو پارلمان بودم دوستان زیادی داشتم که مکرر به من زنگ می‌زدند. همین‌ان هم گرفتن ویزا برای من خیلی ساده است. آن موقع می‌توانستم هر جایی بروم، حتی بچه‌هایم هم می‌توانستند با پاسپورت من سفر کنند. الان فقط یک پاسپورت گردشگری دارم. در پارلمان فقط به امور دیگران رسیدگی می‌کردم. حس می‌کنم در قبال آینده دخترانم کوتاهی کرده و خودخواه بوده‌ام. فقط به میهنم و آینده‌اش فکر می‌کردم و فقط به کارم در پارلمان. اصلاً به فکر خانواده‌ام نبودم.»

او در اشتیاق برای ساختن آینده‌ای بهتر برای دخترانش، همیشه تصور می‌کرد که آینده دخترانش نیز به آینده افغانستانی گره خورده که خودش شخصاً در بازسازی آن نقش داشته است. علاوه بر تلاش در آموزش انعطاف‌پذیری در عین قدرت و غرور ملی به دخترانش، از آنها خواست که به خاطر تلاش‌های مادرشان به او افتخار کنند. در تصورش خروج از افغانستان و مهاجرت به کشوری دیگر، مثل کاری که بسیاری از سیاستمداران انجام می‌دادند، کاری است بسیار ریاکارانه. چند سال قبل، پیش از آنکه برای آموزش دوره‌های مبارزات انتخاباتی به ایالات متحده سفر کند، با دو قلوهایش

درباره پناهندگی به آمریکا شوخی‌هایی می‌کرد. آن زمان، چنین کاری بین همکارانش خیلی رواج داشت. تعدادی هم فرزندان‌شان را برای تحصیل یا گرفتن اقامت به کشورهای اروپایی می‌فرستادند تا بتوانند راحت‌تر رفت‌وآمد کنند و فرصت‌های تحصیلی بهتری به دست آورند؛ ولی او به دخترانش اطمینان خاطر داده بود که تا عمر دارد پیش آنها خواهد ماند. او هرگز رؤیای زندگی در آمریکا را نداشت. رؤیای او فقط آباد کردن کشورش بود. بعد از کلی سخنرانی برای دخترهایش احساس رضایت و خرسندی می‌کرد؛ فکر می‌کرد برای تقویت هویت و غرور ملی، درس بزرگی به دخترانش داده است.

ولی چند شب پیش، بنفشه، یکی از دوقلوها که از بقیه ساکت‌تر است، بعد از بمب‌گذاری انتحاری در نزدیکی خانه‌شان، ناگهان شروع کرد به وراجی. او آزیتا را یاد گفت‌وگویی انداخت که راجع به کشورهای بیگانه بود و اینکه شاید آنها برای همیشه در افغانستان ماندگار شوند. بنفشه می‌گفت: «مامان خانم، تصمیمت همین بود؟ اینها که هیچ کدام قصد رفتن از افغانستان را ندارند!»

در همین لحظه بود که آزیتا کم‌کم احساس می‌کرد دیگر نمی‌تواند آن میهن‌پرست آرمان‌گرا و فارغ از خود و خانواده‌اش باشد و اکنون تصورش از خودش، آدمی بود خودخواه که فقط پیدا کردن شغل برای خودش را اولویت می‌دانست. حس شرمساری وجودش را فرا گرفته بود. فردی که همیشه کشورش را بر دخترانش ترجیح می‌داد و دخترانش همیشه از این حس او آگاه بودند، کاملاً دگرگون شده بود؛ ولی زمانی به این نتیجه رسید که واقعاً دیر شده بود. آزیتا فکر می‌کرد با آمدن بیگانگان به سرزمینش، افغانستان با شانس ویژه‌ای روبه‌رو خواهد شد. او مسیری دست‌نیافتنی را طی کرده بود و از این کار احساس حماقت می‌کرد. اینکه افغانستان در زمان حیات آزیتا تغییر چشمگیری بکند، برایش مثل وهم و خیال بود. او عمر و آینده دخترانش را بر سر این آرمان بزرگ قمار کرده بود.

می‌پرسم: «هنوز هم به رفتن از کابل فکر می‌کنی؟»

آزیتا جواب می‌دهد: «نه، اصلاً، اصلاً. نمی‌توانم بچه‌ها را ترک کنم. شاید قبلاً خیلی احمق بودم.» آزیتا مجبور است به خاطر پدر و مادرش هم که شده، همین مسیر را ادامه بدهد. تصمیم پدرش در شوهر دادن او کماکان به قوت خود باقی است، خواه زمان جنگ باشد یا صلح، بیکار باشد یا نماینده پارلمان؛ به رابطه او با شوهرش هم ربطی ندارد.

به او می‌گویم: «دوست دارم پدرت را ببینم؛ مردی مقتدر که تمام این اقتدار را از همان ابتدا داشته و

همیشه در طول سال‌ها حفظش کرده است. فکر می‌کنی حاضر بشود با من مصاحبه کند؟»

«شاید حاضر نشود!»

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل بیست و دوم: پدر آزیتا

هیچ کدام از خطوط هوایی افغانستان به طور مرتب به زادگاه آزیتا پرواز ندارند و همه می دانند جاده های پُریچ و خم منتهی به گوشه شمال غرب افغانستان، پُر است از مواد منفجره دست ساز و مین هایی که گروه های خرابکار آنها را کنار جاده ها کاشته اند.

از طرف دیگر، خارجی ها می توانند از طریق پروازهای مختلف سازمان ملل به صورت رایگان به هر نقطه ای که بخواهند سفر کنند؛ پروازهایی که طبق زمان بندی ویژه ای امکان پرواز را برای مقامات برجسته میسر می کنند. بلیت یا جواز سفر ستاره هم که پاسپورت افغانستان دارد، به بهانه حضور من در یک کنفرانس نصفه روزه با موضوع «رنج های زنان افغان» در یکی از دفاتر سازمان ملل که به لطف دستگاه های تهویه، هوای خنک و دل نشینی دارد فراهم می شود. روز بعد را هم با پرسه زدن در ترمینال خصوصی سازمان ملل در فرودگاه کابل سپری می کنیم؛ آشیانه هواپیماهایی که هرگاه زمان پروازشان می رسد روی باند فرودگاه ظاهر می شوند. در فضای داخلی ترمینال هم امدادگران و دیپلمات ها را می توان دید.

زنانی که در انتظار پرواز هواپیماهایشان هستند، ظاهراً همگی غیرافغان و خارجی هستند و همگی لباس های محلی خیلی مشخصی به سبک لباس های گردشگران با نمادهایی از جنگ پوشیده اند، ولی در خارج از مجتمع های مستحکم خارج نشین ها به ندرت چنین لباس هایی را به تن دیگران می توان دید؛ تن زنان عادی افغان هم که اصلاً تونیک های ابریشمی بلند و لطیف به رنگ روشن با روسری های ظریف گل دوزی شده باهم ست شده اند و به سبک روسری بی نظیر بوتو کمی به عقب، سُرخورده و گیسوانی که استادانه با سیوار خشک شده و سپس رنگ شده اند، از زیر روسری هایشان پیدا هستند. جواهرات نقره ای نفیس و عتیقه ای که زمانی چادر نشین ها و عشایر در عروسی های قبیله ای در ولایات دوردست به خود می آویختند، اینک روی مچ دست و گردن این زنان خودنمایی می کند. در کمدهای لباس مخصوص دیپلمات های مرد هم لباس کار خاکی در طرح ها و رنگ های متنوع دیده می شود. بعضی از آنها کفش های بدون بند خود را بدون جوراب پوشیده اند و شلوارهایشان با کت نظامی اسپرت نیروی دریایی که دکمه های طلایی دارد هماهنگ است. اکثر این مسافران خوش ذوق خارجی، دوربین هایی با خود دارند که فقط با یک کلیک عکس می گیرد تا لحظات را شکار کرده و مستند کنند. بادبازدهای این مسافران هم جثه هایی دوبرابر آدم های عادی دارند، با سلاح های خودکار آلمانی که روی دوش خود انداخته اند.

یک امدادگر خارجی نه‌چندان بلندپایه در اینجا می‌تواند ماهانه حقوقی معادل پانزده هزار دلار و معاف از مالیات به‌دست آورد، به‌اضافهٔ پاداش‌های مرتبط با سختی کار به‌خاطر مأموریت در کشوری مانند افغانستان.

اما سیل امدادگران مشتاقی که طی دهه‌های گذشته وارد افغانستان شده‌اند، هدفشان الزاماً به‌دست‌آوردن پول نبوده است، هرچند چنین مبالغی توجه افراد بسیاری را به خود جلب می‌کنند. بسیاری از آنها افرادی آرمان‌گرا هستند یا به‌دنبال ماجراجویی به این کشور رو آورده‌اند. مابقی هم مأموران متفرقهٔ دولتی هستند که همهٔ جنگ‌های سه دههٔ اخیر را به چشم خود دیده‌اند و همچنان برای حضور در جنگ‌های بعدی هم ثبت‌نام خواهند کرد.

گروهی از نظامیان کشورهای بالکان هم در اینجا هستند که زمانی در بغداد باهم نهار و شام می‌خوردند. آنها خاطرات خود را در جنگ‌های قبلی در سواحل شرقی آمریکا برای متخصصان طراز اول دانشگاه‌های ممتاز افغانستان تعریف می‌کنند و تجارب و موفقیت خود را به رخ آنان می‌کشند. این دسته آدم‌ها همانند کاوشگران امروزی‌اند و درست مانند استعمارگران اروپایی پیش‌از خود، قبل از آنکه با خاطرات عجیب‌وغریبشان از سرزمین‌های بیگانه به خانه بازگردند، روزهای عمرشان و لحظه‌های اکنون خود را نیز به عیش و نوش می‌گذرانند.

در دکوراسیون داخلی استحکامات سفارت که تهویهٔ آن با ژنراتورهای قوی نظامی صورت می‌گیرد، از بهترین نمادهای فرهنگی و طراحی‌های بسیار عالی استفاده شده است. یکی از امدادگران دانمارکی بر روی نقوش سنتی و نفیس اسکاندیناوی برگرفته‌شده از آثار مربوط به اواسط قرن، لم داده است؛ دکوراسیونی که با پلاستیک‌های حباب‌دار پوشانده شده و با کانتینرهای کاملاً ایمن از کوپنهاگ به اینجا آورده شده است. بریتانیایی‌ها در شهری در پایگاه مرزی «ملکه» در کابل، کافه‌ای پُررُزق و برق به نام مهمانخانهٔ فیدل دایر کرده‌اند. در برخی از مفصل‌ترین پارتی‌های بالماسکه در این کافه، که طبق یک سنت محبوب طبقهٔ اشرافی در اروپای قدیم و امروزی برگزار می‌شود، مهمان‌ها را با تغییر ظاهر و صورتشان سرگرم می‌کنند. کارکنان سفارت آمریکا می‌توانند در استخر زیبایی شنا کنند و از کباب لطیف و منقلی افغان لذت ببرند. در کنارشان هم فرد قابل‌اطمینانی از مردمان افغان با کلاه آشپزی سفید، بهترین غذاها را برایشان آماده و طبخ می‌کند. خیلی از آنها با افتخار می‌گویند که اوضاع چنان آرام است که از ابتدای ورودشان به خاک افغانستان و رسیدن به این پایگاه، حتی از آسایشگاه خود پا بیرون نگذاشته‌اند و بیرون هم نخواهند رفت تا موعد

بازگشتشان به آمریکا فرارسد. نیازی هم به رفتن نخواهد بود. به نظر می‌رسد سفارت آمریکا مُدام در حال گسترش قلمرو خود است و حتی چمن‌های سفارت در جایی که اصلاً کمبود آب حس نمی‌شود، روزبه‌روز سبزتر می‌شوند. در اینجا رُفت و روبِ گرد و خاک محوطه پایگاه چنان با دقت انجام می‌شود که تنفس به مراتب راحت‌تر از نقاط دیگر کابل است؛ کشوری که در آن هزاران کودک سالانه جان خود را به خاطر بیماری‌های تنفسی ناشی از سوزاندن زباله‌ها، دودِ ناشی از سوخت‌های بی‌کیفیتِ خودروها و آلاینده‌های فاضلاب‌های روباز از دست می‌دهند.

خارجی بودن در افغانستان مزایای زیادی دارد، از جمله آنکه فرد می‌تواند آخر هفته‌ها را در کابل به عیش و نوش و مستی بگذراند. مهم نیست که در کشور خودت از چه طبقه اجتماعی‌ای بوده باشی؛ در کابل همه خارجی‌ها بدون استثنا و بلافاصله پس از ورود به خاک این کشور، عضو بالاترین طبقه اجتماعی محسوب می‌شوند. اینجا هم همچون سایر مناطق جنگی، مکانی است برای پیش‌برد اهداف شخصی و جایی است که در آن، نقابی جدید و ترمیم‌یافته را می‌توان به‌تظاهر بر صورت خود گذاشت، گذشته را می‌توان موقتاً پاک کرد و کنار گذاشت و قوانین و عرف اجتماعی را نادیده گرفت. پیوستن به چنین جمعی در افغانستان، روش بسیار زیرکانه‌ای است برای استتار و راهی است که در انتهای آن، قدرت و رفاه را برای شما به‌ارمغان خواهد آورد.

بعد از گذراندن یک روز و نصفی در این کاروانسرا، همچنان که ستاره از روی آزرده‌گی و عصبانیت، خبرهایی را از این آشپانه فرودگاهی برایم تعریف می‌کند، من سعی می‌کنم همه‌نوع غذا را از غرفه‌های خوراکی خارجی و افغانی بخرم و امتحان کنم، اما ستاره بیشتر این غذاها را نمی‌پسندد. کمی بعد متوجه می‌شویم که اسم ما دو نفر در لیست مسافران هیچ هواپیمایی گنجانده نشده است و حتی اگر قرار باشد با پدر آریتا ملاقات و گفت‌وگو کنیم، باید شکست را همین‌جا قبول کنیم و راهمان را از طریق جاده‌های خاکی به سمت بادغیس در پیش بگیریم.

اما بالاخره با یکی از هواپیماهای داخلی افغانستان به هرات پرواز می‌کنیم و سرانجام به کمک خویشاوندان آریتا و ستاره، یکی از بالگردهای ارتش افغان را پیدا می‌کنیم تا ما را به نواحی داخلی‌تر این سرزمین ببرد. بعد از آن، سوار یک تاکسی با تودوزی چرمی می‌شویم که ما را به یک پایگاه نظامی می‌برد و در آنجا، صبحانه‌ای مفصل در انتظارمان است. ستاره شیفته چنین صبحانه‌هایی است: چای شیرین، نان تُرد و نازک و مربای شاتوت. فرمانده محلی پایگاه به ما هشدار می‌دهد که با وجود امکان رفتن به بادغیس، شاید نتواند فردی را برای بازگرداندنمان به دنبالمان بفرستد و

ممکن است مجبور شویم مدتی را در آنجا سرکنیم؛ ولی ستاره پیشاپیش نقشه برگشتمان را از طریق جاده‌های مواصلاتی کشیده است: ستاره رفته و دو تا برقع آبی کم‌رنگ خریده و داخل چمدان چرخ‌دار سیاهش چپانده است؛ تازه به کوله‌پشتی سنگین من هم که کمرم را تا کرده، پوزخند می‌زند. برای این اقامت برنامه‌ریزی شده در بادغیس که نزدیک کشور ایران است، دو چادر سیاه هم خریده‌ایم. ستاره چیزی به‌تن کرده که به آن لباس هراتی گفته می‌شود؛ پارچه سیاه خیلی بلندی که از فرق سر تا نوک پایش را کامل پوشانده و شبیه روح سرگردان و بامزه‌ای شده است با چهره‌ای کاملاً جدی، ولی حجاب من کامل و به سبک زنان ایرانی است؛ ردایی سیاه‌رنگ از فرق سر تا نوک پا و یک روسری مشکی که از یک طرف به گوشه بالای صورتم سنجاق شده است و یک عینک آفتابی. با این توصیف کسی برجستگی‌های اندام مرا نخواهد دید؛ هرچه هست فقط ذهن و روان است، البته اگر همان را هم داشته باشم.

ما را کف بالگرد نظامی می‌نشانند؛ اتاقکی همچون حبایی شیشه‌ای در کنار خلبان - زمین زیر پای ما در حرکت است.

خلبان عزیزی ابتدا زیر نظر خلبان‌های روسی آموزش دیده است. حروف سیریلیک (الفبای روسی) روی کلیدهای کنترل پرواز در کابین خلبان، در مأموریت‌های پیاپی مأموران جوان آمریکایی که برای ارتقای مهارت‌های پروازی خلبان عزیزی به این پایگاه می‌آیند، دردسرساز شده‌اند. آمریکایی‌ها بعد از شنیدن مکالمه‌های پراکنده و مبهم او از طریق فرستنده‌ها، اکنون به مهارتش ایمان آورده‌اند و اجازه می‌دهند در حین پرواز کمتر حرف بزند و برای همین او بیشتر مواقع ساکت است. یک دستگاه جی‌پی‌اس کوچک و قابل حمل برای هدایت بالگرد در اختیارش گذاشته‌اند و او آن را با افتخار به پایش بسته است. بر فراز گندمزارهای زرد سوخته و باغ‌های پسته در حال پروازیم، ولی خلبان عزیزی اصلاً به جی‌پی‌اس نگاه نمی‌کند - می‌داند دارد به کجا می‌رود.

او هم مثل پدر زهرا که خلبان است، طرف‌دار آمریکایی‌هاست. می‌گوید آمریکایی‌ها آدم‌های عجیبی هستند، اسمشان خیلی ساده تلفظ می‌شود مثل بیل، جو، هنک،... و خاطرات خانوادگی‌شان را برای ما نقل می‌کنند. بیشترشان از خلبان عزیزی جوان‌ترند، ولی در بین همان‌ها هم، عزیزی دوستانی پیدا کرده است. خلبان عزیزی هم برای آنها آدم مفیدی است: حروف روسی روی داشبورد بالگردهای محکم و انصافاً ایمن را برایشان ترجمه می‌کند و در تلاش است تا اصطلاحات فنی روسی را به آنها آموزش دهد. آنها هم به‌نوبه خود سعی می‌کنند اصطلاحات انگلیسی را به او

یاد دهند، ولی دریافته‌اند که اکثر مواقع، اصوات و حروف در زبان دیگر معادلی ندارند؛ از این رو، آموزش‌ها بیشتر با «رینگلیش» (انگلیسی از طریق روسی) یا فینگلیش (انگلیسی از طریق معادل‌های فارسی‌دَری) انجام می‌گیرند.

خلبان عزیزی علاوه‌براین، دریافته است که آمریکایی‌ها ورای کلمات و عبارت‌های خود، شیوه‌ای متفاوت برای بیان افکار و عقایدشان دارند. آنها نظراتشان را صریح و بی‌پرده و مصرانه ابراز می‌دارند، ولی مردم افغانستان حرف‌هایشان را غیرمستقیم و در لفافه بیان می‌کنند. آنها خبرهای ناگوار و نظرات متفاوت خود را به‌ندرت بدون مقدمه‌چینی بیان می‌کنند، گاهی هم حرف زیادی نمی‌زنند تا شنونده خودش منظورشان را بفهمد.

اما خلبان عزیزی اکنون آموخته است که وقتی آمریکایی‌ها درخواست چیزی غیرممکن از او دارند، باید چه رفتاری از خود نشان بدهد. دوست ندارد فردی به‌نظر برسد که اهل همکاری نیست و می‌داند که آمریکایی‌ها سرانجام خودشان می‌فهمند که چه چیزی ممکن و چه چیزی غیرممکن است. به‌همین دلیل، اغلب اوقات می‌گوید: «بله.» یا «مشکلی نیست.»

مادامی که به او اجازه دهند در آسمان پرواز کند، برایش مهم نیست این خارجی‌ها چه کسانی هستند. با روس‌ها خوب کنار می‌آمد؛ تنها چیزی که آزرده‌اش می‌کرد این بود که آنها همیشه عقاید سیاسی‌شان را به افغان‌ها تحمیل می‌کردند. در زمان سلطه روس‌ها، باید عضو گروه‌شان می‌شدی تا کارهایت پیش بروند. مثل بیشتر افغان‌هایی که پیش‌ازاین از آنها پرسیده‌ام، خلبان عزیزی هم مایل نیست جواب دهد که آیا واقعاً عضو حزب کمونیست شده است یا نه. این مسئله مربوط به سال‌ها پیش است. به‌هرصورت، او از آمریکایی‌ها بیشتر خوشش می‌آید، چون در تعامل با آنها مسائل سیاسی مطرح نمی‌شوند. می‌گوید: «آن‌ها فقط سرباز هستند، درست مثل خودم.»

وقتی آمریکایی‌ها از افغانستان بروند، خلبان عزیزی زیر نظر ارتش و اشغالگران بعدی پرواز خواهد کرد. وقتی آمریکایی‌ها به اینجا آمدند، پریزهای برق داخل سوله و آسیانه از «دوسوراخه» به «سه‌سوراخه» تبدیل شدند. اگر پریزها دوباره به حالت قبلی بازگردند، خیلی برای خلبان عزیزی فرقی نمی‌کند. او می‌تواند به‌راحتی با شرایط جدید کنار بیاید.

اگر منظره‌های زیر پایمان را نمی‌دیدیم، احساس می‌کردیم که خلبان عزیزی حین نوشیدن چای عصرانه دارد با ما گپ می‌زند. در حالتی شبیه به بی‌وزنی یا کم‌وزنی از فراز زمین‌های خشکی عبور

می‌کنیم که از بالا مثل پاشنه ترک‌خورده است و خلبان، بالگرد را مستقیم به سمت دامنه‌های شیب‌داری هدایت می‌کند که در برابرمان قد علم کرده‌اند، طوری که کم مانده است تیغه‌های پروانه بالگرد به قله کوه اصابت کنند و سقوط کنیم. او در چنین لحظاتی فقط با یک تکان کوچکِ مچ دستش بالگرد را اندکی در مسیر خودش بالاتر می‌برد. هر بار هم بعد از این حرکت هنرمندانه که به آسمان صاف می‌رسیم، لبخندی ملیح می‌زند و آن را ادامه می‌دهد.

نشر کتاب (nbookcity.com)

«به قلعه‌نو خوش آمدید.» با رنگ اسپری‌شده، روی گونی‌های شنی سنگری نوشته است: «به قلعه‌نو خوش آمدید.» آرام‌آرام در هاله‌ای غلیظ و طوفانی ناشی از گردوخاک بالگرد بر زمین می‌نشینیم. اینجا شمال غرب افغانستان است و هم‌مرز با ایران و استانداری که منتخب مردم است، اما ساختن این فرودگاه نظامی، کار نیروهای نظامی اسپانیا بوده است که طی دوره مأموریتشان در بادغیس آن را به پایان رسانده و تحویل داده‌اند. نظامیان کشور اسپانیا «تیم بازسازی‌شان» را در این مرکز کوچک مستقر کرده و پرچم‌های آبی‌رنگ «ناتو» را کنار پرچم زرد و قرمز خودشان به‌هتزار درآورده‌اند، اما میله دیگری در اینجا دیده نمی‌شود که پرچم سیاه، قرمز و سبز جمهوری اسلامی افغانستان را به ما نشان دهد!

سرانجام بالگرد خلبان عزیزی به ظرافت حشرات آبی‌سنگین‌وزنی روی زمین می‌نشیند. هم‌سفران ما همگی افسران نظامی افغان هستند؛ سربازانی با کاپشن‌های پلنگی و مرتب و آراسته که از پله‌های بالگرد بیرون می‌پرند. زمین خشک و بی‌آب و علف پُر است از تل ماسه‌بادی با درختان کاج انگشت‌شماری که دورتادور خانه گلی دیده می‌شوند و در انتهای راسته درختان، شهری است در میانه کویر با مسجدی کوچک که گنبد فیروزه‌ای‌اش جلب توجه می‌کند.

معاون فرماندار با پوشه‌ای صورتی در زیر بغلش به استقبال ما آمده است که روی جلد آن، تصاویر کاراکترهای کارتونی با موهای بافته دُم‌اسبی دیده می‌شوند. می‌گوید قبل از سال ۲۰۰۱، به‌رحمت می‌شد اینجا را «شهر» تلقی کرد - می‌توانید تصور کنید که قدم در چه جایی گذاشته‌ایم!

در اینجا هتلی وجود ندارد اما معاون فرماندار موافقت کرده است که ما را در مهمانسرای فرمانداری اسکان دهد، به شرط آنکه زیاد آفتابی نشویم و کسی متوجه حضور زنان در مهمانسرا نشود. هرچه با ماشین به مرکز شهر قلعه‌نو نزدیک می‌شویم، بیشتر احساس می‌کنیم شبیه روستاست تا شهر - شهری مملو از خانه‌های گلی پراکنده و بی‌نظم که با دیوارهایی کوتاه و کم‌ارتفاع محصور شده‌اند. در اینجا همه‌چیز محقر است و به رنگ خاک؛ درست مثل خود کویر. در هر طرف خیابان اصلی، شش مغازه را می‌توان دید که بخشی از خانه‌های یک یا دو طبقه هستند. برای زنان هم بازاری درست کرده‌اند که مردان در آن وارد نمی‌شوند اما زنان با پوشش بلند سرتاپا مشکی به‌همراه سایر زنان در آنجا به خرید می‌پردازند.

در بازار مردانه، اجناسی چون لوازم‌پدکی ماشین، موبایل‌های دست‌دوم و قالی و فرش خرید و فروش می‌شوند. فروشندگان بازار زنانه هم خشکبار، لباس بچگانه و پارچه و لوازم عروسی

می‌فروشد. نوارها و تاج‌گل‌های کاغذی و پارچه در رنگ‌های مختلف، بیرون از مغازه‌ها در معرض خاک و باد برای جلب مشتری آویزانند. با آنکه قلعه‌نو به مرز ایران نزدیک‌تر است، تقریباً همه چیز از پاکستان وارد می‌شود. نیروهای خارجی تحت هدایت آمریکا در واردات کالا از مرز، نسبت به ایرانی‌ها سخت‌گیری بیشتری به خرج می‌دهند. در اینجا به زبانی که من تحت‌عنوان «دری» با آن آشنا شده‌ام زبان «کابلی» می‌گویند و مردم به لهجه فارسی متفاوتی به سبک ایرانی‌ها که نزدیک‌تر است، صحبت می‌کنند.

چند آژانس از سازمان ملل و سازمان آمریکایی توسعه بین‌الملل در ساخت قلعه‌نو شرکت داشته‌اند و فرماندار قلعه‌نو اینجا را در مقایسه با ده سال گذشته‌اش مکانی بسیار مدرن معرفی می‌کند. هنوز هم آب آشامیدنی را از چاه می‌کشند، ولی دست‌کم چاه‌ها مثل گذشته آلوده نیستند. اکثر زن‌ها نیز نوزاد خود را در خانه به دنیا می‌آورند، البته یک کارآموز مامایی هم به‌تازگی به این شهر آمده است و از مادران باردار برای زایمان مراقبت می‌کند. بیماری‌هایی همچون سل، مالاریا و دیفتری، با وجود مداخلات دولت اسپانیا در دفع زباله و رعایت بهداشت عمومی هنوز هم شایع هستند. در حال حاضر، چند مدرسه کوچک، چند کلینیک و حتی یک سیستم فاضلاب وجود دارد که اسپانیایی‌ها به‌وسیله مهندسان نیروی زمینی ارتش و با حفر کانال‌های زیرزمینی ایجاد کرده‌اند.

مهمانسرای فرمانداری ساختمانی است با نمای صورتی، با پرده‌های گلبهی و فرش‌هایی ظریف؛ اینجا لوکس‌ترین اقامتگاه شهر است. مردم اینجا روزانه چند ساعت بیشتر برق ندارند، ولی حمام‌هایی در داخل خانه‌ها به چشم می‌خورند، هرچند بیشتر این حمام‌ها بدون آب جاری کار می‌کنند. به ما اتاقی کوچک داده‌اند که لوازم دو مهمان مرد، اتاق را حسایی کتیف کرده و به هم ریخته‌اند؛ این بار تبعیض جنسیتی به نفع ما تمام شد و از آنها خواسته‌اند که بروند و در پشت‌بام بخوابند. روی تخت‌های سربازی تشک‌هایی قرار دارند که پلاستیک کارخانه را هنوز روی آنها می‌توان دید. ستاره برقع آبی‌رنگ و براقش را درمی‌آورد و قبل از آنکه روی تخت دراز بکشد، آن را روی تخت پهن می‌کند و پس از بوکردن شیشه عطر به‌جامانده از مهمان‌های قبلی که در گرمای چهل درجه تابستان اینجا خوابیده بودند، شیشه عطر را می‌کوبد به تشک تختخوابش.

در این اتاق محقر که دیوارهایش به رنگ صورتی و پرده‌هایش گلبهی و براق هستند، باید روزها به‌انتظار بمانیم.

ظاهراً همه پدر آریتا را می‌شناسند، چون کماکان یکی از معدود افرادی است که در این ولایت

تحصیلات عالیہ دانشگاهی دارد، اما به ما اطلاع دادند که او پیر و خسته است و علاقہ چندانى به بحث و گفت‌وگو درباره‌ایام قدیم ندارد.

در این بین، تلاش ما برای آنکه کمتر آفتابى شویم و لباس‌های مناسب بپوشیم، باعث شد آن دو مرد غریبه از ما خوششان بیاید و تحسینمان کنند - ستاره همواره ملافه‌ای دور خودش می‌پیچید و من هم ردای سیاه و بلندی به تن داشتم که حتی یک تار مویم را هم کسی نمی‌توانست ببیند و چشم‌هایم به خاطر سرمه غلیظی که کشیده بودم و حتی شب‌ها هم پاک نمی‌شد، اصلاً دیده نمی‌شدند. چند روز بعد، ستاره از مردهای اتاق کناری دزدکی حرف‌هایی شنیده بود. صرف‌نظر از سلام‌وعلیک‌های مؤدبانه و سربزه‌زیربودنمان در هنگام عبور از کنار آنها، نظر مثبت و تأییدشان را گرفته بودیم، چون در تمام مدت، کاملاً ساکت بودیم و صدایمان را نشنیده بودند. می‌گفتند: «ایرانی‌ها و هزاره‌ای‌ها دختران خیلی خوب، پوشیده و بسیار باحیایی هستند.»

تواضع ما یکی از آن دو مرد را آن‌قدر شیفته ما کرده بود که ستاره شنیده بود گفته است: «هر دوی ما را خیلی زیاد می‌خواهد!» ظاهراً شنیده بود ممکن است از یکی از ما بخواهد که کنارش بایستیم و با موبایل عکس سلفی بگیرد، ولی به دوستش گفته بود چنین کاری ممکن است بی‌ادبی به حساب بیاید و دختران خوب و نجیب معمولاً چنین پیشنهادی را قبول نمی‌کنند.

من و ستاره بعد از ترجمه حرف‌های دست‌وپاشکسته مردها، به این نتیجه می‌رسیم که من هم در تلاش برای «زن‌شدن» بالاخره موفق شده‌ام که اندام، صدا و قسمت زیادی از اجزای صورتم را از مردها بپوشانم.

از مرکز شهر تا روستایی که مادرشوهر آزیتا هنوز در آنجا زندگی می‌کند، با ماشین حدوداً ده دقیقه راه است و از طریق جاده‌ای باریک می‌توان به آنجا رسید؛ در حاشیه این جاده روستایی، گروهی از عشایر کوچ‌نشین و عمدتاً از اقلیت پشتون در چادرهای قرمز و سبزشان اقامت گزیده‌اند و در تلاطم باد و خاک، کودکانی پابرنه، تعدادی بز لاغر و استخوانی را به این طرف و آن طرف برای چرا می‌برند. پلی باریک از دامنه کوه سر برآورده است و برای تقویت آن، آزیتا به نظامیان کشور اسپانیا پولی داده و آنها را متقاعد کرده است که سازه پل را تقویت کنند. طبق گفته‌ها، این روستا هزار خانوار سکنه دارد، اما بیشتر از چهل پنجاه خانه گلی را نمی‌توان بر روی تپه‌ای کوچک دید. چند تکه چمنزار کوچک هم دیده می‌شوند که در آنها تعدادی کشاورز به اتفاق زن و فرزندانشان در چادرهایی با سقف پلاستیکی و آرم یونیسف زندگی می‌کنند. در اینجا زن‌ها رویشان را از ما

برمی‌گردانند و صورت خود را با چادرهای بلندشان می‌پوشانند. چادرهای یونیسِف و سقف‌های پلاستیکی را در بازار آزاد هم خرید و فروش می‌کنند؛ درست همانند بذرهایی که برخی سازمان‌های مردم‌نهاد به مردم اهدا می‌کنند. در یکی از مزرعه‌ها بوته‌های بادمجان را می‌بینیم که غنچه کرده‌اند و در همان‌جا، موسیقی پاپِ افغانی از یک رادیوی ترانزیستوری در حال پخش است - چیزی که اصلاً انتظارش را نداریم. دو پسر خردسال هم لُختِ مادرزاد در نهر آبی مشغول آب‌بازی هستند.

راننده با آدکلن زیادی که زده و سرنشینان عقب را کلافه کرده است، ما را به دروازهٔ فلزی بزرگی می‌رساند که در آنجا احساس می‌کنیم رایحهٔ آزاردهندهٔ آدکلن از بوی تعفن فاضلاب‌های روباز آن محله به مراتب بهتر بوده است.

سیمای فقر این‌گونه است.

اطراف ما پُر می‌شود از دختر بچه‌های پابرنه با لباس‌های کاموایی و الیاف پلاستیک. دو دختر نوجوان، بچه‌هایی در بغل دارند و روی صورت‌های آلودهٔ آنها مگس‌های سِمجی نشسته‌اند که بلند نمی‌شوند. اینها دیگر کودک نیستند، دخترانی بالغند. یکی از آنها از لابه‌لای کُپهٔ موهای ژولیده و نامرتب خود به من نگاه می‌کند، ولی حرفی نمی‌زند - دختری احتمالاً شش‌ساله که با بقیه همانند خواهری بزرگ‌تر رفتار می‌کند. طی دو ساعت حضورمان در آنجا، دخترک فقط به ما خیره می‌شود. سفیدی چشم‌هایش از وسط صورت سیاه و برنزه‌اش برق می‌زند.

خانهٔ یک طبقهٔ مادرشوهر آریتا، خانه‌ای است کاهگلی، بدون حتی یک درخت که بتواند جلوی نور سوزان و کورکنندهٔ خورشید را بگیرد. در اینجا کاه و گل ارزان‌ترین مصالح ساختمانی هستند و در همهٔ فصل‌های سال عایقی طبیعی به حساب می‌آیند. در مقایسه با خانه‌های بلوک سیمانی که ارتش در قالب پروژه‌های حمایتی می‌سازد، خانه‌های کاهگلی سازه‌هایی طبیعی و کاربردی هستند و اغلب افغان‌ها از آن خانه‌ها فراری‌اند، چون در زمستان، فوق‌العاده سرد و در تابستان مثل کوره داغند.

درون محوطهٔ نرده‌کشی‌شده‌ای، درست بیرون از جایی که ما الان ایستاده‌ایم، بُری خسته و رنجور را به میخی بر روی دیوار سنگی بسته‌اند. قسمتی از حیاط را هم برای کاشتن سبزیجاتِ مصرفی اختصاص داده و دور آن را سیم‌خاردار کشیده‌اند تا حیوانات و بچه‌ها نتوانند وارد شوند و سیب‌زمینی و پیاز و گوجه‌فرنگی‌ها را غارت کنند. از بالا که نگاه کنی، همه چیز مُرده به نظر می‌رسد.

غذای روزانه را بیرون از خانه و روی اجاقی روباز طبخ می کنند. در گوشه دیگری از حیاط هم تنوری برای پخت نان دیده می شود. گرمایش خانه با برق نیست و در زمستان برای گرم کردن خانه ها از هیزم استفاده می کنند و تمام طول تابستان باید هیزم ها را از پایین تپه ای که تا اینجا با پای پیاده حدود بیست دقیقه راه است، جمع آوری کنند و بیاورند.

پیرزنی ضعیف و نزار با جثه ای کوچک، قامتی نسبتاً خمیده و پُشتی قوزکرده، قدم به بیرون می گذارد و دخترها سریع راه را برایش باز می کنند. لباس هایش سرتاپا سفیدند و روسری نازک سفیدی را همچون عمامه دور سرش پیچیده است تا در برابر خورشید از او محافظت کند. صورتش بیشتر شبیه کویری است که ما از فراز آسمان و از داخل بالگرد می دیدیم - هاله ای قهوه ای رنگ و سوخته با شیارهایی از بستر رودخانه های فصلی.

او مرا در آغوش می کشد و هر دو طرف گونه‌هایم را با سلام و درودهای محترمانه می بوسد. من و ستاره هم متقابلاً با او سلام و احوالپرسی می کنیم. دسته کلیدی شامل چندین کلید کوچک را با سنجاق قفلی روی شانه چپش وصل کرده است که در حین راه رفتن کمی تعلق تعلق می کند. وقتی از او می پرسیم داستان این کلیدها چیست؟ توضیح می دهد: «این‌ها را در جاده پیدا کردم. دوست دارم آنها را برای تزئین به خودم آویزان کنم، مثل جواهرات.»

پسر دیگرش، برادرشوهر آزیتا، دو همسر دارد. زن اولش که دیگر دندانانی در دهان ندارد، مادر هفت دختر است. زن دومش چهارده ساله است و به تازگی پسری به دنیا آورده که نخستین نوه پسری مادرشوهر آزیتا محسوب می شود.

این ازدواج اخیر، طبق سنتی قبیله‌ای در مبادله عروس‌ها انجام شده و به همین خاطر نیازی نبوده است مهریه‌ای در قبال عروسی پرداخت شود. برای اینکه مطمئن شوند زن جدید پسرزاست، با همسایه معامله‌ای کرده و دختر سیزده ساله خودش را عروس همسایه کرده‌اند. او اکنون ازدواج کرده و از پسر پانزده ساله همسایه حامله شده است. پسر همسایه را با کلی تعریف و تمجید و افتخار، طلبه و قرآن‌آموز معرفی می کنند. او هم مثل بقیه قرآن‌آموزان به کلاس درس ملایی می رود که سواد خواندن و نوشتن ندارد، اما به آنها متون دینی را آموزش می دهد.

گنجه‌های داخل آشپزخانه همگی قفل دارند. چند محفظه بزرگ در انباری و یک بوفه شیشه‌ای مخصوص ظرف‌ها هم قفل شده‌اند. ما را از راهروی اصلی به اتاق کوچکی می برند که به رنگ فیروزه‌ای براق نقاشی شده است و عکسی از آزیتا را به دیوار آویخته‌اند و دور آن، دسته‌گلی کاغذی دیده می شود که مربوط به زمان رأی آوردن آزیتا در انتخابات پارلمان است. اگر آزیتا و بچه‌هایش قصد برگشتن به روستا را داشته باشند، باید در همین اتاق زندگی کنند. روی کف گلی اتاق فیروزه‌ای رنگ می نشینیم و کمی بیشتر اختلاط و احوالپرسی می کنیم. در کوتاه و قطور را هل می دهند تا تقریباً کیپ شود، طوری که سایر اعضای خانواده نتوانند وارد شوند. در حال حاضر، این اتاق برای پذیرایی از مهمان‌هاست و تنها مادرشوهر آزیتا و پسرش اجازه ورود به آن را دارند.

زن‌ها بیرون از در می مانند و مشتاقانه نگاه‌های دزدکی به مهمان‌ها می اندازند. بچه‌ها از سروکول هم بالا می روند تا از دریچه‌ای بتوانند ما را ببینند. گاهی هم بچه‌ای بازیگوش تلاش می کند در را باز کند ولی مادر بزرگشان در را فشار می دهد تا آن را بسته نگه دارد. برادرشوهر آزیتا وسیله مخصوصی برایمان می آورد: یک باتری ماشین به شکل مکعب مستطیل و یک پنکه رومیزی بزرگ. باتری

اسیدی را کنار پنجره می‌گذارد و پنکه را به آن وصل می‌کند. لحظاتی بعد، من و ستاره در کوران حجم انبوهی از هوای گرم گیر می‌کنیم که مستقیم به سروصورتان می‌خورد. هم‌زمان برای مقابله با صدای پره‌های پنکه، مجبور می‌شویم با صدای بسیار بلندتری حرف بزنیم.

مادرشوه‌ر آریتا با ایما و اشاره‌های قابل‌فهم و حرف‌های تُندتُند درحالی‌که چند دندان باقی‌مانده‌ی جلویی‌اش پیداست، نحوه‌ی اداره‌ی خانه‌اش را برایمان توضیح می‌دهد: «اگر من اینجا نبودم این کارها ممکن نمی‌شدند. بله، من اصلاً نمی‌توانم این خانه را ترک کنم، باید همین‌جا بمانم و از پسر و نوه‌ی پسریم مراقبت کنم. پسر هم باید برود داخل مزرعه کار کند.»

مادرشوه‌ر آریتا به‌عنوان سال‌خورده‌ترین عضو باقی‌مانده از این خانواده باید درخصوص نحوه‌ی انجام کارها به همه مشاوره بدهد. راستی دقیقاً چند سال دارد؟
می‌گوید: «من هفتاد یا هشتاد سال دارم. دقیقاً نمی‌دانم.»

پسرش برآورد دیگری دارد: «مادر ما حدوداً هشتادوپنج یا نودساله است.» به اعتقاد آنها، مادرشان زنی است که نسبت به سایر زنان روستا بسیار بیشتر عمر کرده است. در اینجا مردها و حیوانات کار کشاورزی می‌کنند و زن‌ها تحت سرپرستی مادر بزرگ، امور خانواده را انجام می‌دهند. بعضی از نوه‌های دختری‌اش روزانه چند ساعت به مدرسه می‌روند، اما در غیر از این ساعت‌ها، هیچ‌کدامشان اجازه ندارند خانه را ترک کنند.

او عاشق آریتاست.

مادرشوه‌رش این مطلب را بارها و بارها با تأکید به‌زبان می‌آورد. پسر بزرگش هم دوباره تصریح می‌کند: «آریتا افتخار بزرگی برای خانواده است.» الان در روستا آنها را به‌عنوان تنها خانواده‌ای می‌شناسند که عروسشان سیاستمداری مقتدر و نماینده پارلمان در کابل است. مردم با احترام و تکریم بیشتری با آنها رفتار می‌کنند، اما اعضای خانواده مطمئناً از اینکه آریتا دیگر با آنها زندگی نمی‌کند، غمگینند، ولی اوضاع آریتا را هم کاملاً درک می‌کنند، چون او کارهای بسیار مهم‌تری در کابل دارد. آنها همیشه می‌دانسته‌اند که آریتا اهداف بزرگ‌تری دارد و امیدوارند که روزی به‌اتفاق شوهر و دخترانش به روستا برگردد. اداره کردن زندگی پُرتنش در پایتخت مسئولیت سنگینی برای شوهر آریتاست، ولی معتقدند که او با ایثار و از خودگذشتگی، زندگی‌شان را مدیریت می‌کند. برادرشوه‌ر آریتا فکر می‌کند بهتر است مادر سال‌خورده‌اش را بیش از این اذیت نکنیم و در رفتار و گفتارش کلی خضوع و فروتنی می‌بینیم، اما طبق معمول در جواب هر سؤال‌ی که از آنها می‌پرسیم به

این جواب می‌رسیم که همه موفقیت‌های آریتا مرهون حمایت‌ها و زحمات‌های شوهرش بوده است. بعد از پایان این دیدار، از جاده‌ای تنگ و باریک دوباره به سمت شهر حرکت می‌کنیم و از کنار دختر بچه‌ای رد می‌شویم که تنها و پابرنه در این جاده خاکی پرسه می‌زند. او تک‌وتنه‌است و تلوتلو می‌خورد. اندام ضعیف و نحیفش در امتداد جاده می‌لرزد و تعادل ندارد. بندهای لباسش باز است و لباس پاره‌پوره‌اش به تنش زار می‌زند. راننده به ما می‌گوید: «این دختر مغزش معیوب است. مهم نیست چه پوشیده است و کجا می‌رود، اصلاً هیچ‌کس با این دختر ازدواج نمی‌کند.»

برادر آریتا سؤال می‌کند: «آن کلیدها را دیدید؟» برادرش را داخل یدک‌کشی می‌بینیم که در پروژه‌ای با حمایت مالی آمریکا برای تغییر افکار و اندیشه‌ی هواداران طالبان در ولایت بادغیس فعالیت دارد؛ به حامیان این پروژه، پاداش‌های نقدی پرداخت می‌شود. برادر آریتا به تلخی می‌خندد.

کلیدهای مادر شوهر آریتا دقیقاً همان چیزی هستند که زندگی خواهرش را سال‌ها تلخ کردند. آریتا نمی‌توانست یک لیوان آب یا ذره‌ای خوراکی بدون دسترسی به آن کلیدها بخورد؛ کلیدهایی که فقط با اجازه‌ی آن پیرزن عجوزه قفل‌ها را باز می‌کردند. دیدن این کلیدها برادر آریتا را عصبی می‌کرد. او هر جمعه می‌رفت و به آریتا سر می‌زد؛ مسیری که با پای پیاده حدوداً یک ساعت و با الاغ حدود چهل و پنج دقیقه زمان می‌برد. او در سن ده‌سالگی، شوهر خواهرش را کلی به چالش می‌کشید و به سادگی راضی نمی‌شد خانه آنها را ترک کند و تلاش می‌کرد مراقب آریتا باشد تا خواهرش آسیبی نبیند. زمانی که دوازده ساله شد، شب را هم پیش آنها می‌ماند و از این طریق می‌توانست دو روز متوالی در کنار خواهرش باشد.

«فکر می‌کنی اینها آدم‌های فقیری هستند؟»

بعد از شنیدن توصیف من از روستاییان، سرش را تکان می‌دهد و پوزخندی می‌زند. «آن خانواده، هم پول دارند و هم زمین؛ ولی دهاتی هستند و این‌طور زندگی می‌کنند.»

وقتی می‌خندد، تمام دندان‌هایش پیداست؛ درست مثل آریتا. چشم‌هایش مثل چشم‌های آریتا درخشش خاصی دارند و لحن حرف‌زدنش فقط یک یا دو آکتاو عمیق‌تر از صدای آریتا است. او هم زبان انگلیسی را بدون معلم یاد گرفته و مثل خواهرش انگلیسی را روان حرف می‌زند. برادر آریتا اکنون بیست و چهار ساله است و تنها پسر خانواده، اما رابطه خوبی با خانواده‌اش ندارد چون با

دختری پشتون ازدواج کرده که پدرومادرش راضی به این وصلت نبوده‌اند. او بچه نمی‌خواهد. معتقد است در این جامعه با قوانینی که زندگی را برای مرد و زن غیرممکن کرده‌اند، اصلاً بچه‌آوردن چه معنایی دارد؟

او با آنکه پسر است نتوانسته پدرومادرش را به‌اندازه‌ی خواهرانش راضی و خوشحال کند: دقیقاً برعکس آنها برای پدرومادرش آینه‌ی دِق شده، چراکه قبل‌از ازدواج نیز مسیر شغلی طلبگی و ملاشدن را که پدرش بر آن اصرار داشت نپذیرفته است. در دوره‌ی طالبان، جوانان و نوجوانان مجبور بودند زیر دست رهبران دینی درس بخوانند، ولی برادر آریتا می‌گوید آن سال‌ها را کلاً هدر داده، هرچند مایه‌ی یأس و ناامیدی پدرش هم شده است.

او به پسرش می‌گفت که راه کامیابی و رسیدن به مختصری شهرت و اعتبار در آینده، فقط از طریق خواندن دروس دینی فراهم می‌شود. پدرش استدلال می‌کرد که این کار نه‌تنها برای خودش، بلکه برای کل خانواده سودمند است. همین اختلاف‌نظر نقطه‌ی شروع فاصله و شکاف میانشان شد که با گذشت هر سال از کناررفتن طالبان بیشتر و بیشتر هم شد.

می‌گوید از آدم تحصیل‌کرده‌ای مثل پدرش انتظار بیشتری داشته است. شاید هم سال‌ها جنگ داخلی باعث شده بود پدرش برای همیشه تغییر کند. پدرش در دوران جوانی آدمی آرمان‌گرا بود که می‌خواست کل دنیا را تغییر دهد ولی موفق نشده بود. آن‌زمان، پدرش لیبرال‌ترین فرد به‌شمار می‌آمد. برادر آریتا بی‌پرده به نکته‌ای اشاره می‌کند که من مدت‌ها درمورد آن شک داشتم: «همه در اینجا می‌دانند که پدرم یک کمونیست بوده است و این دیگر یک راز نیست. پدرم حالا می‌گوید که آن موضوع مربوط به دوران جوانی‌اش بوده است.»

پیوستن پدرش به حزب کمونیست در آن زمان باعث شد او به شغل دانشگاهی روی آورد و دخترش در مدارس ممتاز تحصیل کند. بعدها کتابخانه‌ی پدرش را سوزاندند و او مجبور شد با خانواده‌اش از کابل فرار کند. شاید به همین دلیل است که آریتا زیاد دوست ندارد پدرش را درگیر سیاست کند. پدرش هم عقیده با بیگانگانی بوده است که امروزه جایگاهی ندارند و درعوض، دخترش با خارجی‌هایی همراه و هم‌عقیده شده است که با کمونیسم در تضادند، حتی حامیان آریتا در بادغیس هم دیگر کمونیست‌ها را نمی‌پسندند.

چنین روندی کتاب زندگی این پدر و دختر را به شکلی ترسناک و خوف‌انگیز شبیه هم کرده است و

شاید هم چنین روندی برای بسیاری از مردمان جنگ‌زده افغانستان تکرار شود.

آزیتا هم درست مثل پدرش در حال حاضر فقط یک همکار برای بیگانگان فعلی محسوب می‌شود. کمونیست‌ها را افرادی می‌دانستند که کشورشان را به روس‌ها واگذار کرده‌اند؛ آزیتا هم اکنون عضوی از ساختاری است که حامی بیگانگان فعلی در افغانستان است. پدرش به کمونیست‌ها اعتماد کرد و تا آخر وفادار ماند تا کشورش را متحول کنند. او همه اعتبار و هست‌و‌نیستش را سر این موضوع گذاشت. زمانی که این ایده‌ها دیگر خریداری نداشتند و بیگانه‌ها کشور را ترک کردند و بعد از آنکه خانواده‌اش از هم پاشید، چیزی که برای پدر آزیتا باقی ماند، حسرت و پشیمانی بود و عدم اعتماد مردم.

برادر آزیتا این حرف‌ها را طوری می‌زند که گویی افکار مرا خوانده است و تصورات مرا تأیید می‌کند: «آزیتا درست مثل پدرم شده، دختر همان آدم است و هر کاری که می‌توانسته انجام داده است تا مایه افتخار پدرش باشد.»

پیش‌بینی برادرش این است که آزیتا هم درست مثل پدرش به یأس و ناامیدی خواهد رسید. برادر آزیتا وقتی به پایتخت سفر می‌کند، شلوار جین و کت چرمی می‌پوشد. چنین لباس‌هایی برای خیلی‌ها جذاب است، اما در ولایت خودشان خیلی خطرناک است؛ در اینجا پوشیدن پیراهن و تنبان سفید و گشاد مرسوم است ولی او از این لباس‌ها متنفر است. تصورش این است که افغانستان روزگاری تلخ و روزهای سیاهی پیش‌رو دارد.

برادر آزیتا می‌گوید: «وقتی پرچم افغانستان برافراشته می‌شد اشک می‌ریختم. اوضاع خواهرم را در این بازی‌های سیاسی ببینید. خارجی‌ها هم ما را به بازی گرفته‌اند. بعد از این دوران کوتاهی که صلح و آرامش برقرار است، اگر خارجی‌ها از افغانستان بروند، دوباره درگیر جنگ داخلی خواهیم شد.»

نظر او درباره آینده این است که خواهرش بیش از اندازه به این بازی‌های سیاسی ایمان پیدا کرده است، درست مثل پدرش که روزگاری دل‌بسته سیاست شرق بود. نخبگان کابل همواره خودشان را هم‌راستا با خارجی‌هایی می‌دانستند که قدرت را به دست می‌آوردند و آخر سر هم مردم بیچاره‌ای که در صحنه می‌ماندند، بعد از خروج بیگانگان تاوان این بازی‌های سیاسی را می‌دادند. هر کس که بتواند، افغانستان را ترک می‌کند و به جای آنها افرادی جایگزین می‌شوند که معتقد به اصول و

ارزش‌های محافظه‌کارانه‌تری هستند و این فرایند پیامدهایی هم برای آزیتا خواهد داشت - وقتی خارجی‌ها افغانستان را ترک کنند، تهدیدها علیه آزیتا به مراتب بیشتر خواهد شد. برادرش از این مسئله مطمئن است که آزیتا حتی تلاش نخواهد کرد از شوهرش جدا شود. او به خاطر پدرش، به خاطر شوهرش و به خاطر بچه‌هایش چنین کاری نخواهد کرد.

برادر آزیتا می‌گوید: «هر آدمی محدودیت‌های خاص خودش را دارد.»

یکی از برجسته‌ترین خانواده‌های شهر قلعه‌نو قرار است دختر دیگرشان را عروس کند. مهریه آزیتا هزار دلار آمریکا و یک قطعه زمین بود. مهریه خواهر دیگرش که از او سه سال جوان‌تر است، چهار هزار دلار تعیین شده.

اکنون به دلیل موفقیت آزیتا، ارزش سهام خانواده بالا کشیده و یکی از دختران همین خانه بالاترین مهریه را در بین عروس‌های بادغیس به خود اختصاص داده است. مهریه درخواستی برای خواهر سوم آزیتا (که نامش «آیتا» ست) چهارده هزار دلار توافق شده است!

چند ماهی می‌شود که تدارکات و خریدهای عروسی در خانه پدرومادر آزیتا رونق گرفته است و مدام اتومبیل‌هایی بین هرات و قلعه‌نو در رفت‌وآمدند. تمام فضای خانه را به جهیزیه عروس اختصاص داده‌اند: دیگ و قابلمه، تابه و ظروف پلاستیکی آکبند را زیر رختخواب‌پیچی بزرگ پنهان کرده‌اند. لوازم تزئینی و لوکس را از هرات آورده‌اند، شرشره‌های رنگی و کاغذی داخل جعبه‌ای بزرگ برای روز عروسی و جشن نگه‌داری می‌شوند. پنج کانتینر بزرگ از پاکستان آورده شده و داخل باغ قرار گرفته و محتویاتشان را تخلیه کرده‌اند. از ملزومات عروسی چیز زیاد دیگری نمانده است و البته خرج و مخارج همه اینها بر عهده داماد است. پدر آزیتا هم هدایایی به عروس و داماد می‌دهد: تخت دونفره، ماشین لباس‌شویی، ماشین ظرف‌شویی، بخاری برقی و آجاق‌گاز.

آنی‌تای بیست‌وشش‌ساله عروس جوانی به‌شمار نمی‌آید، اما تحصیل کرده است و به شغل معلمی اشتغال دارد؛ او با پدرومادرش در یکی از بهترین خانه‌های قلعه‌نو در خیابانی بزرگ شبیه کوچه‌باغ‌ها زندگی می‌کند که دروازه‌های بلند و آهنی آن به سمت باغی باز می‌شوند پُر از رُزهای سرخ و سفید که باغبانی خوش‌سلیقه بوته‌های آنها را مرتب و تمیز آراسته است. خانه‌ای کوچک و ساده‌تر، سمت راست حیاط و در کنار خانه اصلی بزرگ‌تر قرار گرفته است که دیوارهای نقاشی‌شده‌ای به رنگ سفید و ستون‌های ورودی مجلی دارد. درختان بلند نخل بر تمام این عمارت بزرگ سایه انداخته‌اند. گفته می‌شود که همه اهل محل به لوکس‌ترین اتاق‌ها و حمام

اندرونی این عمارت حسودی می‌کنند. حتی قصر فرماندار هم چنین امکاناتی ندارد. توالت کماکان در بیرون از خانه است، ولی مجهز به آب لوله‌کشی است؛ کاشی چینی دستشویی‌شان به رنگ سفید و طلایی است. فرش‌های نیلی‌رنگ ضخیم تمام خانه را مفروش کرده‌اند و انعکاس صدا را هم می‌گیرند. پرده‌های زربفت سنگین از ورود گردو خاک جلوگیری کرده و نفس کشیدن را در این خانه کویری به مراتب آسان‌تر می‌کنند. آزیتا بی‌آنکه دلخوری خاصی از خود نشان دهد، گفته بود که والدینش درآمد سالمی را از اجاره آپارتمان قدیمی‌شان در محله مکرویان کابل پس‌انداز کرده‌اند تا چنین عمارتی بسازند. مادرش هم مدیریت مهدکودکی را بر عهده دارد.

کدبانوی این عمارت، صدیقه است؛ مادر آزیتا.

صدیقه در آستانه ورودی خانه با روسری سفید و کت زیبای قهوه‌ای و دامنی بلند به استقبالمان می‌آید. به ما می‌گوید که تمام اعضای خانواده در گیرودار و تدارک عروسی هستند و خیلی سرشان شلوغ است؛ ولی چون از راه دور درازای آمده‌ایم، چند دقیقه‌ای وقت می‌گذارد تا ما را ببیند. مادر آزیتا ظاهری جذاب دارد، با بینی نوک‌تیز و گونه‌های برآمده. چند تار موی خاکستری از لابه‌لای گیسوان مشکی‌اش پیداست؛ درست به رنگ ابروهای پهنش. باهم می‌نشینیم به نوشیدن چای با طعم هل همراه با شکلات‌های خارجی لوکس و صدیقه در شگفت است که آمدن من تا چه اندازه باعث مسرتشان شده است و درعین حال، کمی عجیب و غریب است که فردی خارجی این همه راه را بکوبد و بیاید تا برسد به شهری دوردست در میانه کویر، آن هم صرفاً برای ملاقات با مادر یک زن افغان و با او به گفت‌وگو بنشیند درباره فرزند ارشدش.

می‌پرسم: «دلم می‌خواهد بدانم آیا احتمال ملاقات با پدر آزیتا هم مقدور است یا خیر؟»

صدیقه سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید شوهرش تصمیمات زندگی‌اش را خودش شخصاً می‌گیرد، ولی معمولاً حال و حوصله گفت‌وگو با ملاقات‌کننده‌ها را ندارد.

ما تا چه زمانی در بادغیس خواهیم ماند؟ ستاره خیلی مؤدبانه به من می‌گوید که عجله‌ای برای رفتن نداریم و تا هر زمان که نیاز باشد می‌توانیم بمانیم. در عوض، صدیقه حتی به شیوه‌ای مؤدبانه‌تر به ما اطمینان خاطر می‌دهد که به میزبانی ما افتخار می‌کند و تا هر زمان که در آنجا بمانیم، مهمان او هستیم اما تضمینی نمی‌دهد که با پدر خانواده بتوانیم ملاقات کنیم.

دخترش آنیتا هم به جمع ما اضافه می‌شود؛ دختری جوان و کمی خجالتی، ولی از اینکه به‌عنوان عروس در کانون توجه پدر و مادرش قرار گرفته است، در پوست خود نمی‌گنجد. ابروهای پیوسته و پُریشتِ او به‌زودی برداشته خواهند شد و در روز عروسی او را با ابروهای نازک و زیباتری خواهیم دید. شش ماه است که عقد کرده، ولی تا به حال مستقیم با همسر آینده‌اش صحبت نکرده است و هیچ خلوتی هم باهم نداشته‌اند.

او به شوخی می‌گوید: «دختران افغان با چشم بسته و مثل آدم‌های کوروکر عروس می‌شوند.» مادرش خیلی جدی است و از این حرف خوشش نمی‌آید. او خطاب به دخترش می‌گوید: «شوهر تو مثل خودت تحصیل کرده است؛ از یک خانواده خوب. شخصیت نجیبی دارد و همه از او راضی هستند. فکر می‌کنم کار خوبی در حقت کرده‌ایم.»

آنیتا سرش را پایین می‌اندازد. «درست است، هیچ‌کس مجبورم نکرده است، خواستگارهای قبلی را خودم رد کردم.»

صدیقه رو به من می‌کند و می‌گوید: «خواستگارهای زیادی می‌آمدند، حتی طی یک هفته چند خواستگار از ولایت‌های مختلف. ما اینجا خانواده سرشناسی هستیم و مردم دخترهای ما را می‌شناسند. وقتی اعلام کردیم آنیتا نامزد کرده است، اشک خیلی‌ها درآمد. از خود آنیتا سؤال کردیم آیا با این یکی موافقی یا نه؟ سکوت کرد و چیزی نگفت.»

وقتی نظر دختری را درباره خواستگارش سؤال می‌کنند، سکوت نشانه رضایت است. در اینجا اعتراض دختران و اظهار نظر مستقیم نسبت به نظرات والدین، بی‌ادبی تلقی می‌شود.

از آنیتا سؤال می‌کنم: «چه شد که راضی شدی و بله را گفتی؟»

«ما هر دو در یک کالج آموزشی معلم بودیم. با همدیگر آشنا شدیم. من خبر داشتم که ایشان از موقعیت خانوادگی خوب و بالایی برخوردار است.»

من و ستاره نگاهی به هم می‌اندازیم. من سؤال می‌کنم: «پس باهم صحبت کرده بودید؟» برایم

جالب بود.

«در حد سلام و علیک. مرد خوبی به نظر می‌آمد.»

او حتی به آنیتا نگفته بود که قصد دارد از او خواستگاری کند. چنین کاری از آدم شایسته‌ای مثل او بعید بود، چون متهم به گول زدن دخترها می‌شد. در چنین مسائلی فقط باید از طریق والدین اقدام کرد. او از تبار تاجیک است و به نظر می‌رسد آنیتا قرار است با فردی بالاتر و اصیل‌تر از دودمان اختلاط یافته خودش ازدواج کند، دقیقاً برعکس آزیتا که با یکی از اقلیت‌های قومی در افغانستان ازدواج کرده است.

«احساس خوشحالی می‌کنی؟»

آنیتا با لبخندی از روی شرم و حیا جواب می‌دهد: «بله، خوشحالم.»

«فکر می‌کنی به تو اجازه بدهد مثل گذشته کار کنی و شاغل بمانی؟»

آنیتا نگاهش را به دست‌هایش دوخته است. «نمی‌دانم. تصمیم و حرف شوهرم هرچه باشد، من به آن احترام می‌گذارم.»

صدیقه درحالی که دارد به حرف‌های آنیتا گوش می‌کند سعی می‌کند با یک بادبزن پلاستیکی هم خودش را خنک کند، در همان حال با قطع گفت‌وگوی ما اضافه می‌کند: «این دو تا زوج خیلی خوبی خواهند شد.»

صدیقه سی‌وهفت سال است که ازدواج کرده.

از او می‌پرسم: «به من بگو راز دوام ازدواجتان در این همه سال چه بوده است؟»

برمی‌گردد و طوری به من نگاه می‌کند که انگار من چیزی را از دنیای آنها درک نمی‌کنم. دستانش را طوری بالا می‌برد و حرکت می‌دهد که به من بفهماند: «طلاق گرفتن در افغانستان خیلی سخت است. تصور تو چیز دیگری بوده است؟»

بعد از وقفه‌ای کوتاه، سعی می‌کند حرف‌هایش را کمی تلطیف کند و بعد اضافه می‌کند که وفاداری از همه چیز مهم‌تر است. مرتضی را برای او انتخاب کرده بودند و والدین آدم همیشه سعی می‌کنند بهترین شوهر را برای دخترشان انتخاب کنند، درست مثل کاری که خودش برای دخترش انجام داده است. صدیقه در ادامه می‌گوید که بعد از انتخاب شوهر، تمام عمر در کنار همان مرد هستی والسلام.

من هم به نشانه فهمیدن منظورش سرم را تکان می‌دهم. گفت وگوهای ما دقیقاً به همان سمتی پیش می‌روند که دلم می‌خواهد.

صدیقه هم متوجه منظورم می‌شود و خودش موضوع ازدواج آزیتا را پیش می‌کشد: «من موافق ازدواجشان نبودم. واکنش خیلی بدی هم نشان دادم. فکر می‌کردم آزیتا می‌تواند پزشک شود. وقتی شوهرم مسئله را به من گفت واقعاً شوکه شدم. خیلی برایم سخت بود. آخرش هم مجبور شدم تسلیم بشوم. غصه‌دار شدم ولی چاره‌ای نداشتم جز اینکه قبول کنم.»

می‌خواهد وارد اتاق شود ولی قبل از آنکه هیکل مردانه او را ببینم، ریش بلند و سفیدبرفی‌اش از آستانه در دیده می‌شود. داشتن ریش بلند و سفید واقعاً هویت خود او را نمایان می‌کرد.

دورتادور صورتش را گرفته و از کنار گوشش به موی سرش پیوسته است؛ موهایی که چند دقیقه قبل ظاهراً آنها را آب‌وشانه کرده است تا صاف‌تر شوند.

پدر آزیتا بالاتر از همه ما در بالای مجلس روی زمین می‌نشیند و مستقیم به من نگاه می‌کند. قدش از همه ما بلندتر است. طوری نگاه می‌کند که انگار منتظر شنیدن حرف‌های ماست و می‌خواهد با ما وارد گفت‌وگو شود. قبل از آنکه به احترام او فرصت بلند شدن پیدا کنیم، خیلی سریع می‌آید، روی زمین می‌نشیند و تنباکوی جویدنی سبزرنگ (یا همان ناس) را از دهانش درمی‌آورد و روی نعلبکی جای می‌اندازد.

ستاره هم مثل همیشه به شیوه‌ای کاملاً حرفه‌ای تلاش می‌کند هدف این ملاقات را برای پدر آزیتا خیلی شفاف بیان کند، ولی او کلامش را قطع می‌کند و می‌گوید: «من این خانم را می‌شناسم. می‌دانم درباره چه چیزی می‌خواهد گفت وگو کند.»

شروع می‌کند به حرف زدن، اما هنوز چشم‌هایش به من خیره شده‌اند. «من آدمی نبودم که بخواهم دخترهایم را در خانه حبس کنم. قبلاً استاد دانشگاه بوده‌ام. دوست داشتم فرزندانم تحصیل کنند و به مدرسه و دانشگاه بروند. در دوره سلطه روس‌ها هم با مشاوران روسی سروکار داشتم.»

حرف‌هایش مستقیماً القاکننده تأیید کمونیسم نیستند، بلکه می‌خواهد تأکید کند که از جایگاه واقعاً رفیع و بلندی در اجتماع برخوردار بوده است.

در ادامه می‌گوید: «خیلی به آزیتا افتخار می‌کنم؛ بی‌نظیر است. زنان عرصه سیاست در افغانستان با گروه‌های سیاسی مختلف همراه هستند و حامیان قدرتمندی دارند، ولی دختر من مستقل است،

وابسته نیست. خیلی باهوش است و خیلی هم سخت کوش. بلد است چه کار کند. تا اینجا کار، عالی بوده است.»

به نظر می‌رسد پدر آریتا از همه چیز راضی است.

به او می‌گویم: «ولی چنین چیزی تقریباً صحت ندارد. وقتی تصمیم گرفتید آریتا را به اجبار عروس کنید، آریتا از کجا باید می‌فهمید که شوهرش اصلاً در آینده به او اجازه کار خواهد داد یا نه؟»

«مجبور بودم این کار را بکنم. در افغانستان جنگ داخلی بود. اینجا در بادغیس هم شورش شده بود. قانونی در کار نبود و هرج و مرج همه جا را فرا گرفته بود؛ همه جا جنگ بود و خون‌ریزی. هر کس دلش می‌خواست بیاید خواستگاری دختر من و او را از من بگیرد. دوران بسیار بدی بود. مدام نگران بودم. با خودم فکر می‌کردم چطور می‌توانم از خانواده‌ام محافظت کنم؟ در کابل، احتمالاً دخترانم قربانی اوضاع نابسامان سیاسی می‌شدند. به تاجیکستان و پاکستان هم فکر می‌کردم ولی آخرش آمدیم به سرزمین آبا و اجدادی‌مان، یعنی بادغیس و همین جا ساکن شدیم تا در کنار قوم و قبیله خودم زندگی کنیم. جامعه برای دخترها اصلاً امن نبود؛ قانونی در کار نبود و هر چه بود هرج و مرج بود. اگر کسی می‌فهمید دختر زیبا و تحصیل کرده‌ای در خانه هست، می‌آمدند و او را می‌بردند تا با او رابطه داشته باشند. این تنها راهی بود که به ذهنم می‌رسید تا خانواده‌ام از هم نپاشد. از کرده خودم خوشحال نیستم، ولی پشیمان هم نیستم. باید او را می‌دادم به پسر برادرم و گرنه سرنوشت دخترهایم به کوهستان و بیابان ختم می‌شد تا عروس اربابان جنگ و خون‌ریزی شوند. این شد که دخترم را به زور دادم به یک آدم بی‌سواد. شاید هم تنها راه حل در زمان جنگ همین بود.»

صدیقه، مادر آریتا، اعتراض می‌کند: «ولی این موضوع مربوط به زمان طالبان است، آن موقع که جنگی در کار نبود.»

مرتضی کمی جا می‌خورد که همسرش حرف او را قطع می‌کند و در ادامه می‌گوید: «آن موقع ارتش طالبان داشت شکل می‌گرفت. چندین خواستگار بانفوذ و قدرت طلب پیش من آمدند و دخترم را از من خواستگاری کردند. آنها بدون تردید آریتا را از چنگ من درمی‌آوردند و می‌بردند. شوهر دادن آریتا باعث شد دست از سر من بردارند.»

می‌پرسم: «اینکه برادرزاده شما قبلاً زن داشت چطور؟ مهم نبود؟ مشکلی ایجاد نمی‌کرد؟»

صدیقه به من رو می کند و با صدای طنین اندازی می گوید: «چرا مهم نبود؟ البته که مسئله ساز بود. او قبلاً زن داشت، بچه داشت. چه را می خواهی بدانی؟»
می گویم: «اصلاً فکر می کنید که آن زمان مرتکب اشتباه شده باشید یا هنوز هم معتقدید آن زمان تصمیمتان درست بوده است؟»

نشر کتاب (nbookcity.com)

مرتضی آهی می‌کشد و لحظاتی مکث می‌کند. «خواستہ و آرزویم این نبود کہ دخترم عروس یک آدم بی‌سواد بشود، ولی اگر شما هم آن موقع اینجا می‌بودید، تأیید می‌کردید کہ تصمیم درستی گرفته‌ایم. مسئله مرگ و زندگی بود. می‌خواستم آریتا زنده بماند، نه اینکه با چند شورش برود داخل غارها زندگی کند و آخر هم جنازه‌اش پیدا نشود. دوست داشتم دخترهایم به بهترین مدارس و دانشگاه‌ها بروند و با آدم‌های تحصیل کرده ازدواج کنند. امید و آمال من اینها بودند. الان هم همه دختران من زنده و سالم هستند. اگر به آرزوهایم دست پیدا می‌کردم اوضاع کاملاً متفاوت بود. قلباً کہ دلم نمی‌خواست این کار را بکنم.»

مرتضی در ادامه تأکید می‌کند کہ لازم بود آریتا در آن زمان ازدواج کند، هم به خاطر خودش و هم به خاطر خانواده و عزت و آبرو و اعتبارشان. در جامعه کنونی افغانستان، نیازها و موفقیت‌های فردی در مقایسه با نیازها و مصلحت خانوادگی در درجه دوم اهمیت قرار می‌گیرند و غیرازاین، راه دیگری وجود ندارد. یک عضو خانواده نمی‌تواند بدون در نظر گرفتن سایر اعضای خانواده، نقشه زندگی‌اش را به تنهایی ترسیم و اجرا کند. چنین شیوه‌ای امکان ندارد و حتماً لازم است کہ مصالح خانواده و عزت و آبروی آنها همیشه مدنظر قرار گیرد.

مرتضی می‌گوید کہ همیشه بهترین‌ها را برای آریتا می‌خواستہ ولی منافع عمومی خود و سایر بچه‌هایش و همچنین میراث خانوادگی‌اش را هم در نظر داشته است. شاید روزی در آینده، برقراری صلح و ثبات و شکوفایی جامعه باعث شود قوانین اجتماع دیگر مثل گذشته سخت‌گیرانه نباشند و سعادت افراد جامعه و نیز دادن حق انتخاب به آنان امکان‌پذیر شود، اما در حال حاضر، اعضای خانواده و جایگاه اجتماعی آنان تنها عوامل تغییرناپذیر هستند، حتی در بحبوحه جنگ و ناآمنی حفظ و حراست از آنها ضروری است. مرتضی به خاطر همین مسائل حتی با پسرش قطع رابطه کرده، چون در خصوص ازدواجش از توصیه‌های پدرش سرپیچی کرده است.

استدلال‌های مرتضی مرا به یاد حرف‌های برادر آریتا می‌اندازند: «چه فرقی بود بین آن روستایی کہ آریتا در آنجا عروس شد و صخره‌ها و غارهایی کہ شورشیان در آنجا پناه می‌گرفتند؟ ما قبیله بزرگی بودیم و می‌توانستند از ما محافظت کنند. پدرم می‌توانست فرد باسوادی را برای آریتا انتخاب کند.»

اما به عقیده مرتضی، ازدواج با یک شوهر تحصیل کرده هم نمی‌توانست الزاماً ازدواج بهتری برای آریتا باشد. «امروز آریتا وضعیت بدی ندارد. شوهرش کارهایی را کہ من به او توصیه کنم انجام می‌دهد. بله درست است، من آریتا را مجبور کردم با او ازدواج کند. او هم آدم بی‌سواد و فقیری بود،

ولی مانع کارکردن دخترم نشد. آن زمان، فرد دیگری نبود که بتوانم به او اعتماد کنم. اگر با فردی باسواد و ثروتمند ازدواج می‌کرد، آن فرد مانع کارکردنش می‌شد و کاری هم از دست ما برنمی‌آمد. لاقل همین برادرزاده بی‌سواد من، جلوی پیشرفت‌های آریتا را نگرفته است.»

پدر آریتا با این طرز تفکرش موفقیت‌های آریتا را مدیون همراهی‌های دامادش می‌داند. مطمئناً خیلی زود به صندلی پارلمان بازخواهد گشت و اگر این اتفاق هم نیفتد، آریتا با همین تصمیم پدرش کماکان بالاتر از خیلی از اعضای خانواده و زنان دیگر قرار می‌گیرد - آدمی با دستاوردهای غیرقابل‌مقایسه. اعضای خانواده و مردمان ولایت بادغیس، آریتا را انسان موفقی می‌دانند. بله، ازدواج او می‌توانست خیلی بهتر از این باشد، ولی بدتر از این هم می‌توانست باشد. آریتا آزادی‌هایی دارد که هیچ زنی در افغانستان ندارد یا دست‌کم اکثر زنان ندارند؛ نمونه‌اش این است که شوهرش به او اجازه کارکردن داده است. با آنکه او و شوهرش در حال حاضر روزهای سختی را سپری می‌کنند، پدرومادرش معتقدند که این ایام نیز خواهند گذشت و زندگی آریتا هنوز هم از زندگی بسیاری از زنان دیگر در افغانستان بهتر است.

وقتی موضوع بدرفتاری‌های شوهرش را مطرح می‌کنم، مرتضی دوباره آخم می‌کند و حس ناخوشایندی به او دست می‌دهد.

همین بدرفتاری‌های دامادشان نسبت به آریتا بود که سال‌ها قبل باعث شد مرتضی در آستانه در خانه آریتا در هنگام خداحافظی گریه کند و اشک بریزد. امروز آن خاطره تلخ دوباره از برابر چشمانش می‌گذرد. با سپردن دخترش به مردی که حتی نمی‌فهمید بدرفتاری با همسر جرم محسوب می‌شود، احساس می‌کرد دخترش را با دست خودش مورد ضرب‌وشتم قرار داده است.

شرایط آن زمان و انگیزه‌های مرتضی در ازدواج آریتا با پسرعمویش هرچه بود، موضوع بدرفتاری او با آریتا آشکارا باعث آزدگی و انزجار پدرش می‌شد. مرتضی نفس عمیقی می‌کشد و دوباره شروع می‌کند به حرف‌زدن درباره محکومیت‌های سیاسی دوران جوانی‌اش.

«افغانستان کشور پیشرفته‌ای نیست، مردمانش تحصیلاتی ندارند، حتی در خانواده‌های باسواد هم آدم‌ها به بلوغ کافی نرسیده‌اند، زن‌ها حق و حقوقی ندارند و اکثر مردها فکر می‌کنند که وظیفه زن فقط اطاعت از مرد است. این موضوع باعث بدبختی و فلاکت ما شده است. خشونت موضوعی طبیعی و پیش‌پاافتاده در افغانستان است و صرفاً هم منحصر به دختر من نیست. برای زنان وزرای

دولت افغانستان هم اتفاق می‌افتد. در خانواده‌آزیتا، مادرشوهر و خواهرشوهرش و بقیه، میزان درک بسیار پایینی دارند. همه آنها تصور می‌کنند باید دخترها را ادب کنند. اینها اصلاً خوب نیست. هیچ اختیاری به زن‌ها داده نمی‌شود. خشونت علیه زنان همه‌جای این کشور را فراگرفته است. مردها می‌خواهند کسی روی حرفشان حرفی نزند و زن‌ها باید ساکت بمانند. وقتی از بدرفتاری‌های دامادم باخبر شدم، البته که حالم بد شد. رفتم و با دامادم صحبت کردم، ولی کار ساده‌ای نبود.»

مرتضی در حیرت و شگفتی سرش را تکان می‌داد.

آزیتا و پدرش هر دو بخشی از یک نظام اجتماعی جاافتاده هستند که به‌تنهایی نمی‌توانند آن را تغییر دهند یا حتی علیه آن انقلاب کنند. زمانه و تجربه زندگی، اینها را به مرتضی آموخته است. باین‌احوال، همچنان برای او تحمل‌ناپذیر است که فردی دست روی دخترش بلند کند. بارها وسوسه شده است که دامادش را بزند یا لاقل مستی به دهانش بکوبد و از او قول بگیرد که به بدرفتاری‌هایش با آزیتا پایان دهد ولی مسئله این است که وقتی دختری عروس می‌شود، باید به شوهرش احترام بگذاری، حتی پدر عروس هم نباید به او بی‌احترامی کند و مرتضی اینها را خوب می‌داند.

مرتضی چند مرتبه حرفش را تکرار می‌کند: «مردان افغان به بلوغ اجتماعی نرسیده‌اند. من خودم یک مرد هستم ولی متأسفانه این موضوع کاملاً درست است. من تنها می‌توانم دامادم را نصیحت کنم، نمی‌توانم او را ادب کنم. نمی‌توانم جامعه را عوض کنم. ازطرفی نمی‌توانیم این حقایق را پنهان کنیم. جامعه ما بیمار است.»

صدیقه با همان روسری در بین ما و داخل اتاق نشسته است و مرتضی او را با دستش به ما نشان می‌دهد و می‌گوید: «من همیشه مخالف روسری سرکردن دخترها و حبس کردن آنها در خانه بوده‌ام. اگر صدیقه دامن کوتاهی هم بپوشد، مهم نیست، من می‌پسندم.»

صدیقه از شنیدن این حرف کمی جا می‌خورد. مینی‌ژوپ پوشیدنش مربوط به سال‌های دور بود؛ زمانی که هر دو جوان بودند و در کابل زندگی می‌کردند.

مرتضی می‌گوید: «من طرف‌دار آزادی و بالابردن سطح آگاهی مردم هستم. خودم که این‌طور بزرگ شدم، ولی بچه‌های من با این قوانین واقعاً ابلهانه که جامعه به آنها تحمیل کرد، بزرگ

شدند.»

صدیقه هم در تأیید حرف‌های شوهرش سری تکان می‌دهد. جامعه، بله، همان پلیدی و شیطان بزرگ.

جامعه باعث می‌شود مسئولیت‌های فردی کنار بروند، طوری که نتوان کسی را سرزنش کرد، اما واقعاً در زمان جنگ و خون‌ریزی، زمانی که خانواده‌ها فقط برای بقای خود تلاش می‌کنند، مسئولیت و وظیفه فرد چیست؟

صدیقه ناراحت به نظر می‌رسد، البته نه از پرسش‌های من بلکه از حرف‌زدن دربارهٔ بدرفتاری‌های شوهر آریتا. او رو به من می‌کند و می‌گوید: «اوضاع امروز ما این است و باید آن را بپذیریم. من دامادم را خوب می‌شناسم، مرد بدی نیست، با آنکه الان امور خانواده را دخترم می‌چرخاند. در افغانستان چنین رفتارهایی عادی شده‌اند و باید خودت را با این وضع وفق بدهی. آریتا کارش را خوب انجام می‌دهد. وقتی به دنیا آمد خیلی خوشحال بودیم. چهار سال زمان بُرد تا صاحب فرزند شویم. شوهرم خواهری نداشت و قبل از اینکه فرزند دوممان به دنیا بیاید، سه سال تمام آریتا در کانون توجه ما بود. عاشق این بودم که لباس تنش کنم، لباس‌های رنگ‌ووارنگ، از همه مُدل. آریتا سرکش بود و پُرانرژی؛ درست مثل پسرها فرزند و چابک بود، خیلی هم باهوش بود. در بهترین شرایط و مرفه‌ترین دوران رشد کرد. دوران صلح بود، به بهترین مدارس می‌رفت با بهترین امکانات، حتی آزمایشگاه داشتند. آریتا آواز می‌خواند و هزار مُدل دل‌خوشی و شادی و...»

صدیقه مکثی می‌کند و دوباره ادامه می‌دهد: «اگر جنگ نمی‌شد، اوضاع آریتا خیلی فرق می‌کرد، ولی آریتا واقعاً دختر پدرش است؛ خیلی قوی است. ما هم پشت آریتا هستیم.»

اینکه کوچک‌ترین نوهٔ دختری‌شان مثل پسرها زندگی و رشد می‌کند، امتیاز دیگری برای جامعه است. سال‌هاست که مردم دختران خودشان را به همین صورت و طبق آداب بچه‌پوشی بزرگ می‌کنند.

احساس می‌کنم در قلعه‌نو گیر افتاده‌ایم. به خانوادهٔ ستاره قول داده بودم او را خیلی زود به کابل برگردانم؛ از طرفی ویزای خودم هم تا چند روز دیگر اعتبارش تمام می‌شود، ولی بعد از خداحافظی با خانوادهٔ آریتا خیلی زود متوجه می‌شویم که نباید خیلی دور شویم.

دوستان نظامی افغان در نقاط دیگری مشغول به کارند و پروازهای سازمان ملل هم به ولایات دورافتاده‌ای مثل اینجا به خاطر مسائل امنیتی که از جزئیاتش بی‌اطلاعیم متوقف شده‌اند. یا باید دل به جاده‌های کویری و نامناسب افغانستان بسپاریم یا منتظر باشیم که سازمان ملل رویکرد جدیدی اتخاذ کند. ماجرا را که به ستاره می‌گویم، او هم مثل من مأیوس می‌شود، چون در آن صورت، باید هفته‌ها در دمای چهل درجه تابستان در بادغیس خشک و کویری منتظر بمانیم تا پروازی دایر شود.

همچنان که در بهت و بلا تکلیفی به همدیگر زُل زده‌ایم، یادم می‌آید که فقط خطوط هوایی آمریکا در افغانستان پروازهای قابل اعتمادی دارند.

نفوذ و توان کافی برای ارتباط با مراکز و قرارگاه‌های نظامی آمریکا نداریم و اکنون به واسطه دوری از هرگونه همکاری با آنها، چنین خواسته و نیتی نداریم، ولی سازمان توسعه بین‌المللی آمریکا گاهی از هواپیماهای کوچک شخصی هم استفاده می‌کند و خلبان‌های خوش تیپ پوست‌برنزه غربی با پیراهن‌های آستین‌کوتاه سفید، مسئولیت هدایت آنها را بر عهده دارند و از این هواپیماها برای هر مأموریت ناممکنی در هر نقطه‌ای از این کشور استفاده می‌شود. با این حال، کاملاً واقفیم و اغلب آمریکایی‌ها به من گفته‌اند که در این معادلات، کشور سوئد اصلاً اهمیتی ندارد؛ از این رو، در این وضعیت کاملاً ویژه، پاسپورت بی‌ارزش من که سوئدی هستم، مطمئناً به دردم نخواهد خورد.

اما الان وقت آن فرارسیده که از نقاب و شخصیت دوم خودم به‌عنوان یک شهروند آمریکایی و به‌عنوان یک مهاجر سوئدی و نیز از دانش و تحصیلاتم استفاده کنم؛ شخصیتی که طی ده سال اقامت در بین نیویورکی‌های پُرادعا در خودم شکل داده‌ام. با زیرکی تمام شماره‌های تنها افسر نیروهای امداد آمریکا را گیر می‌آورم؛ فردی که هم در خصوص سیاست‌های کشاورزی و هم در زمینه صدور مجوزهای پرواز در کل ولایت بادغیس، حرف اول و آخر را می‌زند.

اینکه لهجه غلیظ آمریکایی‌ام و صدای کاملاً با اعتماد به‌نفسم در مکالمه تلفنی باعث می‌شود یا سحر و جادوی افغانی، نمی‌دانم؛ ولی کارمند سخاوتمند وزارت خارجه ایالات متحده در یکی از پروازهای خروجی از بادغیس، دو صندوق ویژه چرمی به ما اختصاص می‌دهد؛ پروازهایی که همه هزینه‌هایش را مالیات‌دهندگان آمریکایی از جیبشان پرداخت می‌کنند - یکی برای من و یکی برای هم‌سفر افغانی‌ام، ستاره. همین چند لحظه پیش بود که در مکالمه تلفنی‌ام، می‌خواستم خیلی رسمی باشم و ستاره را این‌گونه معرفی کردم. آنها هم هیچ سؤال امنیتی یا پرس‌وجوی بیشتری درباره نژاد و قوم

و قبیله پدري اش از من نپرسيدند؛ معجزه‌اي کوچک در نوع خودش. من در کمال تعجب و حيرت، آدای «گاد بلس آمریکا»^{۱۱۲} (خداوند آمریکا را در پناه خود نگه‌دارد) را برای ستاره درمی‌آورم و او هم در عوض، بی‌آنکه حرفی بزند، دستش را به سمت من می‌آورد به نشانه‌های فايو (بزن قدش).

بعداً وقتی سفر هوایی ما قطعی می‌شود، شب آخر، ستاره در بادغیس از من خواهسته‌ای دارد: «بلدی دوبه‌دو برقصی؟» وقتی می‌بيند متوجه منظورش نمی‌شوم، برایم توضیح می‌دهد که در رقص دونفره، مرد و زن باهم می‌رقصند. او تصاویر چنین رقص‌هایی را در اینترنت دیده است که در آن، دو نفر دست همدیگر را می‌گیرند و در سألن بزرگی، به‌صورت هماهنگ، حرکات موزونی را به این طرف و آن طرف به‌نمایش می‌گذارند. ستاره تا الان فقط با دختران دیگر یا به‌تنهایی، آن هم در جشن‌های عروسی رقصیده است. تقاضایش این است که آیا می‌توانم این شیوه رقصیدن را به او آموزش دهم یا نه؟

بعد از آنکه مطمئن می‌شویم کسی در راه‌پله‌ها نیست و کسی هم نخواهد آمد، دستم را دور کمرش می‌اندازم و دست او را هم روی شانه‌ام می‌گذارم.

با هر قدمی که برمی‌داریم، صدای موزیک والس اتریشی را خودم زمزمه می‌کنم. یک، دو، سه. یک، دو، سه. اگر بخواهم موسیقی جدیدتری را زمزمه کنم، لازم است به مغزم فشار بیاورم، ولی زمزمه کردن والس اتریشی برایم راحت‌تر است؛ چون همان آهنگی است که در سن شانزده‌سالگی‌ام و در نخستین ضیافت رسمی شام در استکهلم، برای اولین بار آموخته بودم.

در همان حین که به ستاره کمک می‌کنم تا روی فرش‌های مهمانسرای فرمانداری ولایت بادغیس در شمال افغانستان با پای برهنه بچرخد و برقصد، درباره لباس‌های بلند و زیبای زنانه‌مان خیال‌بافی می‌کنیم؛ لباس‌هایی با دنباله‌های بلند و توری. شاید هم کت‌ودامنی کاملاً رسمی. موهایمان صاف باشد و دم‌اسی بسته باشیم و کفش‌های چرمی و براق پوشیده باشیم.

بعد از چندین بار تلو تلو خوردن، خیلی نرم و آرام در این شب کاملاً تاریک می‌رقصیم. جریان مختصر هوا از توری پشه‌بند پاره‌پاره به داخل اتاق می‌آید. ستاره پشتش را روی دستم خم می‌کند و می‌گذارد موهای مشک‌ی اش که باز شده‌اند و تا کمرش می‌رسند، هوایی بخورند و روی کف اتاق پخش شوند.

ستاره در تمام این دوران محافظم بوده است، هم کلامم، دستیار پژوهشی‌ام و دوستی بسیار

صمیمی؛ دختری که من هم در مقابل کارها و لطف او، چیزهایی به او یاد داده‌ام که هیچ زن شایسته‌ای نمی‌تواند آنها را بر زبان آورد. ستاره اکنون زن کاملی است؛ آدمی خاص و با اعتمادبه‌نفس بالا. او هم مثل بچه‌پوش‌های افغانستان، پدری قابل‌اعتماد و پیشرو در مسائل اجتماعی دارد که به دخترش اجازه داده است در کنار من کار کند و در سرزمین‌های ناشناخته قدم بگذارد. او به خاطر من زندگی‌اش را به مخاطره انداخت، من هم همواره محافظ رازهای زندگی او خواهم بود.

اگر افغانستان دوباره چرخشی بنیادگرایانه‌تر را تجربه کند، ستاره‌ها، مهران‌ها، آزیتاها و تمام دختران گریزان از قیدوبندهای جامعه، در صف اول قربانیان قرار خواهند گرفت. هرچه بیوشند و صرف‌نظر از جنسیتی که در ظاهر نشان می‌دهند، یک بار دیگر با محبوس کردن خود در پشت درهای بسته و در تاریکی‌ها خطر را به جان خواهند خرید؛ تحصیلات، خرد و دل‌وجرئتشان را فدا خواهند کرد. زنانی که در دهه گذشته از مکانی سحرآمیز و پُررمزوراز سر برآورده‌اند، محو خواهند شد؛ در جایی سرشار از امید و توانایی که می‌توانست خاستگاه بالندگی‌شان باشد.

درحالی‌که با شلوار و تونیک‌های خیس عرق و به کمک اسپری حشره‌کش سوئدی، کماکان با موزیک والس اتریشی مشغول رقص هستیم و از همه جالب‌تر اینکه پشه‌های افغانستان هم از رقص ما سرگرم شده‌اند، در رؤیای خودم به این می‌اندیشم که بعد از بازگشتم، بیشتر و بیشتر برقصم.

سخن آخر: یکی از پسرها

از زاویه‌ای که اکنون به رسم بچه‌پوشی می‌نگرم، آن را تکه‌ای فراموش شده از تاریخ زنان می‌بینم. نحوه شکل‌گیری پدرسالاری در تصورات ما یکسان نیست. البته از گذشته‌ها نیز در برابر سلطه پدرسالاری مقاومت‌هایی وجود داشته است. پیدایش رسم بچه‌پوشی سرآغاز امتناع در برابر پدرسالاری بوده است. از زمان‌های گذشته و در روزگار فعلی، آن هم به وسیله مادران و دخترانی که نمی‌خواستند رسم متداول پدرسالاری را بپذیرند. اکثر بچه‌پوش‌هایی همچون زهرا، شکرپه، شاهد، نادر و مهران برای زیستن در لباس پسران و مردان، بهای گزافی از عمر خود را پرداخته و راهی را که پیش‌روی خود یافته‌اند، هیچ‌گاه انتخاب خودشان نبوده است، اما به محض قرارگرفتن در موقعیت مخالف، شروع به مبارزه کرده و موردتوجه قرار گرفته‌اند؛ بنابراین سؤال این است که آیا روایت این مقاومت‌ها و انکارهای بچه‌پوشان از تراژدی و بیم‌وامیدهای زمانه، هم‌زمان در دل آنها هم وجود داشته است؟

البته برای زنان، همیشه این‌گونه بوده است.

با وجود آنکه افغان‌ها از چنین اوضاعی مطلع بوده‌اند، اما تک‌تک بچه‌پوش‌ها در دنیای خود منزوی مانده و به‌ناچار، تک‌وتنها به موضوع جنسیت خود و دیگران اندیشیده‌اند. حتی تک‌تک بچه‌پوش‌های مسن‌تری که با آنها آشنا شده‌ام، مدام از من سؤال می‌کردند آیا افراد دیگری را می‌شناسم که شیوه بچه‌پوشی را تا سنین بالا ادامه داده باشند؟ بعضی از آنها هم از شنیدن اینکه نه‌تنها در افغانستان بلکه حتی در کشورهای دیگر نیز همتایانی دارند، شگفت‌زده می‌شدند. می‌پرسیدند که چگونه می‌توانیم با آنها ملاقات کنیم؟ و حتی «شاهد» روزی به من می‌گفت آیا ممکن است همگی ما بچه‌پوش‌ها بتوانیم در یک روستا در کنار همدیگر زندگی کنیم؟

نادر هم چنین انجمنی را تشکیل داده و به شیوه خودش، گروه مقاومتی از هنرجویان ورزش رزمی تکواندو تشکیل داده است.

البته این کار نادر نقطه‌آغازین است و برای وسعت‌دادن به آن باید همگی به یاری‌اش بشتاییم. در طول تاریخ، زمانی که زنان اروپایی و آمریکایی لباس مردانه به تن می‌کردند تا در جنگ‌ها شرکت کنند، یا به تحصیلات عالی برسند و مثلاً پزشک شوند - و تمام اینها برای زنان، اهداف غیرقابل دسترسی بودند - سرانجام تحولی بزرگ‌تر را تجربه کردند و بسیاری از حیصه‌ها به تدریج اما با تحمل رنج و سختی‌هایی به روی زنان گشوده شد. البته صرفاً پوشیدن لباس مردانه باعث چنین

تحولاتی نشد بلکه چنین پوشش‌هایی فقط بخشی از رویکردی بزرگ‌تر بودند - حرکتی زیرزمینی و زیرپوستی به‌وسیلهٔ زنان که به‌تدریج به تمام آنچه دربارهٔ جنس ضعیف‌تر گفته می‌شد، بی‌اعتنایی نشان می‌داد تا خود را به لباس جنس قوی‌تری درآورد و قدرت‌نمایی کند.

بعضی‌ها این اوضاع را آسفبار تلقی کرده‌اند - از این بابت که زنان اجازه نیافته‌اند دامن کوتاه بپوشند یا گیسوان زیبایشان را با آویختن چند شاخه گل زیباتر کنند و به جای آن، لباس مردانه به تن کرده‌اند، اما در بسیاری از کشورها، زنان بسیاری از این شیوه برای رسوخ و ورود به قلمرو مردان بهره گرفته‌اند. از مدیران و وکلا و سایر زنانی که در وال استریت شاغل هستند سؤال کنید تا بدانید زنان در طول روز تا چه اندازه اجازه می‌یابند زنانگی خود را به‌نمایش بگذارند و چه کسی خواهد گفت که این همه زیبایی و ظرافت در پوشش و رفتار، نمادِ زنانگی آنهاست؟

حکایت افغانستان هم روایت پدرسالاری خام و بالغ‌نشده‌ای است؛ از این منظر که همانند تاریخ غرب با عنصری از روزگار نیاکان ما عجین است. با آشنایی با این نظام اجتماعی معیوب و ناقص در افغانستان، می‌توان به‌تدریج دریافت که چگونه اکثر ما زنان و مردان بدون در نظر گرفتن ملیت‌ها و قومیت‌ها، گاهی اوقات فرهنگ مشکل‌سازی را برای فخرفروشی و نشان دادن افتخارات خود تداوم می‌بخشیم، غافل از آنکه زنان و مردان، همگی در دام نقش‌های جنسیتی سنتی گرفتار می‌شوند. دلیلش این است که همه ما این نقش‌ها را ترجیح می‌دهیم - شاید هم همگی با این تصورات بزرگ شده‌ایم و از گزینه‌های دیگری بی‌اطلاعیم.

از طرفی، رسم بچه‌پوشی در افغانستان ما را به سؤالی بزرگ‌تر و جدی‌تر می‌رساند که چگونه و چه زمانی نظام سخت‌گیرانهٔ پدرسالاری و برتری دودمان‌پدري در این کشور به‌پایان خواهد رسید. گاهی اوقات، مبلغان غربی در این کشور تلاش کرده‌اند موضوعاتی چون جنسیت، آزادی و حقوق‌بشر را به زنان افغان بیاموزند و اینکه چگونه در آنها اعتمادبه‌نفسی ایجاد کنند تا حرف‌هایشان را در جامعه با صراحت بزنند، اما آنها در مقابله با این نظام دیرپای و ناگسستنی فقط به دو روش توسل جسته‌اند: پوشاندن لباس پسرانه به دختران و لباس مردانه به زنان که بیانگر این حقیقت است که تولد فرزندان پسر که صاحبان قدرت در جامعه خواهند بود، الزاماً به معنای ایجاد نوآوری نیست، بلکه تولد دخترانی که در جامعه فاقد چنین اقتداری هستند آنان را به خلاقیت و نوآوری وادار می‌کند و باید بیاموزند که از همان لحظهٔ تولد برای بقای خودشان تلاش کنند. به‌خاطر اقتضای جامعه، حتی لازم نیست به زنان جامعهٔ افغانستان در این خصوص آموزش داده

شود.

اما به قول آزیتا، پوشیدن بُرَق و هر روش دیگری برای پنهان کردن خود در جامعه، تنها زمانی برچیده خواهد شد که امنیت و قانون در افغانستان حاکم شود و تا آن زمان، گشایش چندانی در سخت‌گیری‌های اجتماعی یا پیداشدن فرصت برای زنان به وجود نخواهد آمد، چراکه بیشتر از همه و اول از همه، تنها نیاز جامعه، صلح و آسودگی اعضای جامعه است.

در زمان جنگ، ممانعت از تحصیل دختران نوجوان و نیز وادار کردن آنان به ازدواج یا استفاده ابزاری از آنها برای تسویه بدهی‌های پدرشان خیلی ساده بود و نیاز به استدلال نداشت. در دوران جنگ، آرزو و رؤیاهای مردم، فقط آینده‌ای است که در عمل نصیبشان نخواهد شد و حتی تصویری از رسیدن به سنین پیری ندارند. جنگ اشتیاق آدم‌ها را برای ایجاد و تحول و حتی پیدایش ایمان در آنها از بین می‌برد. ترس از اینکه عدم امنیت در زمان جنگ باعث تشدید محافظه‌کاری و بسته‌شدن ذهن آدم‌ها شود، باعث درون‌گرایی خانواده‌ها می‌شود و اعتماد را از همگان سلب می‌کند. در چنین اوضاعی، پیوند خانواده‌ها از طریق ازدواج که زنان را به‌عنوان کالایی مبادله می‌کنند، حتی از اهمیت بیشتری برخوردار می‌شود؛ در چنین جامعه‌ای انتظار از اکثریت شهروندان برای ایجاد تحول در یک مقیاس سیاسی بزرگ‌تر با نادیده‌انگاشتن خانواده و جامعه در اثنای جنگ، توقع و خواسته‌ای بسیار بزرگ و ناممکن محسوب می‌شود.

گام بعد از آن، جست‌وجوی پول و منابع مالی خواهد بود.

ارزش زنان را در جامعه فقط زمانی می‌توان پذیرفت و آن را محقق کرد که بتوانند از نظر اقتصادی به برابری با مردان برسند. قدرت سیاسی نیز از افزایش قدرت اقتصادی به دست می‌آید و قدرت سیاسی برای پشتیبانی از تحولات واقعی در تداوم قانون خانواده برای ممانعت از چندمسری و در به دست آوردن حق طلاق و حضانت فرزندان، در محاکمه خشونت علیه زنان و آزار و خشونت‌های جنسی، ضرورت پیدا می‌کند. در این میان، تنها زنان تحصیل‌کرده‌ای که به قدرت سیاسی دست پیدا می‌کنند، خواهند توانست با چنین تفسیرهای اشتباهی از دین و فرهنگ که باعث جدایی زنان و مردان و تأیید برخی رفتارهای یک جنس در مقابل دیگری شده است به مبارزه برخیزند. در اینجا صرفاً موضوع حقوق بشر مطرح نیست، بلکه کافی است که استدلال وارن بافت یا کریستین لاگارد^{۱۳۴} را بخوانیم که می‌گویند: «کشورهایی که درصد ارتقا و بهبود اقتصاد و استانداردهای زندگی کشورشان هستند نمی‌توانند زنان خود را که نیمی از جمعیت کشورشان هستند، خاموش

نگه دارند.» ویرجینیا وولف^{۱۱۵} هم گفته است: «برای بروز خلاقیت در زنان، زن نیازمند پول است و فضایی اختصاصی برای خودش.»

محافظه کاران و افراطی گرایان در هر جامعه‌ای از این حقیقت آگاهند. آنان زندگی و جسم زنان را در کنترل خود دارند و قصدشان در واقع کنترل منافع مالی زنان و حفظ قدرت است. زنانی که به هر دلیل و با بهانه‌های دین و فرهنگ و غیرت مردها در خانه می‌مانند، قادر به کسب درآمدی نیستند و قدرتی هم نخواهند داشت. زنانی که تن به ازدواج اجباری می‌دهند و در خانه‌ها حبس می‌شوند و مورد آزار جنسی شوهران مسن‌تر خود قرار می‌گیرند، در کشف منابع طبیعی کشورشان نقشی نخواهند داشت. زنانی که هیچ‌گاه اجازه تحصیل پیدا نمی‌کنند، هیچ‌گاه از آنچه به حق به ارث می‌برند نیز مطالبه‌ای نخواهند داشت. زنانی که حق اظهارنظر درباره‌ی اندام زنانه خود ندارند، هیچ‌گاه اجازه پیدا نخواهند کرد مردان را از نظر قدرت اقتصادی به چالش بکشند. جهان در کنترل کسانی خواهد بود که کنترل زندگی مردم را در اختیار دارند.

کلید تغییر در نظام پدرسالاری فقط به دست مردان است.

با پایان جنگ ناشی از مداخله آمریکا در افغانستان، بسیاری کماکان خواهند گفت که برخورد و رفتار افغان‌ها با زنانشان برگرفته از دین و فرهنگشان است، یا اینکه حقوق زنان در افغانستان، واقعاً قابل اصلاح نیست، یا اینکه مردمان افغانستان صرفاً آدم‌هایی محافظه‌کارند و در لابه‌لای آداب و سنت‌های هزاران ساله خود گیر افتاده‌اند، اما چنین ادعاهایی نمی‌توانند درست باشند. به گمان من، بسیاری از مردان افغان به خودی خود و در مقام فردیت، چندان هم افراطی و بنیادگرا به شمار نمی‌آیند.

تمام امیدها به همین مردان است که سرنوشت دختران خود را خودشان کنترل و هدایت کنند. پشت سر هر بانوی جوان افغان که وجودش سرشار از اشتیاق و جاه‌طلبی برای فتح جهان است، پدری علاقه‌مند و مشتاق قرار دارد. در وجود هر زن بالغ و موفق که توانسته است قدم در راهی جدید بگذارد و کاری انجام دهد که زنان عادی نمی‌توانسته‌اند، پدری بااراده و مصمم را می‌توان یافت که با تقویت فرزند خود، تعاریف جامعه را درباره‌ی غیرت مردانه و آبروی خانوادگی دگرگون کرده است. در این میان، همواره زنانی از طبقات بالای اجتماع و از میان خانواده‌های ثروتمندان خواهند بود که پایشان به خارج از کشور می‌رسد یا به مناصب بالای سیاسی دست پیدا می‌کنند. اینها می‌توانند موجب الهام و تشویق سایرین باشند، اما برای رسیدن اکثریت زنان به تحصیلات

عالیه و حضور در عرصه‌های اقتصادی در مقیاس بزرگ‌تر، مردانِ قدرتمندی باید پیدا شوند که چنین اندیشه‌هایی را به مردان دیگر بیاموزند.

صدها پروژه تحقیقاتی درباره جنسیت که پشتوانه مالی امدادگران را داشتند، در صورتی می‌توانستند مؤثرتر واقع شوند که نقش‌آفرینی مردان را نیز می‌پذیرفتند. اینکه غربی‌ها هرازچندگاهی فقط با نیت ارتقا و افزایش آگاهی زنان در کشورهایی ورود می‌کنند که اکثریت آنها فاقد شغل هستند، چنین تصویری را ایجاد می‌کنند که تنها راه رسیدن به حقوق بشر و برابری جنسیتی، صرفاً مقابله در برابر مردان است.

به‌همین دلیل است که زنان و دختران جوانی را باید پرورش داد که مورد حمایت پدرانشان هستند و به‌عنوان نمونه‌های عینی تأثیر تربیت والدین بر شکوفایی بهتر آنان معرفی کرد. آنان را باید به همگان معرفی کرد چراکه آورده آنها به‌عنوان زنان تحصیل کرده به مراتب بیشتر از عروس بودنشان است و به‌هیچ‌وجه از اعتبار و مردانگی پدرشان کم نمی‌کند، بلکه سرای آسایشی به مراتب بزرگ‌تر برای او به‌ارمغان می‌آورد. از این طریق، موضوع غیرت پدران را چنین پدرانی باید برای مردان دیگر تفسیر کرده و دوباره تعریف کنند؛ غیرت پدرا نه و حفظ شرافت در کتک‌زدن زنان، در فروش آنها یا ازدواج دوم و سوم نیست، بلکه تربیت دختری تحصیل کرده و با کمالات است که می‌تواند شرف و آبروی خانواده‌ها را به همگان نشان دهد. مردها نیز در چنین نظام غیرت‌مدارانه‌ای رنج می‌برند، چراکه بار تأمین معاش و حفاظت از خانواده‌ها، تماماً بر دوش آنهاست.

درست همانند فرصت‌پیگیری حقوق مدنی که باعث شد رنگین‌پوست‌ها نیز در آمریکا به‌شمار آورده شوند، یا همانند پشتیبانی افراد عادی از ازدواج هم‌جنس‌گرایان، برای محافظه‌کاران نیز دشوار خواهد بود که بخواهند اقتصاد جدیدی را بپذیرند و با تغییر هنجارهای اجتماعی به‌وسیله مردان و زنان کنار بیایند.

لازم است مصرانه چنین توسعه‌ای را در افغانستان بخواهیم، البته نه به‌خاطر دل‌خوشی و اندیشه‌های آرمان‌گرایانه شخصی، بلکه به این دلیل که در تحقیقات صراحتاً بیان شده است که افزایش برابری در کشورهای مختلف، به کاهش خشونت‌ها و افزایش ثبات اقتصادی منتهی شده است. موضوع امنیت ملی و امور خارجه برای زنان افغان و کل زنان جهان، باید همواره از موضوعات مورد توجه همگان و حتی نیروهای نظامی باشد.

در مطالعه‌ای تحت‌عنوان «روابط جنسی و صلح جهانی» که به بررسی رابطه بین جنسیت و خشونت می‌پردازد، اندیشمندان علوم سیاسی به این نتیجه رسیده‌اند که خشونت در مقیاس خرد - مثلاً بین زن و شوهر - مستقیماً با میزان بروز خشونت در جامعه در ارتباط است، هم در درون جامعه و هم در برابر عوامل بیرونی. جوامعی که زنان خود را به حاشیه رانده‌اند، هم برای کشورهای همجوار و هم برای کشورهای دوردست تهدیدی به‌شمار می‌آیند؛ بنابراین، هرچه پیشرفت بیشتری در اوضاع زندگی زنان افغانستان به‌دست آید، این کشور برای سایر کشورهای دنیا تهدید کمتری تلقی خواهد شد.

باین‌حال، چرا موضوع زنان افغانستان کم‌اهمیت جلوه داده می‌شود و در صدر مسائل مهم سیاست‌های خارجی قرار نمی‌گیرد؟

زنان هیچ‌گاه مسئله‌ای جدی تلقی نشده‌اند، تاریخ افغانستان در دهه‌های گذشته مثالی از این ادعاست که زنان و کنترل آنان به‌وسیله مردها همیشه در بطن منازعات و مناقشات بوده‌اند. پژوهشگران مطالعه مذکور به‌همراه پژوهشگر دیگری (یعنی گردا لرنر) که خواندن نتایج پژوهش‌هایشان را باید به همه دانشجویان دنیا یادآوری کرد، تا جایی پیش رفته‌اند که بیان داشته‌اند «تعارض تمدن‌ها» در آینده براساس تفاوت‌های قومیتی و سیاسی نخواهد بود، بلکه مبتنی بر عقاید تمدن‌ها و مردمان مختلف درباره جنسیت خواهد بود. از این منظر، آنچه به‌اشتباه حقوق زنان تلقی می‌شده است، حتی به حقوق بشر هم ارتباطی ندارد، بلکه به بلوغ و بنانهادن تمدن‌های صلح‌آمیز مربوط می‌شود.

گردا لرنر پس از بررسی ریشه‌های پدرسالاری، پیش‌بینی کرده است که چنین تفکری روزی به پایان خود خواهد رسید، چراکه ساخته‌وپرداخته ذهن بسته انسان‌هاست. شاید موضوع محوریت روابط جنسی، همانند نژادگرایی، همیشه وجود داشته باشد اما برده‌داری، امروزه در بسیاری از نقاط زمین برچیده شده است. سفر زنان افغانستان به‌سوی آزادی، در آینده کماکان ادامه خواهد یافت، ولی الزاماً سفری بی‌پایان نیست.

روزی در آینده، زنان در همه‌جای دنیا خواهند توانست از قیدوبند نقش‌هایی که به حکم عرف و جامعه، نقش‌های طبیعی، خدادادی یا صرفاً زنانه تلقی می‌شوند، خود را برهانند. دیگر نیازی نخواهد بود زنان برای حضور در اجتماع، بالارفتن از یک درخت یا کسب درآمد، لباس مردانه به‌تن کنند. لازم نخواهد بود به خود زحمت بدهند تا شبیه مردها شوند و یا همانند آنان بیندیشند.

در عوض، به زبانی صحبت خواهند کرد که مردان تشنه فهمیدنش هستند. زمانی که پوشیدن لباس زنانه و دامن و هرچیز متفاوتی برایش محدودیتی نخواهد داشت. آنان را سه چهارم مردان قلمداد نمی‌کنند و شهادت‌دادنشان معادل نصف مردان تلقی نمی‌شود. آنان را خواهر، مادر و دختر به حساب خواهند آورد و شاید روزی برسد که هویت زنان را دیگر در ارتباط با برادر، پسر یا برادرشان نسنجند. در مقابل، او را فردی به‌شمار خواهند آورد که زندگی‌اش فقط در وجود خودش معنا و ارزش پیدا می‌کند.

اینها پایان جهان نخواهند بود، یا پایان کشوری و یا پایان موضوع روابط زن و مرد، اینها تمام مشکلات دنیا را هم حل نخواهند کرد، اما اینها امیدها و آرزوهای هیجان‌انگیزی از نحوه تحول ما را به‌ارمغان می‌آورند، با جرعه‌های کوچکی از عظمت فرد به‌فرد ما و تحول آرام و تدریجی تمدن‌هایمان.

امکان‌پذیر شدن چنین آینده‌ای فقط باعث گسترش تجارب بشری است و می‌تواند هم برای زنان و هم برای مردان نجات‌بخش باشد و برای همگان جذاب خواهد بود. به‌همین خاطر، شاید مطلبی که روزی آزیتا به من گفت از اینکه خداوند او را دختر آفریده خوشحال است، در اینجا مصداق پیدا می‌کند؛ آزیتا می‌گفت: «ما می‌دانیم مفهوم مرد بودن چیست، اما مردها درباره ما زنان هیچ چیزی نمی‌دانند.»

یادداشت‌ها

[←۱]

Hotak Colonel .

[←۲]

Jirga Wolesi .

[←۳]

Sanda .

[←۴]

Posh! Bacha سنتی که در آن به دختران لباس پسرانه می‌پوشانند تا از ننگ اجتماعی ناشی از نداشتن پسر فرار کنند.

[←۵]

Duc Le Carol .

[←۶]

Dupree Hatch Nancy .

[←۷]

Dupree Luis .

[←۸]

حیب‌الله‌خان (ملقب به سراج‌الملک‌والدین!) امیر افغانستان و پنجمین خان بارکزی بود (تولد سال ۱۲۸۸ و درگذشت سال ۱۳۱۹ ه.ق). وی به‌جای پدر بر کرسی امارت نشست و سرانجام در شب ۱۹ فوریه سال ۱۹۱۹ بر اثر یک کودتای خانوادگی در هنگام شکار در کله‌گوش لغمان به ضرب ششلول به قتل رسید و پسرش نصرالله‌خان موقتاً امارت افغانستان را متصرف شد، اما کمی بعد، امان‌الله‌خان پسر سوم حیب‌الله‌خان برادر خود را مغلوب کرد و خود شاه افغانستان شد. حیب‌الله در دوره پادشاهی‌اش با شورش‌هایی در مناطق پکتیا (۱۹۱۲-۱۳) و قندهار (۱۹۱۲) روبه‌رو شد.

[←۹]

Gold! Rose طلای صورتی یا طلای سرخ، طلایی معروف به رزگلد.

[←۱۰]

. محله شیعه‌نشین کارته‌سه یا کارته‌سخی (دری: کارته‌سه).

[←۱۱]

(Device Explosive Improvised) IED .

[←۱۲]

. شاه امان‌الله‌خان (تولد ۱۸۹۲ و درگذشت ۱۹۶۰ در سن ۶۷ سالگی؛ سومین پسر حبیب‌الله‌خان فرمانروای افغانستان از دودمان بارکزی بود. شاه امان‌الله‌خان در سال ۱۹۲۳ اصلاحاتی در زمینه‌های اجتماعی انجام داد که به واکنش گروه‌های سنتی و محافظه‌کار منجر شد و پس از یک جنگ داخلی در سال ۱۹۲۹ او به کناره‌گیری از سلطنت وادار شد.

[←۱۳]

Lederman Arline .

[←۱۴]

Wardak .

[←۱۵]

Lerner Gerda .

[←۱۶]

. Humvee؛ هوموی که به هامر هم معروف است (Multipurpose Mobility High Vehicle Wheeled).

[←۱۷]

. جبهه متحد اسلامی ملی برای نجات افغانستان (معروف به ائتلاف شمال؛) یک ائتلاف نظامی به رهبری احمدشاه مسعود بود که در زمستان ۱۳۷۴ پس از تصرف کابل به وسیله طالبان، علیه حکومت طالبان تأسیس شد.

[←۱۸]

Pond .

[←۱۹]

Bauer Jack .

[←۲۰]

Alakaana .

[←۲۱]

. هلمند بزرگ‌ترین ولایت از ولایت‌های افغانستان است که در جنوب‌غربی افغانستان قرار دارد و از جنوب با پاکستان همسایه است. این ولایت حدود یک‌ونیم میلیون نفر جمعیت و ۵۸,۵۸۴ کیلومترمربع مساحت دارد که پشتون‌ها اکثریت جمعیت آن را تشکیل می‌دهند. اکثریت مردم این ولایت به زبان پشتو و اقلیت به زبان‌های فارسی و بلوچی صحبت می‌کنند.

[←۲۲]

Hvistendahl Mara .

[←۲۳]

Girls Over Boys Choosing :Selection Unnatural .

[←۲۴]

Men of Full World a of Consequences .

[←۲۵]

Montessori .

[←۲۶]

S-Shaped .

[←۲۷]

Galenson Eleanor .

[←۲۸]

Roiphe Herman .

[←۲۹]

Montana Hannah .

[←۳۰]

. واژه‌ای پشتو است که در زبان فارسی دری به معنای جرگه بزرگ است. لویه جرگه یا جرگه بزرگ یا جرگه ملی به معنی «گردهمایی بزرگ سران قبایل افغانستان» است. لویه جرگه بزرگ‌ترین

مجمع بزرگان و شخصیت‌های قومی و اجتماعی کشور افغانستان است و در موارد بحرانی در افغانستان تشکیل می‌شود.

[←۳۱]

. بگرام (معروف به اسکندریه قفقاز؛) شهری است باستانی در هشتادکیلومتری شمال کابل و در ولایت پروان که اولین پایگاه هوایی ارتش افغانستان در آنجا بنا شده است. نواحی اطراف بگرام دارای زمین‌های حاصلخیز و تاکستان‌های وسیعند و به‌خاطر تلاقی چند رودخانه از زمان‌های باستان مورد توجه شاهان و امپراتوران بوده است. اکنون روستاهای سرسبز که در کنار دریا قرار دارند به تفرجگاه مردم کابل مبدل شده‌اند.

[←۳۲]

. Kapisa: کاپیسا ولایتی در شمال شرقی افغانستان است با مساحت ۱۸۴۲ کیلومترمربع و جمعیت حدود ۳۶۵ هزار نفر؛ کاپیسا کوچک‌ترین ولایت افغانستان است، اما بیشترین تراکم جمعیتی را پس از کابل دارد. مرکز ولایت کاپیسا شهر محمودراقی است و بیشتر مردم این ولایت به‌ترتیب از اقوام تاجیک ۶۷٪، پشتون، ۲۵٪ پشه‌ای و نورستانی هستند.

[←۳۳]

. Andkhoy: در کناره جنوبی بیابان قره‌قوم و در کنار رود اندخوی واقع شده است و ۳۰ کیلومتر با آمودریا فاصله دارد. اکثریت جمعیت شهر را اقوام ازبک و ترکمن تشکیل می‌دهند و بقیه را تاجیک‌ها، پشتون‌ها و دیگر اقوام.

[←۳۴]

.Manto

[←۳۵]

. Maiwand: Of Malalai یا ملالی میوندی نام یک قهرمان دختر افغان است که در جنگ میان ارتش امپراتوری انگلستان با افغان‌ها در ۲۷ ژوئیه ۱۸۸۰ مشهور شد. بعضی‌ها از ملالی نورزی هم به‌عنوان ژاندارک افغان نام می‌برند. نام بسیاری از اماکن مانند مدارس، شفاخانه‌ها (بیمارستان) و مؤسسه‌ها در افغانستان به یاد او نام‌گذاری شده‌اند.

[←۳۶]

. ایماق یا چهار ایماق نام مجموعه قبایل کوچ‌نشین و نیمه‌کوچ‌نشین فارسی‌زبان است که بیشتر در غرب و شمال‌غرب افغانستان (ولایت‌های غور، بادغیس، هرات و فراه) و در شرق ایران بیشتر در تربت‌جام، تایباد و خواف زندگی می‌کنند.

ایماق‌ها به گویش ایماقی که گویشی از زبان فارسی دری است صحبت می‌کنند هرچند برخی از آن‌ها زبان پشتو را انتخاب کرده‌اند. وجه تسمیه این نام به خاطر رنگ چادرهای دامداری آنهاست؛ یعنی دامداران دارای چادر سفید.

[←۳۷]

Spoz.

[←۳۸]

. Wfp: شاخه کمک غذایی سازمان ملل متحد (موسوم به Programme Food World یا Wfp) بزرگ‌ترین نهاد انسانی جهان است. این سازمان از طریق اداره مرکزی خود در رم و بیش از ۸۰ دفتر در کشورهای دیگر، جهت کمک به مردمی که قادر به تأمین غذای کافی جهت اعضای خانواده خود نیستند تلاش می‌کند.

[←۳۹]

Program Student Foreign Fulbright .

[←۴۰]

. پشتونوالی (و نیز پختونوالی؛ نظام و سنت رفتار قبیله‌ای در میان پشتون‌هاست. پشتون‌ها اصالتاً افغان و ساکن افغانستان و پاکستان هستند. پشتونوالی (به معنای پشتون‌گری) حکم قانون اساسی پشتون‌تباران را دارد و موضوع آن بیشتر مربوط به پاسداری از خانواده، طایفه، ملت و آبروست. قوانین آن به‌ویژه کین‌خواهی و خون‌خواهی از جمله قوانین باستانی جوامع ایلی باستان است.

[←۴۱]

Berglund Savic Ivanka .

[←۴۲]

Institutet Karolinska .

[←۴۳]

Garofalo Robert .

[←۴۴]

Chicago Of Hospital Children's Lurie .

[←۴۵]

Rock Tiash .

[←۴۶]

Toyanan: واژه‌ای ترکی به معنای بهای عروس.

[←۴۷]

Frog: the Kermit . شخصیتی عروسکی در قالب قورباغه است که در نمایش‌های مپت‌شو (Show Muppet The) ظاهر می‌شود. این قورباغه سبزرنگ نمایش‌های برنامه را معرفی کرده و برای مخاطب لطیفه تعریف می‌کند.

[←۴۸]

ماریا بشیر (متولد سال ۱۳۴۹ در کابل) در سال ۲۰۱۱ میلادی، از سوی وزارت امور خارجه آمریکا در کنار ۱۰ زن دیگر جهان، لقب و جایزه زن شجاع را به دست آورده است.

[←۴۹]

Cambridge: Of Duchess ,Catherine . کاترین، دوشس کمبریج (یا کیت میدلتون؛ زاده ۱۹۸۲) همسر شاهزاده ویلیام، دوک کمبریج است.

[←۵۰]

Abbey Westminster .

[←۵۱]

Commonwealth .

[←۵۲]

Sex Second The .

[←۵۳]

Beauvoir De Simone .

[←۵۴]

Shave After Royal .

[←۵۵]

Butler: Judith . (زاده ۱۹۵۶) فیلسوف پسا ساختارگرا و منتقد فمینیست آمریکایی است و در زمینه‌های فمینیسم، نظریهٔ فراهنجار، فلسفهٔ سیاسی و علم اخلاق صاحب نظر است. او دارای کرسی استادی در رشتهٔ ادبیات در دانشگاه کلمبیای شهر نیویورک است.

[←۵۶]

Kinsey Alfred .

[←۵۷]

Murray .O Stephen .

[←۵۸]

Roscoe Will .

[←۵۹]

Homosexualities Islamic .

[←۶۰]

. الشریف‌الادریسی فرزند محمد (۱۱۰۰-۱۱۶۶ میلادی) مشهور به شریف ادریسی، یکی از سه جغرافی‌دان بزرگ عرب در آن عصر بود. آن دو دیگر، مقدسی بشاری و ابن‌الحائک بودند و ادریسی برترین و برجسته‌ترین آنان بود.

[←۶۱]

Koomaraswamy Radhika .

[←۶۲]

Lindholm Charles .

[←۶۳]

Fisher Helen .

[←۶۴]

. ولایت خوست یکی از ۳۴ ولایت افغانستان است که مردم آن به زبان پشتو صحبت می‌کنند و مرکز این ولایت، متون است.

[←۶۵]

Christiansson Terese .

[←۶۶]

Triara .

[←۶۷]

.Zenobia

[←۶۸]

Mulan Hua .

[←۶۹]

Hotchkiss Valerie .

[←۷۰]

.Urbana-Champaign

[←۷۱]

Scivias: . مجموعه گران بهای «الهامات آسمانی» دارای بیش از هفتاد سرود مذهبی و نیایش های دل نشین است.

[←۷۲]

Bingen: Von Hildegard (آلمانی: Bingen Von Hildegard) که با نام «حضرت هیلدگارد» یا «حکیمه رودخانه راین» نیز شناخته می شود.

[←۷۳]

Theologica .Summa

[←۷۴]

Aquinas: Thomas (۱۲۲۵-۱۲۷۴ میلادی)، معروف به «حکیم آسمانی»، فیلسوفی ایتالیایی و مسیحی بود که اعتقادات مسیحی را با فلسفه ارسطو تلفیق کرد. فلسفه او از سال ۱۸۷۹ تا اواسط دهه ۱۹۶۰ میلادی، فلسفه رسمی کلیسای کاتولیک بود.

[←۷۵]

Pol De Van .C Lotte .

[←۷۶]

Dekker .M Rudolf .

[←٧٧]

Stalhammar Eleonora Ulrka .

[←٧٨]

Snell Hannah Briton .

[←٧٩]

Gray .James

[←٨٠]

Premoy Genevieve .

[←٨١]

Virgins Sworn .

[←٨٢]

Young Antonia .

[←٨٣]

Burrensha .

[←٨٤]

Vukanovic Tatomir .

[←٨٥]

Oakley .

[←٨٦]

Kills Smoking .

[←٨٧]

Gilmore .D David .

[←٨٨]

Making The in Manhood .

[←٨٩]

Goldstein Joshua .

[←۹۰]

Gender and War .

[←۹۱]

Morgan Robin .

[←۹۲]

Gender .

[←۹۳]

Munda .Mahi

[←۹۴]

.Sadhin

[←۹۵]

Jung .Anees

[←۹۶]

Courtyard the .Beyond

[←۹۷]

Rugh .B .Andrea

[←۹۸]

Boyah: عبارت‌ی است برگرفته از واژه انگلیسی Boy .

[←۹۹]

Magic .

[←۱۰۰]

Paiminar .

[←۱۰۱]

. دریاچه یا بند قرغه، سدی است در پانزده کیلومتری شهر کابل که بر روی رودخانه پغمان و در سال ۱۹۳۳ میلادی ساخته شده است. ارتفاع آن ۳۰ متر و طولش ۴۵۰ متر است. گستردگی آب

پشت سد ۵,۰۰۰ هکتار است.

[←۱۰۲]

Shahib Beland .Pir

[←۱۰۳]

Indians .Navajo

[←۱۰۴]

Rydberg .Viktor

[←۱۰۵]

Boyce .Mary

[←۱۰۶]

Cowper-Coles .Sherard

[←۱۰۷]

ولایت کنر یا کنرها یکی از ۳۴ ولایت افغانستان است که در مرز پاکستان واقع شده است. مرکز این ولایت، شهر کوچک «اسدآباد» است. ۶۵٪ از جمعیت این ولایت، پشتون و ۲۰٪ کُجر و باقی مانده (۱۵٪) نیز نورستانی و تاجیک هستند. کنر ولایتی کم جمعیت، کوهستانی و جنگلی است.

[←۱۰۸]

Gardens .Babur

[←۱۰۹]

Suhrke .Astri

[←۱۱۰]

Afghanistan in Project International The :Less Is More When .

[←۱۱۱]

Wimpelmann .Torunn

[←۱۱۲]

Phenobarbital .

[←۱۱۳]

America Bless .God

[←١١٤]

Lagarde Christine Or Buffett .Warren

[←١١٥]

Woolf Virginia .

شهر کتاب (nbookcity.com)

THE UNDERGROUND GIRLS OF KABUL

The Hidden Lives of Afghan
Girls Disguised as Boys

JENNY NORDBERG

Translated by Aisan Shomousi



فرهنگ مردسالاری در افغانستان به گونه‌ای است که تولد پسران را مایه سرور و سربلندی می‌دانند و تولد دختران را مایه سرشکستگی و نگون‌بختی. آیین «بچه‌پوشی» حکایت دخترانی است که در برهه‌ای از زندگی خود در لباس پسرانه، پرورش می‌یابند.

آزیتا نماینده پارلمان افغانستان است که چاره‌ای ندید جز آنکه چهارمین دخترش را بچه‌پوش کند و نامش را مه‌ران بگذارد. زهرا نوجوانی ماجراجو است که در گیرودار دوران بلوغ، نمی‌گذارد پدر و مادرش دوباره او را به دنیای دختران برگردانند. شکریه بعد از آنکه بیست سال بچه‌پوش بوده است، اکنون ازدواج کرده و سه فرزند دارد. نادر و شاهد، هر دو در لباس مردانه افسران پلیس، کماکان ناشناخته هستند.

اما در دل این روایات پرهیجان، داستان فداکاری زنان و دختران افغانستان در جنگ طولانی‌مدت و خشونت‌بار آمریکا خواندنی است. کتاب دختران زیرزمینی کابل چرخه پویای زندگی آنان را به تصویر کشیده و نیم‌نگاهی به تاریخ بشر و شباهت رفتارهای اسرارآمیز انسان‌هایی دارد که در سراسر جهان، مورد ظلم واقع می‌شوند.



9 786004 11111



@Salam_Roman